هزار و یك حکایت

تألیف

دکتر خلیل خان ثقفی

(اعلم الدوله)

این کتاب که در سنخ خود بی نظیر و تا کنون در هیچ زمان و زبانی مثل آن تدوین نشده است با بیست حکایت محقق الوقوع روحی در آخر آن برای اولین دفعه بهمراهی دکترموسی خان (حاذق السلطنه) و باهتمام میرزا عبدالله مدیر کتابخانهٔ فردوسی بطبع رسیده انتشار مییابد

محل فروش

کتابخانه فردوسی خیابان ناصریه

طهران ۱۳۰۸

چاپخانه فردوسی

لاله زار - کوچه امین السلطان

هزار و یك حکایت

تألیف اعلم‌الدوله دکتر خلیل خان ثقفی

مثل پدر مهربان

روز قبل معلم این درس را بشاگردان آموخته بود که‌حاکم بایدنسبت برعایای خویش مثل پدر مهربان رفتار نماید. روز بعدیکی از شاگردان را مخاطب قرارداده پرسید حاکم نسبت برعیت‌چه قسم باید رفتار نماید؟ گفت نمیدانم. گفت چرا نمی دانی میپرسم‌حاکم‌نسبت برعایای خود مثل که باید رفتار نماید؟ گفت عرض کردم نمی دانم فراموش کرده ام. معلم بر آشفت و گفت سئوال باین آسانی را جواب نمی توانی بدهی مثلا من حاکم و تو کره خر رعیت من‌نسبت بتو مثل که باید رفتار نمایم؟ گفت مثل پدر مهربان.

(۲) پادشاه و دیوانه

پادشاهی بدرالمجانین‌رفت ودرآنجا گردش کرده دیوانگان راتماشا مینمود. در میان آنها جوان خوش سیمائی را یافت که بهیچوجه علایم جنون دروی مشهود نبود. شاه سئوالات گوناگون از وی کرده تمام را جوابهای مناسب شنید. در پایان سئوالات دیوانه بشاه گفت حالا من از شما یك سئوال میکنم. شاه گفت بسیار خوب. دیوانه پرسید وقتی که انسان میخوابد لذت خواب‌را درچه وقت احساس میکند؟ شاه کمی فکرنموده گفت وقتی که خوابیده است. دیوانه گفت آنوقت جس اینکه لذت

را بچشد ندارد . شاه گفت قبل از خواب رفتن . دیوانه گفت لذت آنوقت هنوز حاصل نشده است تا بتوان آنرا چشید . شاه گفت بعد از خواب وقتی که بیدار می شود . دیوانه گفت وقتی که لذت گذشته است چطور میتوان آنرا احساس نمود . در این بین برای شاه که زیاد معتاد بخوردن مشروبات بود شراب آوردند . شاه گفت این دیوانه بهتر از اغلب عقلا حرف زده حق او این است که بامن شراب بخورد وحکم داد گیلاسی ازشراب پرکرده باو بدهند . دیوانه بپادشاه گفت شما این شراب را میخورید تا مثل من بشوید من بخورم تامثل که بشوم ؟ شاه متنبه شده از آن روز ببعد دیگر مشروبات نیاشامید .



﴿۳﴾ طبیب راستگو

ازطبیبی پرسیدند که فلانی مریض است وتو اورا معالجه میکنی چه خواهد شد خوب میشود یا نه ؟ گفت خود نیز متحیرم و نمی‌دانم که بالاخره طبیعت مرض او را دفع کرده شفا خواهد یافت یا آنکه دواهای من اسباب هلاك وی را فراهم آورده خواهد مرد ؟



﴿٤﴾ دعای کاکا

اقائی پشت درب اطاق کاکا رفته گوش داد دید کاکا بعد ازادای فریضه دست بجانب آسمان برداشته و دعانموده میگویدخدا یا صدهزار تومان پول بآقای من بده و بعد از او بگیر . آقا وارد اطاق شد گفت کاکا این چه دعائی است میکنی که خدا بمن پول بدهد و بعد از من

بگیرد ؟ کاکا گفت هیچ حرف نزنید بگذارید خداصد هزار تومان رابشما بدهد آنوقت من شما را بهتر از همه کس میشناسم و میدانم که ممکن نیست دیگر احدی بتواند یك شاهی از آن پولها را از شما پس بگیرد .

﴿٥﴾ حلال وحرام

امیرالمؤمنین علی بن ابیطالب علیه السلام داخل مسجد میشد بشخصی که درب مسجد ایستاده بود گفت این قاطر مرانگاه دار تا مراجعت کنم ، آنشخص وقتیکه امیرالمؤمنین بمسجد رفت لجام قاطر را بیرون آورده و برداشته برد . امیر المؤمنین وقتی که بیرون آمد دو در هم در دست داشت که میخواست بآن شخص اجرت دهد آن دو در هم را بغلام خود که در آنجا حاضر شده بود داد تا برود لجامی خریده بیاورد . غلام همان لجام را که سارق در بازار بدو درهم فروخته بود خرید و آورد حضرت فرمود ان بیصبر بیش از آنچه باو میدادم سودی نبرد و ضرربزرگی بخود زد که روزی حلال را مبدل بروزی حرام نمود.

﴿٦﴾ ادعای پیغمبری

شخصی که واحدالعین بود بکسی که ادعای پیغمبری مینمود برخورده گفت دلیل آنکه میگوئی تو پیغمبر هستی چیست چه معجزهٔ داری؟ گفت معجزهٔ من اینست که الان چشم سالم تورا بیرون می آورم و آنوقت از خداوند مسئلت میکنم که هر دو چشم تورا کاملا شفا داده از هر دو چشم بیناشوی. گفت لازم نیست آمنا وصدقنا.

(۷) بچهای سار

دهقان جوانی برای اقرار بگناه و طلب آمرزش نزد کشیش ده رفت و گفت لانهٔ ساری را در جنگل پیدا کرده وبچهای آنرا گرفته نزد خود آوزده ام حالا پدر ومادر جوجه ها خیلی ببطاقتی میکنند. کشیش گفت برای انکه گناهت آمرزیده شود اولا قدری تخم مرغ و کره وعسل برای کلیسیا بیاور ثانیا آن جوجه های سار را بلانهٔ خودشان برده درآنجا بگذار تا پدر و مادر آنها دیگر تو را نفرین نکرده گمناهت آمرزیده شود و درضمن از ان دهقان جوان پرسید آن لانهٔ سار در کدام نقطهٔ جنگل ودر روی کدام درخت است ؟

دهقان نشانیهای آن محل را داد وبخانه رجعت کرده جوجه‌های سار را بلانهٔ معهود برده سرجای خود گذارد. یك دو ساعت بعد دهقـان که در پیرامون ان محل گردش مینمود دید کشیش آهسته از درخت پائین امده و بچه های سار را در دامن گرفته برای خود میبرد. دهقان خود را نشان نداده و هیچ حرف نزده روز بعد نزد کشیش آمده گفت باز گناهی کرده ام و اینك نزد شما آمده ام تا اقرار بآن گناه نموده طلب آمرزش بکنم. کشیش گفت چه گناهی ؟ گفت دیروز نزدیك غروب در جنگل بیکی از دختران ده مصادف شدم و پس از کمی صحبت بدون آنکه از جانب وی ممانعتی بعمل آمده باشد کاملا اورا بوسیدم. کشیش گفت این گناه تو خیلی بزرك اما بواسطهٔ توبه آمرزیده خواهد شد مشروط برآنکه هیچوقت توبه خودرا نشکنی ودوباره مرتکب این گناه نگردی علاوه براین لازم است مقدار زیادی تخم مرغ و عسل وکره برای کلیسا بیاوری درضمن پرسید این دختر کیست وکجاست ؟ دهقان گفت ببخشید

خیلی معذرت میخواهم این دختر حکایت بچه های سار نیست که نشانیهای آنرا بشما بدهم.

(۸) کار پر عجله

شخصی را خداوند پسری عنایت فرمود آنشخص با کمال ذوق و شوق دوان دوان نزد نجار رفت و یك ریال بیعانه بنجار داده گفت یك گهواره برای بچه بساز . نجار گفت تا هفته دیگر اطاعت . هفته دیگر چون نزد نجار رفت نجار گفت هنوز دست بکار نشده ام بعد از یك هفته دیگر تشریف بیاورید . همینطور از این هفته بآن هفته انداخت تا وقتی که آن بچه براه افتاده بزرك شد وچون بسن بیست سالگی رسید پدر برای او زن گرفته طفلی بوجود آمد . پسر بپدر خود گفت میخواهم بگویم یك گهواره برای این طفل بسازند . پدر گفت نزد فلان نجار برو که بیست سال قبل من سفارش ساختن گهواره باو داده ام یك ریال بیعانه هم باو پرداخته ام. پسر نزد نجار آمد و گفت گهوارهٔ را که پدرم بشما سفارش داده بود اگر ساخته شده و حاضر است بدهید . نجار برآشفته و دست در جیب خود برده یك ریال پول در آورد و گفت من کار دست پاچگی و پر عجله را دوست ندارم این یك ریال را که پدرتان بیعانه داده بود گرفته بنجار دیگر بدهید تا برای شما گهواره بسازد .

(۹) کثرت حرارت عسل

شخصی وارد خانه آدم لئیمی شد که یك ظرف عسل و یك قرص نان درجلوی خود گذارده مشغول خوردن بود . قبل آنکه آنشخص

وارد شود صاحبخانه نان را پنهان کرد و در پنهان کردن عسل ضرورتی بنظر در نیاورد زیرا گمان میکرد مهمان او عسل را بدون نان وخالی خالی نخواهد خورد. وقتی که وارد شد صاحبخانه گفت عسل راخالی خالی میخوری؟ گفت بلی باکمال میل واطاعت وفورا انگشتان درعسل فرو برده شروع کرد بخوردن . صاحبخانه دیدعنقریب تمام آنرا خواهد خورد گفت لابد مسبوق هستید که عسل خیلی حرارت دارد و خالی خالی خوردن آن دل را میسوزاند . گفت دل شمارا نه دل من.



(۱۰) نان وعدس

یك نفر مسافر وارد صومعه کشیشی شده .آن کشیش دو قرص نان در جلوی آن رهگذر گذاشت و خود بمطبخ رفت تایك پشقاب عدس پخته آورده باآن بخورند . وقتی که مراجعت کرد دید مهمان نانهاراخورده است. پشقاب عدس را گذاشته رفت دوباره نان بیاورد و چون نان آورددید عدسها خورده شده است. پشقاب خالی را برداشته برد تا دوباره عدس بیاورد و چون مراجعت کرد دید نانها را خورده است . چندین بار این رفت و آمد را تکرار داد هر دفعه که نان میآورد میدید عدسها خورده شده است و هر دفعه که عدس می آورد میدید نانها را خورده است . بالاخره از او پرسید شما کجا تشریف میبرید ؟ گفت بهمین شهر نزدیك برای معالجه مرض کم اشتهائی که دارم میروم . گفت پس ازشما خواهشمندم که بعداز معالجه ازاینراه مراجعت نفرمائید .



(۱۱) شمع دگلی

ناخدای یکی از کشتیهای انگلیسی که در معرض طوفان واقع شده

بود نذر کرد که اگر کشتی او از خطر خلاصی یابدیك شمع مومی باندازهٔ دکل کشتی برای حضرت مریم در کلیسیا بسوزاند. گفتند این چه نذری است که می کنید این همه موم در تمام مملکت انگلستان پیدا نشده چه خواهی کرد ؟ گفت در هرحال این نذر ضرری ندارد و اگر نجات یافتیم حضرت مریم را بیك شمع کوچك مومی که در کلیسیا روشن کنیم قانع توانیم ساخت.



(۱۲) تخماق گچکوبی

یکی از فراعنهٔ مصر بیادگار فتوحات خود منارهٔ ساخته و حکم داده بود هرکس از پای آن مناره بخواهد عبور نماید باید تعظیم نموده و زمین را ببوسد و اگر کسی این کار را نکند پاسبانان مناره اورا به حضور پادشاه آورده حکم قتل او صادر خواهد شد ولی قبل از کشته شدن دو حاجت او برآورده خواهد شد مشروطبر اینکه آن دوحاجت سلطنت و معافیت از کشته شدن نباشد. یك نفر از اهالی سودان که شغل او گچکوبی بود با تخماق خود وارد شهر شده از پای آن مناره عبور نمودبی آنکه تکریمات لازمه را بجا آورده باشد پاسبانان او را بحضور پادشاه آوردند. شاه گفت چرا بمناره تعظیم نکردی و زمین‌را نبوسیدی ؟ گفت‌ای پادشاه دادگر من یك نفر غریبی هستم که ازولایت خود باینجا آمده ام تا در زیر سایه معدلت پایهٔ پادشاه مشغول کسب و کار خود بوده بهیچوجه مسبوق نبودم که باید این ترتیبات را معمول داشت‌والاهزارمرتبه بمناره‌تعظیم میکردم وهزارمرتبه زمین‌رامی‌بوسیدم. شاه گفت حالا دیکر هیچ‌چاره برای توباقی نمانده بایدکشته شوی ولی

قبل از وقت میتوانی دو حاجت از من بطلبی مشروط بر اینکه آن دو حاجت درخواست پادشاه شدن و معافیت از قتل نباشد. سودانی فکری نموده گفت بسیار خوب حاجت اولم آن است که ده هزار دینار زر سرخ در انبانی ریخته آنرا بقاصد سریع السیری بدهید تابولایت من برده بکسان من بسپارد و خبر کشته شدن من را بایشان بدهد. شاه گفت این یك حاجتت بر اورده است حاجت دویم را بگو. گفت حاجت دویمم آن است که به پشت گردن هر یك از حاضرین سه نوبت این تخماق گچکوبی را نواخته نوبت اول ملایم دویم حد وسط سیم خیلی پر قوت. شاه رو بحضار نموده گفت شما ها چه مصلحت میدانید؟ وزیر اعظم گفت قانون مناره از جمله قوانین اساسی مملکتی و همیشه بقوت خود باقی است آنرا نمی توان نسخ نمود اوهم حق دارد حاجت دویمش باید بر آورده شود. شاه از سودانی پرسید اول از که شروع خواهی کرد؟ گفت اول ازوزیر اعظم. پادشاه بوزیر اعظم گفت بفرمائید جلو. وزیر اعظم جلو آمد. سودانی تخماق خود را بلند نمده گفت بسم الله الرحمن الرحیم اول ضربت ملایم! وچنان ضربتی وبپشت گردن وزیر نواخت که وزیر بزمین در غلطیده ضعف وغشی نموده نزدیك بود بهلاکت برسد پس از انکه وزیر حال آمد زبان گشوده رو بحضار کرده گفت کدام حرامزاده است که میگوید این شخص بمناره تعظیم نکرده و زمین را نبوسیده است؟ تمام پاسبانان و درباریان که در آنجا حاضر بودند گفتند ما همگی شهادت میدهیم که این شخص تکریمات لازمه را بجا اورده ابداً یك سر مو از قوانین مقرره تخلف نورزیده است. پادشاه خندید و از آن روز ببعد قانونی را که وضع کرده بود منسوخ داشته وبه سودانی اظهار التفات نمود.

(۱۳) اجیر کردن رقاص زنانه

یکنفر از درباریان امپراطور روسیه بپاریس آمده با یکنفر رقاصه گفتگو می کرد که او را با چهل هزار فرانک به سن پطرزبورك برده بیست مجلس نمایش بدهد رقاصه راضی نشده میگفت اگر شصت هزار فرانك بدهید آنوقت خواهم آمد. درباری باو گفت شصت هزار فرانك خیلی زیاد و این مبلغی است که امپراطور بسرکرده ها و امیر تومانهای خود میدهد. رقاصه گفت پس در اینصورت بهتر آن است که امپراطور همان سرکرده‌ها و امیر تومانهای خود را وادارد برای او برقصند.



(۱٤) نان خواستن از خداوند

زن و شوهری که هر دو پیر و فقیر و بکلی تهی دست بودند شب در مسجد بیتوته کرده و از شدت گرسنگی ناله نموده از خدا نان می طلبیدند. بی دینی که معتقد بخدا نبود استغاثهٔ آنها را شنید و دو قرص نان فراهم آورده آنها را از سوراخ بام بدرون مسجد برای آن دو نفر انداخت. پیرزن و پیرمرده مشغول خوردن شدندو شکر خدای بجاآوردند. شخص بیدین فریاد کشیده گفت از من ممنون باشید نه از خدا این نان ها را من برای شما آوردم که ابداً اعتقاد بخدا ندارم. گفتند تفاوتی نمی‌کند مقصود ما نان بود و خدا هم برای ما فرستاد چه بتوسط شما باشد چه بتوسط شیطان.

(۱۵) تعلیمات اجباریه

ارابه‌چی پیری که از روستا بشهر امده بود درمیدان‌عمومی‌چشمش

بشخصی افتاد که بدارش زده ودربالای سرش لوحهٔ تقصیر او را نصب نموده بودند پرسید این لوحه چه میگوید ؟ گفتند میگوید این شخص چون کاغذ سازی کرده بود بدارش زدند . گفت کاغذ سازی یعنی چه ؟ گفتند یعنی خط وامضای دیگران را نوشته سندهای جعلی درست کرده است . ارابه‌چی نظر بمصلوب انداخته و آن نعش را مخاطب ساخته و گفت ای بیچاره این است فائدهٔ سواد باز بگوئید خواندن و نوشتن بر همه کس لازم است.

﴿۱۶﴾ دستخط حجاج

شخصی راکه برادرش برحجاج یاغی شده بود گرفتار نموده نزدحجاج آوردند حجاج حکم بقتل او داد . آنشخص گفت چگونه امیر حکم بقتل من میدهد درصورتیکه دستخط امیر بر آن صادر شده است که مرانباید کشت . حجاج گفت اگر همچو دستخطی داری نشان بده . گفت اوکد و بالاتر از این دستخط رانشان میدهم وآن این است که خداوند تبارك و تعالی فرموده است ولاتزرو ازرة وزراخری . حجاج از جواب او تعجب کرد و حکم بخلاصی او داد .

﴿۱۷﴾ شاعر هجو ساز

بوالو یکی از شعرای بزرك فرانسه در موقع تعطیل عید به‌ییلاق نزد یکنفر از دوستان خود رفت . پس چنین اتفاق افتاد که بکلیسیای آن آبادی نزد کشیش آن ده رفته خواست مانند سایرین اقرار بگناهان

نموده عفو تقصیرات بخواهد . کشیش از او پرسید معمولا بچه کار اشتغال داری ؟ گفت شعر میسازم . کشیش گفت خیلی بدکاری است چه قسم شعر میسازی ؟ گفت شعرهای هجو . گفت دیگر بدتر خیلی بد خیلی بد برای چگونه اشخاص هجو میسازی ؟ گفت برای مردمان بیدین که اعتقاد بخدا و آخرت ندارند برای کسانیکه غیر از خود پرستی مسلك دیگری ندارند برای دروغگوها متقلبین مردمان بیرحم مردمان بیمروت مردمان بی انصاف . کشیش گفت به به بهتر از این کاری نمیشود و اگر در تمام عمر این کار را بکنی همه را ثواب نموده یك ذره گناه بر ذمه تو وارد نیست .

﴿۱۸﴾ شفای مریض

اخفش ناخوش وبستری بود جمعیت زیادی بعیادت وی آمده نشسته مشغول صحبت شدند . اخفش دید بهیچوجه انها خیال رفتن ندارند و مثل این است که ایشان را در انجا بمیهمانی دعوت کرده باشند . اخفش تکانی بخود داد و بالشتك زیر سر خود را برداشته بروی شانه گذاشت و از جا حرکت کرده برخاست . گفت آقایان خداوند بمریض شما شفا داد بفرمائید تشریف ببرید .

﴿۱۹﴾ بدهکار مفلس

طلبکاری بدهکار خود را بمحضر قاضی برد و متظلم شده گفت مبلغی پول باین شخص قرض دادم و اکنون مدتی است که از موعد ادای آن گذشته هرقدر اصرار میکنم نمی پردازد . قاضی بمدیون گفت چرا طلب این شخص را نمیدهی ؟ گفت پول نقد ندارم وهرقدر باین شخص

میگویم قدری بمن مهلت بده تا خانه و اثاثیه خودرا بفروشم وطلب تورا بدهم امان نمی دهد. طلبکار روی بقاضی کرده گفت دروغ میگوید خانه و اثاثیه اش کجا بود این شخص در تمام دنیا مالك هیچ چیز نیست. مدیون بقاضی گفت ملاحظه فرمودید این آقا خود اقرار نمود که من مالك چیزی نیستم و مفلسم اکنون هر قسم حکم بفرمائید اطاعت خواهد شد. قاضی گفت حق بجانب تو است وحکم داد اورارها کردند.

﴿۲۰﴾ مجسمهٔ طلا

در زمان و سپاسین امپراطور روم که خست او معروف آفاق است نمایندگان یکی از بلاد نزد او آمده گفتند در صدد آن هستیم که مجسمهٔ امپراطور را از طلای ناب ساخته آنرا در وسط میدان شهرخودمان بروی ته ستونی نصب نمائیم. وسپاسین دست خودرا دراز کرده و کف دست بنمایندگان نشانداده گفت ته ستونی که آن مجسمهٔ طلا باید در روی آن قراربگیرد این است.

﴿۲۱﴾ دیوانهٔ مکرر

روزی ملا نصرالدین وارد آسیابی شده گندم دیگران را در جوال خود میریخت. گفتند چرا همچو میکنی؟ گفت برای اینکه من دیوانه واحمق هستم. گفتند اگر دیوانه واحمق هستی چرا از گندم خودت برنداشته بجوال دیگران نمیریزی؟ گفت آنوقت دو مرتبه دیوانه واحمق خواهم بود.

﴿٢٢﴾ دزد بوستان

روزی ملا نصر الدین جوالی برداشته وارد بوستانی شد هویج و چغندر و بادنجان چیده جوال را پر کرده میخواست ببرد. بوستانچی سر رسیده گفت کیستی و در این جوال چیست؟ ملانصر الدین قدری فکر نموده گفت من از جلوی این بوستان میگذشتم باد شدیدی وزیده و مرا از زمین کنده بتوی این بوستان افکند. بستانچی گفت بسیار خوب همچو تصور که باد تورا از زمین کنده باینجا انداخته است هویج و بادنجان را که چیده است؟ گفت باد بقدری تند بود که من برای خودداری بهرچه دستم می‌آمد چنك زده این بادنجانها و هویجها کنده شدند.
گفت این هم قبول حالا آنها را چه کس جمع آوری نموده و این جوال را از آنها پر کرده است؟ گفت ای برادر عزیز من هم درهمین فکر بودم چه کس این کار را کرده که شما سررسیدید.

﴿٢٣﴾ حیلهٔ سیاسی

دنی ظالم پادشاه سیراکوس که از شدت ترس از بالای مناره احکام شفاهی صادر نموده و هیچ دوشبی را در یك محل نمیخوابید بهمان اندازه که مردم را زجر و سیاست نموده ستمکاری میکرد بهمان اندازه نیز در حفظ جان خود کوشش و مواظبت داشت. روزی یك نفر مسافر خارجی بحضور او آمد درحالی که جمعی از درباریان نیز ایستاده بودند گفت من تدبیری بلدم که ممکن است بدانواسطه پادشاه بیك نظر دوست و دشمن خود را تشخیص داده ومخصوصاً کسی را که سوء قصدی نسبت

بشما داشته باشد بشناسید . دنی باعلا درجه طالب آموختن این تدبیر شده آن شخص نزدیك آمده سر بگوش وی نهاد و گفت هیچ همچو تدبیری را سراغ نداشته وهیچ همچو چیزی را ممکن نمیدانم ولی در همین مجلس هزار عدد سکهٔ طلا بمن عطا بکنید تا حضار گمان بکنند که من آن تدبیر را بشما آموخته ام . دنی این رأی را پسندید و هزار عدد سکه طلا درهمان مجلس بوی عطا نمود .

«۱۲» حیله شرعی

میدان سن مارك که در شهر ونیز است برای توسعهٔ آن لازم بود کلیسیائی را که دروسط میدان کنونی واقع شده بود خراب نمایند ولی حکومت محل جرئت این کار را نداشته برای کسب اجازه نمایندگانی نزد پاپ فرستادند . پاپ چنین فتوا داد که خراب کردن کلیسیا گناه است ولی درصورتیکه آنرا خراب نموده ورسماً قول بدهند که آنرا ازنو بهتر از اول بسازند ضرری ندارد . همین کار را کردندوهمه ساله درروز معین حکومت محل باجمعیت بوسط میدان آمده وبکشیشهائی که در آنجا حاضر میشدندمیگفت رسما قول میدهم که کلیسیا راازنو وبهتر ازاول بسازیم .مینویسنداین قول دادن سالیانه باتشریفات رسمی تا ششصد سال معمول بوده بعد منسوخ شد.

«۲۵» حوصله

شخصی در نزدیکی رودخانه ایستاده و ساعت بدست گرفته بکنار رودخانه که ماهیگیری در انجا نشسته بود نگاه می کرد . یکی از دوستان

بوی رسیده گفت چه میکنی ؟ گفت تعجب از حوصلهٔ این ماهیگیر میکنم که چنگك ماهیگیری برودخانه انداخته واز روی ساعتی که در دست دارم درست دو ساعت و چهل و پنج دقیقه است که نشسته و منتظر آمدن ماهی است .

﴿٢٦﴾ ترس یاتملق

واعظی در بالای منبر در حضور لوی چهاردهم شروع بنطق کرده گفت برادران و خواهرانی که شرف حضور دارند بدانند که مابلااستثنا فنا پذیریم و هر کسی عاقبت خواهد مرد . در این بین چشمش بشاه افتاد و ملتفت موقع شده گفت بلی اعلیحضر تا عرض میکنم تقریباً همگی خواهیم مرد .

﴿٢٧﴾ مسقط الرأس دزد

دزدی را دستگیر نموده نزد قاضی آوردند . قاضی اسم او را پرسید و بعد سئوال نمود که سن تو چقدر است ؟ گفت سی و پنج سال . قاضی گفت تا کنون چند بار حبس شده اید ؟ گفت ده مرتبه . گفت اولین مرتبه که حبس شده اید در چه تاریخی بوده است ؟ گفت ٣٥ سال ونیم قبل . قاضی گفت ای درغگو مگر تو نگفتی که سن من سی و پنج سال است دزد گفت همینطور است ولی درسی وپنج سال و نیم قبل مادرم راکه درآنوقت بمن حامله بود حبس کردند و من در همان محبس متولد شدم . قاضی خطاب بمأمورین اجرا نموده گفت این اقا را ببرید بمسقط الرأسش .

﴾۲۸﴿ دیوانهٔ محبوس

دیوانهٔ که او را حبس کرده بودند ازپشت‌پنجرهٔ طارمی دارالمجانین نظرش بپادشاهی افتاد که با ملتزمین رکاب خود سواره از کوچه عبور نموده بشکار میرفت . دیوانه‌فریاد برآورده گفت اوغور بخیر ! پادشاه جلوی اسب را کشیده و با آن دیوانه قدری صحبت کرده در گذشت . طرف عصر چون پادشاه از شکار مراجعت مینمود باز جلوی پنجرهٔ آن دیوانه قدری مکث نموده دیوانه ازپادشاه پرسید امروز بااینهمه طمطراق و تفصیلات که بشکار رفتی چه کردی؟ پادشاه گفت امروز یکی دو تا شکار بزرك‌را تیر زدیم ولی آنها فرار کرده چیزی بدست نیاوردیم . دیوانه رو بملتزمین رکاب نموده گفت انصاف بدهید آیا رواست که من بیچاره را گرفته دراین جاحبس کنندواین پادشاه شمارارها کرده آزادبگذارند

◆◆◆◆◆◆◆

﴾۲۹﴿ حرف مردم

قاضی بغداد که بسیار متمول بود مرد و تمام مایملك او بزن وی رسید . آن زن بسیار خوشگل و جوان بود چیزی از مردن قاضی نگذشته بود که‌آن زن درصدد شوهر برآمد. گفتند حرف مردم را چه می کنی؟ گفت بشما نشان خواهم داد که حرف مردم از چه قرار است . آنوقت یك زنگوله پر صدائی برداشته وآنرا بگردن خروسی که در خانه داشت آویخته خروس را رها کرد مردم که آن خروس را با زنگ آویخته بگردن دیدند بیکدیگر نشان داده و اظهار اطلاع و تعجب کرده میگفتند این زنگوله را زن قاضی که تازه شوهرش مرده است بگردن‌این

خروس بسته است . سه روز چون بدین منوال گذشت دیگر احدی اعتنا نکرده وحرف مردم دراین موضوع قطع شده هیچکس از خروس وزنگوله صحبت نمی داشت .

﴿۳۰﴾ مسلك روزنامه

ناپلئون وقتی که از جزیرهٔ الب مراجعت نمود در روزنامه های پاریس از روزِ حرکت تا روز ورود او بپایتخت عبارات ذیل را درشماره های متعاقبه جراید نوشتند : از قرار خبری که بما رسیده باز این غول بی شاخ و دم از مغارهٔ خود بیرون آمده وبخیال آشامیدن خون ملت ازجای خویش حرکت کرده است . برحسب اخباری که باداره ما رسیده ببر خون آشام در سواحل مملکت از کشتی پیاده شده است . بنا بر خبری که داریم بیوه کنندهٔ زنان وبکشتن دهندهٔ جوانان بشهر گرنوبل رسیده است . خبر نگارما مینویسد کهظالم ستمکاربشهر لیون ماردوارد گشت . اخباراخیره این است کهناپلئون بپایتخت نزدیك میشود. آخرین خبر آن است کهامپراطور بفنطن بلو رسیده است . موکب ظفرانتساب اعلیحضرت همایونی امپراطور کل ممالك محروسه دیروز بپاریس رسید و در قصر سلطنتی نزول اجلال فرمودند .

﴿۳۱﴾ مال مردم خور

شخصی در بغداد بود که مطالبات مردم را خورده و از هرکس که چیزی بنسیه برده یا بامانت میگرفت پس نداده و قیمت ادا نمیکرد .

شکایتها از او همه وقت بمحضر قاضی رسیده ولی تماماً بی اثر مانده قاضی چون در وصول نمودن طلب مردم بالاخره خود را عاجز دید اظهار داشت که ازین ببعد دیگر کسی چیزی نباید باو داده بی اعتباری او را مسلم بدانند و امر کرد او را سوار نموده در تمام کوچه ها از صبح تا شب بگردانند و جار بزنند که این شخص مسلوب‌الاعتبار است اورا همه کس بشناسد .همین کار را کردند و چون آنشخص نزد یك غروب بمنزل خود آمد و از قاطر پیاده شد صاحب قاطر از او ادعای کرایه قاطر نمود . آن شخص در جواب گفت مگر کور و کر هستی و ملتفت نبودی که امروز از صبح تا شام مرا برای چه در کوچه ها اینهمه میگرداندند خیلی احمقی که اکنون از من ادعای طلب می کنی !

﴿۳۲﴾ پول وشرف

یکی از صاحبمنصبان خارجه بناپلئون گفت :« مابرای کسب شرف و فرانسه ها برای پول جنك می کنند . ناپلئون گفت بلی انسان همه‌وقت طالب چیزی است که ندارد .

﴿۳۳﴾ ملاح ونحوی

یکنفر طلبه با ملاحی در زورق نشسته مسافتی از دریا را طی می نمودند . در ضمن با یکدیگر صحبت داشته طلبه از ملاح پرسید آیا علم نحو را تحصیل کرده اید ؟ گفت نه . گفت پس محقق بدان که نصف عمرت بهدر رفته است . قدری که گذشت دریا طوفانی شد و امواج کوه پیکر زورق را برقص در آوردند . طلبه در کمال شدت مضطرب شده خطر

درنظر وی بسیاربدیهی وقریب الوقوع بود . ملاح ازآن طلبه پرسید آیاشما علم شنا کردن را آموخته اید ؟ گفت نه . گفت پس محقق بدان که تمام عمرت بهدر رفته است .

﴿۳۴﴾ وزیر مختاری بز

فیلیپ دویم پادشاه اسپانی وزیر مختاری نزد پاپ فرستاده بود که بسیار جوان بود . پاپ گفت مگر اشخاص کامل در مملکت شما پیدا نمی شد که پادشاه مثل شما جوانی را که هیچ ریش ندارد بسمت وزیر مختاری نزد من فرستاده است ؟ وزیر مختار جوان در جواب گفت اگر پادشاه من میدانست که جناب مستطاب عالی اینهمه اهمیت بریش میدهید یك بز ریش بلندی را بسمت وزیر مختاری نزد شما روانه میفرمودند .

﴿۳۵﴾ لکه ابر

ملا نصرالدین را دیدند که در صحرا با کمال اوقات تلخی بعضی از نقاط زمین را کنده چیزی را تفحص مینمود . پرسیدند چه میکنی ؟ گفت پولی در این زمینها دفن کرده بودم و اینك هرقدر جستجو میکنم نمی یابم . گفتند وقتی که دفن کردی مگر نشانی نگذاشته بودی ؟ گفت چرا ؟ گفتند چه نشانی ؟ گفت بنشانی آنکه یك لکه ابری در آنوقت بروی آن نقطه از زمین سایه انداخته بود

﴿۳۶﴾ حفظ الصحه

طبیبی بمریض خود که خوب شده بودسفارش داد که محض حفظ-

الصحه روزی دو ساعت طرف صبح اسب سواری بکنید. جلودار مریض همه روزه صبح میدید که آقای او بطویله رفته و مدتی در آنجا مانده بیرون نمی آید. یك روز بطویله آمد و نگاه کرده دید آقا بر روی اسب جل نمدی که بآخور بسته شده و مشغول خوراك است بیحرکت نشسته و ساعت در دست گرفته چشم بساعت دوخته است. جلودار نزدیك آمد و سبب پرسید. آقا گفت ای احمق مگر نمی دانی که طبیب بمن گفته است روزی دو ساعت سوار باسب بشوم.

«۳۷» دروغگوترین اشخاص

سه نفر راهگذر دیناری پیدا کرده خواستند آنرا مابین خود قسمت نمایند. یکی از آنها گفت رفقا بیائید یك کاری بکنیم. گفتند چه کار؟ گفت هر یك از ما ها یك دروغی میگوئیم دروغ هر کس که بزرگتر شد دینار مال او باشد

گفتند بسیار خوب اول تو بگو. گفت پدر من تاجر عطر فروش بود یکروز یکدانه تخم مرغ خرید و آن را آورده در زیر مرغی که در خانه داشتیم گذاشت. معلوم شد آن تخم مرغ از تخم مرغهای روسی بوده است زیرا جوجه خروسی که بیرون آمد زیاد عظیم الجثه بود بطوری که پدر من اجناس عطر فروشی خود را بروی او بار کرده ودر کوچه ها گردش نموده بمعرض فروش در میآورد. بدیهی است چندیکه گذشت پشت آن جوجه خروس بواسطهٔ بردن بار زخم شد و باین سبب پدرم آنرا درخانه نگاهداشت و برحسب دستور یکی ازدوستان قدری هسته خرما کوبیده بروی زخم می گذاشت، چندی که گذشت درخت خرمائی در پشت

آن خروس سبز شد روز بروز جثه آن خروس بزر گتر شده آن نخل هم نمو می نمود تا وقتی که درخت‌بارور شده خرماهای زیادآورد بچه ها برای چیدن خرما سنك و کلوخ بجانب آن درخت پر تاب کرده بقدری سنك و کلوخ در پشت آن جوجه خروس جمع شده بود که یك قطعه زمین حاصلخیز در آنجا تشکیل یافته پدرم یك جفت گاو آورده آن زمین را شخم زد و تخم هندوانه در آن جا کاشت . هندوانه ها بقدری بزرك شده بودند که یك روز با چوی خود خواستم یکی ازآنهارا پاره بکنم چاقواز دست من رها شده بدرون هندوانه افتاد . فورا طنابی بکمر پیچدم و سر آن را در خارج محکم کرده درهندوانه غوطه ور شدم تاچاقوی خودرا بدست بیاورم . دیدم سه نفر ساربان در آنجا آمد و شد می کنند از آنها سراغ چاقوی خودرا گرفتم گفتند ای باباخداپدرت را بیامرزد ما حالا چندین روز است که سه قطار شتر با بار در اینجا گم کرده ایم و این سه چهار روزه هرقدر تفحص می کنیم چیزی بدست نمی آوریم حالا تو آمده و چاقوی خود را میخواهی در اینجا پیدا بکنی ! آن دونفر رفیق دیگر که‌این‌دروغها را شنیدند گفتند کافی است هرگز ما نمی توانیم از این بزرگتر دروغ جعل نموده این دینار را بگیر و مارا آسوده بگذار



﴿۳۸﴾ ویولون زن

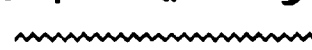
در زمان انقلاب کبیر فرانسه که پادشاه مستبد را از میان بر داشته کشته بودند پوپو و یولون زن معروف جزو مظنونین گرفتار

شده او را در کیمتهٔ انقلابی بمعرض استنطاق در آوردند. پرسیدنداسم تو چیست؟ گفت پوپو. گفتند شغل تو چیست؟ گفت ویولون میزنم. گفتند در زمان استبداد چه میکردی؟ گفت ویولون میزدم گفتند فعلا چه میکنی؟ گفت ویولون میزنم. گفتند بعداز این برای ملت چه خدمتی خواهی کرد؟ گفت ویولون خواهم زد. عجب در آن است که پوپو تبرئه شده اورا رها کردند.



﴿۳۹﴾ قیمت شیشه

شیشه فروشی در حوالی عمارت سلطان محمود دکان بازکرده سلطان مسبوق بود که آن شیشه ها را هریك بقیمت یك دینار بفروش میرساند. روزی که ایاز در خدمت سلطان مشغول تیر اندازی بود یکی از تیرهای اوبدکان شیشه فروش افتاده قدری از شیشه‌های اور راشکست. شیشه فروش بحضور سلطان آمد و ادعای غرامت کرد. سلطان از او پرسید قیمت هر شیشه چقدر است؟ گفت هرشیشه هزار دینار. سلطان گفت ای دروغگو من میدانم که هر شیشه را یك دینار میفروشی چرا میگوئی هزار دینار؟ شیشه‌فروش گفت بلی شیشهٔ نشکسته که مشتریان از من میخرند یك دینار است ولی در صورتیکه شکسته بشود و شکنندهٔ آن از مقربین درگاه پادشاه باشدقیمت هر یك کمتر از هزار دینار نخواهد بود. سلطان رضایت خاطر اورا فراهم آورده گفت بازای هر شیشهٔ که ایاز شکسته است هزار دینار باو بدهند.



﴿٤۰﴾ شتر و روباه

شتری از یکطرف در هنگام عبور از سیلاب بآب زده میرفت و

روباهی در طرف دیگر آن رودخانه ایستاده قصد عبور داشت از شتر پرسید ضخامت آب چه قدر است ؟ شتر گفت چندان زیاد نیست ازقوزك یا کمی تجاوز کرده بزانو نمی رسد . روباه مطمئن شده بآب زد ولی در وسط راه چون خودرا نزدیك بغرق شدن دید فریاد بر آورده گفت تو مرا مطمئن کردی و گفتی آب ازقوزك چندان تجاوز نمیکند . شتر گفت آخر قوزکی داریم وقوزك .

﴿٤١﴾ قیمت یك کوله باربته



سلطان محمود غزنوی در صحرا متکزاً بیکنفر خار کن رسید که یك کوله باربته فراهم کرده میخواست آنرا بشهر بیاورد . ازاوپرسید قیمت این یك بار بته درشهر چقدر است ؟ گفت نیم درهم . سلطان محمود چون آن خار کن را در بلند کردن آن بار عاجز دید کمك کرده بار را بدوش او گذارد و از او پرسید حالا این بار بته را اگر من همین جا ازشما بخرم چند خواهی فروخت ؟ گفت ده دینار . گفت چرا الان میگفتی در شهر نیم درهم و حالا میگوئی اینجا که از شهر باید ارزانتر باشد ده دینار ! خار کن که سلطان را شناخته بود گفت انوقت دست پادشاه بآن نخورده بود حالا که پادشاه در بلند کردن آن کمك نموده است ازده دینار کمتر قیمت نخواهد داشت

﴿٤٢﴾ نمایندگان ما

درموقعی که نانهای دکانهای نانوائی بد شده بود یکی ازنمایندگان ملی یك تکه نان همراه خود بمجلس مبعوثان بردوشرح مفصلی ازبدی

نانها ذکر نموده آن قطعه نان‌را از جیب خود بیرون آورد و بو کلا نشان داده گفت آقان این نان را که ملاحظه میفرمائید من صبح پیش سك انداختم نخورد اینك آنرا تقدیم رئیس مجلس می دارم.

﴿۴۳﴾ یادداشت بسیار آسان

معلمی بشاگردان خود گفت هرگاه بخواهید چیزی را بخاطر آورده ومحتاج بیاد داشت کتبی نباشید گوشهٔ دستمال خودتان را گره بزنید چون دستمال خیلی محل احتیاج است هروقت که آن را از جیب بیرون آوردید ودیدید گوشهٔ آنرا گره زده ایدفوراً مطلب بیادتان خواهدآمد. روزی که هوابسیار سرد بودآن معلم صبح زودوارد اطاق درس شده بروی صندلی نشست دستمال خودرا از جیب بیرون آورد تا آب چشم و بینی خود را پاك نماید دید هر چهار گوشهٔ آن دستمال را گره‌زده‌است در صورتیکه هر قدر فکر مینمود که آنها را برای چه گره زده است چیزی بخاطرش نمی‌رسید: در حضور شاگردان متصل بآن دستمال نگاه کرده حیران و مبهوت مانده بود.

﴿۴۴﴾ قوهٔ حافظه

یکنفر ادیب کاشانی که‌مدعی بود تمام اشعار و قصاید عرب وعجم را از حفظ دارد در مجمعی اظهار نمود که دو روز قبل یك قصیدهٔفارسی بچنگ آورده ام که باین خوبی تا کنون هیچیك از قصاید متقدمین و متاخرین رانیافته ام. گفتند مستدعی هستیم که اگر بخاطر سپرده‌باشید لطف فرموده آن قصیده را برای ما بخوانید. گفت تمام را حفظ کرده

ام اما حالا گمان نمیکنم بیش از چند بیتی از آن بخاطر داشته باشم . گفتند همان چند بیت را بفرمائید. قدری فکر نموده گفت فقط مطلع آنرا از حفظ دارم و برای شمامیخوانم . گفتند بفرمائید گفت مطلع قصیده اگر درست بخاطرم باشد این است : عقرب زلف کجت چه‌چی و چه‌چی و چه چی و چه چی.

﴿٤٠﴾ بازهم قوهٔ حافظه

شخصی وارد شهری شده بمسجد رفت دید مؤذن بالای گلدسته ایستاده اذان میگوید و قطعه کاغذی در دست خود گرفته هر نوبت نظر بآن می اندازد.

آن شخص بالای گلدسته رفت و از پشت شانهٔ مؤذن نگاه کرده دید درآن کاغذ نوشته شده است الله اکبر الله اکبر اشهد ان لااله الاالله تا آخر . از مؤذن پرسید چند وقت است در اینجا اذان گو هستی ؟ گفت از سالی که امام جماعت حاضر در اینجا نماز میخواندمن هم‌اذان گفته ام . گفت چند سال است ؟ گفت سی و پنجسال . گفت در تمام این مدت بسیار مدید هنوز اذان‌را حفظ نکرده و محتاج بآن هستی که از روی کاغذ خوانده بخاطر بیاوری؟ مؤذن گفت معلوم میشودتازه باین شهر آمده و غریب هستی . ودست آن مسافر را گرفته از گلدسته پائین آورد و اورا بشبستان مسجد هدایت کرده گفت برو بامام‌جماعت سلام کن. آن شخص نزدیك آمده به امام‌جماعت سلام‌داد امام‌باونگاهی کرد و دست بزیرسجادهٔ خود برده قطعه کاغذی را بیرون آورد و نظری‌بآن افکنده گفت و علیکم السلام مرد مؤمن .

(۴۶) مستی بعد از مرگ

فقیهی گفت اگر کسی شراب بخورد و بمیرد در قبر مدفون نخواهد شد جز آنکه مست باشد و عالم برزخ را طی نخواهد کرد جز آنکه مست باشد ودرقیامت محشور نخواهدشد جز آنکه مست باشد. عربی که در حاشیه مجلس نشسته بود گفت والله چه شراب اعلائی هر کوزه آن بیست درهم ارزش دارد.

(۴۷) مذاکره محرمانه

حجاج بن یوسف ثقفی روزی در صحرا بعربی بر خورد. از او پرسید که حجاج چگونه آدمی است؟ عرب گفت حجاج آدمی است ستم کار خدا لعنت کند او را. حجاج گفت پس چرا بعبدا لملك شکایت از او نمی کنی. آن مرد گفت عبدالملك هم آدمی است شقی و بدکردار خدا او را هم لعنت کند. در این بین لشگریان رسیدند. حجاج گفت عرب را سوار بریابوئی کرده همراه بیاورند. عرب از سوارها پرسید این کیست؟ گفتند حجاج. آنوقت مرکب تاخته بحجاج رسید و او را باسم صدا زد. حجاج گفت چه میخواهی؟ گفت میخواهم بگویم مطلبی که مذاکره شد مابین خودتان محرمانه بماند و لازم نیست دیگران اطلاع بهم برسانند. حجاج خندید و اورا رها کرد.

(۴۸) رشکی

رشکی مرد و مادرش در عزای او نشسته بسرو سینه میزد و

باصطلاح زنها زبان گرفته می گفت قربان شال کمرت رشکی قربان قبای برکت رشکی قربان شلوار قصبت رشکی قربان کلاه پوست بخارات رشکی زنها باو گفتند ما که رشکی را خوب میشناختیم که سرو پای برهنه با لباسهای پاره پاره در کوچه‌ها مشغول گردو بازی بود رشکی کی شال کمر داشت کجا شلوار قصب داشت کجا کلمیجه برك ؟مادر رشکی گفت بلی آنچه میگوئید صحیح است اما پسرم این چیز ها را در جلوی دکانهای سمساری میدید و دلش میخواست

﴿۴۹﴾ نردبان پله پله

تاجری در زمانهای قدیم از طهران مسافرت کرده باسلامبول می رفت چون بقزوین رسید یکی از غلامهای او محبوب نام ناخوش شد او را در خانه یکی از دوستان قزوینی خود گذاشت که پس از خوب شدن یا همانجا نزد خود او را نگاهداشته یا بطهران مراجعتش بدهد. تاجر رفت باسلامبول واز قضا چهل سال تمام درآنجا مانده مشغول سوداگری بود بعد از چهل سال بایران آمده وقتی که بوطن مالوف مراجعت میکرد درقزوین بحمام رفت دید جزو عملجات حمام کاکا سیاهی هست محبوب نام و چون بدقت ملاحظه نمود او را شناخت. همان کاکای قدیمی او بود که چهل سال قبل درهنگام مسافرت باسلامبول درقزوین ناخوش شده همانجا مانده بود. کاکا نیز آقای خود را شناخته بسیار خوشحال شد. آقا شرح وقایع را از او جویا شد کاکا گفت ازهمان‌چهل سال قبل پس از خوب شدن از مرض جزو کار گر های حمام مشغول کار بوده است. آقا گفت پس باید حالا خیلی استاد کامل شده باشی اولا

آن تیغت را برداشته بیاور سر من را بتراش ثانیاً کیسه حمام را آورده مرا کیسه بکش . کاکا گفت بلی چشم اطاعت میشود و رو بیکی ازاستاد های حمام کرده گفت تیغت را بیار سر آقا را بتراش و باستاد دیگر گفت کیسه پاك و تمیزی بیاورو کیسهٔ نرم بسیار خوبی باآقا بکش . خود محبوب سنك پائی در دست گرفته آمد و مشغول سائیدن پای آقا شد. آقا گفت مگر خودت از عهده سر تراشی و کیسه کشی بر نمیائی که این کار هارا بدیگر ان رجوع می کنی و چه شده است که در تمام مدت این چهل سال جز سنك پا زدن چیز دیگری بلد نشدی ؟ کاکا گفت دیری نشده آنهائی را هم کم کم یادی خواهم گرفت آخر نردبان پره پره

﴿۵۰﴾ انتخاب نامزد

مغیره که چندان جوان وخوش سیما نبود با یکنفر از جوانان عرب هر دو از یك زن خواستکاری مینمودند . زن گفت تا من این هر دو را نبینم و نشناسم ممکن نیست بیکی از ایشان شوهر بکنم ، مجلسی منعقد ساختند که مغیره و آن جوان در آنجا حضور بهمرساندند . زن نیز ایشان را میدید و کلمات ایشان را می شنید. مغیره وقتیکه آن جوان را مشاهده نمود از خود مأیوس شد و باو گفت آیا علاوه بر این حسن و جمال و حسب وکمال محسنات دیگری نیزداری گفت بلی ومحاسن خود رایك بیك برشمرد. مغیره گفت آیا درباب زندکانی و مخارج خانه بچه طرز رفتار می کنی؟ گفت حساب مخارج را من با کمال دقت نگاهداشته و نمیگذارم حبهٔ خردلی در میانه تفریط شود شما چه می کنید ؟ مغیره گفت من کیسه پول را در یك گوشه اطاق انداخته

میروم تا بهر طریقی که اهل خانه مایلند بمصرف رسانند و هیچ خبری از آن نخواهم داشت مگر وقتی که بگویند پول تمام شده آنوقت بدرهٔ دیگری انداخته در می گذرم. زن گفت بخدا قسم این پیر مرد که بجزئیات نمی پردازد نزد من محبوب تر از آن جوان است کـه تا دانهٔ خردل را رسیدگی نموده و باز خواست می کند. وآن زن مغیره را قبول کرده عیال او شد.

﴿۵۱﴾ ماشاالله انشاالله

طبیب فرنگی که بایران آمده بود دو کلمه ماشاالله و انشاالله را خوب آموخته و در هر موقعی آنها را ورد زبان ساخته استعمال مینمود مریضی از اوبرسید آیا این مرض من خیلی سخت است و اهمیت دارد؟ گفت ماشاالله ماشاالله، گفت آیا این مرض مرا خواهد کشت؟ گفت انشاالله انشاالله

﴿۵۲﴾ شاهد دزدی

مسافری وارد ابهٔ یك طایفه از راهزنان شده شب را در سیـاه چادر یکی از رؤسای آن قوم بسر برده. نصف شب صاحبمنزل که اطلاع یافته بود آن شخص پول نقد وچیز های قیمتی همراه دارد آهسته نزدیك آمد و در تاریکی آنها را ربوده برد. مسافر که بیدار بود ملتفت واقعه گشت ولی ازترس آنکه مبادا جانش در خطر باشد صدای او بیرون نیامده پس از چند دقیقه فکر تدبیری اندیشید و بدون آنکه احـدی ملتفت گردد یك تکه کوچك از دامن قبای خودرا با چاقو برید آنرا در همانجا

که خوابیده بود زمین را کنده در خاك دفن نمود و صبح بدون اینکه اظهاری نماید راه خود را در پیش گرفته رفت و باولین شهری که رسید نزد حاکم رفته تظلم نمود . حاکم گفت آیا دلیلی بر صدق مدعای خود در دست دارید یا نه ؟ گفت بلی شما رؤسای آن آبه را بخواهید این جا حاضر شوند تا من دزد خود را بشما نشان داده ادعای خود را ثابت بکنم . حاکم چند نفر سوار فرستاده آنها را بشهر احضار نمود و ازآنها پرسید آیا این شخص را که مدعی است شب در منزل شما مانده و او را لخت کرده اید می شناسید ؟ گفتند ابدا ما این شخص را در تمام عمر خود هیچ ندیده و هیچ نشناخته ابداً چنانکه می گوید بمحل ما نیامده و شب در آنجا بسر نبرده است . آنوقت آنشخص تفصیل تکهٔ قبای خود را بحاکم شرح داد حاکم بمعیت او مأمور فرستاده تکهٔ قبا را از محلی که دفن کرده بود بیرون ونزد حاکم آورده معاینه‌ومطابقه کردند صحت قول اومعلوم شد نقدینه وسایر چیزهائی را که از اوربوده بودند بوی مسترد داشته دزد را سیاست نمودند .



﴿٥٣﴾ یخ بندان کوچه ها

ناظم مدرسه از شاگردی که دیر بمدرسه آمده بود پرسیدچرا امروز باین دیری آمدی؟شاگرد گفت چون کوچه ها یخ بندان بود هر قدمی که بر میداشتم سر خورده و لغزیده باندازهٔ دو قدم عقب میرفتم . ناظم گفت پس بنا بر این حالا میبایستی بنقطهٔ رسیده باشی‌که درست بر خلاف جهة مدرسه آن طرف خانهٔ شما واقع شده باشد.شاگرد

فکری نموده گفت بلی اما تدبیری که کردم این بود: گاهی نیز پشت بمدرسه حرکت میکردم .

«۵٤» محاکمهٔ الاغ

یکی از قضات میگفت عجب محاکمهٔ نصیب ما شده است. محاکمه در موضوع یك الاغ است که چندی قبل اورا بسرقت برده‌اند یك نفر مدعی الاغ است یك نفر مدعی علیه الاغ است متهم قاضی الاغ .

«۵۵» شاهد عادل

خانمی در اطاق راه آهن نشسته مسافرت مینمود . و جوانی نیز بروی نیکمت جلوی او نشسته بود . قطار راه آهن از نقبی که بزیر کوه امتداد یافته بود عبور می کرد . معلوم است در آن موقع ظلمت همگی را فرو گرفته وقتی که از نقب خارج شدند آن خانم مدعی بر این شد که جوان مزبور درتاریکی اورا بوسیده است و این مسئله بشرف او برخورده مبلغ خطیری ادعای جریمه و رفع خسارت مینمود . این کار بمحاکمه کشید و هر وقت قضات در محکمه از آن جوان میپرسیدند تو دربرائت ذمهٔ خود که میگوئی چنین حرکتی از تو سر نزده است چه دلیل در دست داری ؟ در جواب میگفت بگذارید این خانم تمام حرفهای خود را بزند آنوقت در پایان محاکمه من یك شاهد عادلی دارم که اظهارات این خانم را بکلی تکذیب خواهد نمود . بالاخره در اختتام محاکمه وقتی که ازاو پرسیدند شاهد عادلت کیست ؟ گفت شاید عادل من صورت بد ترکیب و چهرهٔ تنفر انگیز این خانم است آیا کسی در عالم پیدا میشود که رغبت نماید صورت منحوس چنین خانم بدگلی را ببوسد ؟

(۵۶) خواب شاگرد مکتبی

شاگردی صبح درمکتب‌خانه بآخوندخود گفت دیشب خواب دیدم که سراپای شما آلوده بعسل است و سراپای من آلوده بکثافت. آخوند گفت تعجبی نباید داشت زیرا تو گناهکار هستی و من صوابکار من بهشتی هستم و تو جهنمی. شاگرد گفت بقیه خواب راهم اذن میدهید بعرض برسانم؟ گفت بلی بگو. گفت آنوقت خواب میدیدم که شما مرا می لیسیدید ومن شمارا



(۵۷) همسفر تنبل

دو نفر مسافر در بین راه وارد کاروانسرائی‌شده شب را درآنجا می ماندند یکی از آنها پول از جیب در آورده بدیگری داد. و گفت برو نان وگوشت بخر بیاور تا آبگوشت درست بکنیم. گفت من خیلی خسته ام خودت برو بخر بیاور. آن شخص همین کار را کرد و چون به حجره در آمد گفت حالا برخیز و این گوشت را درروی اجاق گذارده دیزی را بار کن. گفت من از طباخی هیچ سر رشته ندارم و اگر بخواهم این کار را بکنم محققاً خراب خواهم کرد. آن شخص خود آبگوشت راپخته و حاضر نمود و هنگام خوردن غذا نان را خورد نمود و در کاسه ریخت گفت حالا برخیز وآبگوشت را آورده بروی نان بریز تا ترید کرده باهم بخوریم. گفت میترسم دیزی از دست من لغزیده بزمین بیفتد یا آنکه‌در هنگام سرازیر کردن دیزی آبگوشت بروی لباس شماریخته اسباب خجالت من فراهم آید. آن شخص خودآبگوشت را درکاسه‌ریخته

و ترید نموده انوقت برفیق خویشتن گفت بر خیز بیا بخور . در این بار رفیق ازجا برخاسته وآمده مشغول خوردن شدو گفت واقعاً میترسم اگر بیش از این اطاعت امر شما را نکنم اسباب رنجش خاطر شمارافراهم آورده باشم .



﴿٥٨﴾ استخوان کله پاچه

عمر بن میمون حکایت میکند که در کوفه از کوچه میگذشتم دیدم شخصی با همسایه خود در نزاع است پرسیدم سبب چیست ؟ یکی ازآن دو نفر گفت من‌مهمانی داشتم که از من کله پاچه خواسته بود من هم کله پاچه را خریده با هم خوردیم استخوانهای آنرابیرون آورده جلوی درب‌خانه‌خودریختم‌تاعابرین‌بدانند که‌درخانه‌من‌کله پاچه‌خورده‌شده است‌حالا این همسایهٔ‌من استخوانها را جمع نموده جلوی درب خانه خود ریخته است تا مردم همچو تصور بکنند که کله پاچه در خانه او خورده شده است



﴿٥٩﴾ پیراهن دوختن زنها

معلم حساب ازشاگردی پرسید که اگر یك نفر زن دریك‌روز یك پیراهن بدوزد دو نفر در دو روز چند پیراهن خواهند دوخت؟ گفت نصف یك پیراهن . گفت معلوم میشود درسهای خود را خوب یاد نگرفته و قواعد علم‌حساب را نمی شناسی گفت خوب می شناشم ولی زنها را بهتر می شناسم که وقتی دو نفر زن با هم مشغول کاری شدند اینقدر حرف زده و با یکدیگر

صحبت خواهند کرد که در دو روز فرصت دوختن نصف پیراهن را هم نخواهند داشت

(۶۰) خیاطهای ما

شخصی یك طاقه شال بخیاطی داد که برای او دو ثوب جامه بدوزد بعد از چند روز از خیاط پرسید که چه کردی ؟ گفت همانطور که فرموده بودید از آن طاقه شال دو ثوب جامه دوختم یکی رادزدبرد و دیگری‌را در عوض اجرت خود بر داشتم .

(۶۱) الاغ وخدمتگار

دونفر کشیش بخلیفهٔ اعظم خودعریضه‌نوشته بودند : یکی اجازت خواسته بود که الاغی برای سواری بخرد . دیگری نوشته بود که خلیفهٔ اعظم اذن دهدخدمتکاری برای خود بیاورد . خلیفه جواب اولی را نوشت مأذونی بشرط آنکه زیاد عرعرنکند . وبدومی‌نوشت مأذونی بشرط آنکه پنجاه سال کمتر نداشته باشد ولی خلیفه اشتباهاً عنوان پاکت ها را عوضی نوشته و جواب یکی را برای دیگری فرستاده بود

(۶۲) جلد اول ودویم

پادشاه پروس اجودانی داشت که چندان متمول نبود و در عسرت زندگی می کرد . پادشاه که‌ازحال اومسبوق بود پانصد ورقه

اسکناس در لای کتابچه جیبی گذاشته و آنرا برای صاحبمنصب مزبور فرستاد . چندی بعد وقتی که پادشاه او را در میان جمعیت در باریان ملاقات نمود گفت آن کتابی را که برای شما فرستادم مطالعه کردید ؟ صاحبمنصب اظهارتشکر نموده گفت بقدری از آن کتاب لذت برده و بهره مند شدم که با کمال اشتیاق منتظر رسیدن جلددویم آن نیز هستم . پادشاه لبخندی زد گفت شاید جلد دویم هم بزودی از چاپ بیرون بیاید . و پس از چندی که روز عید تولد آن صاحبمنصب بود پادشاه کتابچه دویمی را مثل همان اولی درست کرد وبرای اوفرستاد ولی درپشت آن نوشته بود که کتاب بهمین دو جلد ختم است

(۶۳) یك كتاب در دو جلد

خلیفه اعظم وارد منزل کشیشی شده دید دو نفر خدمتکار جوان دارد که سن هر کدام از بیست سال متجاوز نیست . گفت مگر من قدغن نکرده بودم که هروقت خدمتکار میگیرید باید سنش از چهل کمتر نباشد؟ گفت فراموش نکرده ام چهل سال است در دو جلد

(۶۴) گل کوچه

از یکنفر دهاتی که بتماشای پاریس آمده و بده خود رجعت نموده بود پرسیدند کوچه های پاریس گل هم دارد ؟ گفت بلی آنهم گل غریبی وقتی که بروی جوراب سیاه بیفتد لکه آن سفید است و چون برروی جوراب سفید بیفتد لکه آن سیاه .

﴾۶۵﴿ مرد دو زنه

یکنفر قزوینی که بطهران آمده و مراجعت کرده بود درهنگام ورود بمحل خود جمعیت زیادی از زن ومرد بدیدن او آمده بودند. آن قزوینی که از جمله اربابان معتبر محسوب می شد دو زن داشت یکی خانم بزرك که زن قدیمی و مادر بچه ها و دیگری یك زن جوانی که بتازگی قبل ازمسافرت بطهران او را بحباله‌نکاح خویش درآورده‌بود زنها در پشت پرده نشسته و مردهائی که بدیدن او آمده بودند بیرون پرده قرار گرفته‌از مسافر جدیدالورود بعضی سؤالات کرده جوابها میشنیدند پرسیدند آیا بطهران رفتی‌شمس‌العماره را تماشا کردی ؟ گفت ای بلی بلی آنهم نه یك بار بلکه چندین بار. گفتند قیصریهٔ و مدرسه سپهسالار تازه را چطور ؟ گفت مخصوصاً در قیصریه منزل کرده بودم و مکرربه مدرسه سپهسالار که‌مشغول‌بنای‌آن هستند می رفتم . گفتند توپ‌مروارید را هم دیدی ؟ گفت ای بلی مکرر مکرر گفتند شاه را چطور ؟ گفت بلی شاه راهم در میدان توپخانه ازدور زیارت‌کردم و آن‌هنگامی‌بودکه شاه ازشکارگاه جاجرودبرمی گشت باتیپ‌غلام کشیکخانه ازعقب‌و جمعیت شاطر وپیاده و یساولان سواره‌چماق نقره بدست‌در جلو وارد میدان‌شده ازدرب الماس بارك واندرون میرفت . گفتند شاه بتواظهار مرحمتی‌هم‌کرد یانه؟ گفت ای بلی‌بلی‌مخصوصایك‌طغرا فرمانی‌هم درباره من صادر فرمود آن‌فرمان درجزو بارهای من است‌که از عقب‌خواهند رسیددر آن‌فرمان حکم داده و قید فرموده اند که من وقتی که بولایت برگشتم هفتهٔ یك شب در اطاق خانم بزرك بخوابم و شش شب دیگر هفته را دراطاق آن دختره که در حقیقت بمنزله کنیز و یکی‌از خدمتکاران خانم بزرك

محسوب میشود بمحض شنیدن این کلام خانم بزرك از پشت پرده صدا بلند نموده گفت شاهی که این جور حکمهای بیرویه و مخالف قانون بدهد من او را شاه ندانسته اصلا سلطنتش را قبول ندارم چه رسد که فرمانش را اطاعت کرده بگذارم در موقع اجرا واقع گردد آن فرمان را باید درب کوزه گذاشته آبش را خورد .

«۶۶» با هم غذا خوردن

در زمان امپراطوری یکنفر از سربازان ار دوی روس در انجام وظیفه اضطراراً غفلتی بجای آورده یعنی درمحل کشیك خود تفنك را بروی زمین نهاد و خود بکناری رفته مشغول قضای حاجت شد. صاحب منصبی که از آنجا عبور مینمود تفنك را بر داشته و بسر وقت آن بدبخت آمده با تفنك باو قراول رفت و گفت یا اینکه آنچه از خود بروی زمین بیرون گذاشته ای میخوری یا تو را هدف گلوله ساخته بقتلت میرسانم. بیچاره سرباز هرقدر التماس و در خواست کرد بخرج آن صاحبمنصب نرفته جبرا عنفاً مقدار زیادی از آن را تناول نمود . ولی بمحض اینکه تفنك را باو رد کرد آن سرباز معطل نمانده صاحبمنصب را قراول رفت و گفت یا آنچه در روی زمین باقیمانده است بخور یا هدف گلوله ات ساخته بقتلت میرسانم . صاحبمنصب چاره ندید و همین کار را کرد .مدتها از اینواقعه گذشت تا آنکه سلطنت امپراطوری بهمخورده ترتیبات دیگری در مملکت پدید آمد . پس چنین اتفاق افتاد که در این ترتیبات جدید آن صاحبمنصب سرباز و آن سرباز صاحبمنصب شد ، اولین دفعهٔ که یك دیگر را دیدند سرباز قدیمی که صاحبمنصب شده بود بآن صاحبمنصب قدیمی که اینك تابین و سرباز بود گفت من تورا می شناسم آیا

خاطرت هست در چه موقع من ترا دیده ام؟ گفت بلی در آن موقعی که باهم غذا خوردیم.

﴿۶۷﴾ اخبر یعنی داداش یابرادر

دو نفر ارمنی از طبقهٔ رعایا با هم مسافرت کرده نزدیك ظهر بکنار نهر آبی رسیدند و در زیر سایه درخت سفره از کمر گشوده نان و پنیری را که داشتند با هم می میخوردند. ناگهان از دامنهٔ صحرا سواری پیدا شد که تاخت نموده بجانب آنها می آمد. آن سوار یکنفر از جوانان کرد بود که جلوی اسب خود را دفعة کشیده اسب بفاصلهٔ چند قدمی از ارمنیها چهار میخ در جای خود بیحرکت ایستاد و سوار بلا تأمل تفنگی را که در دوش داشت بر سر دست در آورده آن دو نفر را هدف قرار داده قراول رفت. بیچاره آن دو نفر آب در دهانشان خشك ونفس در سینه شان قطع شده استغاثه کنان با کمال عسرت توانستند بگویند که چرا ما را می کشی؟ سوار گفت این مادیانی که من بر آن سوارم ششصد تومان و این تفنگ ده تیر چهار صد تومان ارزش دارد و من خودم یك نفر آدمی هستم که شما را خارج مذهب و قتل شما را برخود لازم میدانم اینك بایك گلوله یکی وبا گلولهٔ دوم دیگری را بهلاکت رسانده بعد اسب تند رو خود را بجولان در آورده تاخت کرده میروم. گفتند آیا برای ما چارهٔ هست که از کشته شدن نجات بیابیم؟ گفت بلی حالا تازه شروع کرده اید که مثل آدم فکر نموده حرف حسابی بزنید بلی چاره در کار شما هست. گفتند چه چاره؟ گفت یکی از شما ها برود پشت این درخت بنشیند و تغوط بنماید. یکی از آنها رفت و مخصوصاً بواسطه غلمه

ترس چنانکه میبایست این کار را کاملا انجام داد. آنوقت سوار بدیگری گفت تو حالا برو وانگشت انگشت آنرا تا ته بخور. بیچاره خواست التماس و درخواست نموده خود را از خوردن مدفوع رفیق معاف بدارد. ولی چون دید که اگر فی‌الجمله مسامحه نماید فوراً کشته خواهد شد تا آخر آنرا طوری خورد که دیگر اثری از آن بر روی زمین باقی نماند. سوار گفت مرحبا حالا تو بنشین تغوط بکن تا رفیقت بخورد. اطاعت کرد و نشسته مشغول کار شد. رفیق او بطوری که سوار ملتفت نشود آرنج خود را یواشکی بشانهٔ آن رفیق زده آهسته باو گفت اخبر اخبر کم تغوط بکن من مثل تو اشتها ندارم.

﴿٦٨﴾ بچاه افتادن کلاغ

از یکی از مسئله گویان اصفهان پرسیدند اگر کلاغی بچاه بیفتد و در آنجا بمیرد بعد از بیرون آوردن لاش کلاغ چند دلو آب باید از آن چاه کشیده بیرون ریخت تا آب آن چاه پاك و شرعاً قابل استعمال شود؟ مسئله گو چون جواب نمیدانست گفت کلاغ زرنك است وهیچوقت بچاه نمی اوفتد.

﴿٦٩﴾ خشکسالی وقاپق

یکی از ملاهای بسیار بزرك اصفهان سوار بر الاغ بمصلا میرفت. جمعیت بسیار زیادی متصل بملتزمین رکاب پیوسته بازوان آقا باآستینهای گشاده از طرفین آویزان و تازه‌رسیدگان لاینقطع از چپ و راست دستهای آقا را میبوسیدند. دهنه الاغ آقا را در جلو یکنفر کلاه بلند قبا دراز

گرفته آهسته آهسته میرفتند . بمیدان پای قاپق رسیدند . آقا سر بلند کرده و نظرش بچوبهٔ دار افتاده گفت خیلی خدا رحم بکند امسال از نیامدن باران این درخت حیوونکی هم خشك شده است و برگهای آن ریخته است ! جلو دار قبا سه چاکی صورت بر گرداند آهسته که سایرین نشنوند گفت آقا قاپوقست قاپوقست این درخت نیست . آقا اعتنائی نکرده مکرر رو بجماعت نموده گفت خدا رحم بوکوند این درخت حیوونکی خشك شده علاوه بر برگها شاخه های آن هم ریخته است . جلودار گفت آقا عرض کردم درخت نیست قاپوقست قاپوقست آقا سر خم نموده آهسته باو گفت هه میدونم تقلب میگونم !

۷۰ گرم یا سرد

طبیبی که برای ریاست صحی یکی از ولایات رفته بود حکایت میکند که در زمان اقامت او یکی از مفتشین صحی مملکت همسایه بآن ولایت آمده بود تا بعضی تحقیقات طبیه نموده بعد برود . آن دکتر خارجی از من خواهشمند شد که اگر مرض فوق العاده و دیدنی در شهر هست باو هم اطلاع داده شود بیایند و به بینند . من هم باطبای محلی خاطرنشان کردم که اگر مریض فوق العاده داشتند خبر بدهند . روزی یکی از اطبای بومی خبر داد که در یك محله سه‌چهار نفر مریض گلو دردی دارد . وقتی که باتفاق دکتر خارجی که فارسی نمیدانست بآنجا رفتیم مریضهارا ملاحظه وبعضی تحقیقات کرده بمن گفت لطف نموده از این طبیب جویا بشوید که این گلو دردیها را بچه نحو معالجه می کند . وقتی که از او پرسیدم گفت

بدوا های طب قدیم معالجه کرده و چیزی که خود شخصا اختراع نموده و فواید بیشماری از آن بدست آورده ام این است که قدری فضله سك را در آب حل کرده از خارج و داخل بگلوی این قسم مریضها میمالم. مراتب را برای دکترترجمه کردم گفت خواهشمندم ازاین طبیب معالج بپرسید این فضله سك را که استعمال میکند بعقیده خود آنرا گرم میداند یا سرد؟ از او پرسیدم گفت نمی‌دانم باید بکتاب رجوع بکنم . بدکتر گفتم که چنین می گوید گفت از قول من باو بگوئید اگر تو نمیدانی من میدانم وقتیکه فضله سك تازه بیرون آمده باشد گرم است وچون قدری بماند سرد میشود

﴿٧١﴾ پتیاره

شخصی بخانمی گفت ای پتیاره آن خانم شکایت بقاضی برد و قاضی آن شخص ر احضار و جریمه نموده گفت پنج قران بآن زن بدهد . آن شخص گفت پس بنا بر این هر وقت کسی بخانمی بگوید ای پتیاره باید پنج قران بدهد ؟ قاضی گفت بلی اینك تجربه نموده دیدی . گفت اما اگر کسی بیك پتیاره بگوید ای خانم آنوقت چطور؟ قاضی گفت نه انوقت دیگر بحثی براو نیست . آن شخص پنج قران را بآن زن داده گفت ای خانم !

﴿٧٢﴾ بد نقشی

مارشال گرامون که یکی از سر کردکان معروف فرانسه است مکرر این حکایت را نقل مینمود که در یکی از اردو کشیها و جنگهاسه

نفر از سرباز ها طوری مقصر شدند که لازم بود لااقل یکی از آنها را بقتل برسانیم بجای قرعه گفتم طاس تخته نرد راهریك از آن سه نفر بدست خود بیندازند تا هرکس خال کمتر آورد کشته شود . اولی انداخت شش و بش آورد . دویمی جفت پنج . بدیهی است همه کس حدس میزد که سیمی کمتر از آن دو نفر آورده و کشته شدن نصیب اوخواهد شد . سیمی طاسهارا بدون آثار تشویش و اضطراب برداشته وانداخت جفت شش آورد و بلا فاصله گفت بد نقشی را ملاحظه بکنید حالا که سر پول نیست دو شش می آورم .

﴿۷۳﴾ سؤال وجواب مرتب

لوئی پانزدهم پادشاه فرانسه یك روز صبح از یکی از پیش خدمتهای قدیمی خودپرسید چند تااولادداری ؟ گفت چهار تا . آن روز تا شب باز همچو اتفاق افتاد که دو سه مرتبه این سؤال را مکرر نموده او هم در هر بار میگفت چهارتا . تابالاخره شب باز پرسید چند اولادداری گفت شش تا . شاه اظهار تعجب کرده گفت همچو بنظرم میآید که بمن گفته بودی چهار تا گفت بلی اما از ترس انکه مبادا چندین بار تکرار نمودن اسباب کسالت خاطر مبارك بشود این دفعه تغیر داده و عرض کردم شش تا .

﴿۷٤﴾ سفیرمراکش

خانمی در یکی از مجالس رسمی فرنگستان از سفیر مراکش پرسید چه شده است که سلطان مراکش چندین زن دارد و مطلقا شما

زنهای متعدده می گیرید ؟ گفت چون در مملکت ما مثل اینجانیست که تمام صفات مطلوبه در یکنفر زن جمع شده باشد لهذا چندین عیال میگیرند تا من حیث المجموع درك آن صفات حسنه را کرده باشند .



﴿٧٥﴾ سفیر عثمانی

در یکی از مجالس رسمی فرنگستان شاهزاده خانمی بسفیر عثمانی گفت از قراری که شنیده‌ام سلطان چندین زن دارد . گفت بلی چنین است. شاهزادهٔ خانم باآهنك شوخی آمیزی گفت پس این دیوانه است سفیر بدون تأمل گفت بلی دیوانه زنها .

﴿٧٦﴾ آویزهٔ گوش وگوشواره

معروف است که سلطان عبدالعزیز عثمانی که گوشوارهٔ قیمتی به همراهی فواد پادشا برای ملکه و یکطور یا هدیه فرستاد . ملکه توسط سفیر اظهار تشکر کرده پرسید . چرا سلطان برای هدیه من گوشواره را انتخاب کرده است ؟ فؤاد پاشا جواب داد برای اینکه مسائل شرقی همیشه در گوش اعلیحضرت باشد.

﴿٧٧﴾ کاسه نبات

نایب السلطنه کامران میرزا حکایت کرده میگفت وقتی که من کوچك بودم یك عقد کنان بسیار معتبری در شهر واقع شده یکی از زنها دیدن

آمده بود و برای مادرم منیر السلطنه تفصیل آن عقد کنان را شرح می داد . می گفت از جمله چیزهائی که از خانه داماد برای عروس آورده بودند شش هزار تومان پول زرد بود که در دوازده کیسه گلی رنگ هر کیسه پانصد تومان گذارده بودند یك گردن بند مروارید که میگفتند ٤ هزار تومان ارزش دارد دوقاب آئینه طلای مرصع و دو شمعدان طلای جواهر نشان چهار طاقه شال کشمیری زمردی و لیموئی و لاکی و سفیدیك جقه یك جفت گوشواره بریلیان اینها همه هیچ یك کاسه نباتی آورده بودند باین بزرگی ! و آنوقت آن زن دستها و با زوان خود را از بدن دور کرده و آنها را بشکل د و نیم دایره در آورده نوك انگشتها را بهم وصل نمود تا بزرگی آن کاسه نبات را که قطر دهانه آن تقریباً سه چارك می شد محسوس بدارد .

﴿٧٨﴾ پیشتر مادر حالا والده

پسر یکی از اربابهای دهاتی مازندران برای تحصیل علوم دینیه بعتبات رفته چندسالی در آنجا مانده و مجتهد جامع الشرایطی شده بسیار فاضل و متبحر بود . وقتی که بمحل خود بر گشت در اوایل ورود روزی اهالی ده جمع شده بمنبر صعودش دادند تا بیاناتی کرده باصطلاح معلوم شود که در چنته چه دارد. تمام مردم در پای منبر او حاضر شده مادر آن مجتهد جوان نیز در جزو جمعیت زنها نشسته بود. این مجتهد جوان تازه وارد بدیهی است در این موقع جنبه شیخوخیت بخود گرفته و پس ازچند عدد سرفهٔ دروغی شروع بنطق کرده گاهی از معقول وزمانی از منقول سخن رانده ولی باز بدیهی است یك کلمه از آنچیز هائی را که او میگفت

دیگران ملتفت نشده هیچ معلوم نبود چه میگوید . زنها رو بمادر وی کرده گفتند از قراری که ما می بینیم پسرت کاری از پیش نبرده و هیچ درس حسابی نخوانده است و چیزی که بدرد بخورد یاد نگرفته است باز اگر بجای این چرند و پرندهائی که میگوید یك نوحه سینه زنی یا سنك زنی یاد گرفته بود حالا برای ما میخواند چیزی دستگیر ما میشد اما اینها که میگوید تمامی بیفائده وچراند و پرند است مختصراً ما ازپسرت چیزی نفهمیدم. مادر گفت بلی حق بجانب شماست منهم چیزی نفهمیدم و فقط تفاوتی که می‌بینم باسابق کرده است این است که بیشتر یعنی قبل از سفر هروقت میخواست مرا صدا بزند میگفت مار حالا میگوت مالده .



﴿۷۹﴾ شاهد قضیه

شخصی از دیگری ادعای طلب میکرد او را بمحضر قاضی کشانید و بقاضی عرض کرد که اینشخص یکصد تومان بمن مقروض است و هر قدر اصرار میکنم نمی پردازد . قاضی پرسید چه شاهدی داری ؟ گفت شاهد من خدا ست . قاضی از مدعی علیه پرسید تو چه میگوئی ؟ عرض کرد این آقا برای شهادت بقضیه باید کسی را معرفی بکنند که حضرت قاضی بشناسند .

﴿۸۰﴾ شباهت

دو نفر دهاتی وارد شهر شده در پای منبر واعظی که مشغول موعظة بود نشسته و هر دو در هنگامی که آن واعظ با آهنك بلند

نطق میکرد دفعة شروع کردند بهای های گریستن . واعظ کلام خودرا قطع کرده از آنها پرسید چرا گریه می کنید ؟ یکی از آنها که چوپان بود گفت من سال گذشته یك بز پیش آهنگی داشتم که در هنگام زمستان مرد آن بز را من خیلی دوست میداشتم ریش آن بز شبیه بریش شما بود حالا که شما حرف میزدید و ریش خود را تکان میدادید بیاد آن زبان بسته افتادم و بی اختیار گریه کردم . واعظ روترش نموده از دیگری پرسید تو چرا گریه میکنی ؟ آن دیگری گفت من چوپان نیستم من چاروادار هستم سال گذشته الاغی داشتم که گرگ شکم او را دریده عمرش را بشما داد اینك صدای داد و فریاد شما بعین مانند صدای عرعر او بگوش من رسیده و بیاد او گریه میکنم

﴿٨١﴾ خانه بیهمه چیز

روزی پدری که بکلی مفلس و بی چیز بود با پسر خود از کوچه عبور مینمود . بجمعیتی بر خوردند که دنبال یك تابوت افتاده میتی را بقبرستان میبردند . یکنفر از صاحبان عزا گریه و سوگواری نموده فریاد و فغان میکرد و میگفت تو را بجائی خواهند برد که امشب در آنجا نه نان است ونه آب نه فرش است نه چراغ نه توشك است نه لحاف نه انیسی نه مونسی نه پرستار. پسر رو بپدر کرده گفت آیا اورا بخانه ما خواهند برد ؟

﴿٨٢﴾ تذکره یا پاسپرت

مسافرینی که از روسیه عبور مینمودند در هرموقع تذکره مرور از ایشان مطالبه شده میبایستی در هر گاه و بیگاه تذکره خود

را در آورده نشان بدهند. خود روسها این حکایت را ساخته اند که خدا روزی بیکار بود مقداری گل رس بدست آوردهٔ آنرا خمیر نموده مجسمه یکنفر آدمی از آن ساخت و لباس قزاقی باو پوشانید و بعد چون آن مجسمه را ملاحظه نمود از آن خوشش آمده روح بآن دمیدتا زنده شود بمحض اینکه آن قزاق جانی گرفته بحرکت در آمد اول کاری که کرد این بود که چنك زده بیخ خر سازندهٔ خود را گرفته گفت پاسپرت پاسپرت را بده ببینم!

﴿٨٣﴾ کفشهای ابو القاسم طنبوری

مدت هفت سال بود که این یك جفت کفش را خریده هر وقت که پاره شده بود آنرا بپینه دوز داده و مرمت کرده وصله بروی وصله زده بود بطوری که این یك جفت کفش بسیار نا هموار و ضخیم و بسیار ضمخت ووزین شده جز او کسی دیگر نمیتوانست آنها را پا کرده و راه برود. ابو القاسم محتاج و فقیر نبود بلکه تاحدی متمول ولی کثرت لئامت اینگونه پیش آمد را برای وی ایجاب نموده کفشهای ابو القاسم طنبوری در تمام بغداد معروف بود. یك روز که پس از چندین سال بحمام میرفت در سر بینه یکی از دوستان باو گفت ابو القاسم این کفشهای تو بسیار بد ترکیب و اسباب رسوائی است باید آنها را مرخص نموده یك جفت کفش نو برای تو تهیه شود. ابو القاسم گفت چه ضرر دارد همین کار را خواهیم کرد. ابو القاسم رفت بحمام و وقتی که از حمام بیرون آمد و در سر بینه لباس پوشیده خواست برود دید پهلوی کفشهای معروف او یك جفت کفش نوی گذاشته شده است. طنبوری چنین پنداشت که آن دوست مشفق این

کفشها را برای او تهیه نموده این بود که بسیار خوشحال شده کفشها را بپا کرده بخانه آمد. آن کفشها مال قاضی بغداد بود که در آنوقت بحمام آمده بود. قاضی وقتی که بیرون آمد و لباس پوشید کفشهای خودرا نیافت گفت ای برادران دینی من تحقیق بکنید و ببینید آیاآن ملعونی که کفشهای مرا بپا کرده و رفته است لا اقل کفشهای خودش را بجا گذارده است یا نه ؟ چون تحقیق نمودند دیدند کفشهای معروف طنبوری است که بجا باقیمانده قاضی بمنزل آمدومأمورین خود را روانه داشت تا خانهٔ ابو القاسم را محاصره کرده کفشهای قاضی را در آنجا یافتند. طنبوری را احضار و کفشهای خودش را باو دادند چوبکاری مفصلی باو کرده مدتی بحبسش انداختند. از محبس چون بیرون آمد، با کمال خشم کفشها را برداشته و با ریسمان آنها را بسته و گره زده بدجله انداخت. ماهیگیری که برای صید ماهی دام بدجله انداخته بود کفشها را بیرون آورد و شناخت آنهارا برداشته بخانهٔ طنبوری آورد کسی در خانه نبود کفشها را از پنجرهٔ اطاق که باز بود بتوی اطاق پرت کرده و رفت. از قضا طنبوری دو سه غرابه عرق بید مشك و گلاب قمصر کاشان بقیمت نازل خریده در اطاق گذارده بود که بعدها بقیمت گران بفروشد. کفشها بآن قرابه ها خورده و آنهارا شکسته عرق بید مشك و گلابها همه ریختند. وقتی که طنبوری بخانه آمد و این غائله را مشاهده نمود ببخت بد خود نفرین کرده و گفت این کفشها عجب اسباب اذیت و بلای جان من شده اند ! پس تدبیری اندیشید و شب پای دیوار همسایه را خواست حفر کند تا کفشها را در آن محل دفن نماید. همسایگان بگمان آنکه دزدی در صدد سوراخ نمودن دیوار است بدارو غه خبردادندو عسسها آمده ابو القاسم را گرفتندو بمحبس انداختند

تا دیگر بخیال دزدی کردن در خانه همسایگان بر نیاید. پس از دادن جریمه اززندان خارج شده و کفشها را برداشته بکاروانسرا رفته آن ها را در مبال انداخت. یك دو سه روز که گذشت مجرای مبال سد شده و عفونت عالمرا گرفته در صدد تحقیق بر آمدند ومقنی آورده کفشهارا که شناختند مال کیست بیرون آوردند. حاکم شهر ابوالقاسم را احضار کرده و او را سر زنش داده علاوه بر مخارج کناسی مبلغ خطیری او را جریمه کردند. ابوالقاسم کفشها را بمنزل آورد و آنها را شسته درروی بام گذارد تا خشك شوند. سگی که در آنجا عبور مینمود بگمان لاش مرده کفشها را بدندان گرفت و خواست از آن بام ببام دیگر جستن نماید کفشها از دهانش رها شده بخانه همسایه افتاد. از قضا زنی که آبستن بود و در آن زیر نشسته بود از افتادن کفش ها بروی کله خود ترس بر-داشته بچه را سقط نمود. کسان وی شکایت نزد قاضی بردند و کفشهای ابوالقاسم طنبوری را منشاء این خسارت دانسته قاضی ابوالقاسم را جریمه کرد و پس از آنکه مبلغ بسیار خطیری از او گرفته بمتظلمین دادند با کفشها مرخصش نموده آزادش گذاردند. روز دیگر ابو القاسم طنبوری کفشها را برداشته بمحضر قاضی در آمد و گفت از شما خواهشمندم که صیغه طلاق مابین من و این یك جفت کفش جاری بفرمائید بطوریکه دیگر بعد ازین نه من او را بشناسم نه او من را نه من متعلق باو باشم نه او متعلق بمن مختصراً هیچگونه آشنائی و سر و سودائی با یکدیگر نداشته باشیم نه من کاری به او داشته باشم نه او کاری بمن قاضی خندید و حکم داد کفشها را از او گرفته بدور انداختند.



﴿۸۵﴾ وجه تقدیمی

طورن که یکی از سرکرده های بزرك فرانسه و بسیار درستکاربود درممالك آلمان قشون کشی داشت . مردم شهر فرانکفر گمان کردند که قشون او از اراضی ایشان گذشته و اسباب اذیت خواهد شد . این بود که مبلغی فراهم کرده و هیئتی از کسان خود را نزد او فرستادند تا آن پول را داده و استدعا کنند که معبر خود را تغییر بدهد. طورن پول را رد کرد و گفت انصاف من مانع از قبول آن است بجهت اینکـه من هیچ قصد نداشتم از حدود شما بگـذرم.

﴿۸۶﴾ نقاشی رفائل

اگر چه درجهٔ لیاقت و مقام رفائل بالاتر از آن بود که از بد گوئی عیب جویان متألم شده واعتنا نماید معذلك حرف ناحق راچندان متحمل نشده معروف است وقتی صورت بعضی ازحواریون را کشیده‌بود یکدو نفر از خلفای مذهبی که چندان سر رشته از نقاشی نداشتند آنرا دیده و از روی جهل ایراد کرده گفتند که چهرهٔ آنها زیاد سرخ رنك است .رفائل گفت تعجبی ازاین مسئله نداشته‌باشید بجهت آنکه حواریون اعمال و افعال شما را دیده‌و از کثرت خجالت سرخ رنك شده اند.

﴿۸۷﴾ ناپلئون اول

در جنك سطر لیطز که از جنگهای بزرگ ناپلئون است پس از شکست دشمن جمعی از صاحب‌منصبان قشون روسیه را اسیر نموده‌نزد

ناپلئون آوردند و یك بیك آنها را معرفی میکردند. یکی از آن میانه که صاحبمنصب توپخانه بود خودرا بپای امپراطور انداخته تضرع کنان قتل خویشتن را درخواست نمود: می گفت توپهائی را که بمن سپرده بودند از دست دادم وشکست خوردم دیگر بعد ازین خودرا لایق زندگی ندانسته مرگ را بر بیشرفی و ننك ترجیح میدهم. ناپلئون اظهار مهربانی وتفقد کرده گفت شکست خوردن از قشون من سلب شرف و جلال نکرده بلکه بالعکس همینقدر که توانستید با من روبرو شده و جنك کنید میتوانید در تمام عالم فخر و مباهات نموده اظهار رشادت بکنید.

﴿۸۸﴾ ملاح و صاحبمنصب

صاحبمنصبی با یکنفر ملاح در زورقی نشسته از قضا دریا طوفانی و زورق واژگون شد هردو بدریا افتادند. ملاح شنا کردن میدانست یکی از پا های خودرا بصاحبمنصب داد که محکم چسبیده و شنا کنان رو بساحل آورد. اما شدت طوفان و موجهای بزرك مانع از رسیدن بمقصد بود. ملاح خسته و هردو مشرف بغرق شدند. ملاح گفت خیلی مشکل است که خلاص شده جان بدر ببریم. صاحبمنصب گفت اگر من تورا رها بکنم آنوقت چطور؟ ملاح گفت آنوقت شاید. فوراً صاحبمنصب اورا رها و نجات را نصیب وی نموده خود غرق شد

﴿۸۹﴾ مشت و شوخی

طورن که یکی ازسر کرده های تاریخی فرانسه است با لباس تابستانی مختصری بچهار چوب پنجره تکیه داده ونظر ببیرون انداخته هواخوری

میکرد . یکی از نوکرها وارد اطاق شده و او را بجای یکی از رفقای خود گرفته آهسته نوك پا نوك پا آمد و چون از عقب نزدیك باو شد مشت محکمی بکپل او نواخت . طورن رز بر گردانده آن نوکر از ترس خود را بپای وی انداخت و گفت ببخشید گمان کردم ژارژ است . سردار او را عفو نموده و گفت اما اگر هم ژارژ بود نمیبایستی باین سختی بزنی .

﴿۹۰﴾ لوی چهاردهم

لوی چهاردهم روزی از قدرت سلطنتی صحبت داشته کنت دو گیش که از خاصگیان بود جرئت نموده گفت اما این قدرت هم حدی دارد . شاه تمکین نکرده و با حالت تندی گفت اگر من بشما حکم کنم که خودتان را بدریا بیندازید باید بدون تأمل و تردید خود را از سر پرت کنید . کنت بجای جواب فورا رو بر گردانده و راه خود گرفت که بیرون برود . شاه با تعجب پرسید کجا میروی ؟ کنت گفت میروم تا لا اقل شنا کردن را یاد بگیرم . شاه خندید و گفتگو را بهمان جا ختم نمود .

﴿۹۱﴾ حکمت آموزی شاه

شاعری نزد پادشاهی رفت وقصیدهٔ را که در مدح او ساخته بود خواند . قصیده بسیار مستحسن واقع شده شاه باو گفت آیا ترجیح میدهی که سیصد تومان صلهٔ این قصیده را بتو بپردازم یا آنکه سه حکمت بتو بیاموزم هر حکمتی در عوض یکصد تومان ؟ شاعر که خواست پایهٔ تملق را حتی الامکان بالاتر گذاشته باشد گفت البته ترجیح میدهم که سه حکمت از زبان ملوکانه آموخته آنهارا ذخیرهٔ روزکاران خود

بنمایم . شاه گفت بسیار خوب حکمت اول آنکه هر وقت بحمام میروی و سرت را صابون میزنی زینهار چشمهای خودرا باز مکن که مبادا آب صابون بدرون چشمهایت رفته اسباب سوزش آنها را فراهم سازد . شاعر گفت ایوای که ثلث صله ام بهدر رفت . شاه گفت حکمت دویم بالعکس وقتی که در کوچه ها راه میروی چشمهای خود را بهم مگذار که مبادا در جلوی پایت چاهی واقع شده باشد وبآن چاه در افتاده اولاد خود را یتیم بکنی . شاعر گفت ددم وای ثلث دویم هم بهدر رفت همین دو حکمت من و هفت پشت ازاعقاب من را کفایت کرده متوقعم بفرمائید آن یکصد تومان باقی مانده رابمن بدهند تامرخص شوم . شاه خندیدوحکم دادسیصد تومان صله قصیده را باو پرداختند .

﴿۹۲﴾ کوتاهی و بلندی

شاعری قصیدهٔ ساخته نزد یکی از امرا برد و مشغول بخواندن شد . در مصراع سوم امیر گفت این مصراع کوتاه و باندازهٔ یك کلمه کمبود دارد . شاعر تصدیق کرده گفت قدری تأمل بفرمائید وتا آخر قصیده گوش بدهیدشاید بجائی برسیم که یکمصراع بلندبوده اقلا باندازهٔ یك کلمه زیادتی داشته باشد تاتلافی این کمبود را بنماید .

﴿۹۵﴾ دعای مذهبی

کشیشی در دعائی که میخواند اغلب عبارات را حذف مینمود . این خبر بگوش خلیفهٔ اعظم وی رسید . پیغام فرستاد و سبب جویا شد . کشیش گفت من اینها را برای خود زیاد میدانم و از این بابت

حذف میکنم و نمیخوانم . گفتند آما خلیفهٔ اعظم همه را لازم دانسته و میخواند . گفت بلی برای ایشان لازم است وباید بخوانند زیرا دعاهای ایشان در سال اسباب دریافت نمودن هفت هزار لیره است و حال آنکه دعاهای من هفتاد لیره بیشتر عایدی ندارد

(۹۴) بدگوئی

یکی ازعملجات خلوت گوستاو سیم پادشاه سوئد گفت : من اطلاع دارم که فلانی بادشمنان اعلیحضرت همدست شده و در صدد آن است که آسیبی بوجود مبارك وارد آورد . پادشاه گفت من هم اطلاع دارم که فلانی و تو با یکدیگر دشمن بوده و میانهٔ خوبی‌ندارید برو با او آشتی کن و آنوقت بعد از آشتی هر چه در بارهٔ او بگوئی باور خواهم کرد .

(۹۵) مسن‌ترین اشخاص

در سنهٔ ۱۸۷۸ میلادی آخرین نفر از قشون کبیر فرانسه در سن صد و پنجاه سالگی وفات نمود . اسمش ویکطور بایو بود پس از شکست واطرلو اولیای امور نظامی که او را بمعرض امتحان صحی در آوردند مسلولش یافته و از خدمت عسکری معافش کردند و از آن ببعد گاهی مهمانخانه چی وگاه کفشدوز شده یابعمل‌زراعت میپرداخت و با این اتهام بسل مدت هشتاد سه سال دیگر زندگانی نمود و تا سن ۹۸۰ سالگی هروقت ازده خود بپاریس می آمد سی فرسخ رفتن ۳۰ فرسخ بر گشتن را باوجود کوله باری که در پشت داشت پیاده ولی منزل بمنزل می پیمود و سه روز قبل از مردنش که عید یك قرن و

نیمی اورا گرفته بودند با کمال تر دماغی از مهمانان پذیرائی نموده و در مجلس جشن با جوانان رقصیده بود . دیگری از مسن ترین اشخاص جنکین انگلیسی است که از ایالت یورك بود در سن صد و هشتاد و نه سالگی که بحساب سالهای قمری تقریباً صد و نود و پنجسال میشود وفات کرد . در اواخر عمر وقتی او را بمحکمه عدلیه احضار نمودند تا درباب مطلبی که متعلق بصد و هفتاد سال قبل بود شهادت بدهد . درهنگام ورود بآن محکمه با کمال قدرت وسر فرازی مابین دو پسرش که یکی صد و سه و دیگری صد ویك سال داشت قدم بر داشته آن دو پسر هر دو قبل از پدر یکی بغرق شدن در آب و دیگری از ضربت صاعقه تلف شدند .

ـ(۹۶)ـ فواید صدقه

واعظی در بالای منبر گفت صدقه رفع بلا میکند صدقه رفع مرض میکند صدقه اسباب طول عمر است صدقه باعث گشایش امور زندگی است صدقه موجب کسب سعادت اخروی است . پس از ختم مجلس یکی از مستحقین بیکنفر متمول بسیار خسیسی که جزو مستمعین بود گفت البته ملاحظه فرمودید که صدقه چه فوایدی در بر دارد . گفت بلی بلی و از همین امروز خیال دارم که دوره افتاده صدقه جمع بکنم

﴿۹۷﴾ انجمن تنه گنده ها

انجمن تنه گنده ها که در ینگی دنیای شمالی در یکی از دفعات جشن سالیانهٔ خود را میداد مرکب از اشخاص ذیل بود : اولا رئیس انجمن که با وجود آنکه بیست و شش سال بیشتر نداشت وزناً شصت

و سه من تبریز بود در گاری نشسته و مسافرت کرده بمحل انجمن آمده بود. دیگری که پنجاه و چهار من وزن داشت شئونات خود را حفظ نموده در تمام وسعت یك کالسکه چهار نفری جا گرفته آمده بود. دیگری پنجاه و هفت من و دیگری که تازه بسن بلوغ رسیده بود پنجاه و یك من وزن داشته پس از اجتماع اجزا برای سال آینده رئیس و غیره انتخاب نموده بدیهی است عده آرا در این جامد خلقیت نداشته هر کس وزنش بیشتر بود لیاقت انتخابش بیشتر بوده ترازو و قپان اولویت را معین مینمود. کسانیکه تازه میخواستند جزو این انجمن بشوند اگر وزنشان مابین سی و پنج وچهل و پنج من بود فقط از اعضای افتخاری محسوب شده واگر ازسی وپنج من کمتر وزن داشتندبهیچ سمتی پذیرفته نشده مردود بودند.

پس از انجام ترتیبات انجمن و تعیین اعضا اجزای اصلیه بر سر میز بزرکی نشسته درمقابل هر کس لبه میزرا از داخل بشکل هلالی بریده بودند تا شکم در توی میز رفته بر آمدگی آن فاصله و مانع از رسیدن دست بروی میز نشود. عدهٔ مدعوین میز بزرك تقریباصد نفر بود که وزن خلص آنها من حیث المجموع چهل وشش خروار بود. ازجملهٔ چیزهائی که در آن مهمانی در سر میز بزرك وسایر میزها بمصرف خوردوخوراك رسید صد سبدصدف چندین خروار سیب زمینی وچندین خرمن گوشت وماهی و میوه تنقلات وسیصد چلیك آبجو بود.

(۹۸) درازی گوش

یکی از دانشمندان گوشهای بزرك و دراز داشت. شخصی برسبیل

استهزاء و سخریه باو گفت گوشهای شما برای بدن یك انسان درازاست. دانشمند در جواب گفت بلی گوشهای شما هم برای جثه یك الاغ کوتاه است .

﴿۹۹﴾ سر زا رفتن

یکنفر زن مکاره بخانه همسایه رفت و گفت یك دیك بزرك بمن امانت بدهید که مهمانهای بسیار زیاد دارم . دیك بسیار بزرگی باو امانت دادند . بعد ازدوروز آن دیك را بصاحبش مسترد داشت باضافهٔ یك کماجدان بسیار کوچکی که برای بازیچهٔ اطفال میسازند و چندان قیمتی ندارد. زن همسایه ازاو پرسید این کماجدان از کجاست ومال کیست ؟ گفت دیك شما که نزد من امانت بود در این دو روزه این کماجدان را زائیده و اگر مرامسخره نکرده وقول مراباور میکنید این کماجدان هم که بچهٔ آن دیك هست حقاً تعلق بشما دارد. گفت بدیهی است باور میکنیم و کمال امتنان حاصل است . هفته دیگر باز آن دیك را برای اینکه نذری پزان داشت امانت گرفته و باز در هنگام استرداد یك کماجدان کوچك دیگر آورده گفت این را هم دیك شما زائید . هفته سیم باز دیك را امانت گرفت ولی در این بار آنرا پس نداده چون سبب از وی جویا شدند گفت البته بخوبی دانسته اید که دیك میزاید این راهم مسبوق هستید که زایمان همیشه بی خطر نبوده با اظهار تأسف عرض میکنم که دراین بار دیك شما سر زا رفت .

﴿۱۰۰﴾ اندازه برهم میخورد

یکنفر از طلاب اندازهٔ کاغذ لق حجرهٔ خود را بتوسط فاصله مابین دو

انگشت سبابه گرفته و نظر بآن دو انگشت دوخته بود که از جای خود حرکت نکرده دور ونزدیك نشنوند وبهمین حال راه دکان نجاری را درپیش گرفته میرفت تا سفارش ساختن کاغذ لق بنجار بدهد . از قضا در جلوی پای او چاهی بود که چندان عمیق نبود و بدیهی است در صورتیکه آن طلبه متصل نظر بفاصلهٔ مابین انگشتها داشت جلوی پا ی خود را ندیده بچاه در افتاد . عابرین که این واقعه را دیدند طناب آورده و بدرون چاه آویخته گفتند طناب رابگیر تاما تو رابالا بکشیم . طلبه که هنوز فاصلهٔ ما بین دو سبابهٔ خود را حفظ کرده بود گفت ممکن نیست زیرا اندازه بر هم میخورد.

﴿۱۰۱﴾ فرار کردن یکنفر پرتستان

در پاریس اوقاتیکه پروتستانها را می کشتند یك شبی سه چهار تن از متعصبین یك نفر از آنهارا دنبال کرده قصد کشتن او را داشتند . آن شخص از هر کوچه بکوچه دیگر فرار کرده تعقیب کنندکان مسلح در عقب وی میدویدند.

در یك پیچ کوچه آن شخص فورا پالتوی خود را کنده و کلاه خود را برداشته با پالتو بروی زمین افکند و خود در همان گوشه کوچه دراز کشیده نفسهای پر خشونت از سینه بیرون کشید آدم کشها چون بان نقطه رسیدند گمان کردند کسی که مشروبات زیاد خورده است در آنجا مست لایعقل افتاده این بود که اعتنا نکرده و بخیال خود دنبال صید خویش را گرفته از آن کوچه در گذشتند .

۱۰۲ دفینهٔ بدبو

ملا نصر الدین کوزهٔ پولی در یك خرابه دفن کرده هر وقت
وجه نقدی بدست می آورد خود را بان کوزه رسانیده نقدینه جدید
را بوجوهات قدیمه ملحق مینمود وهمیشه حساب پولها را که چه
قدر است پیش خود آگاه میداشت. عطاری که در سر کوچهٔ محاذی
آن خرابه دکان داشت از آمد شد محرمانه ملا نصرالدین بآن خرابه
حدس بوجود آن دفینه زده روزی که ملا نصرالدین از خرابه بیرون
آمده و رفته بود عطار بخرابه آمد و محل دفینه را کشف کرده
پولها را بر داشت و برد و چون در منزل شماره نمود دید چهل
و شش تومان و هفتهزار دیناراست. روز دیگر ملا نصر الدین در
موقعی بخرابه آمد که از قضا عطار در دکان خود نبود و چون
بسراغ دفینه آمد دید پول را برده و کوزه را خالی در آنجا باقی
گذارده اند. ملا حدس زد که این کار باید کار آن عطار باشد
پس هیچ حرف نزده بمنزل خود آمد و تدبیری اندیشیده روز دیگر
نزد آن عطار رفت و گفت خواهشمندم چند قلم سیاهه برای من
نوشته آنها را جمع بزنید. گفت بفرمائید. گفت بیست و دو تومان
و یکقران یك قلم. عطار نوشت بیست و تومان یك قران. ملا گفت
قلم دویم بنویسید بیست هفت تومان دوقران. عطار نوشت بیست وهفت
تومان دوقران. ملا گفت حالا جمع این دوقلم چقدر میشود. عطارجمع زده
گفت چهل ونه تومان و سه قران ملا گفت بسیار خوب حالا اگر این
مبلغ را بچهل و شش تومان و هفت قران اضافه بکنیم تمام پولها
جمعا چقدر میشود؟ عطار حساب نموده گفت درست میشود نود و شش تومان

ملانصرالدین گفت پس درست چهار تومان دیگر میخواهد تا بکجائی بشود صدتومان. عطار گفت بلی همین طوراست. ملانصرالدین گفت بسیار خوب دیگر زحمتی ندارم و راه خود را گرفته رفت. عطار پیش خود خیال کرد که ملا نصر الدین در دو جای دیگر هم پول دارد و قصدش براین است که آن پولها را نیز آورده در کوزه بریزد این بود که فورا پولی را که از کوزه برداشته و بخانه خود برده بود بخرابه آورد و در کوزه جای خود گذاشت تاآنکه ملا نصرالدین آن دو فقره پول دیگر را آورده آنوقت تمام آن پولها را برود یك جائی بردارد. ملا روز دیگر بخرابه رفت و مدتی مکث نموده بعد بیرون آمد و رفت، عطار بلا فاصله بایك اشتهای کاملی خود رابمحل دفینه رساند وچون سر کوزه را باز کرد دید ملا پولها را برده و بجای آن در کوزه تغوط کرده است. روز دیگر ملا از جلو دکان عطاری عبور مینمود نزدیك عطار آمد و گفت خواهشمندم دستتان را بو بکنید ببینید چه بو میدهد.

۱۰۳ بنوش بیاد حسین

یکنفراز اهالی ده که تازه بشهر آمده بود روز دویم سیم درکوچه ها شنید که یکی فریاد کشیده میگوید: بنوش بیاد حسین! دهاتی گمان کرد که آن شخص یکی‌از فروشندگان خوراکیهائی است که بسیاری از آنها را این دو سه روزه خریده و خورده است. نزد او آمد و با اشتهای کامل صد دینار باو داده گفت باندازه این صد دینار بنوش بیاد حسین ده سقا صد دینار را گرفته وظرفی‌از آب پرکرده باوداد. دهاتی چون خورد دید هیچ طعمی ندارد. سر خود را تکان داده و ظرف‌را مسترد داشته راه خود را گرفته‌و رفت. وقتی که بـده آمد از

ترتیبات شهر بهمولایتیهای خود صحبت داشته و تعلیمات بایشان داده گفت اگر بشهر رفتیداز همه خوردنیها که در بازار میفروشند بخرید و بخورید جز از بنوش بیاد حسین که مزه نداشته عیناً طعم آب رامیدهد

۱۰۴ ریش خان

دو نفر لر درموضوع الاغی باهم گفتگوداشتند . هر کدام میگفتند الاغ مال من است . محا کمه نزد خان بردند و قرار شد قسم بخورند. یکی از آنها گفت بریش خان قسم که این الاغ مال من است . دیگری که در برابر این قسم بسیار بزرك عاجز و مبهوت مانده بود نظر های التماس آمیز بریش بلند خان انداخته گفت ای‌ریش خان‌اگر بکمر این دروغگو نزده و او را نکشی از دم‌این الاغ من هم‌کمتر هستی!

﴿۱۰۵﴾ استاد علم

خیاطی سخت مریض و بستری شده در عالم رؤیا دید علم بسیار بزرگی در هوا ظاهر گشته تمام تکه‌پاره های گونا گونی را که‌در هنگام بریدن لباس از پارچه های مشتریان‌دزدیده و برای‌خود کنارمیگذارد بآن علم آویخته اند و ملك عذاب با یگدست آن علم را گرفته و بادست دیگر گرز آهنین بلند کرده بتعداد و اهمیت ان تکه پارچه ها آن گرز را فرود میآورد و بکله وی نواخته او را زجر و عذاب مینمود . چون از خواب‌بیدارشد با خود عهد نمود که اگراز مرض شفا یابد ومشغول خیاطی گردد دیگر از پارچه های مشتریان ندزدیده این عادت را از سر خود بیندازد . و چون به خویشتن هم اطمینانی نداشت تفصیل را

بشاگرد خود گفته و باو سپرد که هر وقت مشغول بریدن پارچه می شود اویادآوری نموده بگوید استاد علم . تا مدتی خیاط‌ما بندای‌شاگرد خویش گوش فرا داده و اطاعت عهد نموده تخلف نمی ورزید ولی در روزی‌که یکی از مشتریان متمول پارچه بسیار قیمتی را باو داد که لباس ببرد تقوای وی در معرض طوفان و انقلاب شدیدی واقع و بالاخره غرق و مغلوب شده بشاگرد خود که بلا نتیجه چندین مرتبه گفته بود استاد علم استاد علم تشرزده گفت خفه شو خودت و علمت ! من بهتر می دانم یا تو بآن علم از این پارچه نیاویخته بودند .

﴿۱۰۶﴾ سرب وباروت

مارشال گرامون که از سر کردگان معروف فرانسه‌است قلعـه‌ٔرا محاصر نموده بود . حاکم قلعه پس از مقاومتی که چندان متمادی نبود تقاضای تسلیم شدن نموده و تقاضای وی پذیرفته‌شد. پس از ورودبقلعه حاکم بمارشال گفت محرمانه من بشما اقرارنموده میگویم که تقاضای تسلیم شدن راننمودم مگربملاحظه‌آنکه باروتمان تمام شده بود. مارشال در جواب گفت چون بنای حقیقت گوئی است من هم بشما میگویم که‌تسلیم شدن شما را من قبول نکردم مگر بملاحظه آنکه سر بمان تمام شده بود .

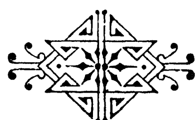
۱۰۷ طبیب ظاهر بین

طبیبی را ببالین‌مریضی بردند . پس از معاینه نسخهٔنوشت‌ودستور۔

العمل داده خواست برود . زن مریض بیرون اطاق جویای حال شوهر شد . طبیب گفت حالش خیلی بد است و گمان نمی کنم جان ازاین مرض بدر ببرد هیچ امید شفا در او نمیبینم زیرا هر دو دستش تا با زوان سیاه شده هلاکتش نزدیك است . زن گفت همیشه دستهای او سیاه است طبیب گفت چطور ؟ زن گفت برای آنکه شوهر من رنك رز است . طبیب گفت عجب ! پس چرا از اول بمن نگفتید .

﴿۱۰۸﴾ اطباء درباری

کاردینال ریشلیو صدراعظم فرانسه درمرض موت که حال خود را بسیار سخت میدید از اطبائی که او را معالجه میکردند پرسید چند روز دیگر زنده خواهم ماند؟ اطبا جوابهای معمولی باو داده میگفتند چه فرمایشی است امیدواریم بزودی شفا یافته و وجود مبارك سالهای دراز برای همه کس باقی بماند . ریشلیو از این بیانات تملق آمیز خسته شده شیکو طبیب مخصوص پادشاه را نزد خود طلبیده گفت قبل از مردن بعضی تکالیف وجدانی دارم که باید انجام بدهم و اطباء بمن راست نمیگویند از شما دوستانه خواهشمندم که بمن بگوئید چه وقت خواهم مرد . شیکو گفت تا بیست وچهار ساعت دیگر یا بکلی شفا یافته از جا برمیخیزید و یا خواهید مرد . ریشلیو بدون آنکه علامت تأثری از خود ظاهر سازد گفت مرسی ممنونم فهمیدم . بیست و چهار بیشتر طول نکشید که وفات یافت .



(۱۰۹) ادارۀ کفن و دفن

گماشته ادارۀ کفن و دفن سیاههٔ مخارج را که بالغ بر ششصد لیره شده بود نزد متمولی که عیالش مرحوم شده بود آورد و مطالبه وجه نمود . آن شخص گفت خیلی زیاد است ششصد لیره ! گفت بلی شش کالسکه چهار اسبه دوازده‌نفر گریه کن یکدستگاه نعش کش درجه اول سایر تجملات اینها را مگر ملاحظه نمیفرمائید ششصد لیره زیاد نیست انشخص قدری فکر نموده گفت بلی حق بجانب شماست و انصاف را نباید ازدست داد اگر زن من زنده بود یقین دارم او برای اینکه مرا بخاك بسپارد حاضر بود دو برابر این مبلغ خرج نماید



(۱۱۰) میوه دزدی

پسر دهقانی در اکثر اوقات بباغ همسایه رفته میوه های او را می دزدید روزی که صاحب‌باغ او را در حال میوه چیدن دیدقدری بوی صحبت و نصیحت کرده و از دزدی منعش نموده گفت بعد از این هرقدر میوه میخواهی بخودم بگو بتومیدهم‌مثلا از گلابیها ممکن است صد دانه بتو بدهم . گفت چه فرمایشی‌است‌صددانه صددانه بسرخودتان خیلی ضرر می کنم .



(۱۱۱) منجم لوی یازدهم

منجم لوی یازدهم بر طبق احکام نجومی گفته بود خانمی که

یکی از معشوقه های لوی یازدهم بود در فلان وقت خواهد مرد . از قضا پیشگوئی وی راست آمده آن زن در همان موعد مرد. لوی بر آشفته قصد هلاکت منجم کرد و او را احضار نمود گفت تو که این همه در علم نجوم ماهری آیا هیچ استخراج کرده ای و میدانی که درچه وقت خواهی مرد ؟ منجم که مطلب را دریافته بود گفت بلی سه روز قبل از اعلیحضرت . بدیهی است لوی خیلی مضطرب شده و از کشتن او منصرف شده بلکه بالعکس از آن ببعد با کمال مواظبت در سلامتی و بقا و طول عمر جناب منجمباشی سعی و کوشش مینمود .

(۱۱۲) داماد و پدر زن

شخصی که زن بد اخلاقی گرفته بود بالاخره مجبور شد که آن زن را کتك بزند . زن شکایت نزد پدر خود برد. پدر نیز در نوبت خویش او را کتك زده گفت حالا برو بداماد من بگو که اگر تو دختر مرا کتك زدی من هم تلافی نموده در عوض زن تو را کتك زدم .

(۱۱۳) تحریرات وزارتخانها

یکی از منشیهای وزارت داخله بیك نفر از منشیهای وزارتمالیه گفت ما در ادارات خودمان بقدری چیز نویسی داریم که در سال هشتصد هزار شیشه مرکب بمصرف میرسانیم . گفت پس خبر از چیز نویسی ادارات ما ندارید که در سال فقط از نگذاشتن نقطه بروی بعضی از حروف هشتصد هزار شیشه مرکب صرفه جوئی میکنیم .

﴿١١٤﴾ علاج نقرس

شخص حقه بازی نزد یکنفر از متمولین که مبتلا بنقرس بود رفته گفت از مکان بسیار دوری چون شنیدم مبتلا بمرض نقرس هستید آمده ام و دوای بسیار مجربی دارم که بکلی مرض نقرس را رفع می‌کند گفت از محلی که گفتید تا اینجا بچه وسیله حرکت کرده آمده اید؟ گفت بوسیلهٔ پاهام پیاده حرکت کرده آمده‌ام. گفت متوقعم که مزاحم حال من نشده تشریف ببرید زیرا که اگر دوائی بلد بودید که مرض نقرس را رفع میکرد همیشه با کالسکه شش اسبه حرکت میکردید.

﴿١١٥﴾ وجه استقراضی

شخصی نزد یکنفر از آشنایان خود رفته مبلغی پول از او قرض خواست. صاحبخانه دست در کشوی میز برده کیسهٔ پولی بیرون آورده نزد او گذاشت. وامخواه آنرا برداشته بی‌آنکه بشمارد در جیب خود نهاد آنشخص گفت کیسه را لطف کنید تا ببینم. وکیسه را گرفته دوباره در کشوی میز گذاشته گفت چون این پول را نشمرده برداشتید یقین کردم که خیال پس دادن ندارید و بنا بر این معذرت خواسته‌به شما پول‌قرض نمی دهم.

﴿١١٦﴾ بخیل بصری

بخیل کوفی بآرزوی دیدار بخیل بصری ببصره آمد. بصری چون

کوفی را شناخت که همجنس اوست او را بخانه برد و خود بیرون آمد که برای مهمان غذائی تهیه نماید. بدر دکان خبازی رسید گفت نان داری؟ نانوا گفت نانی دارم که روغن گاواز آن میچکد. بخیل گفت پس من میروم روغن گاو میخرم. پیش بقال آمد و گفت روغن گاو داری؟ گفت روغنی دارم که مانند آب زلال است. بخیل گفت پس آب زلال از روغن بهتر است چرا پول خود را تلف بکنم آب زلال در خانهٔ ماهست پس بخانه آمد در حالی که مهمان منتظر نشسته بود. تفصیل را برای مهمان نقل کرد و آب را بنزد او حاضر ساخت. بخیل کوفی گفت که الحق تو در این باب بر همه بخیلان روزگار برتری داری. پس باستادی او اقرار کرد و بکوفه مراجعت نمود

(۱۱۷) لئیم نصیحتگو

شخص لئیمی که بسیار متمول بود ولی اغلب اوقات از شدت خست نان نخورده گرسنه میماند بشخص خراجی ملامت کرده گفت توهم مثل من زندگی کن. گفت وقتی که تمام دارائی خود را خوردم ودیگر چیزی در دست نداشته باشم آنوقت بالطبیعه مثل تو زندگی خواهم نمود.



(۱۱۸) چوب کبریت

وقتی در لندن برای بنای یك مریضخانهٔ وجه اعانه جمع میکردند دو نفر از مامورین این کار بخانهٔ در آمدند که درب آن خانه باز بود و آن دو نفر صدای صاحبخانه را شنیدند که در اطاق با خدمتکار خود داد

و بیداد کرده می گوید این کبریت را که روشن کردی چرا چوب آن را دور انداختی و میبایستی نگاهداری تا در موقعی که بکار آید. مـا مورین اعانه بهم نگاه کرده گفتند عجب جائی آمـده ایم اعانه بگیریم و محض امتحان زنك زده و نزد صاحبخانه آمدند ودفتر اعانه را بنظر وی رساندند صاحبخانه درب دولابچه را گشود و چهارصد لیره انگلیسی بایشان داد. آن دو نفر از شدت تعجب تاب نیاورده پرسیدند چگونه کسی که چهار صد لیره اعانه میدهد برای یك چوب کبریت آنهمه سختگیری مینمود ؟ صاحبخانه گفت هر کار صحیحی در موقع خود باید کرده شود من اگر آنقسم صرفه جوئی نکنم اینقسم بذل و بخشش هم نتوانم نمود.



(۱۱۹) چاپلوسی و تملق

تملق گوئی درباریان انواع و اقسام دارد: یکی از کشیشهـا که اطاعت امر پرنس دو کنطی را فراموش کرده بود چون بمجمع وی درآمد دید آن شاهزاده در میان جمعیت پشت باو کرده اعتنائی نمی کند کشیش مزبور جلو آمده بپرنس که از سر کردگان نظامی بود گفت یقیـن دارم حضرت والا مرا جزو دوستان خود محسوب داشته زیرا میدانم حضرت والا هیچوقت پشت بدشمنان خود نمی کنند. لوی هجدهم میل بآموختن علم شیمی و تحصیل عملیات تجزیه و ترکیب داشته معلمی که برای او آورده بودند در هنگام تجربه و عمل گفت اکسیژن و ایدرژن کمال افتخار را دارند که در حضور اعلیحضرت همایونی با یکدیگر مرکب شده تولید آب نمایند.

«۱۲۰» ریش بلند و حماقت

فقیهی از فقها در کتابی دید که ریش بلند و سر کوچك دلیل حماقت است. آینه برداشت و خود را مشاهده کرد دید، که ریشش طویل و سرش کوچك است گفت چون فردا این مطلب را از این کتاب درس خواهم گفت پیش شاگردان رسوا خواهم شد پس بهتر آن است ریش را که بنظر همه کس در آمده و بیشتر اسباب افتضاح است قدری کوتاه کنیم. و برای این کار یك قبضه از ریش خود را از وسط بدست گرفته و زیاده را نزدیك چراغ آورد تا بسوزد. ریش آتش گرفت و تمام سر و صورتش سوخته ناخوش و خانه نشین شد. پس از بهبودی در حاشیهٔ آن کتاب نوشت این مطلب بتجربه رسیده صحیح است.

«۱۲۱» گوسفند و منجنیق

روزی مأمون در منظر نشسته بود و نظر بشارع عام میکرد و جمعی از ندما پیش او حاضر بودند و صحبت میداشتند. در این اثنا برزبان مأمون گذشت که صاحب ریش دراز احمق میباشد. زمرهٔ از ندیمان گفتند که ما بخلاف این مشاهده می کنیم چه بسیاری از مردم هستند که صاحب ریش درازند ولی بسیار عاقل و زیرك میباشند. مأمون گفت ممکن نیست که ریش دراز خالی از حماقت باشد. در این بین نظر مأمون به مردی ریش دراز افتاد که بر استری سوار بود او را حاضر کردند و از وی پرسید که نام تو چیست؟ گفت ابو حمدویه. گفت کنیت توچیست گفت میسره. مأمون رو بحضار کرده گفت معلوم شد که نام را از کنیت

تمیز نمیدهد. پس پرسید که تو چه کاره ای؟ گفت من مردی فقیه می باشم و درعلوم نقلی زحمت بسیار کشیده ام امیر ازمن مسئلهٔبپرسد تا جواب گفته فضیلت‌من معلوم شود. مأمون گفت بسیار خوب اگرمردی گوسفندی بیکی بفروشد و مشتری گوسفند را ضبط کند اما هنوز ثمن آن را ببایع نداده باشد نا گاه آن گوسفند پشگلی بیندازد و آن بچشم مردی خورد و او راکور نماید آیا دیت بر بایع است یا بر مشتری؟ آن شخص گفت دیت بر بایع است. گفت چرا؟ گفت بجهت این که باید مشتری را اعلام کرده باشد که در مقعد آن گوسفند منجنیق کار گذاشته است.

. . . . .

﴿۱۲۲﴾ افتادن پوستین ازبام

آخوندمازندرانی با پوستین خود بربام مدرسه خفته بودغلطید و افتاد و صدای افتادن او بلند شد. شخصی پرسید که این صدای چه بود. گفت پوستین بود که از بام افتاد. گفت پوستین این قسم صدا نمی دهد. گفت بنده هم در جوفش بودم

﴿۱۲۳﴾ نوکرچیزفهم

آقائی نوکرش را ببازار فرستاد تا انگور و انار و انجیر بخرد و بیاورد. نوکررفت و مدتی‌طول داده مراجعت‌کرد و فقطانگورخریده نزد آقا گذاشت وگفت حالامیروم و انار میخرم. آقا او را ملامت کرده گفت نوکر چیز فهم و زرنك آن است که اگر اورا پی‌یك کاری میفرستند

چندین کار دیگر را هم در ضمن انجام داده و زود بر گردد نه آنکه دیر بیاید و هیچ کاری را انجام نداده باشد. نوکر گفت چشم بعد از این اطاعت چند روز بعد آقا از قضا مریض شد و نوکر را پی طبیب فرستاد. رفت و زود برگشت و یکدسته جمعیتی همراه خود آورد. آقا پرسید اینها چـــه کسانند؟ گفت شما بمن گفتید که چون پی یك کارت میفرستم چندین کار دیگر را هم انجام داده و زود برگرد. اکنون این طبیب است که برای معالجه آورده ام این دواساز است برای حاضر نمودن دوا این غسال است که اگر بمیری غسالت دهد و این آخونداست برای نماز آورده‌ام این تلقین خوان است و این چاوش و این قبر کن و این سقاو این خرما فروش و این قرآن خوان.

﴿۱۲٤﴾ جواب بی ادبان

وقتی ملا جامی این شعر را میخواند که بسکه در جان فکار و چشم بیدارم توئی هرچه پیدا میشود ازدور پندارم توئی. بی ادبی باو گفت بلکه خری از دور پیدا شود. گفت باز پندارم توئی.

﴿۱۲۵﴾ سراغ گمشده گرفتن

شخصی قزوینی خری گم کرده بود درجستجو شد. لقلقی را در صحرا دید که بروی سنگی نشسته بود رو بوی کرده گفت آیا خرم را تو دیده‌ای؟ لقلق برحسب عادت خودسر بالا کردو صدای لقلق نمود. قزوینی گفت ای جان برادر قسم مخور که باور کردم.

(۱۲۶) نابینا و چراغ

شخصی کوری را دید که در شب کوزه بکتف دارد و چراغ بدست . بار گفت تو که کوری شب و روز برایت یکسان است چراغ چرا همراه برداشته ای؟ گفت چراغ را برای تو کور باطن همراه برداشته ام که در تاریکی بمن تنه نزنی و کوزه مرا نشکنی

(۱۲۷) حل مسائل غامضه

از شخصی پرسیدند که چرا مرغ یکپای خود را بلند کرده و بر روی پای دیگر می ایستد ؟ گفت اگر آن یك پای دیگرش را نیز بلند کند می افتد . گفتند صیاد چرا وقت تیر انداختن یك چشم خود را بهم گذارده و با چشم دیگر صید را نشانه نموده قراول میرود ؟ گفت برای آنکه اگر هر دو چشم خود را بهم بگذارد جائی را نخواهد دید ، گفتند مؤذن چرا دست بیخ گوش خود گذاشته و اذان می گوید ؟ گفت برای آنکه اگر دست روی دهان خود بگذارد صدایش بیرون نخواهد آمد .

(۱۲۸) فرستادن نوح

امام جماعت خواست سورهٔ انا ارسلنا نوحاً را در نماز بخواند . فقط سه کلمه اول آن را خوانده بقیه را فراموش نموده ساکت ماند . مأمومین هرقدر معطل ماندند دیدند امام چیزی نمیگوید . بالاخره یکی از ایشان صدا بلند نموده گفت اگر نوح نمیرود کسی دیگر را بفرست

﴿۱۲۹﴾ خوردن پیر و جوان

پیری با جوانی هم غذا شدند هر دو گریه میکردند. از پیر پرسیدند چرا گریه میکنی گفت برای آنکه من دندان ندارم و جوان هر چه هست خواهد خورد. از جوان پرسیدند تو چرا گریه میکنی؟ گفت برای آنکه این پیر دندان ندارد و غذا را نجاویده فرو میدهد من باو نمیرسم.

﴿۱۳۰﴾ از زن راضی بودن

واعظی در منبر گفت که هرکس از زن خود راضی نیست از جای خود بر خیزد. همه برخاستند مگر یکی. واعظ گفت الحمد لله که در تمام عمر خود دیدم یك نفری را که از زنش راضی است. آن شخص گفت مولانا زن من سنك بپای من زده از آن بابت نمی توانم برخیزم و الا من کسی بودم که از همه پیشتر از جا بر میخواستم.

﴿۱۳۱﴾ فاتحه خوانی

شخصی شنید که غلام تاجری از آشنایان وی مرده است. از خانه بیرون آمد تا بمنزل آن تاجر رفته یك فاتحه برای آن غلام بخواند. در بین راه باو گفتند که غلام تاجر نمرده است خود آن تاجر مرده است. فوراً بر گشت. سبب پرسیدند گفت من برای خوش آمد تاجر میرفتم حال برای که بروم.

(۱۳۲) شیخ جلیل القدر

شخصی وعده داده بود بمنزل خانمی برود. در مجمعی از رفقا گیر افتاد و هر قدر گفت که وعده داده‌ام نزد شیخ جلیل القدری بروم از وی نپذیرفتند و نگذاشتند برود ناچار بکناری خود را کشیده وکاغذ معذرتی نوشته بنوکر خود داد و بگوش آن نوکر گفت این کاغذرا بآن خانم برسان و وقتی که اینجا بر میگردی و جواب میآوری مثل آن باشد که از منزل شیخی مراجعت کرده باشی. نوکر رفت و وقتی که برگشت آقا در حضور رفقا گفت چه کردی کاغذ را بجناب شیخ دادی ؟ گفت بلی. گفت جناب شیخ چه فرمودند ؟ گفت جناب شیخ فرمودند بتلافی امشب که نتوانستید تشریف بیاورید شب دیگر را معین فرموده تشریف خواهید آورد. آقا گفت بسیار بسیار خوب جناب شیخ چه میکرد ؟ گفت چارقدش را قالب میکرد.



(۱۳۳) هزار مرتبه هو گفتن

شخصی شنید که شب قدر هزار انا انزلنا باید خواند پس خواند لکن انا انزلناه فی لیلة القدر نگفت انا انزلنا فی لیلة القدر گفت. روز بعد دانست که انا انزلناه باید گفته باشد. ازکسی پرسید که حال چه کنم ؟ گفت هزار بار بگو ههه

(۱۳٤) روضه خوانی کشیش

کشیشی بالای منبر رفته تفصیل شهادت سن دنی را ذکر مینمود

گفت اشقیا دستهای مبارك آن حضرت را با طناب محکم بپشت بستند و سرش را به روی کنده هیزم گذارده گردنش را باتبر زدند . سر از بدن جدا شد وبروی زمین غلطید ولی سن دنی محض آنکه معجزهٔ خود را بآن جهنمیان آشکار سازد از جا بر خاست و آن سر را برداشته روانه شد و تقریباً دو فرسخ با همان حال رفت یکی از مستمعین بکسانیکه نزدیك وی نشسته بودند گفت خیلی غریب است که آدم سر بریده دو فرسخ راه برود ! زنی که این ایراد را شنید گفت در این قبیل مواقع همان چهار قدم اولش مشکل است اما همینقدر که براه افتاد هر قدر دلش بخواهد می رود دیگری گفت کشیش فرمود دستهای او را بسته بودند پس سررا با چه برداشت و برد ؟ نوکر کشیش که درپای منبر نشسته بود گفت بادندانش .



﴿۱۳۵﴾ طفل مکتبی

عربی زنی گرفت روز پنجم بعد از عروسی طفلی از آن زن متولد شد . عرب ببازار رفت و لوح و دواتی خریده بمنزل آورد . زن گفت ماهذا ؟ مرد گفت طفلی که بعداز پنج روز بیاید بعداز سه روز دیگر بمکتب خواهد رفت .

﴿۱۳۶﴾ دستخط خلیفه

تاجری در بغداد گربهٔ در خانه داشت بسیار موذی که بهر جایش میفرستاد بر میگشت ناچار شده حیلهٔ بخاطرش رسید تختهٔ آورده قیر

ریخت و دست و پای گربه را بقیر گرفت و تخته را بروی دجله انداخت خلیفه از شکار بر میگشت گربهٔ را در روی آب دیدامر کرد شنا گری آنرا گرفته آورد . خلیفه رحمش آمد و گربه را از آن مخمصه خلاص کرد و رقعهٔ نوشت و بگردن گربه آویخت باین مضمون که این گربه آزاد کردهٔ خلیفه است احدی حق تعرض باو ندارد . گربه را رها کردند یکسراست آمد بخانهٔ صاحبش تاجر دید گربه آمد ورقعهٔ بگردن آویخته دارد باز کرد خواند دید دستخط خلیفه است فوراً گربه را با کلید حجره ودستکها و دفاتر تجارتی و قبالجات که تمام را در طبقی نهاده بود برداشته بحضور خلیفه آورد و عرض کرد آنوقتی که این گربه هنوز معروف حضور مبارك نبود این بنده از دست او صاحبخانه و زندگی نبودم چه رسد بحالا که از جانب خلیفه فرمان صادر کرده وآورده است مستدعیم امر مقرر بفرمائید گماشتگان دیوان اعلی تمام مایملك بنده را بگیرند و تحویل گربه داده بنده را مرخص بفرمائید جلای وطن نموده ازاین مملکت بجای دیگر بروم که بتوانم درآنجا زندگی بکنم .

---

(۱۳۷) آواز الاغ و رقص شتر

الاغی و شتری در مرغزار دور از هر گونه آبادی میچریدند الاغ چون سیر شد شروع نمود بعرعر کردن. شتر گفت صدا نکن زیرا مردم بمأمن ما اطلاع یافته می آیند و ما را گرفته آزادی را از ما سلب کرده بزیر بارمان می کشند . الاغ گفت بیاد آواز خواندن مرحوم پدرم افتاده ام و نمیتوانم خود داری کنم . از قضا قافلهٔ از آنحدود می گذشت بصدای الاغ آمدند شتر و الاغ را گرفته بر آنها بار بستند

الاغ در زیر بار وامانده شد اورا بروی بار شتر نهادند چون بسرازیری رسیدند شتر شروع کرد بهروله کردن . الاغ دید هم اکنون خواهد افتاد گفت چرا همچو میکنی ؟ گفت بیاد رقاصی مادرم افتادم و خود داری از آن نمی توانم و بقدری رقصید که الاغ افتاد و دست‌وپایش شکسته بهلاکت رسید .

﴿۱۳۸﴾ متنبی

شخصی پیش معتصم خلیفهٔ عباسی آمد و ادعای نبوت کرد . معتصم گفت تو اگر پیغمبر هستی معجزه ات چیست ؟ گفت معجزه ام آنست که مرده را زنده میکنم . گفت اگر زنده کردی فبها و الا حکم میدهم گردنت را بزنند گفت بسیار خوب حکم بدهید شمشیر برانی حاضر کنند. شمشیر را حاضر کردند . آنوقت‌آن شخص شمشیر را کشیده و بجانب وزیر حمله کرده گفت من حالا گردن این وزیر را زده و بعد او را زنده می‌کنم . وزیر گفت لازم نیست‌من خود بپیغمبری تو ازعان نمزده مدتهاست ایمان آورده ام خلیفه خندید ووجهی باوداده مرخصش کرد .



﴿۱۳۹﴾ ایضامتنبی

در زمان یکی از خلفا شخصی در بغداد ادعای پیغمبری می‌کرداورا نزد خلیفه آوردند باوگفت چه می گوئی ؟ گفت میگویم که‌من پیغمبرم و جبرئیل هرسه روزیك مرتبه برمن نازل می شود . گفت معجزهٔ تو چیست ؟ گفت هرچه بخواهی لیکن تا جبرئیل نازل نشود کاری از من ساخته

نیست خلیفه گفت کی خواهد آمد ؟ گفت تازه رفته است . خلیفه دانست که بیشتر گرسنگی باعث اختلال مشاعر آن مرد را فراهم کرده گفت اورا بمطبخ خاص ما ببرید و از طعامهای خوشبوی مزعفر باو بخورانید و بعد از سه روز او را نزد من آورید . چون روز سوم شداو را در مجلس خلیفه حاضرساختند خلیفه گفت ای پیغمبر حالت چگونه است ؟ گفت خیلی خوبست و ازپیشتر خیلی خیلی بهتر است . گفت در این چند روز جبرئیل برتو نازل شده است یا نه ؟ گفت جبرئیل پیش از این هرسه روز یك مرتبه می آمد ولی در این چند روز هر روزی سه مرتبه آمده است . گفت چه پیغام آورد ؟ گفت جبرئیل نازل شدو گفت حقت سلام میرساند و میفرماید که خوب جائی پیدا کرده ای زینهار که از اینجا حرکت نکنی وبجای دیگرنروی والاتو را ازدرجه پیغمبری خواهم انداخت گرسرم میبری و گر دنبم که من از جای خود نمیجنبم .

﴿۱٤٠﴾ پی گم کردن

شخصی قزوینی که گربه در خانه داشت گوشت خریده در کیسه گذاشت و بخانه آورد . زن در کنار حوض نشسته مشغول رخت شستن بود و گربه در حیاط راه میرفت . مرد کیسه را در کناری نهاده وبزن گفت وقتی دستت خالی شد این کیسه را که در آن یخ گذارده ام ازاینجا بردار و خود بیرون رفته زن نیزاعتنائی بآن نکرد . گربه گوشت را خورد.شوهر شب بخانه آمد گوشتی ندید گفت ای ضعیفه گوشت راچه کردی که نپخته ای ؟ گفت کدام گوشت ؟ گفت همان گوشتی که در کیسه گذاشته بودم. گفت تو

گفتی یخ است و من در صدد برداشتن آن بر نیامدم . پس قزوینی بلهجهٔ قزوینی گفت ای احمق من پی غلطی بگربه میزدم تا او نفهمد گوشت بود.

﴿۱٤۱﴾ وصیت آن مرحوم

شخصی سگی داشت و آنرا بسیار دوست میداشت چون آن سك مرد او راغسل داده کفن نمود ودر قبرستان مسلمانان دفن کرد . این خبر را به قاضی ولایت دادند و او را بجهت تعزیر حاضر کردند. سر بگوش قاضی گذاشت و گفت که این سك پولی داشت وصیت کرده است که قسمتی از آن پول را بشما بدهم . قاضی گفت آن مرحوم دیگر چه وصیتی کرده است خدا رحمت کند او را .

﴿۱٤۲﴾ روگرفتن

مردی را زن زشتی دادند . زن از شوهر پرسید که آیا من از که رو بپوشم و از که رو نپوشم ؟ گفت ازمن رو بپوش و ازهر کس دیگر خواهی رو بپوش و خواهی رو نپوش .

﴿۱٤۳﴾ تاریخ نویسی صحیح

لوی چهاردهم از مسیو مزره که مورخ راستگو و صحیح القولی بود پرسید شما چرا در تاریخ نوشته اید که لوی یازدهم پادشاه ظالم و ستمکاری بود ؟ گفت می خواست ظالم وستمکار نباشد تامن هم در کتاب خود ننویسیم .

(۱۴۴) شام شب

شخصی از شخص دیگر پرسید که امشب شام چه داری ؟ گفت هیچ . گفت باز خوشابحال تو منکه هیچ ندارم و مهمان هم دارم !

(۱۴۵) لباسهای زیادی

کشیشی در بالای منبر موعظه نموده گفت شخص متدین و خداپرست اگر دو دست لباس داشته باشد میباید یکی را خود در بر نموده دیگری را بفقرا بدهد . یکی از مستمعین روز دیگر یکی از دو دست لباسی را که داشت برداشته بمنزل کشیش برد تا تسلیم وی نموده او بمستحقش برساند . گفتند کشیش بیرون رفته و اگر صبر بکنید خواهد آمد. آن شخص در انتظار نشست و نیمساعتی که گذشت نوکر کشیش آمده گفت جناب کشیش الان وارد شد و چون لباسش در راه بواسطهٔ باران تر شده بود در اطاق دیگر مشغول تعویض لباس است تابتواند این جا آمده از شما پذیرائی نماید . آن شخص گفت خوب شد ملتفت شدم متذکرم نمودید سلام مرا بکشیش رساندهو بگوئید مرخص میشوم واین لباس را برای خود نگاه میدارم که درموقع تعویض معطل نمانم .

(۱۴۶) خون بست

در حوالی مسکین نزاعی مابین دوایل روی داد یك نفر مقتول شد . پس از مشاجرات زیاد قرار صلح برآن گذاردند که در عوض از ایلی که اسباب قتل شده است یك نفر کشته شود .درمیان ایل یکنفر

پیدا شد که با در یافت نمودن صد تومان وجه نقد برای کشته شدن حاضر شد. روزی که از طرفین نمایندگان دوایل برای انجام این کار در محلی اجتماع نمودند و ریش سفید ها مشغول گفتگو شدند که شاید بهمان صدتومانی که بداوطلب میدادند خون بست کرده نگذارند دیگر کسی کشته شود داوطلب طول مذاکرات بیموقع و بمنافع خود نامناسب دانسته گفت اگر کشندنی هستید زودتر مرا بکشید زیرا که هوا سرداست و میترسم سرما بخورم

﴿۱۴۷﴾ مجلس عزا داری

زنی بخانهٔ یکی از همسایگان رفت دید زن صاحبخانه زبان بشکایت گشوده میگوید در فلان نقطه مجلس ختم است و من نه چارقد سیاه دارم نه پیراهن سیاه نه چادر سیاه دارم نه یك تکه لباس سیاه که دربر نموده برای عزاداری بمجلس ختم بروم . گفت رفتن برای شما لازم نیست زیرا می بینم همین جا عزا گرفته مجلس ختم و عزاداری را درهمین جا فعلا برپا نموده اید.

﴿۱۴۸﴾ عوض شدن شخص

سه نفر مسافر پیاده که یکی درویش و دیگری آخوند ویکنفر دیگر کلاه نمدی بود طی طریق نموده شب را بآسیابی رسیدند و در آنجا رحل اقامت انداختند. وقت خوابیدن آخوند بآسیابان گفت من را بین الطلوعین بلکه سحر بیدار کن زیرا که راه من بسیاردور

است و باید زیاد آفتاب نخورده زود تر بمنزل برسم . سحر آسیابان اورا بیدار کرد . آخوند در تاریکی بجای عمامهٔ خود کلاه درویش را بر سر گذارده راه افتاد و چون قریب یك فرسخ طی مسافت نمود بکنـار جویباری رسید آفتاب نزدیك بود بزند خواست وضو گرفته نماز بخواند .صورت خودرا در آب دید گفت عجب من باین احمق آسیابان گفته بودم که مرا بیدار کن او عوضی درویش را بیدار کرده است ! وراه پیموده شده را مجدداً در پیش گرفته بآسیا رجعت نمود و در محل دوشینه آرمیده بآسیابان گفت من دیشب دو ساعت بتو سفارش کردم که مرا بیدار کنی باز تو رفتی درویشه را بیدار کردی ؟

﴿۱٤۹﴾ یکی از مادرها

از مادری پرسیدند کـه چرا این بچه های شما همه وقت محزون و مغموم و همیشه پژمرده و افسرده اند ؟ گفت من هم متصل در این فکرم کـه چرا این بچه های من همه وقت ماتمزده بنظر می آیند و حال آنکـه روزی نمیگـذرد جز آنکـه از صبح تا شب چندین مرتبه آنهارا سخت کـتك نزنم کـه این حالت از سر آنها بیفتد باز می‌بینم چاره شان نشده پیوسته اندوه نا کـند .

﴿۱۵۰﴾ یکی از شوهرها

شخصی کـه عیالش مرده بود چون ناظر صورت مخارج فاتحه خوانی را باو داد گفت عجب اگر من میدانستم کـه این همه مخارج

فاتحه خوانی خواهد شد خوشنودی که سهل است هر گز راضی به مردن او هم نمیشدم .

﴿۱۵۱﴾ اشتباه لپی واعظ

کشیش دهی در ایام صیام بالای منبر شرح معجزات داده گفت حضرت عیسی در صحرا باپنج هزار قرص نان چهار نفر رادر مدت چندین روز غذا داده و آنها را سیر نگاهداشت . چوپان ده که پای منبر نشسته بود گفت کار غریبی نکرده است من هم ممکن است همین کار را بکنم .

کشیش ملتفت خطای خود شده دید بجای چهار قرص نان و پنجهزار جمعیت پنج هزار قرص نان و چهار نفر گفته است . هیچ حرف نزد و مطلب را در دل نگاه داشت تا سال آینده باز در ایام صیام همان موعظه را تکرار کرد و در این بار عدد ها را بجای خود ذکر نمود گفت با چهار قرص نان پنجهزار نفر را سیر نمود و بلا فاصله رو بچوپان که در پای منبر حاضر بود کرد و گفت آیا باز مدعی میشوی که تو هم این کار رامی توانستی بکنی ؟ گفت بدیهی است بابقیهٔ نانهای سال گذشته .

﴿۱۵۲﴾ وکیل بلدی

در انجمن بلدی کلانتر شکایت کرد که عایدات شهری کم است و میبایدمنابع دیگری برای عایدات جدیده فکر کرد . یکی ازوکلا گفت این کار بسیار سهل است : اکنون شهر ما چهار دروازه دارد که از هر

دروازه مبلغی در ماه بعنوان راهداری تحصیل میشود خوب است
حکم بدهید چهار دروازهٔ دیگر هم بازکنند تا عایدات مضاعف گردد

(۱۰۳) اقرار بتقصیرات

شخص محتضری بزن خودگفت : تو در تمام این مدت گذشته
ممکن است نسبت بمن وفادار بوده و در زناشوئی هیچوقت خیانتی
نکرد باشی یا آنکه خیانتی کرده باشی و حالا که من میمیرم برای من
چه تفاوتی میکند که فرضاً با فلان همسایه بعضی روابط محرمانه
داشته بودی یا نداشته بودی بیا راستش را بگو به بینم آیا همچو چیزها
بوده است ؟ زن گفت بلکه نمیری

(۱۰۴) اطاعت امر پدر

پدری بپسر خود گفت من بخیال آن هستم که از خانوادهٔ
خوب نجیبی دختر پیدا کرده بتو زن بدهم و این را دانسته باش که
در اینموقع باید اطاعت امر مرا نموده هر دختری را که معین کردم
قبول نموده هیچ تمرد نکنی . پسر گفت بدیهی است هر دختری را که
معین بفرمائید قبول خواهم کرد مشروط بر آنکه آن دختر مادموازل
هرطانس باشد

(۱۰۵) خواجه

درمکتب خانهٔ دختر ها لغت خواجه در کتاب خوانده شد ،

یکی از دختر ها پرسید خواجه یعنی چه ؟ معلم گفت خواجه بکسی میگویند که نه زن باشد نه مرد . گفت چطور میشود که کسی نه زن باشد نه مرد . گفت مقصود آن است که نه بد گل باشد نه خوشگل حد وسط باشد . دختر که این لغت را در مکتب خانه یاد گرفته بود روزی که چند نفر خواستگار برای خواهر بزرگ آن دختر بخانه آمده بودند و از آن دختر پرسیدند آیا خواهر بزرگ شما خوشگل است یا بدگل ؟ گفت هیچکدام . گفتند پس چه ؟ گفت خواجه است

---

(۱۵۶) خود کشی

در روی یکی از پلهای رودخانهٔ پاریس صبح بسیار زود که هنوز جمعیتی در کوچه ها عبور و مرور نمی کرد سائلی بشخصی برخورد و صدقه طلب نمود . آن شخص جوابی نداده در گذشت . گدا دنبال او را گرفته گفت اگر چیزی بمن ندهید ناچار آن کاری را که بالاخره در بارهٔ خود خیال کرده ام انجام خواهم داد ! آنشخص گمان کرد گدا خیال خود کشی داشته خود را برود خانه خواهد انداخت و آنوقت گناه این کار بعهده او خواهد بود لهذا مبلغی پول در آورده باو داد و در هنگامیکه گدا عرض تشکر مینمود پرسید اگر پول بتو نمیدادم چه میکردی؟ گفت هیچ مدتهاست خیال داشتم که بعملگی رفته تحصیل معاش نمایم و اگر امروز این پول بمن نمیرسید ناچار تن بقضا در داده همین خیال را تعقیب میکردم .

(۱۵۷) دعای سعادت

باغبان پاپ یك سبد میوه های گونا گون فراهم کرده برای وی تعارف آورد. پاپ دست در جیب کرد و چند ورقه کاغذ های دعا درآورده بباغبان داد و گفت این دعا ها را سفارش بده وقت مردن در کفنت بگذارند تا سعادت اخروی نصیب تو گردد.

باغبان گفت سعادت اخروی بسیار مغتنم و صحیح است و جای خود دارد اما از سعادت دنیوی نیز نباید غفلت ورزید اگر بجای نیمهٔ از این دعا ها اسکناس بمن مرحمت بفرمائید و نیمهٔ دیگر را در کفنم بگذارم گمان میکنم درهردو عالم رستگار خواهم بود. پاپ خندید وبهمین ترتیب رفتار نمود.

(۱۵۸) نادرشاه شامل

در محضر یکی از امراء صحبت از سلاطین با اقتدار وپادشاهان نامدار بود از جملهٔ اسم شاه اسمعیل صفوی و نادر شاه افشار را بزبان آوردند. صاحبخانه گفت نادرشاه شامل نیز یکی از سلاطین بسیار بزرك است. حاضرین گفتند همچو پادشاهی در هیچ یك ازکتب تواریخ نخوانده ونشنیده ایم. گفت خیلی تعجب میکنم ورو به پیشخدمت خود کرده گفت از اطاق خوابگاه من کتابی که شبها مطالعه میکنم بیاور. کتابرا آوردند و بنظر حضار رساند. دیدند درپشت کتاب نوشته شده است: سر گذشت نادر شاه شامل یك دیباچه و بیست فصل و یك خاتمه.

﴿۱۵۹﴾ مضمون بکر

شاعری بشاعر دیگر گفت خیلی دلم میخواهد مضمونی یا موضوعی برای ساختن شعر پیدا کنم که احدی تا کنون در آن موضوع شعر نساخته وبعد هاهم کسی نسازد . گفت این بسیار سهل است یك قصیده درمدح خودت بساز .

---

(۱۶۰) نردبان

بیست و چهار پله

یکی گفت فلان دوست ما از نردبان بیست وچهار پله افتاد وهیچ عیب نکرد . گفتند محال است . گفت چرا محال است فقط از پله اولی افتاده بود .

---

(۱۶۱) گربهٔ پیرزن

یکی گربه در خانه زال بود	که بر گشته ایام و بد حال بود
روان شد بمهمان سرای امیر	غلامان سلطان زدندش بتیر
چکان خونش ازاستخوان میچکید	همیگفت و از حول جان میدوید
که گر جستم از دست این تیر زن	من و کنج ویرانه پیرزن
قناعت توانگر کند مرد را	خبر کن حریص جهانگرد را



«۱۶۲» خرس سیاه و خرس سفید

درباریان و خواص پاشا از شدت وحشت و اوقات تلخی درباطن نزدیک است قالب تهی نموده ولی در ظاهر جرئت حرف زدن نداشتند زیرا از آثار غیظ و غضب پاشا ترسیده و ایمن نیستند چرا که خرس سفید پاشا که آنرا از تمام اهل حرم وعماجات خلوت خود بیشتر دوست می داشت مرده واحدی یا رای آنکه این خبر را بسمع پاشا برساند نداشته رئیس درب خانه عزا گرفته و در این کار حیران مانده نمیداند عاقبت چه خواهد شد. در این بین برئیس مزبور بشارت میدهند که یکنفر حیوان باز با دم ودستگاه بسیار مفصلی از خارجه ورود نموده رئیس فوراً وی را احضار کرده میپرسد آیا خرس سفید برای فروش داری؟ حیوان باز که خرس سیاه هم نداشت زیرا تمام حیوانات او بلا استثنا در بین راه مرده و تلف شده بودند میگوید مقصود چیست؟ رئیس دربخانه تفصیل را برای او بیان کرد. آن حقه باز تدبیری بخاطر راه داده یك بطانه پوست خرس سیاه در منزل داشت. بخیال آن می افتد یکی از کسان خود را در آن پوست جای داده و بجای خرسش در معرض فروش در آورده تا بعد ببینند چه پیش می آید. این بود که برئیس دربخانه گفت خرس سفید ندارم ولی خرس سیاه دارم که از هر خرس سفیدی بهتر است این خرس سیاه من علاوه بررقاصی و ساز زدن ومعلقهای پی در پی زبان فهمیده و هرچه باو بگوئید می کند. رئیس دربخانه به خیال آنکه این خرس سیاه که از قرار مذکور بیمثل و مانند است

شاید خاطر پاشا را مشغول ساخته و از خرس سفید منصرف بدارد رای وی را پسندید و خرس را خریده آنرا بحضور پاشا آورد. پاشاو خواص وی مدتی سرگرم هنرمندیهای او شده تفریحات نمودند. در آخر جلسه پاشا برئیس دربخانه گفت برای فردا آن خرس سفید خودمان را هم بگوئید بیاورند تا با این خرس سیاه در حضور ما کشتی گرفته و بایك دیگر بازی کنند. رئیس دربخانه بیش از پیش حیران مانده و شب با حیوان باز چاره جوئی نموده حیوان باز گفت نقلی ندارد همان پوست خرس سفید را که لابد کنده و نگاهداشته اید بمن بدهید تاآنرا بیکی از کسان خود پوشانده و خرس سفید درست کرده با این خرس سیاهی که بشما فروخته ام و آنرا نیز بهمین ترتیب ساخته ام خودم فردا بحضور پاشا آورده تا با یکدیگر باصطلاح هر طور که مصلحت است جوال بروند. رئیس دربخانه بی نهایت این رای راپسندید و کار رابهمان قرار ختم نموده روز دیگر پس از آنکه خرس سیاه و سفید اسباب تفریح خاطر پاشا شده بودند باطاق خلوتی رفته رفع خستگی در می کردند و درضمن کلهٔ خود را بر داشته و بروی زمین گذاشته نفس باستراحت می کشیدند. ناگهان پاشاخرسها را احضار نمود. از شدت عجله خرس سفید کلهٔ خرس سیاه و خرس سیاه کله خرس سفید را بسر گذارده بحضور پاشا آمدند. پاشا چون چشمش بآنها افتاد تعجب نموده پرسید چه شد که کلهٔ سیا سفید و کلهٔ سفید سیاه شده است! رئیس دربخانه گفت قربانت شوم گاهی ممکن است بواسطه واردات روزگار مثلا بواسطهٔ غصه و اندوه بیشمار یاصدمه و ترس و هراسی که دفعة برای شخص روی داده باشد در آن واحد تمام

موهای سرش سفید شده و حیو انبار قدم جلو گذارده گفت تصدقت گردم و کذلك بالعکس

(۱۶۳) عقلا و دانشمندان

یك شخص یونانی با یکنفر ونیزی مسابقه و مناقشه نموده هر کدام برتری و مزایای وطن خویش را برای دیگری شرح میداد. یونانی گفت این مسئله محقق است که تمام عقلا و حکما از یونان بیرون آمده اند. و نیزی گفت بلی صحیح است و بهمین سبب است که دیگر دانشمند و عاقلی در یونان یافت نمیشود.

(۱۶۴) دروغ است دروغ

شخصی که بدروغگوئی معروف بود وارد محفلی شده و قبل از آنکه زبان بتکلم بگشاید یکنفر از آن جماعت روبوی کرده گفت دروغ است دروغ. آنشخص گفت من هنوز حرفی نزده ام که شما بگوئید دروغ است. گفت تفاوتی نمیکند لابد حرف خواهید زد.

(۱۶۵) نان بیات و نان تازه

در یکی از مدرسه های شبانروزی پاریس شاگردان دیدند که که بر خلاف معمول نان تازه برای ناهار آنها در سر میز آورده اند یکی از شاگردان گفت همه وقت نان بیات برای ما آورده هیچ ندیده

بودیم که نان تازه بما بدهند باید موقع را مغتنم شمرده قدری از این
نان برای فردا نگاهداشت . و یك قرص نان رابرداشته در جیب خودنهاده
برای روز دیگر ذخیره نمود .

﴿۱۶۶﴾ معنای دوستی

سفیر فرانسه در حضور رئیس دولت و نیزگله مند شده گفت دراین
جنگی که مابین فرانسه واسپانی واقع شده فرانسه غالب واسپانی مغلوب گشت
جنابعالی ازطرفی بدولت فرانسه تبریکات خودرا اظهار داشته وازطرف دیگر
اظهارات تأسف آمیز بدولت اسپانی کرده توفیق تلافی را برای اندولت
مسئلت فرموده اید . گفت بلی چنین است وصحیح است زیراچون دولت
بهیه جمهوری ونیز با هر دو طرف دوستی دارد لهذا در شادمانی یکطرف
و در افسردگی طرف دیگر باید شرکت نموده همه جا معنای دوستی
را بجا آورده باشد

﴿۱۶۷﴾ امروز نقد فردا نسیه

کشیشی قبل از رفتن بکلیسا بنوکر خود گفت نزد قصاب که
اسمش داود بود رفته نیم من گوشت گوساله نسیه از او خریده بیاورد
کشیش در کلیسا مشغول موعظه شده از اخبار و احادیث راجع بحضرت
داود و سلیمان ذکر نموده در این بینها با صدای غرای خود گفت حالا
میخواهیم ببینیم داود چه گفت داود چه گفت ؟ نوکر کشیش که
مراجعت کرده بکلیسا آمده بود بگمان آنکه کشیش داود قصاب رامیگوید
گفت داود میگوید امروزنقدفردا نسیه تاپول ندهید گوشت نمیدهم .

﴿۱٦۸﴾ سیاست خوانسالار

خوانسالاری ظرف شوربا پیش یکی از ملوك عجم مینهاد اتفاقاً ظرف لبریز زده قطرهٔ شوربا بر جامهٔ پادشاه چکید . ملك خشمناك شده حکم بکشتن خوانسالار داد . خوانسالار التماس و تضرع نموده گفت بنده در این گناه عامد نبوده و از قتل من در این سهو بجز بد نامی پادشاه نتیجهٔ دیگری حاصل نیاید پادشاه گفت این سیاست بر تو راندن ازجملهٔ واجبات است زیرا دیگران عبرت گرفته از این ببعد در هنگام خدمت و انجام وظیفه از سهو و غفلت اجتناب خواهند جست خوانسالار چون ازعفو نا امید شد آن کاسه شوربا بر گرفت و تمامی آنرا برسر ملك ریخت و گفت نخواستم در جهان شایع گردد که پادشاه ما یکی از مقربان درگاه خودرا بظلم امر بهلاکت داد و بهمین ملاحظه این کار کردم تاسیاست من مدرك صحیحی داشته از روی استحقاق بقتل رسیده باشم ملك را این سخن خوش آمد و از کشتن اودر گذشته عفو نمود .

﴿۱٦۹﴾ عرعر الاغ

ازیکی از شعراء حکایت میکنند که تازه وارد اصفهان شده در کوچه های شهر گردش میکرد بیك نفر طفلی رسید که سکه طلائی در دست داشت و آنرا متصل بهوا انداخته در وقت پائین آمدن دوباره انرابچابکی میگرفت ! طمع بر آن شاعر غلبه جسته ونزدیك آن طفل آمده چند عدد پولهای سیاه تازه سکه از جیب خود بیرون آورده

﴿۱۷٤﴾ الاغ و صاحب الاغ

دهقانی نزد یکنفر از همسایگان خود رفته الاغ اورا بعاریت خواست آ نشخص عذر آورده گفت افسوس میخورم که امروز الاغ رابکس دیگر داده ام برده است . در این بین صدای عرعر الاغ بلند شد . دهقان گفت الاغ شما ازطویله بعکس آ نچه‌شما گفتید شهادت میدهد ومعلوم میشود اورا جائی نبرده اند . صاحب الاغ بر آشفته گفت خیلی قریب است که حرف مرا قبول نکرده قول الاغ را بر قول من ترجیح میدهید .

﴿۱۷٥﴾ مغز سر الاغ

خانمی کنیز خودرا فرستاد کله الاغی پیدا کرده بیآورد کنیز ازخانم پرسید چه مصرف خواهد داشت ؟ گفت مغز کله خررا میخواهم بخورد آقا بدهم تا خر بشود آنوقت هر چه بگویم اطاعت کند و کارهائی را که میکنم نفهمد . کله الاغ‌را پیدا کرده آوردند و در قدح چینی کنار حوض نهاده بودند که مغز آن را در بیاورند در این اثنا درب خانه باز شد و شوهر وارد گشت بی آنکه برای‌ایشان مجالی برای پنهان داشتن آن کله باقی مانده باشد . پرسید این چیست ؟ خانم گفت کلاغی از هوا میگذشت و این کله الاغ در منقار وی بود ظرف چینی‌را کنار حوض گذاشته بودیم که بشوئیم کله از منقار کلاغ رها شد افتاد میان قدح مثل توپ صدا کرد . آن‌مرد بی آنکه تعجبی نماید حرف زن را باورنمود و راه خود را گرفت و رفت . کنیز گفت خانم آقا هر قدر بخواهی فقط از دیدن این کله خر شده دیگر لازم نیست که مغز آن را درآورده بخوردش بدهیم .

﴿۱۷۶﴾ سؤال وجواب مرتب

فردريك بزرك پادشاه پروس هروقت كه در نظامی های اطراف خود تازه كسی رامیدید رسمش بران بود كه سه سؤال میكرد اول میپرسید سنت چقدر است بعد میپرسید چند وقت است داخل در خدمت هستی و بالاخره میپرسید جیره ومواجبت درست میرسد يانه يكی از جوانان فرانسوی كه بمملكت پروس آمده بود داخل در قراولان مخصوص سلطنتی شده و چون زبان آلمانی نمیدانست احتیاطاً جواب سئوالاتی را كه پادشاه مینمود بزبان آلمانی باو آموخته و مسبوقش كردند از اتفاقات فردای همان روزی كه مستخدم شده بود شاه باو بر خورده و شروع بسئوالات كرد ولی نه بان ترتیبی كه همیشه معمول بود . اول پرسید چند وقت است داخل در خدمت هستی ؟ فرانسوی گمان كردمی پرسد سنت چقدر است . گفت بیست و يكسال . شاه تعجب كرد كه این شخص باین جوانی چگونه بیست و يكسال خدمت كرده و علاوه بر آن در تمام این مدت هیچ دیده نشده باشد . گفت سنت چقدر است گفت يك روز . تعجبش بیشتر شد گفت یا من عقل از سرم پریده است یا تو دیوانـه هستی . گفت هر دو بحد كمال شاه گفت خیلی غریب است این اولین دفعه ایست كه مرا دیوانه خطاب می كنند ! رئیس قراولان جلو آمده عذر خواهی كرده تفضیل رابپادشاه گفت . شاه خندید و اظهار ملاطفت كرده سفارش داد كه زبان آلمانی یاد بگیرد تا بعد از این پس و پیش حرف نزند



﴿۱۷۷﴾ جلسات منومه

وکیل مرافعه در محضر قضات وهیئت منصفه که اغلبشان چرت زده و بلکه بخواب رفته بودند مشغول نطق و بیان بود ناگاه صحبت خود را قطع کرده ساکت ایستاد. تقریر نویس محکمه گفت چرا دیگر حرف نزده ساکت شدید؟ گفت میترسم مخل خواب آقایان بشوم.



﴿۱۷۸﴾ لاگرلیش یا آسیابان

لاگرلیش یا آسیابان مانندبهلول وملانصرالدین یامثل ملا چغندر ما کسی است که دربلژیك حکایتها در باره وی نقل نموده یابعضی‌کلمات خوب را نسبت باو داده ضرب المثلها از قول وی‌ساخته میگویند شبی از شبهای تابستان پادشاه بلژیك که به ییلاقات رفته بود در مهتاب باخواص خود گردش کرده باسیابی رسید پرسید این آسیا مال کیست؟ گفتندمال شخصی که اسمش لاگرلیش است: پرسید این مزرعه وزمین های حاصل خیز از آن کیست؟ گفتند متعلق بشخصی‌است که اورا ارباب هوشمند مینامند و ارباب هوشمند در این نواحی املاك زیاد دارد و این ارباب بکثرت عقل ودانش معروف است. شاه گفت پس بنابر این باو خبربدهید که فردا صبح بدربار ما بیاید تا من سه سؤال از او بکنم اگر سؤالات مرا جواب داد و جوابها مقرون بصواب بودند من نیز بهوش و فراست‌او اذعان میکنم و الا مادام العمر خجلت زده خواهد ماند و آن سه سؤال این است: اول وزن کره ماه چقدراست دویم قیمت من چقدر است سیم خیال من چیست؟

این خبر چون بهوشمند رسید　　کز قضا کند ذهن بود و بلید
در کار خود حیران ماند و بالاخره متوسل به لاگرلیش شده
لاگرلیش گفت من فردا بجای تو رفته جواب سؤالات را خواهم داد .
فرداصبح بپادشاه خبر دادند ارباب هوشمند که احضار فرموده بودید حاضر
است . شاه سلام نشست و در حینی که مشغول چپق کشیدن بود سؤالات
خود را یك بیك گفت و یك بیك جواب شنید اول پرسید وزن ماه
چقدر است ؟ گفت چهار برابر ربع وزنی که دارد . دویم پرسید قیمت من
چقدر است ؟ گفت بیست و نه دینار. شاه یك پك محکمی بچپق زده خنده
کنان سر تکان داد و در باریان نیز خیره خیره بجواب دهنده نکاه کردند.
شاه گفت بچه جرئت قیمت شخص اعلیحضرت ما را به بیست و نه دینار
میزان بندی میکنی ؟ گفت بان جرئت که حضرت عیسی را چون بسی دینار
فروختند اعلیحضرت پادشاه لابدیك دینار کمتر ازآن مبلغ ارزیده بیست
و نه دینار قیمت خواهند داشت . شاه و در باریان تصدیق نموده آواز
احسنت احسنت از همه جا بلند شد . شاه امر بسکوت داده گفت جواب
سؤال سوم مرا بده آیا دردل خودچه خیال میکنم ؟ گفت خیال میکنید
با ارباب هوشمند حرف میزنید و حال آنکه من ارباب هوشمند نبوده
بنده کمترین رعایای اعلیحضرت لاگرلیش آسیابان هستم . شاه بی اندازه
از او خوشش آمده گفت بیا تا من تورا صدر اعظم مملکت خود نمایم
زیرا با هوش تر از تو کسی را سراغ ندارم. لاگرلیش قبول نکرد و گفت
انسان آسیابان و آقای خود باشد بهتر است تا صدراعظم باشد و نوردیگران.

﴿۱۷۹﴾ خیارهای تلخ

نظام الملك وزیر ملکشاه سلجوقی را عادت بر آن بودی که چون

هدیه نزدش آوردند میان حاضرین قسمت کردی . روزی یکی ازباغبانان سه دانه خیار نورس بخدمت آورد . نظام الملک بر خلاف عادت جمله خیار ها را یکی بعد از دیگری بخوردو بحاضرین سهمی نداده هزاردرهم باو عطا فرمود، اهل مجلس تعجب کردند و یکی از ندیمان در خلوت موجب این کار پرسید. گفت چون هر یک ازآن خیارها را که امتحان نمودم دیدم تلخ بود و اندیشیدم که اگر بحاضرین دهم شایدیکی از ایشان از تلخی آن سخنی درمیان آرد وباغبان بیچاره که باامیدی اینجا آمده سرافکنده و شرمسار گردد

(۱۸۰) دوبینی

یك شب در مجمعی گفتگو از آن شد که آدم چپ آیا یك چیز را دو چیز می بیند یا یك چیز حضار دو دسته شدند : جمعی را عقیده برانکه یك چیز می بیند وجمعی را عقیده برآنکه دو و در این باب گروبندی کردند . یك نفرآدم احول در آن حوالی سراغ داشتند دو نفر ازجانب خودبخانه آن شخص فرستادند که این مسئله را تحقیق نمایند . آن دو نفر فانوسی بر داشته بخانه او رفتند پس از دق الباب صاحبخانه بیرون آمدو گفت چیست تفصیل را باو گفتند آن شخص برآشفته گفت حیانمی کنید که چهار نفر با دو فانوس آمده و شخص محترمی را از خواب بیدارمی کنید و میپرسید که یکی را یکی می بینم یا دو تا بدیهی است من هم مثل همه مردم یکی را یکی می بینم و دوتا را دوتا .

(۱۸۱) چهار بینی

آن شنیدی که بحر استعلاج بطبیبی شد احولی محتاج

رفت احول بر طبیب ز من / لیك آ نجا نشسته دید دو تن
گفت از این هردو تن کدام طبیب / باز گوئید راز پیش غریب
کامدم در بر طبیب اجل / از برای علاج عیب حول
اتفاقا طبیب ز انسان بود / که یکش در نظر چهار نمود
گفت از این چهار تن کـه آمده اید خودکدام احول دو بین شده اید؟
گفت احول بدو عجب زین کار / من یکی را دو بینم و تو چهار
چهاره شد چون یکت بنظاره / کی توانی کنی مرا چاره

﴿۱۸۲﴾ کله گنده دم دراز

یکی از سر کردکان بزرك که بکلی عوام و بی سواد بود دراواخر عمر بخیال درس خواندن افتاده آخوندی برای معلمی آورد و نزد او عم جزو میخواند . پس از چندی که درس خوانده بود معلم صفحه الفبارا باز کرده و جلو او نهاده باو گفت میم کدامست ؟ متعلم چشمهای خود را بهم کذاشت و قدری فکر کرده انکشت سبابه‌را در هوا بلندنموده گفت میم میم کله گـنده دم دراز پناه‌بر خدا این است ! انگشت خود را دفعة پائین آورده نوك آنرا بروی جیم کذاشته‌بود !

﴿۱۸۳﴾ انگشت وسواسی

شخصی که مبتلا بوسواس بود انکشت‌سبابه اش اتفاقا در نجاست فرورفته بشدت آلوده و ملوث‌شده بود . هر قدر فکر نمودکه بچه‌وسیلـه میتواند رفع نجاست از انگشت نماید چیزی بعقلش نرسیده بالاخره مصمم شد کـه نجار رفته و بوسیله اره از بیخ قطع نماید . بمحض اینکه نجار نوك اره بمفصل انکشت او اشنا نمود وسواسی تاب نیاورده و آخی گفته انکشت را بدهان خود گذارده و مکید .

﴿۱۸٤﴾ ظرفهای چینی

یکی از پادشاهان چین بیست عدد ظرف بزرك چینی بسیار ممتاز سفارش داده استادان کارخانجات برای اوساخته بودند. آن ظروف رابسیار دوست و جزو نفایس گرانبها محسوب میداشت. از اتفاقات یکی از خدمتگذاران در هنگام حمل و نقل آن ظروف یکعدد از آنها را شکست. پادشاه بشدتی متغیر شد که حکم بقتل وی داد. صاحبدلی چون این خبر شنید نزدپادشاه آمد و گفت مرا تدبیری است که با کمال سهولت میتوانم شکسته های آن ظرف را طوری بهم وصل و پیوند کنم که ابدا تفاوتی در آن پدیدار نشده وبحال اول در آید. شاه خوشوقت شده گفت برای این کار چه لازم است؟ گفت چیزی لازم نیست جز آنکه مرا باطاقی هدایت کنند که تمام ظروف در آنجا گذاشته‌شده است. حسب الامر پادشاه اورا بآن اطاق بردند. آنشخص بلا درنك باعصائی که در دست داشت تمام آن ظروف را شکست و بهیچکدام ابقا نکرد. این خبر چون بپادشاه رسید سراسیمه آمد وبا کمال بر آشفتگی سبب جویاشد. صاحبدل گفت شنیدم که برای شکسته‌شدن یکی از این ظرفها حکم بقتل نفسی داده اید یقین کردم که برای شکسته شدن هر یك از آنها همین مجازات را در پی مقرر داشته وبنابراین محتمل است این ظروف اسباب هلاکت بیست تن بشوند پس بهتر دانستم که خود را فدای جماعتی نموده و این ظروف منحوس را از میان بر دارم، پادشاه فکری کرد و از تغیر خارج گشته از کشتن خدمتگذار گذشت و آن شخص را بسیار گرامی داشت.

﴿۱۸۵﴾ صاحب منصب خود ستا

صاحب منصبی از جنك بر گشته بود از او پرسیدند در این جنك شما چه کردید ؟ گفت هر دو پای یکنفر دشمن را از قوزك بریدم . گفتند چرا سرش را نبریدی ؟ گفت سرش را کس دیگر بریده بود ٬

﴿۱۸۶﴾ حکم قتل و حد زدن

دو مرد را نزد والی آورده زندیق بودن یکی و شراب خوردن دیگری را به ثبوت رسانیده و والی امر داد که زندیق را بکشند و شارب الخمر را حد بزنند میر غضب خواست هر دو را از پیش امیر بیرون ببرد تا اجرای سیاست نماید شرابخور بر گشته گفت ایها الامیر مرا بدست شخص دیگر حد فرمای ٬ امیر گفت چه تفاوت میکند ؟ گفت میترسم میر غضب اشتباه نموده ر عوضی گرفته او را بجای من حد زده و مرا بکشد . والی از این سخن بخنده در آمده امر باطلاق او نمود .

﴿۱۸۷﴾ سن حیوانات

معلم حیوان شناسی از شاگرد پرسید سن اسب و امثال آن را از روی چه میتوان تعیین نمود ؟ گفت از روی دندان . گفت سن مرغ و خروس را چطور ؟ گفت آن هم از روی دندان . گفت مرغ و خروس دندان ندارند تا بتوان سن آنها را از دندان تشخیص داد ٬ گفت از دندان خودم . گفت چطور ؟ گفت مرغ و خروس وقتی که پیر باشند گوشت آنها در زیر دندان خوب جاویده نشده و اگر جوان باشند بسهولت جاویده میشود .

﴿١٨٩﴾ گوسفند و گاو و شتر

روزی شتر و گاو و گوسفندی رسیدند بدسته علفی گفتند هر یك تاریخ عمر خود را بگوید تاهر کدام که بزرگتر باشد این علف رابخورد گوسفند گفت من با گوسفندقربانی حضرت اسمعیل هم‌عصر بودم وتاریخ عمر من از آن زمان است . گاو گفت من با آن گاوی که از بهشت برای حضرت آدم آوردند هم یوغ بودم وتاریخ زندگانی من از آن عهداست شتر گفت : که مرا خود حاجت تاریخ نیست که چنین جسمی و عالی گردنی است که همه دانند پس جان پدر ازشماها من نباشم خردتروعلف را بر داشته خورد .

﴿١٩٠﴾ عیادت رفتن کر

شخصی که کر بود بعیادت یکی از دوستان خود میرفت در بین راه با خود خیال کرد حالا که میروم آنجا پس از سلام زبانی و تعارف باسراز اومیپرسم حالتان چطور است ؟ خواهدگفت امروز یك کمی بهترم میگویم الحمدالله میپرسم غذا چه میل کردید ؟ خواهد گفت شور بای رقیق یا فرنی خواهم گفت نوش جانتان ؟ میپرسم طبیبتان کیست ؟ لابد یکی از دکتر هارا اسم خواهدبرد .میگویم قدمش مبارك.آن کر نزد مریض آمد و بهمان ترتیب سؤالات اول پرسید حالتان چطور است ؟ گفت خیلی بد نزدیك است بمیرم . گفت الحمدالله پرسید غذا چه میل کردید ؟ گفت زهر مار زقوم . گفت نوش جانتان. بالاخره پرسید طبیبتان کیست ؟ گفت عزرائیل . گفت قدمش مبارك .

﴿۱۹۰﴾ اسب رموك

شخصی گوشهای اسب خود را برید سر زنشش داده گفتند چرا چنین کردی ؟ گفت این اسب باندك چیزی گوشها تیز نموده میترسید حالا این کار را کردم که دیگر گوش نداشته باشد تا تیز کرده و ترسیده رم نماید :

﴿۱۹۱﴾ قوز بالا قوز

افسانه وار معروف است که قوز پشتی قبل از سپیده دم بحمام رفت جماعتی از جنیان و پریان در حمام مجلس عیش و سرور داشتند . قوزی را در محفل خود راه داده و در میانش گرفته دف زنان برقصش وا داشتند و چون از حرکات و اطوار آن قوزی بی نهایت خوششان آمد خواستند قدر دانی و اظهار امتنانی کرده لهذا در آخر جلسه قوز او را از پشتش برداشتند بطوری که جای آن صاف و سالم مانند تمام مردم هموار و طبیعی شد . دوسه روز بعد قوزی دیگری او را در کوچه ملاقات کرده سبب رفع شدن قوز را از وی جویا شد . او نیز مضایقه نکرده تفصیل حمام را من البدو الی الختم برای وی شرح داده و باین طریقه استعلاج هدایتش نمود . این بار که قوزی دویم در همان موقع سحرگاهان بحمام رفت بمحض آنکه وارد در حوزه پریان و جنیان شد بنای رقاصی و بشکن زدن را گذارده از اظهار وجد و سرور هیچ دقیقهٔ فرو نگذارد ولی از بدبختی مجلس در این نوبت مجلس عیش و سرور نبوده بلکه مجلس عزاداری و ماتم بود و جنیان برای آنکه گوشمالی سختی بان گستاخ داده باشند قوز اولی را آورده بروی قوز او چسباندند .

هرکه نقش خویشتن بیند در آب

﴿۱۹۲﴾ پدر و مادرودختر هر سه نفر کر بودند. پدر بخانه آمد و بزن خود گفت خیال دارم از دو نفر شاگردی که در دکان دارم یکی را بیشتر نگاه نداشته دیگری را جواب بدهم شما چه مصلحت میدانید؟ زن که گمان کرد شوهر از او میپرسید خیال دارم یك جفت کفش برای تو بخرم در باب رنك آن چه مصلحت میدانید گفت تفاوت نمیکند چه زرد باشد چه ماشی رنك چه سیاه همینقدر که کفش باشد خوب است. پس از ساعتی که پدر رفت و دختر نزد مادر آمد مادر بدختر گفت پدرت از من میپرسید چه رنك ارسی برای من بخرد گفتم تفاوتی نمیکند هر رنگی که باشد مطلوب است. دختر که گمان کرد مادرش میگوید که پدر از من جویا شده بود که چه قسم شوهری باید برای آن دختر انتخاب نمود گفت بلی تفاوتی نمیکند چه پیر باشد چه جوان چه کاسب باشد چه نوکر باب همینقدر که نان بیار باشد و قوز بالا قوز نشود خوبست.

﴿۱۹۳﴾ تیز گوشی کر

شخصی کر بود ولی همه وقت مایل بود که خود را بشنوائی زده نمیخواست بکری اقرار نموده باشد. روزی یکی از دوستان او را ازدور در کوچه دید فوراً دستها بگوش گذارده و چندین مرتبه بی آنکه صدائی بکند دهان خود را زیاد باز نمود و لبها را پیدر پی تکان داد. آن کر دوان دوان نزد وی آمد و تعرض کنان گفت این چه عقیده باطلی است که در باره من پیدا نموده گمان میکنی گوش من سنگین است که برای صدا کردن من در ملاء عام این همه داد و فریاد میزنی.

﴾۱۹٤﴿ قوزی کینه‌جو

از یکنفر قوزی پرسیدند که آیا آرزو داری قوز تو صاف بشود و مثل همه مردم بشوی یا آنکه تمام مردم قوز در بیاورند و بشکل تو بشوند؟ گفت هیچکدام. گفتند پس چه؟ گفت دلم میخواهد که هم‌قوز من صاف بشودو هم تمام‌مردم قوز در بیاورند تا من انتقام خود راکشیده تلافی طعنه هائی را که بمن زده اند و مرا دائماً مسخره نموده اند در بیاید.

﴾۱۹۵﴿ حکایت سه قوزی

در بغداد قوز پشتی بود بسیار زود خشم که باندك سببی متغیر شده زن خود را که دخترکی بود بسیار عفیفه و صاحبجمال کتك میزد. روزی روی سکوی درب خانه نشسته بود سه نفر قوزی دیگر که سازنده و نوازنده بودند نزد وی آمدند و تقاضای پذیرائی کردند. قوز پشت ایشان را بدرون خانه آورد و بساط ساز ونواز گسترد ولی زن را مانع از آن شد که در آن حدود آمد و شد کند و از آن نغمه و سرود حصه و سودی برد. روز دیگر که شوهر از خانه بیرون رفته بود همان مطربهای قوز پشت آمدند زن از ایشان‌دعوت و پذیرائی نمود. در بین ساز ونواز صدای در بلند شد زن یقین کرد که شوهر است و چارهٔ جز آن ندید که هر یك از آن سه قوزی را در صندوقی پنهان نماید. وقتی که شوهر آمد و رفت زن‌صندوقها را گشوددید هرسه‌قوزی خفه‌شده و مرده اند. بجمال، دهاتي پر قوت جواني که بدرون خانه اش خوانده بود نعش یکي از آن

سه تن را عرضه داشت و مبلغی اجرت معین کرد که آن نعش را درجوال کرده و بدوش گرفته بی انکه کسی ببیند ببرد و بدجله بیندازد . حمال این کار را انجام داد و برای اخذ اجرت نزد زن آمد . زن صندوق دویم را باز کرد و گفت این قوزی از جادوگری که داشت زودتراز تو ازدجله بر-گشته و دو باره در این صندوق جای گرفته است اگر دو باره بدجله اش غرق کنی اجرت دو برابر دریافت خواهی داشت . حمال تعجب نموده گفت چون شب بود شاید من او را درست درآب نینداخته ام این بار چنانش غرق کنم که هیچ قدرت باز گشت نداشته باشد . نعش دویم رابرد و با کمال بصیرت بدجله انداخت و این دفعه کاملا مطمئن شد که درآب غوطه ور گشته بکلی فرو رفت لیکن چون مراجعت کرد فوری او را باز در صندوق یافت . این بار سنگی بپای نعش بسته بدجله اش سر نگون ساخت . در هنگام مراجعت چون نزدیك خانهٔ آن زن رسید دید قوزی که اتفاقاً قوز پشت صاحبخانه بود قدمهای بزرك بر داشته و بجانب ان خانه رو آورده است فرصتش نداد با چماق چنان بکله اش نواخت که فوراً جان داد و نعش را بدجله برده سنك بسیار بزرگی بگردنش بسته و دستهای او را از پشت طناب پیچ نموده غرقش کرد وبا کمال اطمینان برگشته حق خود را ازآن زن که از همه بابت آسرده خاطر شده بود گرفت و رفت .

﴿۱۹۶﴾ جن و یوسف

یکی از اطبای فرنگی که مقبره او در دولاب است در اوایل ورود بطهران و شروع بطبابت نو کری داشت یوسف نام که کمال رضایت را از آن نوکر داشته هنوز در درستکاری او شکی بخاطر

راه نداده بود. دکتر مزبور در روز هر قدر دخل طبابتی میکرد پولها را در کشوی میز تحریر خود ریخته و در آنجا میگذاشت اما همه وقت چون شماره میکرد میدید از پولیکه روز قبل در آنجا گذاشته بوده است یك مبلغی کسر آمده با خود خیال کرد که اگر دزد خارجی بیاید تمام آن پولها را برده اینك هر دفعه یك قسمتی از آن را میبرد باید کار دیگری باشد. مطلب را از یوسف مستفسر شده یوسف درجواب گفت صاحب در مملکت ما از جن و پری نباید غفلت ورزیده شاید این پولها را هر شب جنیان بمقدار معینی که برای مخارج خود لازم دارند از اینجا بر داشته میبرند و اگراین کار کار آدمیزاد بود چنانکه خود نیز البته ملتفت آن هستید تمام پولها را یکجا کائی بر داشته و می بردند. دکتر دیگر حرفی نزده خود در صدد انجام تدبیری بر آمد و بدون آنکه یوسف مستحضر گردد روزی از بازار قدری باروت خرید و آنرا در دوره میز بروی زمین ریخته یك رشته از آنرا تا اطاق خوابگاه خود خط کشیده آورد وپس از نصف شب چون صدای پا در اطاق محکمه شنید دفعة باروت را آتش زد. اوضاع ناگواری فراهم آمد. دکتر و سایر ساکنین خانه که بیدار شده بودند باطاق محکمه در آمدند دیدند یوسف است که لباسهای او آتش گرفته. بموقع مخاطره در آمده است آتش را بهر نحوی بود خاموش نموده دکتر بیوسف میگفت ببخشید من نمیدانستم شما جن هستید والا این کار را نمی کردم. دکتر مزبور از آن ببعد که یوسف را اخراج کرده بود هر وقت نوکر تازه برای او می آوردند اول میپرسید اسمش چیست؟ اگر احیانا میگفتند یوسف میگفت یوسف نام را نمی پذیرم زیرا یوسف جن است

﴿۱۹۷﴾ سرناچی ناهنگام

پارلمان رم پس از فتح نمایان دیولیوس کنسول رم در جنك با کارطاژ تصویب نمود یکنفر سرناچی همیشه جلوی روی او سرنا زده وفریاد کند این است نجات دهنده رم . تا شبی که دیولیوس با معشوقه خود قرار داده بود که در ساعت ده از شب در را باز گذارد که بدانجا داخل شود . ساعت مزبور لباس غیررسمی در بر بقصد نقطه معهود حرکت کرد در کوچه سر ناچی او را شناخته بماموریت خود مشغول شد کنسول بیچاره هر چه التماس کرد نتیجه نبخشید بالاخره فرار کرد سرناچی او را تعقیب کرد تا بدر خانه معشوقه رسید خواست داخل شود دید از صدای سرنا شوهر مشعوقه بیرون در برای تماشا ایستاده فسخ عزیمت نموده با خاطری خشمگین بمنزل خود رفت . پس از چندی مجدداً با ملت کارطاژ جنگی کرده و بکلی آنها را مغلوب نمود . در موقع ورود بشهر سرناچی سابق الذکر او را دیده مشغول وظیفه خود گشت تا اینکه وارد پارلمان شده دید امتیاز جدیدی برای او طرح مشاوره است . گفت در صورتیکه استدعای خودم را بپذیرید پیشنهادی دارم . عموم و کلای پارلمان با حسن قبول تلقی کردند . گفت تمنای آن دارم که امتیاز اول را از من بگیرید .

﴿۱۹۹﴾ شما و ما و من

ناپلئون در اوایل کار خود هنگام فتوحات بصاحبمنصبان میگفت خوب فتحی کردید . در اواسط میگفت خوب فتحی کردیم . در اواخر می گفت خوب فتحی کردم .

﴿۱۹۹﴾ قیمت الاغ

یکی از شاهزادگان بزرگ فرانسه بدهی وارد شد کدخدای آن ده پذیرائی شایانی نمود و شروع کرد بخطابه حسن مقدم خواندن . یکی از درباریان شاهزاده محض تفریح دربین نطق کدخدا از او پرسید قیمت الاغ دراین صفحات چند است ؟ گفت اگر مثل شما باشد هشت نه تومان و دنبال خطابه را گرفته نطق خود را به اتمام رسانید

﴿۲۰۰﴾ شاگردان مکاتب

کشیشی که معلم مکتب خانه بود از یکی از شاگردان پرسید ترا که خلق کرده است ؟ شاگرد ایستاد جواب نداد . گفت میپرسم تورا که خلق کرده است ؟ گفت نمی دانم . گفت بگو خدا خداست که تورا خلق کرده است . روز دیگر آن شاگرد غایب بود . معلم از شاگرد دیگر پرسید، تورا که خلق کرده است ؟ گفت چه عرض کنم نمیدانم . گفت چطور نمی دانی تو را خدا خلق کرده خدا گفت خیر آقا آنرا که فرمودید خدا خلق کرده امروز نیامده است

﴿۲۰۱﴾ ادب پسندیده است

وقتی ناپلئون بیکی از زنهائی که در اطراف امپراطریس بودند رسیده گستاخانه باو گفت آیا باز شما همه وقت مردها را دوست دارید ؟ گفت بلی در صورتیکه معقول و مؤدب باشند .

﴿۲۰۲﴾ بدار آویختن

یکی از سر کرده های فرانسه در زمان قدیم قلعهٔ را محاصره کرده بود و تسخیر آن مدتها بطول انجامیده میسر نمی شد. شبی فکری اندیشید و یکی از سربازان وفا دار را نزد خود خواند و باو گفت چون ما مسبوقیم که ساکنین این قلعه هنگام بدار زدن اشخاص واجب القتل همه وقت دروازه را باز نموده و معمولا از دروازه بمحلی که بیرون شهر دار در آنجاست می آیند لهذا خوبست تو این کار را بعهده بگیری که فردا صبح خودت را بصورب روستائیان در آوریو با یك سبد میوه برای فروش بقلعه وارد شوی و در آنجا نزاعی راه انداخته یکنفر را بـا کارد زده آنوقت ترا دستگیر کرده محاکمه مینمایند حتما حکم به اعدامت خواهند داد و چون سیاستگاه چنانکه گفتم در خارج قلعه واقع است وقتی که در دروازه راباز نمودند که تورا بمحل دارآورده آویزانت کنند من با یکدسته از سربازان زبده از کمینگـاه بیرون آمده و دفعة هجوم آورده هم تورا خلاص میکنم و هم قلعه را که درب آن باز شده است مسخر می کنم. سرباز گفت بد تدبیری نیست اما محتاج بکمی فکر است و تا صبح بمن مهلت بدهید تا من عقیده و تصمیم خودمرا در این باب عرض خواهم نمود. چون صبح شد سر کرده از آن سرباز پرسید چه فکری کردی آیا حاضر هستی؟ سرباز گفت بلی تدبیر شما بسیار بموقع و نتیجهٔ آن حتمی الحصول است و من در کمال صمیمیت عقیده شما را تصدیق نموده و در انجام آن حاضرم اما بافی الجمله تغییری و آن تغییر این است روستائی شدن را بخود جناب عالی وا گذار نموده فرماندهی قشون کمین گاه رابنده عهده دار میشوم

(۲۰۳) حدیقة الزیتون

کشیش دهی در ایام عزاداری بالای منبر گفت اشقیا حضرت عیسی را در باغ زیتون پیدا کردند و از آنجا گرفتارش نمودند وبقتلگاهش بردند. زنی از پای منبر صدا بلند کرده گفت تقصیر خودش است چرا آنجا رفته بود مگر ندیده بود دو سال پیش هم از قرار تقریر پارسال شما در همان باغ زیتون گرفتار شده بود

(۲۰۴) دمکردهٔ تنباکو

یکی از پادشاهان درجه راستگوئی و میزان صداقت اطرافیان خود را خواست امتحان نماید در خفیه سفارش داد دمکرده تنباکو بجای قهوه آوردند و چون خود کمی از آن نوشید تعریف کرده گفت بسیار خوب قهوه ایست سایرین نیز بالاجماع تا قطره آخر خورده وهر یك بیش از دیگری اظهار حظ و لذت نموده و گفتند واقعاً قهوه باین خوبی در تمام عمر خود نخورده بودیم

(۲۰۵) عدم احتیاج

یونانیها شخص دانشمندی را بسفارت نزد فیلیپ پدر اسکندرفرستاده بودند. فیلیپ هر قدر خواست بعطاهای شاهانه آن دانشمند را فریفته و زیر منت خود در آورد ممکن نشد. روزی اسکندر کبیر باو گفت مقرر است پنجاه هزار تومان پول نقد بشما تقدیم شود. سفیر حرفی نزد و در شب بعد اسکندر و حاجبمنصبان او را دعوت کرد و شامی که

از آن ساده تر و ارزانتر ممکن نبود فراهم کرد و بایشان داد . چون روز بعد اسکندر ازاو پرسید که پولها را بکه باید تحویل بدهیم گفت مگر از شام دیشب من ملتفت نشدید که من بپول احتیاج ندارم



﴿٢٠٦﴾ بهترین نویسندگان

سه تن ازنجبا زادگان انگلیس که هر یك خود را در فن انشا اول شخص میدانستند درحضور نویسنده معروفی قرار بر آن گذاردند که هر کدام مطلبی بنظر در آورده آنرا انشانموده بنویسند وباونشان بدهند تااو حکم کند که کدام یك بهتراست . همین کاررا کردند و آنشخص انشاء یکی رااز دیگران بهتر یافت و آنرا برآن دو ترجیح داد . گفت بلند میخوانم تا خودتان نیز تصدیق بکنید . نوشته بود بموجب این سند بعد از انقضای دو روز دیگر مبلغ صد لیره تقدیم حضور عالی خواهم نمود .



﴿٢٠٧﴾ معلم برای بچه ها

خانمی بدختر عموی خود که در شهر بود نوشت . یك نفر معلم پیدا کرده برای او روانه بدارد که دارای صفات معینه ذیل باشد . و آن وقت شرایط و صفات را کاملا در کاغذ خود شرح داده بود . دختر عمو در جواب نوشت : معلمی که بشرایط مرقومه خواسته بودید هنوز پیدا نکرده ام ولی جستجو میکنم و در صددهستم پیدا شود بمحض آنکه پیدا شد اورا بشوهری برای خود اختیار خواهم نمود .

﴿۲۰۸﴾ سائل و بخیل

درب خانهٔ یکی از اغنیای اصفهان فقیری سؤال نموده صدقه خواست . صاحبخانه صدا بلند کرده بیکی از غلامان خود گفت : مبارك به عنبر بگو عنبر بجوهر بگوید جوهر بیاقوت بگوید یاقوت بالماس الماس بمحبوب محبوب بفیروز فیروز بمرجان و مرجان بسائل بگوید چیزی حاضر نیست خدا بدهد. فقیر دست بآسمان بلند کرده گفت خدایا بجبرائیل بگو بمیکائیل بگوید میکائیل بدردائیل دردائیل بکیکائیل کیکائیل باسرافیل و اسرافیل بعزرائیل بگوید بزودی جان این مرد بخیل را بگیر

﴿۲۰۹﴾ نوکرهای ما

نوکر صبح بسیار زود وارد اطاق آقا شد آقا دید که دهان نوکر بشدت بو میدهد و مست است گفت باز صبح باین زودی عرق خوردی؟ گفت خیر ببخشید اگر چیزی استشمام میفرمائید از بقیه آثار عرق دیشب است امروز هنوز نخورده ام .



﴿۲۱۰﴾ ایضا نوکرهای ما

نوکر یکی از پشقابهای چینی بسیار اعلای آقا را بزمین انداخته شکست . آقا چون شکسته های آنرا دید گفت این را که شکست ؟ گفت من . گفت چطور ؟ گفت اینطور و فوراً پشقاب دیگری را بر داشته بر زمین زد و شکست .

﴿۲۱۱﴾ باز هم نوکرهای ما

آقا بستری شده نوکری که با سواد بود از او پرستاری مینمودو یکی از دوستان که بعیادت او آمد دید که نوکر قفسهٔ سینهٔ آقا را دو دستی گرفته و بشدت مدتی تکان داده بعد شربتی را که در شیشه است باو میخوراند. گفت چرا همچو میکنی؟ گفت مگر نمی‌بینید دواساز در روی شیشهٔ دوا نوشته است: قبل از آشامیدن بشدت تکان بدهید.



﴿۲۱۲﴾ اول بدگل دنیا

دو نفر که خیلی بد گل بودند درمیدان جنك تن بتن حاضر شدند که با یکدیگر مصاف دهند. یکی از آنها بدیگری گفت من بدلیلی که ذکر میکنم با تونخواهم جنگید و آن دلیل این است اگر تو مرا بکشی جانم را بمفت از دست داده و فائدهٔ نبرده ام و اگر من تورا بکشم باز برای من ضرر فاحشی دارد و آن این است که پس از تو در دنیا من اول بد گل خواهم بود. طرف مقابل از این استدلال بخنده در افتاد و آشتی نموده روی یکدیگر را بوسیدند.



﴿۲۱۳﴾ ملاحظهٔ کفو بودن

در یکی از قهوه خانه های پاریس یکی از رؤسای ادارات از یکنفر صاحبمنصب بزرك بد گوئی مینمود. یکنفر از مستمعین که نظامی بود از جا بر خاست و اورابجنك تن بتن دعوت نمود. آن رئیس گفت مگر

شما همان صاحبمنصب هستید؟ گفت خیر من آجودان آن صاحبمنصب هستم. گفت بسیار خوب پس صبر کنید من میروم و منشی خودم را نزد شما میفرستم تا با شما جنك تن بتن بنماید.

﴿۲۱۴﴾ انتخاب اسلحه

صاحبمنصبی با یکنفر دوا ساز طرف شده اورا بجنك تن بتن دعوت نمود. در زمان معین هر دو با شهود لازمه در میدان حاضرشدند صاحبمنصب یکجفت پیشتو و یك جفت قداره همراه آورده بود گفت چون حق تعیین اسلحه با شماست لذا هم قداره آوردم هم پیشتو تاهر کدام را که خواسته باشید اختیار کنیم. دوا ساز گفت میدانستم که حق انتخاب اسلحه با من است اسلحهٔ را که مناسب میدانستم با خود آورده ام و آن عبارت از این دو حب است که در این قوطی گذارده ام وملاحظه میفرمائید این دو حب شکلا هیچ اختلافی با یکدیگر نداشته متحد الصورتند ولی در باطن تفاوت داشته یکی از آنها سم قاتل ودیگری بکلی بی اثر و بی اذیت است یکی از آنها را شما بر داشته میخورید و یکی را من. بدیهی است صاحبمنصب مزبور از درب آشتی در آمد و جنك تن بتن واقع نشده روی یکدیگر را بوسیدند و رفتند.

﴿۲۱۵﴾ تخم مرغ گران بها

ژرژاول پادشاه انکلیس با کالسکه پستی در مملکت هلاند مسافرت مینمود. جلوی چاپار خانه که اسبهای کالسکه را در آنجا عوض میکردند بی آنکه پیاده شود سفارش داد سه عدد تخم مرغ آب پز برای او حاضر

بکنند. پس از خوردن از مهمانخانچی پرسید قیمت آنها چیست؟ گفت سی تومان؛ پادشاه تعجب کرده گفت مگر تخم مرغ در اینجا چقدر کمیاب است؟ گفت خیر تخم مرغ کمیاب نیست اما پادشاهان که از اینجا عبور میکنند کمیابند.

«۲۱۶» محاکمه زن کش

شخصی زن خود را کشته بود اورا بموقع محاکمه در آوردند. وکیل او پس از چندین جلسه گفتگو وتوضیحات بالاخره تدبیری برای استخلاص وی اندیشید: یعنی نطق رقت انگیزی که ضمنا اسباب برائت ذمه وی نیز میشد برای او ترتیب داد و مقصر در مجلس آخر محاکمه آن نطق را درهنگامی که قطرات اشك ازدو چشمش بصفحه رخسار جریان داشت تقریباً از قرار ذیل ادا نمود: یا مقصرم یا بد بخت و در هر یك از این دو صورت سزاوار زنده ماندن نیستم زیرا این کالبد بیروح که جان خود را از دست داده است دیگر امکان زیست برای او میسر نشده هیچ انتظاری جز صدور حکم قتل ندارم بیچاره بیچاره آن جان عزیز که مقابل من بر سر میز ناهار خوری نشسته از طرفی با هم گرم صحبت بودیم و از طرف دیگر بد بختی مرا بر آن وا داشت که بیش از معمول مشروبات خورده کله ام فوق العاده گرم شده نمیدانم چه کلمهٔ از زبان شیرین آن محبوبه بیهمتا بیرون آمد که در عالم مستی گمان کردم که بشرف من بر خورده و آبروی مرا لکه دار میکند. این بود که بلا اراده و اختیار و بدون تعقل و تفکر چیزی را که هم اکنون نمیدانم چه بود بر داشته و بجانب او پرتاب کردم. این ضربت اسباب هلاکتش را

فراهم آورد . ایکاش در آنوقت دست من خشك شده بود . یا سکته کرده مرده بودم . وقتی که پس از حدوث این قتل غیر عمدی بهوش آمدم دنیا را در نظر تیره و تار دیده نزدیك بود فجاه بکنم ولی افسوس نمردم یکنفر از قضات که نزدیك آنشخص نشسته بود گفت پس ضربت دویم را چرا زدی؟ گفت آخر نمی مرد و تکان میخورد .

﴿۲۱۷﴾ پانصد سر بیمصرف

پادشاه انگلیس خواست یکی از خلفای مذهبی انکلستان را ازجانب خود ایلچی نموده نزدپادشاه فرانسه بفرستدو بتوسط او بعضی پیغامهای سخت بپادشاه فرانسه بدهد. خلیفه گفت آیا اعلیحضرت همایونی مسبوق هستند که من این کلمات را بمحض آنکه در حضور پادشاه فرانسه ادا نمایم فورا حکم خواهد داد که سر مرا ببرند ؟ شاه گفت اگر چنین کاری کرد من هم حکم میدهم سر پانصد نفر از تبعه فرانسه را که در خاك انکلستان سکونت دارند از تن جدا نمایند . خلیفه گفت صحیح است ولی گمان نمیکنم هیچ یك از آن پانصد سر بتن من خورده و ممکن باشد که یکی از آنها را بگردن من وصل نموده جانشین سر من واقع ساخت .



﴿۲۱۸﴾ پینه دوز و مرده

دریکی از دهات انکلستان پیرمردی بود پینه‌دوز که هر وقت محتاج می شدند که شب کسی در اطاق میت تاصبح بیدار بماند اوراخبر میکردند. جوانهای ده یك شب محض تفریح شخصی رامرده وار خوابانده و پینه دوز را خبر کردند تا صبح در بالین او کشیك بدهد . پینه دوز علی الرسم

اسباب پینه دوزی خود را همراه آورده مشغول کار شده بود که مخصوصاً خوابش نبرده تا صبح بیدار بماند. قدری مشروبات و خوراکی نیز برای او آورده بودند. نزدیک نصف شب پینه دوز که از باده ناب سرش کمی گرم شده بود درضمن کار شروع کرد بزمزمه نمودن، مرده سر از بالین برداشته گفت رسم نیست کسی که شب بکشیك مرده می نشیند آواز بخواند. پینه دوز بی آنکه بترسد و پریشان حال گردد گفت مرده هم اگر خوب مرده باشد رسم نیست که حرف بزند و بکار زنده ها دخل و تصرف نموده ایراد بگیرد. و با مشتك فولادینی که در دست داشت بقدری بسر و کله آن مرده نواخت که واقعاً نزدیك بود هلاکش نماید. رفقا بدادش رسیده و با زحمت زیاد توانستند اورا از دست پینه دوز خلاص بکنند.

﴿۲۱۹﴾ مجلس دوم

کشیشی فقط یك مجلس موعظه حفظ نموده بود و ده بده گردش کرده در هر دهی یکروز میماند و همان یك مجلس را در بالای منبر می گفت. از قضا یکروز کد خدای دهی بعد از وعظ او را در خانه خود نگاهداشت و گفت امشب باید اینجا بمانید و فردا نیز ما را بموعظه خود مستفیض بفرمائید. کشیش بیچاره شب را تا صبح در این اندیشه بود که فردا خود را چگونه از این محظور برهاند تا تدبیری بخاطرش رسید: روز دیگر که بالای منبر رفت رو بمستمعین نموده گفت از قراری که احساس کردم چند نفر از آقایان در موعظهٔ دیروز من بعضی ایرادات دارند و بعضی از کلمات آنرا با احادیث و اخبار صحیحه چندان مطابق نمیدانند لهذا همان موعظه دیروز را امروز نیز تکرار میکنم تا اگر کسی چیزی بنظرش میاید و ایرادی دارد بگوید و جواب بشنود شروع کرد همان مجلس موعظه را تکرار نمودن.

(۲۲۰) نصیحت بی اثر

کشیشی برای موعظه بالای منبر رفت چون خواست حرف بزند دید مطلبی را که میخواست بگوید فراموش نموده هر چه فکر می کند چیزی بخاطرش نمی آید. پس از قدری تامل گفت خیلی از چیز ها بود که میخواستم امروز برای شما ذکر نموده موعظه بکنم اما چون از روی تجربت میدانم که نصیحت در شما بی اثر و موعظه بی ثمر است لهذابیش از این زحمت نداده جلسه را بهمین جا ختم نموده میروم.

(۲۲۱) پنج نان

در حدیث است که حضرت عیسی با پنج قرص نان پنج هزار نفر راسیرنمود. کشیشی در بالای منبر درموقع ذکر این حدیث گفت با پنج قرص نان پانصد نفر را سیر کرد. محرر کشیش آهسته از پای منبر گفت پانصد نیست پنجهزار است. کشیش بمحرر گفت حالا توبگذار ببینم پانصدنفررا مردم باور میکنند تا برسیم به پنجهزار نفر.

(۲۲۲) خاصه وخرجی

شخصی حکایت نموده میگفت مرا در مملکتی که هنوز اهالی آن دارای بعضی عادات و اخلاق غیر عالیه هستند بنا ها ر دعوت نمودند. وقتی که بر سر میز نشسته مشغول غذا خوردن شدیم دیدم باصطلاح غذا های خاصه و خرجی حاضر کرده دو سه قسم شراب در روی میز گذارده

بودند. شراب اعلا را صاحبخانه نوشیده و ببعضی از خواص مدعوین میداد و همین قسم غذا های لذیذ را مابین معدودی قسمت کرده مهمانان دیگر را از آن محروم میداشت. یکی که پهلوی من نشسته بود گفت آیا این ترتیب را شما میپسندید؟ گفتم نه. پرسید در مملکت شما چه نوع رفتار میکنند؟ گفتم تمام مهمانها را بیك نسق غذا داده هیچ تفاوتی مابین آنها نمیگذارند حتی نوکر ها نیز از همان غذا هائی میخورند که آقا ها میخورند گفت در مشروب چطور؟ گفتم آنهم مثل غذا. گفت مثلا مشروبی که شما مینوشید همان است که نوکرهای شما میاشامند؟ گفتم بلی. گفت باید زندگانی در مملکت شما بسیار گران تمام بشود. گفتم بالعکس خیلی ارزان زیرا نه این باشد که نوکر ها از همان مشروبی بیاشامند که آقا مینوشد بلکه آقا از آن مشروبی مینوشد که نوکر ها میاشامند.



﴿۲۲۳﴾ فرصت

شخصی با دوست خود وارد قهوه خانه گشت و نشسته مشغول صحبت شدند. پیشخدمت جلو آمده گفت چه میل میفرمائید؟ آن شخص گفت کمی فرصت بما بدهید تا صحبتمان تمام بشود. پیشخدمت قدری فکر نموده گفت فرصت داشتیم اما مشتریهای دیگر خورده اندو تمام شده است چیز دیگر فرمایش بدهید تا بیاورم.

﴿۲۲۴﴾ سن

یکی از شاهزادگان درباری لوی چهاردهم زیاد مسن بود و همه

وقت سن خود را پنهان کرده نمیگفت . روزی در سر میز ناهار با کشیشی
که شاه او را بسیار دوست میداشت دعوت شده شاه بکشیش گفت خوب
شد شما امروز اینجا هستید و شاهزاده نمیتواند سن خود را مخفی کرده
کم بگوید بعقیدهٔ شما شاهزاده چند سال دارد ؟ کشیش گفت سن من
هشتاد و پنج و چنین بخاطر دارم که با شاهزاده در مکتب همدرس بوده
ایشان هم تقریباً سن مرا داشتند . شاهزاده گفت خلاف عرض میکنم من
و این آقا هیچوقت همدرس نبوده ایم و هیچکدام بمکتب نرفته و درس
نخوانده اصلا سواد نداریم .

﴿۲۲۵﴾ 

شخص دهاتی که نمیدانست صرافی چگونه کسبی است بحجرهٔ صرافی
وارد شد دید غیر از پول چیز دیگری در آنجا نیست پرسید در این حجره
چه چیز خرید و فروش میشود ؟ صراف گفت الاغ . دهاتی گفت آیا غیر
از خودتان الاغ دیگری برای فروش دارید ؟

﴿۲۲۶﴾ 

شخص تنومندی نوکر خود را فرستاد که دو بلیت راه آهن برای
او بگیرد . دوستانش پرسیدند دو بلیت چرا ؟ گفت من چون تنومندم و
جای دو نفر را میگیرم لهذا دو بلیت میخرم تا باندازه دو نفر جا داشته
و از بابت تنگی جا بمن بد نگذرد نوکر مراجعت کرد دو بلیت گرفته بود
اما از قضا یکی از اطاق درجه اول و یکی از اطاق درجه دویم .

﴿۲۲۷﴾ بزك

کشیشی در بالای منبر برای خانمها موعظه نموده گفت بعضی از علماء بزك کردن را جایز و بعضی دیگر حرام میدانند و ما محض آنکه جمع بین الرایتین کرده باشیم چنین فتوا میدهم که زنهـا یکطرف صورت خود را سفیداب وسرخاب بمالند ولی طرف دیگر را بحالت طبیعی باقی بگذارند تا ملاحظهٔ هر دو قول و عمل باحتیاط شده باشد.



﴿۲۲۸﴾ نقاشی

وقتی دردربار یکی از سلاطین فرنکستان برای پذیرائی سفیر عثمانی تشریفات عمده فراهم آورده بودند و خواتین محترمه که اغلب بزك کرده و صورت خود را بسرخاب و سفیداب آرایش داده بودند حضور داشتند. یکی آهسته از سفیر پرسید کدام یك از این خانمهـا بنظر شما بهتر و خوشگلتر است ؟ گفت من از نقاشی سر رشته ندارم و نمیتوانم تشخیص بدهم که کدام یك از این خانمها صورت خود را بهتر رنك آمیزی و نقاشی کرده است.



﴿۲۲۹﴾ سن کم و منصب بزرگ

شخصی که بمقام عالی نایل شده بود بحضور ناپلئون آمد. ناپلئون گفت اما سن شما خیلی کم است. گفت بلی همان سنی را دارم که اعلیحضرت شما در آن سن بمقام امپراطوری رسیدید.

﴿۲۳۰﴾ میرغضب

در راه آهن یکنفری که مابین دو نفر تنومند بروی نیمکتی نشسته بود جای خود را بسیار تنك دید و فشار طرفین را تحمل ناپذیر یافته تدبیری بخاطرش رسید : لند لند کنان آهسته بخود حرف زده گفت میترسم که دیر بمقصد رسیده و موقع کار بگذرد . همسفر های طرفین او پرسیدند مگر کجا میرویدو چه کار دارید ؟ گفت من میرغضبم و ماموریت دارم بفلان شهر رفته واجب القتلی را بکشم . بمحض شنیدن این کلام آن دو نفر خود را کنار کشیدند و جای او را کاملا باز نموده در کمال استراحتش گذاردند .

﴿۲۳۱﴾ بلند یا بزرگ

شبی ناپلئون در منزل یکی از صاحبمنصبان با جمعی ز نظامیان مهمان بود بعد از شام مشغول بازی ورق شده تا نصف شب در آنجاماند نزدیك بنصف شب برخاسته خواست برود کلاهش را که بروی گل میخی گذارده بودند خواست بردارد قدش کوتاه بود دستش بان نرسید . یکی از صاحبمنصبان که بلند قامت بود کلاه را برداشته بامپراطورداد و گفت من از اعلیحضرت همایونی بزرگترم . ناپلئون گفت یعنی بلند تر .

﴿۲۳۲﴾ حس جنگی

ناپلئون در سن چهارده سالگی در مجمعی واقعشد که صحبت از جنك بود یکی گفت فلان سر کرده خوب فتحی نمود ولی آتش زدن فلان ده را

اگر مرتکب نمیشد بهتر بود زیرا که مخالف حقوق عامه و قوانین بین المللی رفتار نمود . ناپلئون گفت در صورتیکه آتش زدن آن ده جزو نقشه جنگی وی بود کار بدی نکرده است .

(۲۳۳) قوری نقره

یکی از ملاحان کشتی بزرگی که دریای محیط را میپیمود قوری نقرهٔ نا خدا را که میخواست بشوید از دست رها کرده بدریا انداخت . نزد نا خدا آمده گفت : اگر کسی چیزی را بداند که کجاست آیا باز صدق میکند که بگویند شخص آن چیز را گم کرده و بمورد مواخذه در آید ؟ نا خدا گفت نه . گفت پس دانسته و آگاه باشید که قوری نقرهٔ شما در قعر دریاست .

(۲۳۴) مسخره درباری

طریبوله که دیوانهٔ رسمی و مسخرهٔ در باری فرانسوای اول پادشاه فرانسه بود با یکی از درباریان طرف شد . آنشخص باو گفت اگر بعد از این اینقسم جسارتها بکنی آنقدر با چماق کتکت خواهم زد که بهلاکت برسی . دیوانه بپادشاه از آن شخص شکایت نمود شاه وی را دلداری داده گفت آسوده باش اگر کسی جرئت داشته باشد که تورا بکشد یك ربع ساعت بعد حکم میدهم بدارش بیاویزند . دیوانه گفت حالا که تا این درجه مرحمت درباره چاکر دارید پس خوب است حکم بفرمائید که همه وقت یك ربع ساعت پیش از آنکه مرا بکشد بدارش آویزان بکنند .

﴿۲۳۵﴾ حرکت زمین

نزد یکنفری که مشروبات زیاد میخورد صحبت از گالیله شد که که حرکت زمین را ثابت نموده و زحمات زیاد کشید تا مدلل داشت که زمین میچرخد. گفت عبث لازم این زحمتها نبود یك بطری عرق برای مشاهدهٔ چرخیدن زمین کفایت می کرد

﴿۲۳۶﴾ عالم برزخ

کشیشی گفت حضرت شمعون دربان بهشت کلید های بهشت را بکمر آویخته و آنجا ایستاده اشخاص را خوب و بد نموده بعضی را ببهشت راه داده و بعضی را قبول نکرده وا میزند. یك نفر آمد که وارد شود شمعون پرسید که عالم برزخ را طی کرده و اینجا آمده ای یا هنوز طی نکرده ای؟ گفت عالم برزخ را طی نکرده ام اما در دنیا زن گرفته و عیال داشتم. شمعون گفت پس کافی است بیا وارد شو. دیگری آمد پرسید برزخ را طی کرده ای؟ گفت نه. گفت پس اول برو آنجا بعد بیا اینجا. گفت پس چه شد آنرا که پیش از من آمد راه دادی؟ گفت او در دنیا زن داشت و بالاتر از عالم برزخ را طی کرده بود. گفت من هم زن داشتم عوض یکی سه تا زن اولم مرد بعد از او دویمی و بعد از دویمی که او هم وفات کرد سیمی را گرفتم. شمعون گفت هر کس که عالم زن داری را یکدفعه سیر کرده باشد و خلاصی یابد ولی باز دو باره خود را گرفتار کند دیوانهٔ صرف است چه رسد بانکه در دفعهٔ سیم هم خود را مبتلا نماید پس تو پاك دیوانه هستی و ما محض آسودگی دیگران دیوانگان را ببهشت راه نمیدهیم باید زود از اینجا تشریف برده یکراست بروید بجهنم

(۲۳۷) مثل تیغ دلاکی

جوان انگلیسی در پاریس زبان فرانسه یاد میگرفت این عبارت را نزد معلم خواند که این کارد تیز است مثل تیغ دلاکی . از معلم پرسید مثل تیغ دلاکی یعنی چه ؟ گفت یعنی خیلی خوب . شب در مجمعی مهمان بود خانمی باو رسیده گفت موسیو احوال شما چطور است گفت مثل تیغ دلاکی

(۲۳۸) غزل موشح

شخصی در منزل یکی از امرا گفت دیشب در خانهٔ یکی از دوستان که شاعر است بشام موعود بودیم غزل موشح بسیار خوبی هم ساخته بود آن امیر ناظر خود را صدا زده گفت باشپز سفارش بدهید بعد از این برای ما هم غزل موشح بسازد چه شده است که تا کنون این خوراک را هیچ درست نکرده است ؟

(۲۳۹) تماشاچی خیرخواه

دهقانی در پاریس بتماشا خانه رفت بازی زنی را درمی آوردند که در عاقبت یکنفر بد خواه او را با کارد زده و بقتلش میرساند . وقتی که در اواخر بازی آن زن ظاهر شد دهقان از میان تماشا چیان فریاد زده گفت خانم آن یارو با کارد برهنه در پشت پرده پنهان شده است و قصد زدن تورا دارد هوای کار خودت را داشته باش

﴿۲۴۰﴾ اصول دین

دهقانی از نزد کشیش با حالت اوقات تلخی بیر ون آمد یکی ازدوستان گفتش چرا اوقاتت اینگونه تلخ است ؟ گفت هر دفعه که برای آموختن اصول دین نزد کشیش میروم با هم گفتگومان شده واز جوابهائی که میدهم هیچ راضی نیست مثلا امروز پرسید خدا چندتا است رفیق دهقان گفت خوب میخواستی بگوئی یکی . گفت به یکی یکی که سهل است من گفتم هشت تا باوجود این قبول نکرده و قرقر زد و از من ناراضی است

﴿۲۴۱﴾ دعای رفع مرض

یکی از پادشاهان پلنی نا خوش شد وزیر گفت حالا میروم حکم و سفارش میدهم که مردم در تمام معابد برای سلامتی وجود اعلیحضرت دعا بکنند شاه گفت در صورتیکه مردم بصرافت طبع و میل بمن دعا بکنند هنوز در اثر کردن آن شك دارم چه رسد بانکه دعاها سفارشی و بر حسب حکم باشند

﴿۲۴۲﴾ روئیدن نباتات

دو نفر دهقان در باب بارانهای بموقعی که آمده بود صحبت می داشتند یکی بدیگری گفت اگردوروز دیگر باز بهمین ترتیب ببارد محققا هر چه درزیر خاك کرده ایم بیرون خواهد آمد آن یکی گفت محض رضای

خداهمچو آرزوئی مکن که من چند روزی بیش نیست زنم را زیرخاك کرده ام

(۲۴۳) دهنه بر داشتن

کشیشی بالای منبر گفت عقل انسانی مانند دهنه ایست که جلوی هوا و هوسهای شخص را میگیرد. از قضا همانروز کشیش جائی مهمان بود و بقدری شراب خورد که طرف عصر مست لایعقل بدوشش کشیدند و بمنزلش رساندند. روز دیگر خادم‌وی از او پرسید پس دیروز آن دهنه را که میفرمودید چه کرده بودید؟ گفت برای آشامیدن از سر بر داشتم

(۲۴۴) دهقان گوسفند دزد

دهقانی که پیش کشیش بگناهان خود اقرار مینمود گفت درهفته گذشته گوسفندی از همسایگان خود دزدیده ام. کشیش گفت برو او را پس بده تا گناهت آمرزیده شود. دهقان گفت افسوس میخورم که ممکن نیست زیرا آن گوسفند را کشته و خورده ام. کشیش گفت پس دراین صورت باید تلافی بکنی ولا اقل یك گوسفند در عوض بصاحب آن بدهی والا این گناه باعث آن است که در روز قیامت بجهنم بروی حتی همان گوسفند در روز محشر زنده خواهد شد و در حضور صاحبش شهادت خواهد داد که تو دزدی کردی. دهقان گفت پس اگر اینقسم باشد که کار بسیار سهل است زیرا همانجا فورا آن گوسفند را گرفته بدست صاحبش خواهم داد؛

(۲٤٥) یك سیب و دو سیب

کشیشی بطفلی که در بزرگی یکی از دانشمندان معروف شد گفت اگر گفتی خدا کجاست من یك سیب بتو میدهم. آن طفل گفت اگر شما گفتید که خدا کجا نیست من دو سیب بشما میدهم

(۲٤٦) شمع دعا خوانده

زنی در حال وضع حمل بودشمع دعا خواندهبخیال تسهیل زایمان ازکلیسا آوردند و دراطاق وی روشن کردند. آن زن فریاد ها کشیده و ناله ها کرده میگفت التوبه التوبه بعد ازین توبه که من دیگر اسم شوهر را ببرم و ممکن نیست بعد ازین کاری بکنم که باز به آبستنی و درد زایمان مبتلا بشوم. ولی بمحض اینکه فارغ شد و براحتی نفس کشید بیکی از زنان که در آنجاحاضربود گفت این شمع دعا خوانده حیف است تا آخر بسوزد آنرا خواموش کن و بقیه را برای دفعه دیگرم نگاهدار.

(۲٤٧) پرده آدم و حوا

دوسه نفر طفل یك پرده نقاشی را که صورت آدم و حوا را بکلی لخت در آن کشیده بودند تماشا میکردند. یکی از آن بچه ها از دیگری پرسید از این دونفر کدام مرد وکدام زن است؟ گفت چه میدانم لباس که نپوشیده اند تا معلوم شود کدام زن است و کدام مرد.

(۲٤۸) مزرعه نخود

لوی چهار دهم روزی درخارج شهر سان قشون میدید . یك دسته‌از سربازان درمزرعه پیرمردی که در آنجا نخود کاشته بودواقعشده و آنرا لگد کوب کردند . پیر مرد فریاد کشیده میگفت معجزه معجزه ! صاحبمنصبان اطراف او را گرفته پرسیدند چه خبر است ؟ او جواب ایشان را نداده و متصل فریاد میزد معجزه ! معجزه ! تا آنکه این صدا بگوش پادشاه رسید او را خواست و پرسید معجره یعنی چه معجزه چیست ؟ گفت معجزه آن است که در این مزرعه نخود کاشته بودم حالا می‌بینم بجای نخود سرباز سبز شده است ! پادشاه خندید و انعامی باو داده خسارت وارده را تلافی نمود

(۲٤۹) حدبلوغ

یکنفر ازحکمای انگلیس را پرسیدند نکته آنکه حد بلوغ پادشاه را چهارده و حد بلوغ جوانانی را که میتوانند متأهل بشوند هجده‌سالگی قرار داده اند چیست؟ گفته برای آنکه زن داری از سلطنت مشکلتراست

(۲۵۰) خیاط وکشیش

خیاطی نزد کشیش اقرار بگناهان میکرد و طلب مغفرت می نمود کشیش گفت آن تکه پارچهائی را که از مشتریان میدزدی چرا نمیگوئی ؟ گفت آنهارا همه وقت محض برائت ذمه قبل ازآنکه باقرار گاه بیایم می فروشم .

(۲۰۱) سیلی و بوسه

کشیشی که غالب مستمعینش از خانمها و دختر ها بودند در بالای منبر گفت این کلام بزرگ را که بنای آئین مسیحائی است هیچوقت فراموش نکنید که اگر کسی بیك طرف صورت شما سیلی زد هیچ تعرض نکرده فوراً طرف دیگر صورت را جلو ببرید . دختری از پای منبر صدا بلند نموده پرسید آیا این حکم در باب بوسه هم مجری است ؟

(۲۰۲) حوا و کشتی نوح

کشیشی برای موعظه بمنبر نشسته عینك بچشم گذارده تورات را باز کرده و بلند بلند در پائین صفحه خواند: آنوقت خداوند محض آن که آدم تنها نباشد حوا را خلق نمود که مصاحب او باشد . و ورق زده خواند : از بیرون و اندرون قیر اندود و پر از انواع و اقسام حیوانات بود . کشیش بیچاره خود نیز مبهوت ماند زیرا در وقت ورق زدن دو ورق یکی بر گردانده و شرح کشتی نوح را در دنبال تفصیل خلقت حوا خوانده بود .

(۲۰۳) سردار بی زن و بچه

از یکی از سرداران فرانسه که هیچ متاهل نشده بود پرسیدند چه شده است که تا کنون دلتان نخواسته است عیال و اولاد داشته باشید ؟ گفت تا کنون در دنیا زنی را که آرزو کنم عیال من باشد و پسری را که آرزو کنم پسر من باشد ندیده ام .

(۲۰٤) درستی وامانت

پیرزنی که خیلی مقدس بود در روزیك شنبه بسه کلیسیای مختلف رفته در آنجاها نماز و دعا خواند وقتی که بخانه آمد دید چترش را گم کرده واحتمال کلی میرودکه در کلیسیا جا گذاشته باشد. بکلیسیای اول آمده جویا شد گفتند اینجا نیست. دویمی نیز بهمین قرار. در سیمی خانم کلیسیا آن چتر را که در آنجا مانده بود باو داد. پیر زن اورا دعا کرده گفت تمام‌مردم مثل‌شما امین و درستکار نیستند در آن دوکلیسیای دیگر چتر را حاشا کرده بمن ندادند و گفتند اینجا نیست اما شما حاشا نکردید و دادید مرحبا بامانت و دیانت شما.

(۲۰۵) وجه تقدیمی

یکی از سردارهای فرانسه موسوم بمارشال دولافرطه وارد شهر مصر شده بود طبقات‌مردم علی التوالی‌بسلام او آمدلد از جمله کلیمیهای شهرولی سردارایشان را راه نداد و به پیشخدمتی که برای کلیمیها اذن حضور میخواست گفت بگو بروند گم بشوند همین یهودیها بودند که آقای ما حضرت عیسی را بدار زدند. پیشخدمت بیرون آمد و بطبقهٔ کلیمی گفت سردار فرصت پذیرائی ندارند. کلیمیها گفتند خیلی افسوس میخوریم که دو هزار تومان هم پول آورده بودیم تا در وقت شرفیابی تقدیم بکنیم. پیشخدمت فورا این خبررا بآقای خود رساند که یهودیها پول آورده‌اند سردار گفت بگوئید بیایند این بیچاره ها تقصیری ندارند وقتیکه حضرت عیسی را بدار زدند نشناخته و نمیدانستند کیست.

٭(۲۵۶)٭ آدم کشی و آدم خوری

یکنفر سرباز روسی که از جنك با سوئدیها بر گشته بود وقایع جنك را ذکر نموده میگفت در فلان نقطه بقشون دشمن شکست دادیم و فلان عده از سربازان طرف مقابل را کشتیم در نقطه دیگر فلان فتح را کردیم و فلان آبادی را آتش زدیم . تمام تفصیلات را شرح میداد تا رسید بجائی که گفت روزی در تنگنائی واقع شده بودیم که هیچ آذوقه بما نرسید نزدیك بود که از شده گرسنگی هلاك شویم و نا چار بودیم که گوشت بدن یکی از کشتگان را کباب کرده بخوریم . مستمعین از شنیدن این کلام خیلی اظهار تنفر نموده و آثار انفجار طبع خود را ظاهر ساختند . آن جوانمرد گفت خیلی غریب است من حکایت کردم که روزی دوهزار نفر از آنها را کشته و نعش آنها را روی هم میریختیم احدی حرف نزده بلکه همه تحسین و تمجید کردید حالا که میگوئیم از راه اضطرار یك نفر از ایشان را که کشته شده بود خورده یا خواستیم بخوریم مراتب انسانیت و نوع پرستی شما قبول نکرده اینهمه اظهار تنفر می کنید.

٭(۲۵۷)٭ نجار و جراح .

صاحبمنصبی که از جنك بر گشته بود گفت گلوله توپ پای مرا برد بطوریکه در آن روز از جنك باز ماندم تا وقتی که شب پای مرا درست کردند و روز دیگر باز مشغول جنك شدیم . شخص ساده لوحی از میان حضار که از خصوصیات حال آن صاحبمنصب بی اطلاع بود گفت عجب جراح قابلی بود که آنکه یك شبه پای شما را درست کرد . گفت جراح نبود نجار بود زیر پای من چوبی است

﴿۲۵۸﴾ شمایل و آئینه

رسم روسها بر آن بود که صورت یکی از مقدسین را در اطاق خود گذارده هر کس که وارد میشد ابتداء بان شمایل سر فرود آورده بعد با صاحبخانه تعارف می کردند . در عهد پطر کبیر وقتی که فرنگیها بروسیه آمدو شد پیدا کردند در اطاق خود آینه در سر بخاری گذاردند . روسها که در آن آینه صورت خود را میدیدند حمل بر شمایل کرده تعظیم می- نمودند صورت منفکه نیز سر فرود آورده و روسیها گمان میکردند که جواب تعارف ایشان را میدهد از این بابت خیلی ممنون و خوشحال می شدند و پیش خود میگفتند مقدسین اینها خیلی متواضع واز مال ماها مهربان ترند که جواب سلام واردین را همیدهم ند .

﴿۲۹۰﴾ توی بطری رفتن

در لندن وقتی اعلانهای مصور بسیار زیاد بدیوار ها چسبانده شد که بتاریخ فلان در فلان تماشاخانه شخصی خیال دارد از دهانه یك بطری خالی متعارفی خود را داخل در آن بطری کرده درتوی آن جای بگیرد . جمعیت زیادی برای تماشا حاضر شده وقتی که پرده بالا رفت شخص بازیگر در پهلوی میز ایستاده و بطری خالی را در روی میز گذارده بود آنشخص رو بجمعیت کرده گفت همان قسمیکه بتماشاچیان محترم وعده کرده واعلان داده بودم خیلی مایلم که توی این بطری بردم اما بطری برای جثه من خیلی کوچك است و جثه من هم برای بطری خیلی بزرك و بنابراین این کار نا ممکن و برای من نا مقدور است و بعد از این هم اگر کسی بشما گفت که این کار را خواهد کرد باور نکرده و فریب اورا نخورید .

(۲۶۰) صله مکرر

فردریك پادشاه پروس از دهی عبور مینمود کشیش آن ده بجـای این که برای خیر مقدم خطابهٔ مفصلی انشاد نماید چند شعر خوش مزه ساخته بود که در هنگام ورود خوانده شاه بسیار خوشش آمده دست زده و گفت مکرر مکرر . کشیش دو باره اشعار را خواند . پادشاه گفت پنجاه اشرفی باو انعام بدهند . کشیش دست زده گفت مکرر مکرر . این شوخی کشیش مطبوع طمع شاه واقع شده حکم داد پنجاه اشرفی دیگر هم باو دادند .

(۲۶۱) برتری و مزیت

یکنفر فرانسوی و یکنفر المانی با یکدیگر صحبت میداشتند المانی همه چیز مملکت خود را شرح و ترجیح داده میگفت علمای ما از علمای شما بمراتب بالاتر عقلای ما از عقلای شما اعقل و سرکردکان ما از سرکردکان شما شجاعترند . فرانسوی گفت آیا در مملکت شما دیوانه هـم یافت میشود . آلمانی گفت بدیهی است که دیوانه هم داریم و دیوانه‌های مملکت ما از دیوانه های مملکت شما خیلی بالا تر و دیوانه ترند .

(۲۶۲) مسیو آندره

مسیو آندره که گیس عاریه میساخت مجلس تماشائی‌تر تیب‌داده و بشعر در آورده بود رساله آنرا نزد ولطر فرستاد تا ولطز آن را ببینند و نظریات خود را در آن باب بنویسد . ولطر در جواب کاغذ مفصلي

محتوی بر چهار صفحه برای او فرستاد که تمام آن چهار صفحه راپشت و رو سیاه و از این عبارت پر کرده بود : موسیو آندره گیس عاریه ات رابساز موسیو آندره گیس عاریه ات رابساز موسیو آندره گیس عاریه ات را بسازتا آخر .



(۲۶۳) اسب هانری چهارم

هانری چهـارم را اسبی بود که آنرا زیاد دوست میداشت . اسب ناخوش شد. گفت هر کس خبر مرگ اسب بیاوردحبسش میکنم سهلست بدارش خواهم آویخت. میراخورش که آدم‌شوخی بود بعد از مردن‌اسب پیش پادشاه آمد و عرض کرد آن اسب قشنگ آن اسبی که اعلیحضرت آن را خیلی دوست میداشتند آن بیچاره اسب آن اسب آن اسب . شاه گفت ؟ چه شد مرد ! میراخور گفت خود اعلیحضرت فرمودید که مرد حالا اگر حکم سیاست را در باره خودتان معمول میفرمائید مختارید .

(۲٦٤) ادم کشی

شخصی دارای شغلی بود معزولش کردند محرمانه ببعضی ازدوستان گفت کاری خواهم کرد که روزی چندین‌نفر کشته شوند . این خبر بگوش رئیس پلیس رسید اورا بموقع استنطاق در آورد پرسید اینکه گفته‌اید کاری خواهید کرد که جمع کثیری کشته شوند قصدتان چیست ؟ گفت بنده چون از طب سر رشته دارم قصدم بر آن است اگر شغل‌اداری سابق مرا بمن ندهند بعد از این بشغل طبابت پرداخته مطب باز بکنم .

(۲٦٥) مسمن مفرط

روزی در حضور لوی چهاردهم صحبت از چاقی و لاغری بمیان آمد از جملهٔ درباریان دو نفر پسر عمو بودند هر دو بسیار قطور و سمین . شاه بیکی از آن دو گفت چاقی زیاد تعریفی ندارد و اغلب اسباب مرض است و بهترین چیز ها از برای رفع آن حرکت و گردش و پیاده‌روی است اما از قراری که شنیده ام شما هیچ راه نرفته حرکت و گردش نمیکنید گفت باعلیحضرت همایونی خلاف عرض کرده اند من اقلا روزی سه مرتبه محیط تنه پسر عمویم را طی کرده دور او گردش و طواف میکنم .

(۲٦٦) ادای قرض

در انگلستان بده کاری را که برای ادای قرض حبس کرده بودند و در اینموقع بر حسب مرسوم مخارج محبوس را که روزی سه شلینك ونیم معین کرده بودند طلبکار می پرداخت . روزی بدهکار بطلب کار که نزد وی آمده بود گفت برای ادای قرض فکر صحیحی کرده ام و آن این است که مرا رها کرده روزی سه شلینك و نیم را که بمن میدهید دو شلینك آنرا برای مخارج یومیه بمن بدهید و یك شلینك دیگر را از بابت طلبتان بر دارید تا وقتی که حسابتان پاك شود .

(۲٦۷) بشنوید و باور نکنید

تاجری یك صندوق شیشه از کاروانسرا خریده بمنزل خود می آورد . در بین راه با حمالی که درزیر آن بار گران رفته بود صحبت داشته

گفت حمالباشی آیامیخواهی درعوض کرایه این صندوق پنج شش نصحیت بسیار سودمند بتو بیاموزم که در تمام عمر از آنها فایده ببری ؟ حمال که نفس نفس زنان قدمهای بسیار سنگین بر میداشت گفت حاجی آقاچه عرض کنم هر طور که بفرمائید اطاعت میکنم. تاجر گفت نصیحت اول آنکه اگر کسی گفت کرمك دولاب بهتر از خربزه نصر آباد اصفهان است بشنو و باور مکن . حمال گفت دیگر چه ؟ گفت نصیحت دویم هر گاه کسی بشما بگوید که پشت بام کاهگلی بهتراز شیروانی آهنی است بشنوید وباور نکنید سیم اگر کسی بشمابگوید که سیب زمینی آب پزبهتر ازززرده تخم مرغ است بشنوید و باور نکنید چهارم و پنجم آنکه اگر بشما بگویند که لبو و شلغم پخته بهتر از باقلوا ومربای بالنك است بشنوید و باورنکنید حمال که بی نهایت خسته شده بود گفت حاجی آقا بیش ازین زحمت نکشید همینها که فرمودید کافی است . تاجر گفت درهرصورت این حرفها که زدم چندین برابر اجرت حمالی ارزش دارندوبنابراین کرایه بتونخواهم داد و نباید چیزی از من مطالبه بکنی حمال حرفی نزد و چون بمنزل رسیدند صندوق را دفعة از پشت خود با کمال شدت بروی زمین پرتاب کرده گفت حاجی آقا اگر کسی بشما بگوید که دراین صندوق یك شیشه درست باقی مانده است بشنوید و باور نکنید .

﴿۲۶۸﴾ تعیین مجازات

دختر جوانی نزد قاضی شکایت برده گفت پسر همسایه مرا بوسید اکنون حکم بدهید که اورا بموقع باز خواست در آورده مجازاتش بدهند قاضی گفت مجـازاتش این است که توهم رفته اورا ببوسی سن بالسن و الجروح قصاص .

☆(۲٦۹)☆ پل نو

وقتی در پاریس پل نو را در روی رودخانه سن میساختند مهندسین و معمار هائی که برای این کار بودند بسر کشی آن پل آمده و نقشه ساختمان را آورده مطالعه و مطابقه نموده با هم گفتگو می کردند و قرار بر آن بود که بعد ازاین سیر وسر کشی همگی بمحل ضیافتی رفته در آنجا ناهار بخورند. شخصی که با آنها هیچ آشنا نبود داخل در آن جمع شده وبپایه های پل نظر انداخته طول و عرض و سایرخصوصیات آن پل را با کمال دقت نگریسته بر انداز می کرد . یقین بود که بسیار صاحب سر رشته و اهل فن و خبره است . آن جماعت در وقت رفتن بناهارش خوشباش زده بمحل ضیافتش بردند . دراواخرناهار از او پرسیدند که شما رایتان در باب پل چیست آیا همین نقشه و ترتیبات ما راتصدیق میکنید یا چیز دیگر بنظرتان میآید ؟ آنشخص که بمقصود خود رسیده بود یعنی کاملا ناهار خورده بود گفت همن ترتیبی که داده اید بسیار خوب است مخصوصاً درصورتیکه این پل را درروی پهنای رود خانه قرار داده زیرا اگر بنا بود پل را در روی درازی رود خانه بسازند عمر ماکه سهل است عمر اولاد های ما هم برای تمام شدن آن کفایت نمی کرد .

☆(۲۷۰)☆ درس لاتن

طفلی که نزد معلم درس لاتن میخواند با پدر خویش بگردش رفت بچه کوچکی که گدائی میکرد بایشان بر خورده صدقه خواست و گفت بحال من رحم آورید زیرا که من مابین بچه هاخیلی بدبختم.طفل بپدرش گفت مگر این بچه هم پیش معلمش درس لاطن میخواند ؟

﴿٢٧١﴾ زنك شليكى

پرنس بيزمارك در اوايل كار وقتى كه از جانب دولت پروس در شهر فرانكفور وزير مختار بود عمارتى كه براى سكنى اجاره كرده بود زنك اخبار نداشت ازصاحبخانه‌خواهش كرد كه زنك بگذارد. صاحبخانه گفت دراجاره نامه قيد نشده است و من متحمل اين ضرر نخواهم شد وقتى كه پس از اين گفتگو صاحبخانه باطاق خود رفت دفعة صداى شليكى از طرف اطاقهاى مستاجر بگوشش رسيد مضطرب شده وسراسيمه دويده نزد بيزمارك آمد ديد بيزمارك در كمال آرامى مشغول تحرير است و پيشتوئى را كه خالى كرده بود در روى ميز گذارده است. گفت شما بوديد شليك كرديد؟ گفت بلى. گفت مگر چه واقعهٔ رو داده بود. گفت واقعهٔ رونداده پيشخدمت خود راميخواستم صدا بزنم قرار گذاشته ام هر وقت صداى شليك من بلند شد بيايد. صاحبخانه از ترس آنكه مبادا در هر ساعت صداى شليك‌مستاجر بلند شود و اسباب هول وهراس فرامم گردد همانروز در تمام جاها با مخارج خود زنك اخبار نصب‌نمود

﴿٢٧٢﴾ اسب دوانى

در يك اسب دوانى در موقعى كه يكى از اسبها جلوتر از همه افتاده و بيدق را ربوده بود جوانى كه در آنجا حضور داشت بى نهايت خوشحال شده دست زده فوق العاده اظهار وجد و سرور مينمود. از او پرسيدند مگر اين اسب مال شماست؟ گفت‌خير اسب مال نيست امادهنه مال من است كه از من امانت گرفته بسر اسب زده اند.

☆(۲۷۳)☆ کاکای لرد انگلیسی

یکی از لرد های انگلیسی که بطرز ناشناش مسافرت مینمود در پاریس بغلام حبشی خود که بیش و کمی زبانهای اروپائی را آموخته بود گفت هر کس از تو پرسید که آقایت کجائی است نگو انگلیسی است بگو فرانسوی است . کاکا از اینمنی خوش آمد و بهر کس میرسید بی آنکه از او جویا شوند با لهجه مخصوص خود که بیشتر مخلوط بلهجه انگلیسی بود می گفت من و آقام هردو فرانسوی هستیم

☆(۲۷٤)☆ اقرار بگناهان

دهقانی به اقرار گاه کلیسا نزد کشیش رفت که گناهان خود را گفته طلب بخشایش نماید . شروع کرد تمام کارهای زندگانی خود را من البعد و الی ختم یك یك شرح دادن . کشیش گفت لازم نیست هرچه درعمر خود از نیك و بد کرده ای بگوئی همان گناهات رابگوئی کافی است . دهقان گفت من چه میدانم گناهم کدام است من همه را برای شما میگویم شما خودتان بهتر از همه کس اهل خبره هستید خوب و بد کرده هر کدام که بدردتان میخورد بردارید

(۲۷۵) کشیش ده

کشیش دهی در کلیسیا بالای منبر رفته این قسم موعظه مینمود برادران عزیز وخواهران عزیز من خداوند بشماهاتوفیق عنایت بفرماید امروز روز عید تولد حضرت میکائیل است مقدمة عرض میکنم بکشیش شما دزد زده است یعنی تمام میوه هائی را که درباغچه بدرختها برای

تشریفات امروزنگاهداشته بودم روز یکشنبه گذشته وقتی که ما اینجا
سرگرم موعظه بودیم آمده اند و چیده اند و خورده اندای برادران
عزیز من ای خواهران عزیز من خداوند بشماها توفیق عنایت بفرماید
دزد ها را میشناسم امامحض اینکه رسوا نشوند نمیگویم کدام دو نفرند
هر دو دختر یکی بسن سیزده و یکی بسن چهارده نخواهم گفت که
یکی لباسش آبی و دیگری گلی رنك است و در این کلیسیا الان هردو
در روی یك نیمکت جدا از جمعیت نشسته اند ای برادران عزیز من و
ای خواهران عزیز من خداوند بشماها توفیق عنایت بفرماید حضرت
میکائیل همان است که در روز قیامت در طرف دست راست حضرت
عیسی بروی تخت می نشیند من هم در طرف دست چپ آنوقت آن
حضرت شماها را خطاب نموده میفرمایدای امت من شما درحق کشیش
خودتان چه کردید آیا وقتی که گرسنه بود نانش دادید آیا وقتی که
تشنه بودآبش دادید نه والله نه بالله نه آنقسمیکه در خور او بود بلکه
بالعکس او را اذیت کردید تمام‌میوه‌های او رادزدید چیدید وخوردید
حالا هم توقع آن دارید که‌بدامان او متوسل شده از پل‌صراط بگذرید
خود دانید و هرطور میتوانید با او کنار بیائید بلی برادران من بلی
خواهران من در آن روز رسمی من آن‌زیر جامه بلند کشادخودم را
بپا کرده و قدم بروی پل خواهم گذاشت شماها هم هرکدام بیك گوشه
از زیر جامه من چنك زده و از اطراف مابین زمین و هوا آویزان
میشوید که با من ببهشت بیائید بوسط راه که رسیدیم من یواشکی بند
زیر جامه را باز نموده آنرا از پا بیرون میکنم تا آن زیر جامه با آنچه
بآن آویخته‌شده است در قعر جهنم‌نازل گردد والسلام علی من‌اتبع‌الهدی
بلی برادران عزیزخواهران‌عزیز من‌خداوندبشماها توفیق عنایت‌بفرماید .

﴿۲۷۶﴾ سفارش همکار بهمکار

آخوندمکتب داری وارد شهری شده وبمناسبت شغل خود بمکتب خانه بزرگی که در آنجا بود رفت دید آخوند آن مکتب تنها نشسته وقلیان میکشد. گفت مگر شما شاگرد ندارید؟ گفت بسیار زیاد، گفت پس شاگردان شما کجا رفته اند؟ گفت شاگردان درحیاط پشت این مکتب خانه مشغول بازی هستند: گفت آیا میتوانم بروم آنها را ببینم ؟ گفت بدیهی است میتوانید اما مشروط بر آنکه عمامه را از سرتان بر دارید. گفت بچه مناسبت ؟ گفت بمناسبت آنکه مباداشاگردان شما راعوضی بجای من گرفته کتککتان بزنند.

﴿۲۷۷﴾ شیرینی خوردن لر

لری وارد دکان شیرینی فروشی شده گفت یکمن از این شیرینی ها برای من بکشید. شیرینی فروش یك من شیرینی کشیده به نزد او نهاد. لر تمام آن ها را خورد و خواست برود، قناد پول مطالبه نموده لر گفت ندارم. گفت چطور نداری ؟ گفت ندارم ندارم بیا تمام جیبهای مرا بگرد ببین ندارم. قناد پس از مشاجره و یقین بآنکه واقعاً لر پول ندارد گفت پس در عوض قیمت باید یك کتك مفصلی بتو بزنم ودست بچوب کرده لر را کتك وافری زده او را از دکان خارج نمود. لر در بیرون دکان مکثی نموده و رو بر گردانده بقناد گفت هنی اگر باز بهمین قیمت میدهید یکمن دیگر از این شیرینی ها برای من بکشید.

﴿٢٧٨﴾ سیزده بدر

آقائی بسیار دروغگو نوکری داشت که بدون پروا و ملاحظه دروغ های آقا را هر دفعه که می شنید ولو در حضور دیگران میبود تکذیب مینمود تا روزی آقا برآشفته باو گفت بعد از این اگر فضولی کرده و حرف مرا تکذیب بکنی هر دفعه پنجاه شلاق بتو خواهم زد. روزی آقا در مجمعی از دوستان نشسته مشغول صحبت بود گفت در بهار گذشته که سیزده بدر رفته بودیم با تفنگ ساچمهٔ چند عدد سار شکار کرده چون شکم آن ها را شکافتم چینه دان آن هارا یافتم که پر است اززالزالك های تازه رسیده که در همان روز خورده بودند ، نوکر فوراً از اطاق بیرون رفت و شلاقی همراه آورده بآقا گفت پنجاه شلاق را بمن بزنید و آنوقت در حضور این جمع بفرمائید که در کدام نقطه مملکت ممکن است زالزالك در سیزدهم عید برسد !

﴿٢٧٩﴾ از ماریش است

چند نفر از راهزنان الوار را گرفتار نموده نزد حاکم آوردند. حاکم در بارهٔ هر یك حکم بسیاستی فرمود : یکی را امر داد سر ببرند دیگری را دست دیگری را پا و دیگری را گوش و دربارهٔ یکی از آنها که دارای ریش بلندی بود و چندان تقصیر مهمی نداشت حکم داد که ریشش را ببرند . وقتیکه میر غضب و همراهان وی مقصرین رابسیاستگاه میبردند آنشخص در بین راه خود را بمیرغضب چسبانده وریش خودرا که بروی دست گرفته بود باو نشانداده با آهنك خصوصیت آمیزی میگفت فراموش نفرمائیداز ما ریش، است از ماریش است .

﴿۲۸۰﴾ غربال ادم کش

یکنفر کاشی وارد خانهٔ شد از قضا ترك پا را بلبه غربالی گذاشت که زنش در صحن حیاط انداخته بود. غربال بلندشده ولبه طرف مقابل با کمال قوت بساق پای او خورد و بشدت درد آمد. کاشی متغیر شده از کثرت تغیر غربال را برداشته بزمین زد. غربال بلند شده بچانه او خورد. کاشی غربال را گرفته و دور از خود آن را بطرف دیوار پرتاب کرد. غربال بدیوار خورد و از آنجا کمانه کرد و بجانب کاشی رو آورده به پیشانی او بر خورد بطوری که خون جاری گشت. کاشی رو بجانب زن خود کرده گفت زنیکهٔ نیمصرف اینقدر نشسته‌ای و تماشا میکنی که آخرش این غربیله شوهرت را بکشد ؟



﴿۲۱۷﴾ ادعای الوهیت

روزی در شکار گاه مهدی خلیفه عباسی‌را اسب برداشته‌بسیار دور برد بالاخره اسب در آن صحرا در حوالی خیمهٔ عربی ایستاده خلیفه پیاده شد گرسنگی بر او غلبه نموده بود بعرب گفت من مهمان تو هستم. عرب گفت با کمال امتنان و فوراً قرص نانی که تازه پخته شده بود با ظرفی‌از ماست آورده در جلوی او نهاد. خلیفه بااشتهای‌کامل مشغول خوردن شد. عرب گفت اگر میل دارید‌مشروب بسیاراعلائی نیز دارم برای شما بیاورم. خلیفه گفت با کمال وجد و شعف از مشروب شما خواهم نوشید. عرب مشك‌مشروب‌راحاضرساخت وخلیفه

چون جامی ازان نوشید بعرب گفت آیا میدانید من که هستم ؟ گفت نه اما از وجنات حال شما معلوم است که آدم بیسرو پائی نیستید. مهدی گفت بلی من یکی از مقربین درگاه خلیفه هستم. عرب حرفی نزد خلیفه جام دوم خواست وپس از نوشیدن آن سئوال خود را مکرر کرده گفت آیا میدانید من که هستم. گفت بلی فرمودید یکی ازمقربان آستان خلیفه هستید. گفت خیر من خود خلیفه هستم عرب فوراً دهان مشك را بسته وچون خلیفه جام سیم طلب کرد گفت نمی دهم. خلیفه گفت چرا گفت برای اینکه پس از نوشیدن جام اول گفتید یکی از مقربین خلیفه هستید در جام دویم گفتید خود خلیفه میترسم اگر جام سیم رابخورید ادعای پیغمبری ودر جام چهارم ادعای الوهیت به کنید! خلیفه بسیار خندیدودراین بین لشکریان وی از راه رسیده عرب کرد که او دروغ نگفته و خلیفه است فورا از ترس خواست فرار نماید. مهدی امرداد اورا گرفته نزدوی آوردند آنوقت مبلغی پول نقد و بعضی البسه واسلحه ازملتزمین رکاب جمع آوری نموده باوداد واز طرز مهمان پذیرائی او اظهار خوشوقتی و امتنان نمود. عرب در مقام تشکر برآمده گفت طوری برمن معلوم شد که شما خلیفه وآدم راستکو هستید که اگر آن دو ادعای دیکررا نیز میکردید فورا قبول مینمودم

﴿٢٨٢﴾ گواهی دست وشکم

ملا نصرالدین یکعدد ماهی خریده بخانه آورد و بزنش گفت این ماهی را سرخ بکن تا بخوریم ، و هنگامی که زن مشغول سرخ کردن ماهی بود ملا نصرالدین را خواب در ربود و چون ماهی حاضر شد زن او را از خواب بیدار نکرده خود بتنهائی ماهی را بالتمام خورد و دست ملا

را با روغن آن آلوده نموده وقتی که ملا بیدار شد و مطالبه ماهی نمودزن گفت خوردی خاطرت نیست دستت را بو بکن ! ملا دست خود را بو کرده گفت بلی دستم بخوردن ماهی گواهی میدهد ولی شکمم تکذیب نموده فریاد گرسنگی از آن بلنداست .

(۲۸۳) مردهٔ دروغگو

تاجری بسیار لئیم و متمول پسری داشت عیاش که قرضهای فراوان و هنگفت کرده هیچ انتظاری جز مردن پدر نداشت ولی پدر از قرار معلوم باین زودیها خیال مردن نداشته پس برای انجام این مقصود پسر با همدستی جمعی از طلبکاران در صدد این بر آمد که او را زنده زنده بگور نموده از میان بردارند و برای این کار وقتی که تاجر تنها بود بخانه او ریخته اول دستهای اورا از پشت بستند بعد آب گرم حاضر نموده و اورا لخت کرده غسلش دادند و کفنش کردند و درتابوتش نهادید تاجراز ترس آنکه مبادا اگرداد و بیداد کند حتما بقتلش خواهند رسانید نفسش در نیامده هیچ حرف نزد او را برای نماز میت بحضور قاضی آوردند اما در حینی که قاضی خواست شروع بنماز بنماید تاجر محل را امن دیده و موقع را مغتنم شمرده سر از تابوت بر آورد و گفت ایها القاضی بدادم برس این پسره بیدین حرامزاده با یکدسته اوباش خدا نشناس مرا غسل داده و کفن کرده میخواهند بقبرستانم برده ودفنم نمایند ! قاضی رو بپسر کرده گفت تفصیل از چه قرار است ؟ پسر گفت تفصیل ازاین قراراست که پدرم دروغ میگوید وما او راغسلش ندادهو کفنش نکردیم مگر پس از آنکه دیدیم کاملا مرده است و این جمع که ملاحظه

میفرمائید همگی شهادت بر صحت عرایض من داده قول این میت را تکذیب می کنند. قاضی ازجماعت طلبکاران پرسیدشما چه می گوئید؟ گفتند ما همگی شهادت بر مردن او داده قول میت را تکذیب می کنیم قاضی گفت این اولین دفعه ایست که من در تمام عمر خود مرده دروغ گو می بینم و رو بتاجر کرده گفت البته خود تصدیق میکنی که من در برابر شهادت یك جمع نمی توانم شهادت یك نفر را ترجیع داده و قول تو رابالاتراز قول آنها بدانم وعلیهذا من تو را میت امادروغگو دانسته پس بهتر آنست که لب فرو بندی و مانع ازعملیات یك جمعی که تکلیف شرعی خود را بجا میآورند نشوی. وبی آنکه مجال اعتراض و استیناف یا تجدید نظری بآن بیچاره بدهد قاضی حکم داد سر تابوت را بسته و شروع بنماز میت کرده پس از بجاآوردن نماز با تشریفات لازمه بقبرستانش برده بخاکش سپردند

﴿۲۸٤﴾ عید مولود معلم

کشیشی که معلم و مدیر مکتب خانهٔ بود صد نفر شاگرد داشت روز عید مولودش رسید قبل از وقت بشاگردان گفت لازم نیست برای تبریك عید گل یا شیرینی یا چیز های دیگر برای من بیاورید هرکدام از شماها یك بطری شراب برای من بیاورید کافی است بطری آن را هم لازم ندارم یك خمره در گوشهٔ حیاط میگذارم هرکس بطری خود را در آن خالی نموده و بطری را ببرد. قرار برهمین شد. یکی ازشاگردان با خود خیال کرد که چون نود و نه نفر شاگرد دیگر نو دو نه بطری شراب آورده در آن خمره خالی میکنند پس اگر من یکنفر بجای

شراب آب برده در آن خمره خالی بکنم هیچ معلوم نشده احدی ملتفت نخواهدشد و همین کار را کرد . از قضا هرکدام ازآن نود و نه نفرشاگرد دیگر نیز همین خیال را کرده وقتی که پس از انجام مراسم تبریک و رفتن شاگرد ها کشیش بسرکشی خمره آمد دید تمام آن پرشده است از آب خالص !



﴿۲۸۵﴾ چاره جوئی دخو

گاو شاخداری برای خوردن آب سر خود را بتوی خمره برد در وقت بیرون آوردن شاخهای گاو گیر کرده بیرون نمی آمد دخو را خبر کردند . دخو گفت در اینموقع که سر خمره تو گاو گیر کرده حیف است خمره رابشکنیم ولی سر گاو را میبریم و در اینصورت گوشتش هم حرام نشده بمصرف خورد و خوراك خواهد رسید . همین کار را کردند بازدیدند سربیرون نمی آید ، دخوگفت حالا خمره رابشکنید و سر را بیرون بیاورید .



﴿۲۸۶﴾ روایت بی اعتبار

یك نفر نصرانی با یك نفرمحدث در کشتی نشته با هم مسافرت مینمودند نصرانی ازچمدان خود یك بطری شراب و یك گیلاس بزرك شرابخوری بیرون آورده یك جرعه خود نوشید و بعد گیلاس را تا لب ازشراب پر کرده بمحدث داد ، محدث آنرا گرفته خواست بیاشامد . نصرانی گفت آیا میدانید این چیست ؟ گفت نه . گفت این شراب است گفت

کی گفته‌است که این شراب است ؟ نصرانی گفت خودم نو کرم را فرستادم از یك نفر یهودی معتبری آنرا خریده آورد یهودی قسم خورده بود که این شراب از آن شرابهای کهنه بسیار اعلاست . محدث گفت ما روایاتی را که بتوسط یك سلسله از موثقین بما رسیده باشند اشکال تراشی نموده آسان آسان قبول نمی کنیم چه رسد باینکه یك نفر نصرانی و نو کر نصرانی و یك نفر یهودی روایت کنند گان خبر باشند پس من این چیزی را که در این گیلاس است شراب ندانسته آنرا نوشیده باز هم مکرر بدهید می نوشم



﴿۲۸۷﴾ موسی بن عمران

شخصی ادعای پیغمبری کرده او را نزد مأمون آوردند . خلیفه گفت کیستی و چه میگوئی ؟ گفت من همان موسی بن عمران هستم که بنی اسرائیل را از مصر نجات دادم . گفت آن موسی دارای بعضی معجزات بود از قبیل عصائی که اژدها شدو بلیاتی که بقبطیان واردنمود آن موسی دارای ید بیضا بود اگر تو هم همان معجزات را بما نشاندادی آنوقت ما بموسی بودن تو اذعان نموده ایمان می آوریم . آنشخص گفت بلی صحیح میفرمائید اما آنوقت من این معجزات را ظاهر نساختم مگر پس از آنکه فرعون ادعای الوهیت کرده گفت انا ربکم الاعلی اکنون اگر شما نیز چنین ادعائی کرده و بگوئید انا ربکم الاعلی آنوقت منهم آن معجزات بلکه بالاتر از آن ها را برای شما ظاهر خواهم ساخت مأمون گفت آیا خیلی بعید میدانی که من ادعای الوهیت بکنم ؟ گفت نه و در اینصورت هیچ بعید و اسباب تعجب نخواهد بود که من هم ادعای پیغمبری بکنم . مأمون خندید و او را مقضی المرام روانه ساخت .

﴿۲۸۸﴾ راست یا چپ

دخو ناخوش شده نزد طبیب رفت و گفت پهلوی من خیلی درد می کند طبیب پرسید کدام پهلو پهلوی راست یا چپ ؟ دخو پس از فکر و تامل زیاد گفت آن پهلو که شب وقت خوابیدن بطرف دیوار واقع می شود

﴿۲۸۹﴾ جای شکرش باقی است

مادری سبو بپسر خود داد که آنرا برده از چشمه آب کرده بخانه بیاورد پسر در کوچه ببچه های دیگر بر خورد سبو را بکناری نهاد و با آنها مشغول بازی شد و چون نزدیك غروب با سبوی خالی بخانه در آمد مادر پرسید چرا آب نیاوردی؟ گفت همینقدر که سبوی درست و نشکسته ر برایت آوردم از من ممنون باش و شکر خدارا بکن . مادر فکری نموده گفت بلی حق بجانب تو است جای شکرش باقی است

﴿۲۹۰﴾ چهار رکعت نماز

ملا نصر اندین بیکی از دوستان خود که بسیار لئیم بود در کوچه برخورد گفت تو چرا هیچوقت مرا بمنزل خودبرای خوردن شام یا ناهار دعوت نمی کنی ؟ گفت برای اینکه تو غذا تند تند خورده وقبل ازآنکه یك لقمه راخوب جاویده و فرو بدهی لقمهٔ دیگری بر داشته بدهان میگذاری ملا گفت تو مرا دعوت بکن من طشر میکنم که ما بین هر دو لقمه چهار رکعت نماز بجای بیاورم

﴿ ۲۹۱ ﴾ گرسنه بی پول

شخصی که کیسه‌اش از شکمش تهی تر بود وارد مهمانخانهٔ شد و در سر میزی نشسته چندین قسم غذا خواست و کاملا خورد و بعدوقت حساب رو بمهمانخانچی کرده گفت هیچوقت برای شما اتفاق افتاده که کسی اینجا بیاید و غذا بخورد اما پول نداشته باشد که بدهد ؟ گفت نه . گفت اگر یك وقتی همچو اتفاقی بیافتد چه خواهید کرد ؟ مهمانخانچی گفت عرض کردم همچو چیزی نشده است . گفت بلی اما همچو فرض کنید که شد آنوقت چه میکنید ؟ گفت چه میتوانم بکنم جز آنکه یك اردنگی باو زده و بیرونش بکنم . آن شخص از جا برخاسته و دامن های خود را از عقب بالا زده گفت بیا اردنگترا بزن میخواهم بروم .

﴿ ۲۹۲ ﴾ جواب چندین سائل

عربی خانهٔ تازهٔ خرید و با اهل وعیال خود بآن خانه آمده سکنی گزید . گدائی بدر خانه‌آمده سؤال نمود عرب او را جواب داده گفت خدا بدهد . گدای دویم وگدای سیم نیز هر کدام بهمان قرارجواب دریافت نمودند . عرب رو بدختر خود کرده گفت معلوم می شود گدا در این محل بسیار زیاد است . دختر گفت در صورتیکه جواب همه را یکنواخت بهمین یك نسق داده میگوئید خدا بدهد چه تفاوت برای شما میکند که زیاد باشند یا کم .

﴿۲۹۳﴾ بالاتر از فرعون

شخصی را که ادعای پیغمبری میکرد نزد خلیفه عباسی مامون آوردند. مامون از او پرسید چه معجزه داری؟ گفت معجزه من آن است که ریگی را بظرف آب آنداخته آن ریك فوری حل خواهد شد. مامون حکم داد ظرف آبی باچند عدد ریك حاضر ساختند. آنشخص ریکی که در جیب خود همراه داشت بیرون آورده و در آب انداخت فورا آن ریك حل شد. مامون گفت ما این را قبول نداریم ازاین ریکهای خودمان که آورده‌اند اگر در آب انداختی و حل شد آنوقت ما قبول کرده بتو ایمان خواهیم آورد. گفت خیلی غریب است شما که از فرعون بالاتر نیستید فرعون وقتی که حضرت موسی باعصای خود معجزه نمود فرعون باو گفت که عصای خودت را قبول نداریم و باعصا هائی که ما بتو میدهیم معجزهٔ خودرا انجام داده دعوی خود را به ثبوت برسان!

﴿۲۹٤﴾ امام جماعت

آقا و نوکری وارد مسجد شده آقا رفت و پشت سر امام نماز جماعت بجای آورد وقت بیرون آمدن از نوکر پرسید تو چرا نیامدی پشت سر آقا نماز بخوانی؟ گفت امام جماعت را نمیشناختم و معرفت بحال او نداشتم. گفت اگر می‌شناختی و معرفت بحال او میداشتی که محققاً پشت سر او نماز نمیخواندی.

«۲۹۴» متنبی و مامون

شخصی را که ادعای پیغمری میکرد و میگفت جبرئیل براو نازل میشود نزد مأمون آوردند مأمون از او پرسید چه معجزه داری گفت معجزه من آن است که بمافی الضمیر اشخاص دانا هستم مثلا الساعه میدانم که شما چه خیال می کنید گفت چه خیال میکنم؟ گفت خیال می کنید که من آدم دروغگو و متقلبی هستم و برای فریب دادن مردم وجلب عوام الناس ادعای پیغمبری کرده و میگویم جبرئیل بر من نازل میشود . مأمون گفت صحیح است و حکم بحبس او داد بعد از چند روز اورا از زندان خواسته پرسید آیا در این چند روزه جبرئیل بتو نازل شده است یانه ؟ گفت نه زیرا جبرئیل و سایر ملایکه و فرشتگان هیچوقت در زندان وارد نمی شوند . مامون خندید واورا مرخص نمود

«۲۹۵» بازهم متنبی

خلیفه بشخصی که ادعای پیغمبری میکرد گفت اگر راست می گوئی یك خربزه الساعه برای من خلق بکن . گفت بچشم ولی سه روز بمن مهلت بدهید. خلیفه گفت مهلتی در کار نیست گفتم الساعه خلق بکن . گفت خداوند متعال با آن قدرت کامله خود که زمین آسمان را در مدت شش روز خلق فرمود برای خلق نمودن خربزه سه ماه بلکه بیشتر وقت لازم دارد وبمن بیچاره که فقط سه روز وقت می طلبم مهلت نداده مضایقه می کنید ؟ خلیفه خندید واو رامقضی المرام روانه نمود

﴿۲۹٦﴾ متنبیه و متوکل

زنی را که ادعای پیغمبری میکرد توقیف نموده نزد متوکل آوردند. خلیفه اورا تهدید نموده گفت تو بحضرت محمد بن عبدالله صلواة الله و سلامه علیه اعتقـاد داری یا نه ؟ گفت بلی معتقدم، گفت آن حضرت فرموده است لانبی بعدی. گفت بلی صحیح است امافرموده است لانبیة بعدی: خلیفه خندید و دانست که احتیاج اورا باین کار واداشته جزجلب نفع مقصود دیگری ندارد امر داد وجهی باو پرداخته مرخصش کردند.

﴿۲۹۷﴾ زلوبیا

ملا نصرالدین وارد دکان شیرینی فروشی شده دو لپی و با کمال عجله مشغول خوردن زلوبیا گشت. قناد برای بیرون کردن او چوب برداشته او را کتك میزد. ملا مشغول کار خود بوده و میگفت واقعاً عجب شهر بهشت مانندی است که کاسب های مهربان آن با زدن چوب و چماق بندکان خدا را مجبور بخوردن زلوبیا میکنند.

﴿۲۹۸﴾ دزد بانزاکت

شافعی حکایت میکند که هیچ دزدی را در تمام عمر خودمعقولتر و با نزاکت تر از دزدی که کفشهای مرادزدید ندیده ونشنیده بودم تفصیل آن از اینقرار است که روزی در مسجد تنها نماز میخواندم کفشهای خود را روی هم نهاده نزدیك سجاده گذارده بودم دزدی آمد و کفشها را در برابر چشم من بر داشته و بر آورد کرده دید بد نیست. با سر بمن

تعارفی نموده و کفشها را برد بی آنکه من نماز خودرا شکسته و ممانعتی بجای آورده باشم . پس از فراغت از نماز در محراب متحیر نشسته در فکر آن بودم که چگونه اکنون با پای برهنه بمنزل بروم . دزد مزبور پس از ربودن کفشها بلا فاصله بخانهٔ من رفته دق الباب کرده بکسان من گفته بود که کفشهای شافعی را در مسجد برده یك جفت کفش دیگر بدهید نوکرتان برای او ببرد . این بود که ملازم من کفشهای دیگر بمسجد آورده آنها را پا نموده منزل رفتم .

﴿۲۹۹﴾ متنبی و مستعصم

شخصی را که ادعای پیغمبری میکرد نزد مستعصم آوردند خلیفه از او پرسید کیستی و دعوی تو چیست ؟ گفت از طرف خدا فرستاده شده و پیغمبرم . گفت بجانب که فرستاده شده ای؟ گفت بجانب شما . گفت لزومی نداشت من قبل از وقت بخریت تو اقرارنموده و شهادت میدهم که خیلی احمق هستی . گفت بلی بهر قوم رسولی فرستاده میشود که از جنس آن قوم باشد . خلیفه خندید وجایزهٔ باو عطا نموده مرخصش کرد.



﴿۳۰۰﴾ احمق سیم

دو نفر احمق با هم پیاده مسافرت کرده گفتند محض آنکه راه بنظرمان کوتاه آمده و چندان نمودی برای ما نکند بهتر آن است که با یکدیگر صحبت داشته هر یك چیزی بگوئیم . اولی گفت دلم میخواهد یك گله گوسفند و میش داشته باشم تا از شیر انها ماست و پنیر درست

کرده از کشك وپشم آنها در سال مبالغ خطیری فایده ببرم . دویمی گفت من هم دلم میخواهد یك کله گرك داشته باشم تا بگوسفندان تو حمله ور شده یکدانه از آنها را برای تو باقی نگذارند. ابتدا هر دو از صحبت یکدیگر خندیدند ولی بعد مسئله را جدی فرض نموده بنای مناقشه را گذاردند بطوری که بالاخره مشغول زد و خورد شدند . پس از کتك کاری زیاد خسته شده گفتند ما بیجهت همدیگررا اذیت میکنیم بهتر آن است باول شخصی که در این راه باو بر میخوریم موضوع مناقشه را بیان نموده و اورا بحکمیت پذیرفته تا ببینیم حق بجانب کدام یکی از ما دو نفر است بپیر مردی رسیدند که الاغی همراه داشت و دو مشك دوشاب بر آن الاغ بار نموده بود . پیر مرد چون بیانات آن دو نفر را شنید مشکها را پائین آورده دهان مشکها را باز کرده سیلاب دوشاب را درسطح زمین جاری ساخت و گفت خون من مثل دوشاب ریخته شود اگر شما هر دو تن احمق نباشید ؟



﴿۳۰۱﴾ ذکر و تسبیح

روزی ابو نواس در منزل یکی از دوستان دعوت داشت سقف اطاق صدا نموده از صاحبخانه پرسید این صدا چیست ؟ گفت بیخیال باش این سقف مشغول ذکر و تسبیح است وکاری بکار ما ندارد . ابو نواس فوراً از جا بر خاسته و از اطاق بیرون رفت: صاحبخانه پرسید چرا رفتی ؟ گفت میترسم جنبهٔ تقدس سقف بیشتر ازین جنبیده و کار ذکر و تسبیحش بالا گرفته و سجده نموده و بر سر ما فرو ریزد .

﴿۳۰۲﴾ دروغگو و امیر

شخصی که درغگوئیهای او ضرب‌المثل شده بود نزد امیری آمد امیر باو گفت اگر دروغی گفتی که من آنرا نشنیده باشم هزار درهم بتو میدهم . گفت غلام زرخریدی داشتیم که‌ازخانه ما گریخته هرقدر جستجو نمودیم اثری از آثار او بدست نیاوردیم اتفاقاً چند روز بعد پدرم از بازار یك دانه هندوانه خرید و چون در منزل آنرا شکافتیم غلام خود را در میان‌آن یافتیم که پینه دوز شده‌در وسط هندوانه بروی‌چهار پایهٔ کوچکی نشسته‌مشغول وصله نمودن گفش‌است . امیر گفت این حکایت و امثال این حکایترا زیاد شنیده‌ام‌وبرای من تازگی ندارد . آنشخص گفت پدرم‌درسفر مکه‌بکشتی‌نشسته‌ازدریای‌عمان عبور مینمودیك‌روز دریا طوفان و هواتیره‌شده‌ناخدادرسطحهٔ کشتی با دوربین تحقیقات‌عمیقه‌نموده‌آنوقت فوراً حکم داد که توپ‌های کشتی را لاینقطع پر وخالی کنند وبمسافرین که اسلحهٔ آتشین داشتند سفارش داد که پیا پی در هوا شلیك نمایند ساعتی بیش نگذشت که هوا روشن شده انقلاب موقوف گشت .

چون از ناخدا سبب جویا شدیم گفت یك ماهی بزرگی سر از دریا بیرون آورده کشتی ما را بلعیده بود آنوقت که هوا تاریك شده بود ما در شکم ماهی بودیم اما بعد از اینهمه شلیکهای توپ و تفنك چون‌آن ماهی غذای خورده شده را نفاخ و بطی الهضم یافت آن را در شکم نگه نداشته از پائین دفع نمود . امیر گفت این را هم شنیده بودم بایددروغی بگوئی که من نشنیده باشم . آنشخص گفت واقعاً خوب شد خاطرم آمد در نوشتجات مرحوم پدرم سندی بیرون آمده است که بموجب آن سند پدرم بمرحوم پدرتان ده هزار دینار قرض داده و این دین بر ذمهٔ مرحوم پدرتان باقی مانده تا کنون پرداخته نشده است . امیربر آشفته گفت چه

دروغ بزرگی ابداً هیچ همچو چیزی بگوش من بر نخورده است ! گفت
پس در اینصورت هزار درهم را که گفته بودید مرحمت بفرمائید

﴿٣٠٣﴾ چاه زمزم

شخصی نزد قاضی شهادت داده طرف مقابل وی را جرح کرده و
گفت این شخص بمکه نرفته و حج بجا نیاورده معذلك خود را حاجی
نامیده شهادت اوقبول نیست. گفت من بمکه رفته وحاجی هستم . طرف
مقابل بقاضی گفت اگر راست میگوید بمکه رفته است از او بپرسید چاه
زمزم در کدام طرف مکه واقع است . چون قاضی از او پرسید در جواب
گفت آن سالی که من بمکه مشرف شدم هنوز چاه زمزم را نکنده بودند .

﴿٣٠٤﴾ انشاالله

ملا نصرالدین روزی یك کیسه پول برداشته بمیدان مالفروشها میرفت
تا الاغی برای خود بخرد. در بین راه یکی از دوستان باو برخورده ازملا
پرسید کجا میروی؟ گفت میروم الاغ بخرم . گفت بگو انشاالله . گفت
انشاالله گفتن لزومی ندارد پولی است درجیب من و الاغی است درمیدان
میدهم و میخرم . وقتیکه وارد میدان مالفروشها شد جیب بری درمیان
جمعیت کیسهٔ پول را ربود و برد . ملا با دست خالی بطرف خانه برگشته
بهمان رفیق برخورد . آنشخص از ملاپرسید چه کردید و از کجا می‌آئید
گفت از میدان بر میگردم انشاالله پول مرابردند انشا الله نشد الاغ بخرم
انشاالله روئیت تو برای من نحس بود انشاالله لعنت خدا بر تو باد انشاالله.

(۳۰۵) کسر اجرت

ملا نصرالدین در کنار رودخانه نشسته ده نفر کور که میخواستند از آب بگذرند نزد او آمدند وقرار بر آن گذاردند که ملا آنها را بدوش کشیده از رود خانه عبور بدهد و ازقرار هرنفری یك درهم ده درهم اجرت باو بپردازند. ملا نه نفر آنها را از طرفی بطرف دیگر رودخانه برده ولی چون نوبت بدهمی رسید خستگی بر ملا غلبه جسته وتاب نیاورده بیطاقت شده در وسط رودخانه آن بد بخت از دوش ملا پائین افتاد و آب او را برد. چون آن جمعیت ملتفت این اوضاع شدند غوغاها بلند کرده گفتند چرا چنین کردی؟ ملا گفت اینهمه داد وبیداد لازم ندارد از ده درهم یك درهم را کم کرده بقیه را بمن بدهید وهمچو تصور کنید که ازاول نه نفر بودید.

(۳۰۶) بیست عدد تخم مرغ

شخصی بیست عدد تخم مرغ در آستین داشت بملا نصرالدین رسیده گفت اگر حدس زدی در آستین من چیست ده عدداز آنها را بتوخواهم داد تا بخانه برده با آن نیمرو یا کو کو درست بکنی. ملا نصرالدین فکری نموده گفت بعضی نشانیها از آنچه در آستین دارید بمن بدهید تا آنوقت بگویم چیست. گفت چیزهائیست سفید تقریبا مستدیر که در وسط هر یك از آنها یك چیزمدورو زردی گذاشته شده است. ملا گفت فهمیدم تربهای سفیدی هستند که میان آنها را خالی کرده هویج گذاشته‌اند.

(۳۰۷) خجالت کشیدن

پسری در خفیه پدر شراب میخورد و پدر در صدد آن بود که موقعی بدست آورد تا جای حاشا هیچ باقی نمانده او را ملامت و توبیخ نماید. روزی بپسر خود برخورد که شیشهٔ شرابی در دست داشت پرسید این چیست گفت این شیر است. گفت شیر سفید است و این قرمز است. پسر گفت این شیر سفید بود ولی چون شما را دید خجالت کشیده و رنك آن سرخ شد. پدر گفت تو از شدت خجالت باید سرخ بشوی نه او.

(۳۰۸) استاد عقل معاش

در بروکسل شخصی که باعلا درجه دارای عقل معاش بود و خود را در صحت خرج و صرفه جوئی اول شخص میدانست شنید در پاریس شخص دیگری هست که صرفه‌جوئی و عقل معاش را بیش از همه کس دارا و در این مرحله سرآمد عصر است طالب دیدار او شد بپاریس آمد نزدیك غروب بود بخانهٔ آنشخص رفت زنك زد پیشخدمت در گشود و صاحب خانه که لباسهای فاخر دربرداشت در تالار بسیار مزینی که بچراغ های الکتریك منور شده بود مقدم وی را پذیرفت. آن شخص ازمشاهدهٔ آنهمه اوضاع و تجملات بحیرت افتاد و گمان کرد عوضی آمده است. صاحبخانه بعد از معرفی و طی تعارفات رسمی گفت اینجا که تشریف آورده اید لابد بمن کاری داریدولی قبل از آنکه داخل در مذاکرات شویم از شما میپرسم که کار شما با من بنوشتن و خواندن است یا بگفتن و شنیدن. گفت بگفتن و شنیدن. گفت پس در اینصورت اذن بدهیداین

چراغها را خاموش بکنم زیرا در تاریکی هم میتوانیم صحبت بکنیم و دست بجانب پیچ الکتریك برده چراغها را خاموش نمود . شخص بروکسلی گفت مطلب معلوم شد و بیش از این زحمت نمیدهم حقا که شما درعقل معاش اول شخص هستید .

﴿ ٣٠٩ ﴾ گاو پر عجله

معلم مکتب خانهٔ ده از شاگردان پرسید که هرگاه دو گاو دنبال یکدیگر بخواهند از کوچه باریکی عبور کنند و گاو دویمی در رفتن عجله نماید و ازاتفاقات شاخش در زیر دم گاو جلوی رفته گیر کند آنوقت کدام یك از آن دو گاو میتواند بگوید که من شاخ در زیر دم دارم ؟ شاگردان گفتند اولی . گفت نه . گفتند دویمی . گفت نه . گفتند هردو گفت نه . گفتندپس جواب چیست ؟ معلم گفت جواب این مسئله آن است هیچکدام زیرا هیچیك از آن دو گاو نمیتواند بگویدمن شاخ زیر دم دارم برای اینکه گاو حرف نمیزند .

﴿ ٣١٠ ﴾ دیگ و کلم

شخص سیاحی که در حکایتهای خود اغراقهای بسیار بزرك میگفت گفت در یکی از مملکتهای دنیا کلمی را دیدم که شرح آن تا کنون در هیچ کتابی ننوشته شده است آن کلم بقدری بزرك بود که اگر کسی دور تادور آنرا میخواست پیاده طی کند خسته میشد . یك نفر از حضار بی آنکه این تفصیل را تکذیب نماید گفت من هم وقتی در مملکت ژاپن یك

دیگی را دیدم که مسگر ها مشغول ساختن آن بودند سیصد نفر دربیرون و دویست نفر در اندرون آن کار کرده و چکش میزدند . اولی تعجب کرده و گفت دیگ بانن عظمت را برای چه میساختند ؟ گفت برای آنکه کلم شمارا در آن بپزند .



﴿۳۱۱﴾ حیله مکتب دار

شخصی حکایت نموده میگوید از کوچهٔ میگذشتم دیدم مکتب داری در پشت دیوار یك خانه ایستاده مانند سك وقوق می کند . چیزی نگذشت که طفلی ازخانه بیرون آمد . بمحض بیرون آمدن آن طفل مکتبدار مهلتش نداده و او را گرفته کشان کشان برد . دویده باو رسیده پرسیدم تفصیل ازچه قرار است ؟ گفت این بچه ازمکتب گریخته بخانه آمده بودو در این کوچه سگی هست که آن سك را این بچه‌دوست دارد و غالبا از خانه بیرون آمده باآن‌سگ بازی میکند من بعین مانند آن سگ صدا کرده و باین تدبیر او را از خانه بیرون کشیده بمکتبش میبرم .

﴿۳۱۲﴾ اذیت معلم

ژاك گریه کنان از مکتب خانه برگشته بمادر خود شکایت‌نموده گفت امروز معلم مرا خیلی کتك زد . مادر گفت البته کاری کرده‌بودی که مستحق کتك خوردن شدی . گفت من کاری نکرده بودم رفیق من‌ربرت یك سوزنی در صندلی معلم بطوری‌کار گذاشته بود که اگر معلم‌بروی

صندلی می نشست آن سوزن بکپل او فرو میرفت من محض اینکه به معلم اذیتی وارد نیاید وقتیکه آمد و خواست بروی صندلی بنشیند صندلی را از عقب کنار کشیدم آنوقت معلم بزمین خورد از جا بر خاسته مرا کتك زد .

﴿٣١٣﴾ افسار الاغ

ملا نصرالدین الاغ خود را نزدیك چاه آب برده و با دلو آب کشیده بالاغ میداد . از قضا الاغ پوزه خود را بکلهٔ ملا نصرالدین زده کلاه از سر او برداشته شد و بچاه اندر افتاد . ملا نیز فورا افسار الاغ را از سر او در آورده بچاه انداخت . گفتند چرا چنین کردی ؟ گفت تا آنکه هرکس که بچاه رفته افسار او را بیرون بیاورد کلاه من را نیز بیرون بیاورد .

﴿٣١٤﴾ حمام و مناره

روزی ملا نصرالدین در حمام آوازه خوانده صدای او در فضای حمام بپیچید و آهنگ کمتر تحمل نا پذیری پیدا کرده ملا خود بسیار از آن خوشش آمد و چون از حمام بیرون آمد بالای مناره رفته بنای آواز خواندن را گذاشت . مردم بستوه آمده گفتند ملا این دیگر چه روشی است که در پیش گرفته‌ای صدای تو بسیار ناهنجار و منکر و آواز تو اسباب اذیت گوش و مورث دردسراست . ملا گفت به پس شما ندیده‌اید یك حمام در روی این مناره بسازید تا آنوقت بدانید که آواز من چقدر مطبوع و چقدر دلپذیر است

﴿ ٣١٥ ﴾ گرك يوسف

در مجمعی از اهل لغت و ادبا از بعضی اسامی و کلمات سخن رانده ملا نصرالدین که در آنجا حضور داشت گفت سبحان اسم آن گرگی است که حضرت یوسف را خورد. گفتند حضرت یوسف را گرك نخورد. گفت پس اسم آن گرگی است که حضرت یوسف را نخورد.



﴿ ٣١٦ ﴾ تغییر منزل

دزدی شب وارد خانه ملا نصرالدین شده یك قسمتی از اسباب های اورا برداشته و برد. ملا نیز قسمت دیگری از اسبابها را برداشته در کوچه دنبال آن دزد روانه گشت. دزد رو برگردانده گفت کجا می آئی؟ ملا گفت ما تغییر منزل داده از خانهٔ خود بخانه شما می آئیم یکقسمت از اسباب ها را شما زحمت کشیده میبرید قسمت دیگررا من خودم میآورم تا انشاء الله فردا صبح اهل و عیال من کوچ کرده بخانه شما بیایند. دزد اسبابها را پیش او انداخته گفت ای بابا بیا این اسباب ها را بگیر دست از سرما بردار.

﴿ ٣١٧ ﴾ معجزه پیغمبران

شخصی را نزد مامون آوردند که ادعای پیغمبری کرده می گفت من ابراهیم خلیل الله هستم. مامون باو گفت ابراهیم خلیل معجزات چندی داشت آیا تونیز دارای آن معجزات هستی؟ گفت بلی مثلا چه؟ گفت خر

من آتشی برافروخته ابراهیم را در آتش انداختند آسیبی باو نرسید و آتش
بروی گلستان شد اکنون ماهم خرمنی از آتش تهیه نموده تورا در آن می
اندازیم اگر نسوختی آنوقت مابتو ایمان خواهیم آورد . آن شخص گفت نه
این خیلی مشکل است چیز دیگری آسانتر بفرمائید . گفت معجزات موسی
گفت آنها ازچه قرار بود؟ گفت یکی از آنها این بود که عصای خود را
انداخته اژدها میشد .عصا بدریا زد دریا ازهم شکافته شددست درسینه خود
برد وبیرون آورد مثل ماه میدرخشید گفت نه اینها هم خیلی مشکل است
باز آسانتر بفرمائید گفت معجزات عیسی پرسیداز چه قرار گفت مثلا مرده
رازنده میکرد . گفت آها آها این همان کاری است که بخوبی ازعهدهٔ من
ساخته است آلان اذن بدهید من سرقاضی یحیی را ببرم بعد فورا اورا
زنده خواهم کرد . قاضی یحیی که در آنجا حضور داشت گفت لازم نیست
من اول کسی هستم که بتو ایمان آورده به پیغمبری تو معتقدم

«۳۱۸» ردگم کردن

شخصی که درطهران در محله عربها منزل داشت گربهٔ درخانه داشت
که اسباب اذیت شده بود . روزی اورادر جوالی انداخت وجوال را بدوش
گرفته از خیابان چراغ برق بجانب دروازهٔ دولاب روانه شد تااورا دربیرون
شهر توی خندق انداخته آسوده شود . دربین راه یکی ازدوستان باو برخورده
پرسید این چیست ؟ گفت گربه است اورا میبرم بیرون دروازه باغ شاه
دور بیندازم . گفت توپشت بدروازه باغ شاه حرکت کرده بکلی برخلاف
جهت میروی . آنشخص آهسته گفت خواهشمندم یواشتر حرف بزنید تا
گربه نشنود من مخصوصاً محض آنکه گربه ردگم بکند بلند بلند میگویم به

باغ شاه میروم والا قصدم همان دروازه دولاب است ودرست میروم

﴿۳۱۹﴾ پول زرد وسفید

ملانصرالدین خواب دید که حواله نزد صراف برده صراف میخواست پول سفید بملا بدهد ولی ملا راضی نشده اصرار داشت که پول زرد دریافت بدارد . دربین این مشاجره از خواب بیدار شد . ملا معطل نمانده فوراً چشمهای خودرا بهم گذارد ودست دراز کرده گفت همان پول های سفید را بدهید قبول دارم .

﴿۳۲۰﴾ آنچه گفتن بودن

میرغضب اصفهان باکارد خونین بملای بسیار بزرگی که پس ازختم نماز بامریدها ازمسجد بیرون آمده بود برحورد باو گفت من میرغضبم و شغلم آدم کشی است آلان هم ازسیاستگاه برگشته باهمین کارد که خون از آن میچکید یک نفر را کشته ام وقبل ازاین عمل مقدار زیادی عرق خورده ومست شده ام من همینم که میگویم آیاشمانیز همانیدکه میگوئید ؟ گویند آن ملای بزرگ ازاین کلام تنبه یافته از شغل پیشنمازی دست برداشته و انزوا جسته پارسا شد .

﴿۳۲۱﴾ خوابیدن در مسجد

روزی ملانصرالدین در فصل تابستان بمسجد رفته پس از نماز و استماع موعظه خودرا بکناری کشیده خوابید وکفشهارا روی هم گذاشته زیر سر نهاد . قدری که چرت زد سرش ازروی کفشها رد شده بروی حصیر

افتاد و کفشها از زیر سرش خارج شدند دزدی آمدو کفشهارا ربوده برد ملاوقتی که بیدار شد و کفشها را ندید دانست تفصیل ازچه قرار است پس برای فریب دادن وبچنك آوردن دزد تدبیری اندیشید و پیش خود خیال کرد که لباسهای خودرابیرون می‌آورم وآنهارا تانموده بشکل بالشتك در زیر سر میگذارم وخودرا بخواب زده پس از یك دو دقیقه سررا ازروی آنها بکنار می غلطانم تادزد آمده همینکه خواست بالباسها همان معامله رانماید که با کفشها کرده است فوراً مچ دستش را میگیرم. همین کاررا کرد و خود را بخواب زده سر را از روی لباسها رد نمود اما از قضا در خواب عمیق فرو رفت وبالاخره وقتی که از خواب بیدار شد دید لباسها راهم برده اند.

﴿۳۲۲﴾ قیمت سیگار

دونفر باهم صحبت داشته اولی بدویمی گفت شماحالا بیست سال است که سیگار می‌کشید روزی بیست سیگار می‌کشید یك فرانك در ماه سی فرانك در سال سیصدو شصت فرانك در بیست سال هفت هزارو دویست فرانك این مبلغی است که شمادراین مدت دود کرده وتلف نموده اگرسیگار نمی کشیدید حالا بااین مبلغ میتوانستید یك خانهٔ ییلاقی بخرید دریمی گفت صحیح میگوئید شماچطور ؟ شما سیگار میکشید ؟ گفت نه من ابدا گفت پس خواهشمندم مرا یك روز بخانهٔ ییلاقی خودتان دعوت بفرمائید

﴿۳۲۳﴾ زیرانداز وروانداز

یکنفر دزد بخانهٔ ملانصرالدین رفت ودر تاریکی شال دستمال دزدی

را در اطاق گسترده بسراغ اسباب خانه رفت تا کولوله باری درست کرده ببرد. ملانصر الدین غلطی زد وبروی شال دستمال خوابید. دزد چون در هیچ جاچیزی نیافت بخیال جمع کردن شالدستمال شتافت دید ملا ـ نصرالدین روی آن خوابیده است آهی از جگر کشید و رفت ملااز عقب او صدا زد درب حیاط راببند. دزد گفت چرا ببندم من زیر اندازت را آوردم شاید دیگری بیاید وروی انداز برایت بیاورد

﴿ ۳۲۴ ﴾ همه قسم شعر گفتن

شاعری یك قصیده در مدح امیری که بسیار ممسك بود ساخت و آن قصیده را برای امیر خوانده امیر صلهٔ باو نداد. چند روز بعد قصیدهٔ تقاضائیهٔ برای او ساخته و فرستاد هیچ نتیجهٔ نبخشید. حوصله شاعر تنك شده قصیدهٔ هجوی برای اوفرستاد. امیر هیچ اعتنا نکرده بروی خود نیاورد. روزی در موقع سواری شاعر را دید بر سر سکو نشسته گفت عجب شاعر بیشعوری هستی مدح کردی صله نگرفتی تقاضا کردی چیزی نیافتی هجو ساختی اثری ندیدی دیگر بچه انتظار اینجا آمده‌ای؟ گفت بانتظار اینکه بمیری و ماده تاریخ فوتت را بسازم.

﴿ ۳۲۵ ﴾ بیکار بودن

خری در حال نزع بود و سگی در انتظار مردن وی نظاره بر او میکرد. این معنی در آن حالت بر خر بینوا گران آمد و بسگ گفت چه انتظار داری؟ سگ گفت جواب مطلب معلوم است. خر گفت من تاشنبه جان میکنم و تو بیهوده وقت را ضایع میکنی. گفت سهل باشد که منهم تا یکشنبه بیکارم

۳۲۶ صلاحجوئی آشپز

شخصی میخواست آشپز خود را جواب داده بیرون بکند . آشپز باو گفت تغییر دادن من اسباب زیادی مخارج و انحراف مزاج شما بلکه اسباب خطراست زیرا سالها ست بغذاهای بدی که من میپزم عادت کرده و کمتر میخورید و اگر آشپز دیگری بیاورید که غذاهای خوب برای شما تهیه بکند لابد زیاد تر خورده حتما ناخوش خواهید شد .

۳۲۷ ناظر راستگو

امیری ناظر خود را احضار نمود گفتند ناظر برای خوردن ناهار بمنزل خود رفته است . بعد از آمدن ناظر امیر باو گفت غذاهای اینجا را همه تو میدهی خودت منزل ناهار میخوری سبب چیست ؟ ناظر گفت سبب این است که غذاهای اینجا را سك نمیخورد .

۳۲۸ شوهر دادن مادر

مادری نزد پسر از کسالت و نقاهت شکایت میکرد پسر گفت نه نه جان خجالت ندارد میدانم شوهر میخواهی و تا شوهر بتو ندهم دست از شکایت خود بر نخواهی داشت فلان کور مؤذن را خبر میدهم که تو را بزنی خود اختیار نماید . مادر گفت حالا که در این خیال هستی کور را چرا انتخاب میکنی؟ گفت اگر کور نباشد تو را نخواهد گرفت .

☆(۳۲۹)☆ کشتن وزیر

شخصی بسعایت وزیر خدمت سلطان متهم شده و شاه امر بقتلش فرمود . محکوم عرض کرد اجازه فرمائید که وزیر را بکشم بعد مرا بقتل برسانند شاه فرمود در این حال چه موقع مزاح است گفت مزاح نیست بلکه حقیقت است زیرا که من گناهی ندارم و اگر بیگناه کشته شوم پادشاه در نزدخداوند مسئول خواهد بود ولی اگر وزیر را کشتم شاه مرا بقصاص رسانیده من نیز شاه را از خبث طینت این وزیر خلاص کرده باشم . پادشاه را خنده گرفته و از کشتن او در گذشت .

---

(۳۳۰) گردن شکسته

گویند شخصی از بام افتاد اتفاقاً بر گردن مردی که پای دیوار خفته بود فرود آمد خفته را گردن بشکست و افتاده بسلامت بجست ، دوستی بعیادت مریض آمده حالش پرسید . گفت چه میپرسی از حال کسیکه دیگری از بام میافتد و گردن او میشکند .

---

(۳۳۱) آبرومند فقیر

سائلی بیکی از تنگدستان آبرومند که باصطلاح غالباً بسیلی صورت خود را سرخ نگاه میدارند آویخته و او را در زیر منگنه وقاحت فشرده از فضایل انعام و احسان وعواید آن در دو جهان روایات و حکایات میخواند ، مسئول عنه بیچاره ماند و گفت اگر انعام و احسان را این

درجه قدر و منزلت است تو چرا خوداز آن غفلت داری ؟ سائل گفت من چه دارم که احسان توان کرد ؟ گفت همین وجهی که از من توقع داری بمن ببخش و مرا آزاد کن .

﴿٣٣٢﴾ شکر کردن

شخصی بعیادت مریضی رفت و او را تسلا میداد و امر بصبر و شکر نمود . مریض گفت میترسم اگر شکر بکنم بدتر شده و مرضم رو بازدیاد نهاده شدت کند . گفت چطور ؟ گفت مگر در قرآن نخوانده‌ای که خدا میفرماید و لئن شکرتم لا زیدنکم .

﴿٣٣٣﴾ پوست خربزه

شخصی پوست خربزه دندان میزد رهگذری گفت این چه رزالت است بینداز دور ، گفت دور بیندازم آنوقت تو برداری؟ گفت حالا که دانستی مطلب از چه قرار است پس خواهشمندم قدری هم بمن بدهی.

﴿٣٣٤﴾ استاد کوزه گر

استاد کوزه گر جهرم کوزهٔ ساخت که پنج سیر وزن داشت و یك من آب در آن جامیگرفت آنرا برای استاد کوزه گر کازرون فرستاد تا هنر خودرا باوآشکار ساخته باشد . کوزه گر کازرونی در جواب کوزهٔ ساخت و فرستاد که یك من وزن داشت و پنج سیر آب درآن جای میگرفت و پیغام فرستاد که استاد آن است که از مصالحش ندزدد

(۳۳۵) یك آدم واینهمه خر

یکی از منتظر الوزاره ها که مطابق مرسومات زمان خود مقیدبر آن بود که جمعیت زیادی از فراشان در جلو وعقب خود بیندازد ونیز حوصله تنك وطبعی خشن داشت بترتیب معمول درکوچه سواره میگذشت یك نفر خرکچی که چندبار گچ و آجر در جلو داشت باموکب آن آقا تصادف کرد . نوکرها خواستند راه عبور بگشایند خرهابهم طپیده کوچه بیشتر تنك ومسدودشد وچون درباز نمودن معبر تاخیر واقع گشت حوصله آقا لبریز شده فریاد زد مردکه یك آدم واینهمه خر ؟ خرکچی ساکت نمانده گفت یك خر واینهمه آدم !

---

(۳۳٦) میدان جنگ

شخصی که نظامی بود بنقاشی سفارش داد قلمدانی برای اوبسازد که براو میدان جنك منقش باشد . نقاش گفت اطاعت دارم ولی چون مشتری رزمی در سروعده باز امد نقاش قلمدانی باوداد که براو دور نمائی از کوه و جنگل کشیده بود . مشتری گفت من جنك خواستم تودور نما ساختی ! گفت درست نکاه کنید جنك است . گفت من جنگی نمی بینم گفت کوه را میبینی ؟ گفت میبینم . گفت پشت آن کوه جنك است

---

(۳۳۷) شاه و ملك الشعراء

یکی از سلاطین غزلی ساخته بود ملك الشعراء را گفت بعد از

خواندن غزل در هریك از اشعار که اعتراضی داری انگشت خود را بروی آن بگذار تا از عیب آن بدون آنکه دیگران بفهمند من آگاه شده باشم . ملك‌الشعراء بعد از خواندن غزل انگشتان‌خود را ازهم باز نموده پنجه بروی تمام صفحه گذاشت ، شاه متغیر شده حکم داد او را بطویله برده و باخیه بسته قدری محبوسش داشتند بعد مغضوب‌درخانه نشینش نمود ولی پس‌از چند روز بوساطت ندما و خاصان‌تقصیر ملك‌الشعراءمعفو و بدربار بار یافت . پادشاه در این بار باز غزلی ساخته و بملك‌الشعراء فرمود نیك و بد آن را عرضه بدارد . ملك‌الشعراء تعظیمی کرده راه افتاد . شاه گفت کجا میروی ؟ گفت میروم طویله .

☆(۳۳۸)☆ عرض مخصوص

حسین خان دنبلی کماندار قابلی بود که ناصرالدین شاه بدیدن‌هنر او اشتیاق بهمرسانده از آذربایجان بطهرانش احضار نمود . حسین خان در حضور شاه و جمعی از درباریان‌تیراز مجموعه مسی گذرانده مورد تحسین و تمجید واقع شد . حکایت میکنند که در ایام‌جوانی حسین خان در محال خوی و مرنداملاك و دهات پدرش محمدصادق خان دنبلی را چاپیده و غارت کرده چیزی برای او باقی نمیگذاشت پدر بایالت اذربایجان عارض شده والی‌که یکی‌از شاهزادگان بزرك‌بود حسین خان را احضار کرده و بچوبش بستند . حسین خان در بین چوب خوردن فریاد کشیده گفت عرضی دارم عرض مخصوص ! والی امرکرد او را از فلك باز کردند تاعرض خودرا اظهار بدارد حسینخان

بدوزانو نشسته گفت حضرت والا بحق یا بنا حق امر فرموده اید که مرا تنبیه کنند فراشان هم مرا بفلك بسته بیرحمانه چوب میزنند و خودتان ملاحظه میفرمائید من هم عاجزانه استغاثه و استرحام میکنم و می شنوید دیگر اینکه هرکاهی سرتان را از پنجره بیرون آورده میفرمائید بزنید بزنید آیا این فضولی نیست ؟ حضار بی اختیار خندیدند و حکمران خجل شده حسین خان خلاصی یافت



﴿۳۳۹﴾ پسر ناخلف

شخصی به پسر ناخلفی گفت آیا میل داری پدرت بمیرد گفت البته مایلم اما بهتر این است که اورا بکشند تا خونبهای او را هم بستانم

---

(۳٤۰) تنقید پرده نقاشی

یکی از نقاشان معروف فرانسه رسم بران داشت که هروقت پردهٔ مهمی می کشید آنرا در محل عبور ومرور مردم قرار داده خود در پشت آن پرده پنهان شده بمقالات تماشاچیان گوش میداد تاعقاید عابرین را در باب کارهای خود بدست آورده کاهی از تنقیدات ایشان فایده برده یعنی وقتی که میدید حق بجانب ایراد کنندکان است تغییرات مناسبه در آن نقاشی داده اصلاحات لازمه مینمود . مثلا وقتی از پشت پرده شنید که شخص سوار کاری بدیکران گفت این اسبی که در این پرده کشیده اند غلط است زیرا این اسب که بدون لجام ودرحال دویدن است دهانش کف کرده و این کف کردن صحیح نیست اسبی که دهنه ندارد و کسی سوار براو نیست هر قدر هم تقلا نماید دهانش کف نمی کند . نقاش پس از رفتن ایشان

فوراً از پس پرده بیرون آمد وکف دهان اسب راپاك کرده غلطکاری خود
رااصلاح نمود. دفعهٔ دیکر یکنفر کفشدوز بکفشهائی که درپرده کشیده
شده بود ایراد گرفته ودلایل خودرا برای سایرین ذکر نمود. نقاش دید
حق بجانب اوست آنرا اصلاح کرد وباز همان پرده را روز دیکر بمعرض
انظار درآورد . ازقضا همان کفشدوز از آنجا گذشته گفت کفشها را
درست کرده‌اند ولی این کلاه راغلط ساختداند. این بار نقاش تاب نیاورده
واز پشت پرده بیرون جسته گفت توکفشدوزی ورای کفشدوز درباب
کلاه غلط است !

(۳٤۱) ناهار داروغه

لری از ایلات فارس بشهر شیراز آمده بود درکوچه محتاج بقضای
حاجت شد خودرا بکناری کشیده مشغول گشت . یکی‌از اجزاءداروغه
عبور میکرد اورا مشغول بکاردیده درمعرض باز خواستش در آورد. لر
گفت مادر بیرونها جای‌معینی برای این قبیل‌کارها نداریم وهرجادستمان
رسید نشسته این کار را انجام میدهیم مامور داروغه گفت اینجا شهر
است‌واین‌کارپنج قران‌جرم دارد. لرعجز ولابه کرد وقسم خورد که وجه
نقدی ندارم . فراش گفت از دادن جریمه ناچاری و چون بی‌اطلاع بودی
یك قران تخفیف میدهیم چهار قران باید بدهی لرعجز و التماس نموده
مامور درهر دفعه تخفیف میداد. پس ازتکرار اظهار وانکار بالاخره‌فراش
گفت این‌کلمهٔ آخر است که میکویم داروغه مرا فرستاده است که برای
او ناهارتهیه کنم پنج شاهی نان وده‌شاهی کباب خوراك اوست ودرچهار
سوق منتظر نشسته زود باش‌معطل نکن .لرگفت جناب فراش فرض بکن

من امروز اینجا نیامده وتغوط نکرده بودم آنوقت برای ناهار داروغه چه فکری میکردی حالا همان فکر راکرده ودست ازسرمن بردار

(۳۴۲) درد موی سر

شخصی نزد طبیب رفت و گفت موی سرم درد میکند . طبیب پرسید غذا چه خورده ای ؟ گفت نان ویخ . گفت نه در دت به درد آدم میماند و نه خوراکت به خوراك انسان .

(۳۴۳) چشم قولنجی

شخصی شکایت از درد معده نزد طبیب برد . طبیب پرسیدچه خورده ای ؟ گفت نان سوخته . طبیب داروبچشمش ریخت . مریض گفت من از رنج معده مینالم و تو دارو بچشمم میریزی ؟ گفت بلی خواستم چشمت خوب بینا شود تا بعد ها نان سوخته نخوری و مبتلا بقولنج نگردی .



(۳۴۴) حق ثابت

شخصی بغضب سلطان گرفتار شده سلطان حکم داد اورا بسیاستگاه ببرند و بقتلش برسانند . آنشخص گفت چگونه مرا سلطان امر بکشتن میدهد در صورتی که حق ثابتی بگردن سلطان دارم ! سلطان گفت آن حق ثابت کدام است ؟ گفت فلان ترا ناسزا گفت و من پاسخ دادم و مجازات کردم . سلطان گفت دلیل برصدق مدعی چیست ؟ گفت از خودش سؤال

کنید . ملك از مدعی الیه سؤال کرد گفت راست گفته ملك بتغیر پرسید توچرا مرا نا سزا گفته ای گفت در آنوقت تو را دشمن میداشتم . ملك گفت او را بجهة حقی که ثابت کرد و تو را برای سخنی که براستی گفتی بخشیدم .

(۳٤٥) حلوای شیوا

عربی بدوی برمائدهٔ خلیفه نشسته بود اتفاقاً ظرفی از حلوای شیوا در مقابل داشت و نظر بدوی را جلب مینمود . شخصی که پهلوی بدوی نشسته بود اورا مسخره کرده گفت اگر غریبی از این حلوا بخورد خلیفه اورا خواهد کشت . بدوی بیچاره بمضمون الانسان حریص علی ما منع بخوردن حلوا حریصتر شد از طرفی هم وحشت از گفتار رفیق اورا ممنوع میداشت . پس از مقداری مجاهدت عقل و شهوت نفس غالب و اشتها طالب شده رو بآن رفیق کرده گفت اهل و عیالم را بتو سپردم و تورا بخدا . و فورا به خوردن حلوا پرداخت . خلیفه بر ماجری آگاهی یافته بسیار خندید و عرب را جایزهٔ فراوان داد .

(۳٤٦) حکیم شاه

شخصی مادر خودرا که از شدت پیری و ضعف نمیتوانست راه برود در زنبیلی گذارد و نزد طبیب برده برای قوت مزاجش تقاضای استعلاج نمود طبیب گفت برای تقویت یا بیشتر اوقات را باید کرهٔ تازه تناول نماید و یا شوهر اختیار کند . پسر در انتخاب شقین از مادر استفسار نمود مادر گفت پسر جان خودت تصدیق بکن آیا من دندان دارم که بتوانم کره

بخورم ؟ پس قرار بر آن شد که اورا شوهر بدهند و چون از محضر طبیب بیرون آمدند مادر از پسر پرسید این حکیم شاه است که باین خوبی معالجه مینماید ؟

(۳٤۷) طعنه و سرزنش

شخص از بدبد ذاتی بابو العینا گفت تورا از فقدان بصر چه عاید شده ابو العینا گفت ندیدن روی تو .

(۳٤۸) اولین ابله

پادشاهی بوزیر فرمود ابلهان این مملکت را فهرست کن وزیر قلم برداشت و شروع به نوشتن کرده اول اسم پادشاه را نوشت . پادشاه برآشفت و وزیر را مورد سخط واقع ساخته وزیر گفت بر صدق قول خود دلیلی بسیار روشن در دست دارم . شاه گفت آن دلیل کدام است گفت فلان شخص را که سابقه خوبی ندارد بتحصیل داری مال گزافی بفلان ولایت دور دست فرستادی اگر رفت و باز نیامد یا آنچه گرفت صرف باده و قمار کرد چه خواهی کرد ؟ ملك را جوابی نبود جز آنکه گفت اگر باز گشت و ابوابجمعی خودرا بی کسر و نقصان تحویل نمود آنوقت چه خواهی گفت ؟ گفت انوقت اسم شمارا پاك کرده اسم اورا بجای آن خواهم نوشت .

(۳٤۹) زن مرد نود ساله

شخصی از طبیبی پرسید آیا ممکن است زن مرد نود ساله فرزند بیاورد ؟ گفت بدیهی است در صورتیکه جوان زیبائی بیست ساله در همسایگی ایشان منزل داشته باشد.

﴿ ۳۵۰ ﴾ معمول ومعلوم

مردی بزن خود گفت اگر تو بعد از من زنده ماندی چه خواهی کرد ؟ زن گفت معمول این است که من بگویم بعداز توخاک برسر دنیا وزندگانی دنیا توهم بشرح ایضاً اما معلوم این است که تو بعد از من زن بگیری ومن بعد ازتو شوهر بکنم

﴿ ۳۵۱ ﴾ وجه استقراضی

شخصی بسرباز ترکی گفت ده تومان بمن قرض بده در سریک ماه یازده تومان بتو میدهم . سرباز گفت من ترکم ودرست حساب نمی دانم اول یازده تومان را که میگوئی بمن خواهی داد بمن بده تامن بتو ده تومان راکه میخواهی بدهم

﴿ ۳۵۲ ﴾ منحصر بفرد

شخصی وارد مغازهٔ عتیقهٔ فروشی شده از جمله چیرهائی که صاحب مغازه باو نشانداد شمعدانی بود قدیمی که باکمال مهارت زرگری شده صاحب مغازه خیلی از آن تعرتف مینمود . آنشخص گفت آیاهمین یکی است یاجفت هم دارد ؟ گفت خیر جفت ندارد واگر جفت میداشت منحصر بفرد بود

﴿ ۳۵۳ ﴾ جنون صاحبخانه

دونفر دزد بخانهٔ رفتند صاحبخانه خبردار شده دزدان فرارکردند

صاحبخانه دزدان راتعاقب کرد و در کوچه بنای های و هوی گذاشت .
دزدان ازترس گرفتاری بصاحبخانه چسبیده گفتند تو از مرض خلاص شو
مادزد باشیم سهل است . مردم جمع شده ماجرا پرسیدند دزدان گفتند
این جوان برادر ماست وبمرض جنون مبتلا شده اورا نزد طبیب میبریم
ازروی جنون این حرفها رامیزند. صاحبخانه هرقدر خواست رفع مغلطه
نماید ممکن نشد وآخرلامر دزدان باین تدبیرخلاصی یافتند

☆(۳۰٤)☆ جای شکر

شخصی عادت در آن داشت که هر حکایتی برای او نقل میکردند
یا هر اتفاقی که می افتاد می گفت : باز جای شکرش باقی است زیرا ممکن
بود از این بدتر بشود . مثلا اگر می گفتند در فلان محل حریق یازلزله
واقع شد یا فلان کشتی غرق و فلان عده نفوس تلف شدند می گفت باز
جای شکرش باقی است زیرا ممکن بود ازاین بدتر بشود . روزی یکی از
دوستان باو رسیده دوست دیگری را اسم برد و گفت آیا شنیده اید که
چه اتفاق بدی برای او روی داده است ؟ گفت نه . گفت از سفربرگشته
بود بی خبر وارد خانه شده زن خود را با مرد اجنبی دید فورا هفت
تیر کشیده با یك گلوله آن زن و با گلواه دیگر آن مرد و با گلوله
سیم خود را کشت . گفت عجب اتفاق بدی خیلی محل افسوس است
اماباز جای شکرش باقی اس زیرا ممکن بود ازاین بدتر بشود . گفت بدتر
از این دیگر چه میتوانست بشود ؟ گفت بد تر از این آنکه من یا تو
بجای آن مرد اجنبی بودیم .

☆(۳۰۵)☆ اما نه چندان

شخصی عادت بر آن داشت که همیشه میگفت اما نه چندان . روزی یکی از دوستان که مدتی او را ندیده بود در کوچه بوی برخورد از او پرسید احوالتان چطور است ؟ گفت خوب است اما نه چندان . گفت چطور ؟ گفت در این مدت که همدیگر را ندیده ایم عیال گرفتم گفت اینکه خبر خوشی بود . گفت بلی اما نه چندان زیرا عیالم خیلی بد گل و بد خلق اما هزار لیره جهیزیه آورده بود . گفت پس آن پول تلافی بدی او را کرده است . گفت بلی اما نه چندان زیرا از آن پول یك گله گوسفند خریدم که تمام آن ها ناخوش شده مردند . گفت پس اتفاق بدی برای شما روی داده است . گفت بلی اما نه چندان زیرا پوست آنها را فروخته منفعت گزافی کردم . گفت پس بد نبود . گفت بلی اما نه چندان زیرا پول ها را که تمام اسکناس بود در خانه گذاشته بودم حریقی واقع شد و خانه سوخت . گفت پس این دیگر خیلی بدبختی بزرگی بود . گفت بلی اما نه چندان زیرا که عیال من نیز در همان حریق سوخته و تلف شد

☆(۳۰٦)☆ قسم بخدا

ملا نصرالدین بشهر دیگری مسافرت کرده در خانه یکی از دوستان وارد شد و مدت چندین شبانه روز درآنجا ماند . زن صاحب خانه از طول مدت اقامت وی و زحمت مهمانداری به تنگ آمده شوهر باو گفت برای آنکه بفهمانیم که این مهمان زود باید برود من و تو بـا یکدیگر

جنگ زرگری نموده و حل قضیه را بحکمیت وی واگذار میکنیم تا باصطلاح در ضمن دعوا نرخ معین کرده باو حالی کنیم که تا دو روزدیگر باید از اینجا برود. همین کار را کردند و صاحبخانه در موضوع نزاع خود از مهمان مستفسر شده گفت تو را بخدائی که چون دو روزدیگر از اینجا میروی تو را در مسافرت حفظ خواهد نمود قسم میدهم که بفرمائید ببینم حق بجانب من است یا بجانب زن من؟ ملا جواب داد گفت بخدائی که مرا در مدت اقامت سه چهار ماهه دیگرم دراینجا حفظ خواهد نمود نمیدانم حق بجانب کیست.

﴿۳۵۷﴾ هزلیات و احادیث

بملا نصرالدین گفتند تو در عوض این همه هزلیاتی که در ذهن خود جای داده و اینهمه جفنگها که بزبان آورده درهر موقع و بیموقع میگوئی اگر بعضی احادیث واخبار حفظ کرده و ذکر مینمودی هم بکار دنیات میخورد و هم بکار آخرتت. گفت من احادیث و اخبار هم بقدر کفایت در نزد معلم آموخته و حفظ نموده از این رشته معلومات نیز بر خلاف آنچه خیال میکنید بی بهره نیستم. گفتند مثلا یکی از آن اخبار واحادیثی را که میدانی بگو. گفت درحدیث است که هر کس دارای این دو صفت باشد دردنیا و آخرت رستگار خواهد بود. گفتند کدام دو صفت؟ گفت یکی را همان وقتی که معلم می گفت فرا موش کرده بود و یکی دیگر را اینك من.

۳۵۸ کاغذ دکتر

همه کس میداند که خط اغلب دکتر ها بقدری بد و طوری است

که بجز دواسازها کس دیگر آنرا نمی تواند بخواند. شخصی با دکتری دوست بود کاغذی بآن دکتر نوشت که دراین هفته هر وقت فرصت دارید شبی را معین کنید که بمنزل ما آمده شام را باهم صرف کنیم. چون جواب کاغذ از طرف دکتر آمد آن شخص هرقدر سعی کرد که آنرابخواند وبداند که دکتر درچه شبی خواهد آمد نتوانست. مدتها کاغذ را بینتیجه مطالعه کرد و فکر نمود بالاخره تدبیری بخاطرش رسید و آن تدبیر این بود که کاغذ را نزد دواسازی ببرد تا او بخواند. همین کار را کردو کاغذ رابدواسازداده گفت خط دکتراست بخوان. دواساز هرقدرسعی نمود نتوانست بخواند و از طرفی پیش خود خیال کرد که مشتری را نباید رد کرد پس امعان نظر مجددی نمود گفت بسیار خوب حالا فهمیدم چه نوشته است یك بطری آب معدنی است که اینك تقدیم میدارم وقیمت آن هفت فرانك است

﴿۳۰۹﴾ حق الزحمه

یك نفردهقان عیالش ناخوش شده بود طبیبی را بمنزل خودآورده و باو گفت سه اسکناس بیست فرانکی من برای زنم کنار گذارده ام که چه او را معالجه بکنی وچه بکشی این شصت فرانك را بتو خواهم داد. طبیب کمال دقت و مواظبت را نمود مریض مرد. چند روز بعد دهقان آن طبیب را در کوچه ملاقات کرد باو گفت من در قول خودایستادگی دارم وبوعده خود وفامیکنم حالا بیا راستش را بگو آیا زن مرا توکشتی؟ گفت نه. گفت بسیار خوب حالا از شما میپرسم که آیا او را معالجه

کردید ؟ گفت نه . گفت پس در صورتیکه نه او را معالجه کردی و نه او را کشتی دیگر حقی بر من نداری و شصت فرانك را بتو نمی دهم .



(۳۶۰) ماهیفروش

ماهیفروشی که تازه دکان باز کرده بود در بالای دکان خود نوشته بود : ماهی تازه اینجا بفروش میرسد . همان روز اول یکی ازمشتریان باو گفت لفظ تازه دراعلان لازم نبود زیرا هیچکس نمیگوید که شما ماهی کهنه بفروش میرسانید این کلمه زیادی است آنرا پاك کن ماهیفروش همین کار را کرد . مشتری دیگر باو گفت در اعلان لفظ در اینجا زیادی است زیرا همه‌کس میداند که ماهی را دراینجا میفروشید نه در جای دیگر . ماهی‌فروش گفت‌اطاعت و کلمه اینجا راهم پاك کرد . مشتری‌سیم باو گفت بفروش میرسد لازم نیست زیرا همه کس میداند که شما ماهی را میفروشید نه اینکه ماهی را میخرید . ماهی فرش آن دو کلمه را هم پاك کرد و فقط در بالای دکان لفظ ماهی را باقی گذاشت . روز دیگر یك نفر از مشتریان باو رسید گفت بوی ماهی خودش از دور گواهی میدهد که این دکان ماهیفروشی است لازم نیست اعلان بکنید . ماهی فووش کلمه ماهی را نیز پاك نموده از نکته سنجی مشتریان آسوده شد .

---

(۳۶۱) جمعیت زیاد

روزی زن ملا نصرالدین غذائی طبخ نموده با دیك نزد ملا نهاد

و هردو مشغول خوردن شدند. ملا گفت خوب غذائی است حیف جمعیت برای خوردن آن زیاد است. زن گفت دیگر چه جمعیتی کمتر از این که من باشم و تو؟ گفت از این کمتر آنکه من باشم و دیگ.

(۳۶۲) نفرین مادر

یکنفر دهاتی در جاده کنار جنگل حرکت کرده و افسار الاغی را که در دنبال او می‌آمد در دست داشته رو بشهر می آمد. زنگی بگردن الاغ آویخته شده بود که درهنگام حرکت یکنواخت صدا مینمود. دو نفر طرار او را مشاهده نموده در صدد دزدیدن الاغ وی بر آمدند پس آهسته از عقب نزدیك شدند و یکی از آنها افسار را از کله الاغ بیرون آورد وبگردن خودنهاد زنگ را نیز زیر چانه آویخته و یکنواخت آنرا تکان داده در دنبال دهاتی روان شد. دیگری الاغ را ربوده وبرد. قدری که باین ترتیب حرکت کردند نزدیك دروازه شهررسیدند طراری که الاغ شده بود سرفه کرد دهاتی روبر گرداند ودفعة چشمش باو افتاده مراتب تعجبش از مشاهده آدمی بجای الاغ چنان زیاد بود که تامدتی مبهوت مانده ازشدت حیرت قادر بر تکلم نبودبالاخره پرسید تو کیستی؟ گفت من الاغی هستم که تو صاحب من بوده وهستی تفصیل سر گذشت من از اینقرار است که بعرض می رسانم من پسر پیرزنی بودم که آن پیرزن مادر من بوده است من اورا خیلی اذیت میکردم وخیلی آزار میدادم تااینکه روزی نسبت بمن خشم-گین وآزرده خاطر شده بمن نفرین کرد من فورا مسخ واز صورت انسانی خارج شده بصورت الاغ درآمدم و مدتها بود که در قالب الاغی زندکانی کرده امروز گمان میکنم که خشم وغضب مادر من فرونشسته و دربارهٔ

من دعای خیر کرده است زیرا می بینم کـه بصورت اصلی خود در آمده دوباره آدم شده ام . دهقان باو تعظیم وتکریم نموده گفت ای برادر عزیز خیلی معذرت میخواهم از آنکه من تا امروز سوار برتو شده کاهی نیزبه ضرب شلاق یارکاب ویابا نوك سیخ ومیخ تورا اذیت وآزار داده امایندك باتقدیم مراتب افسوس ومودت تورا بخدا سپرده ورها کرده امیدوارم همه وقت دلخوشی وشادکام باشید. پس از چند روز دیکر که آن دهقان برای خریدن یك الاغ تازه بمیدان مالفروشها آمد وهمان الاغ سابق خود را برای فروش در انجا دید تعجب کرده سربیخ گوش اونهاد و گفت دیکر باز چه اذیت وآزاری بمادر خود کردی که دوباره باینصورت در آمدی؟

﴿۳۶۳﴾ فریب خوردن

مغیرة بن شعبه که یکی از امرای عرب است میکوید هیچوقت فراموش نمی کنم فریبی را که از یك نفر از جوانان عرب خورده ام تفصیل آن این است که دختری را بنظر در آورده خیال ازدواج بااورا داشتم . جوان مزبور نزد من آمده ومرا ازاین وصلت ممانعت کرده قسم خورد که بارها بادوچشم خود دیده است آن دخترا را مردی بوسیده است من از مزاوجت او قطع نظر کردم ولی پس از چندی آن دختر را همان جوان بحباله نکاح خود در آورد وچون بعد ها با آن جوان در این موضوع گفتگو نموده و متذکر آن چیزی که با دوچشم خود دیده بود شدم خندیده و گفت مردی که من دیده بودم چندین بار آن دختر را بوسید پدر آن دختر بود

﴿۳٦٤﴾ جیب بر

مامورین تامینات جیب بری را گرفتار نموده نزد قاضی آوردند قاضی حکم داد که صد فرانك ازاو جریمه بگیرند. مامور تامینات گفت صد فرانك برای او ممکن نیست زیرا جیبهای او وارسیدگی نموده دیده‌ایم غیر از همین سی فرانکی که دزدیده است چیز دیگری ندارد. قاضی گفت پس بنا بر این او را رها کرده بگذارید برود و مواظب او باشید تا هفتاد فرانك کمبود را جیب بری نموده بیاورد

﴿۳٦٥﴾ فروختن شلوار

شموئل دکان لباس فروشی باز کرده لباس های کهنه ونیمدار را بقیمت نازل خریده و بقیمت بسیار عالی میفروخت . روزی یعقوب در دکان او نشسته مشغول صحبت بودند . یك نفر مشتری وارد شده گفت یك شلوار میخواهم . شموئل شلواری را آورده مشتری شلوار خود را از پا بیرون کرد وآن شلوار را پوشیده گفت قیمت این شلوار چقدراست؟ گفت بیست فرانك . گفت این قدری کوتاه است شلوار دیگر که ازقیمت مناسب تر و قدری بلند تر باشد ندارید ؟ گفت چرا و شلوار دیگری که ازاولی کوتاه تربودآورد . مشتری آنرا بپا کرد و دست در جیبهای آن فرو برده پس از امتحان و بر آورد گفت همین را میخرم قیمت آن چنداست؟ گفت سی فرانك . مشتری بدون چانه‌زدن سی فرانك را پرداخته وبشموئل گفت شلوار خودم را توی روزنامه بپیچ همراه میبرم . همین کار را کردند . پس از رفتن مشتری یعقوب بشموئل گفت عجب احمقی بود شلوار دویم را با انکه پست تر و از حیث قیمت گرانتر بود بسی فرانك

خرید ! شموئیل آهسته گفت بیخیال باش یك کیف پول کهنه که از خاك و ریگ پر کرده بودم توی جیب آن شلوار گذاشته بودم .

﴿ ۳۶۶ ﴾ شهادت دادن الاغ

شخصی در مکه بود که محرمانه خراباتخانه باز نموده در آنجا جمعیتی را پذیرفته بآنها شراب فروخته هرگونه اسباب فسق وفجور برای آنها مهیا داشت . این خبر چون بگوش حاکم رسید او را اخراج بلد کرده بعرفاتش فرستاد . در عرفات چون چندی گذشت آن شخص باز همان بساط را فراهم کرده و مشتریان زیاد دور خود جمع نمود یعنی مشتریهای قدیمی او از مکه سوار بر الاغ های کرایه شده و بآنجا آمده عیاشی کرده بعد بر می گشتند . مجدداً شکایت از او نزد حاکم بردند . حاکم او را احضار کرده توبیخش نمود . گفت دروغ میگویند و اگر شاهدی براین قضیه دارند شاهد خود را بیاورند . حاکم رو بمتشکیان کرده گفت شاهد شما کیست ؟ گفتند این مسئله بقدری محقق است که الاغ های کرایهٔ از شدت آمد و شد عادت برفتن خانهٔ این شخص نموده و اگر آنها را رها کرده یعنی باختیار خودوا گذار کنند یکراست بهمانجا رفته سوار خود را در عرفات بهمان خانه میرسانند . حاکم محض امتحان گفت همین کار را کردند و چون مسئله محقق شد حکم داد آن شخص را لخت نموده تازیانه بزنند . و قتی که او را لخت کردند بحاکم گفت عرضی دارم . حاکم گفت بگو . گفت بسیار خوب حالا چه مرا تازیانه بزنند چه نزنند من از کار خودم که واقعاً از ان کار پشیمان شده‌ام دست برداشته دیگر پیرامون این قبیل

اعمال نخواهم گردید اما مطلب در اینجاست که اگر مرا تازیانه‌بزنند ترس آن دارم که مبادا عراقیان چون باما حجازیان خصومت دارند این مسئله را مورد طعن و دق قرار داده بگویند حاکم ما بشهادت الاغ من بیچاره را تازیانه میزند . حاکم از شنیدن این کلام بخنده در افتاده و از سیاست او در گذشت .



﴿ ۳۶۷ ﴾ بهترین خوابها

یك مسلمان و یکنفرنصرانی و یك یهود که با یکدیگر همقدم شده بودند در بین راه دیناری پیدا کرده گفتند باید آن را در میان خودمان قسمت کنیم . کلیمی گفت قسمت کردن یکدینار ما بین‌سه نفر مشکل و بهتر آنست کار دیگری بکنیم . گفتند چه کار ؟ گفت این کار : وقتی که بمنزل رسیدیم این وجه را داده آرد و روغن و شکر میخریم و حلوا درست کرده آن حلوا را بسه قسمت متساوی تقسیم می کنیم و هرکدام یك قسمترا میخوریم . همین کار را کردندوچون موقع خوردن حلوا رسید کلیمی گفت بیائید رفقا یك کار دیگر بکنیم . گفتند چه؟ گفت این حلواها را اگر سه قسمت بکنیم بهر کدام چیزی نخواهد رسید که شایان تقدیر باشد و حال آنکه اگر تمام آنرا یکنفر بخورد محقق هم با کمال لذت سیر شده و هم باصطلاح شکمی از عزا در آورده کاملا بنوائی خواهد رسید. گفتند بسیار خوب‌اما بچه ترتیب ؟ گفت باین ترتیب که ما هر سه نفر خوابیده چرتی‌میزنیم بعد از بیدار شدن هرکدام خوابی را که دیده‌ایم نقل میکنیم هرکس

که خوابش از خواب دو نفر دیگر بهتر و عجیبتر شد خوردن حلوا حق او خواهد بود. گفتند بسیارخوب و همین کار را کردند. کلیمی وقتی که دید آن دو نفر بخواب رفتند از جا برخاست و بمحلی که حلوا را گذارده بودند رفته تمام آن را خورد و بعد بجای خود آمده آرمید و چون هرسه سر از بستر برداشته و بذکر خواب خود پرداختند تا معلوم شود که کدام یك از خوابها عجیبتر و بهتراست مسلمان گفت خواب دیدم حضرت رسول دست مرا گرفته ومرا ببهشت برد در آنجاچیزهائی دیدم که انسان لذت از عمرش برده و بی اندازه محظوظ میگردد وشرح مفصلی در موضوع بهشت بیان نمود. نصرانی نیز درنوبت خودگفت من خواب دیدم حضرت عیسی دست مرا گرفته مرابجهنم برد ودر آنجاچیز هائی دیدم که انسان مبهوت مانده شرح مفصلی در موضوع جهنم ذکر کرد و چون نوبت بکلیمی رسید کلیمی گفت اما من من خواب دیدم که موسی بن عمران دست مرا گرفته و مرا بمحلی که حلوا بود برده گفت ای امت من رفیق مسلمانت ببهشت و رفیق نصرانیت بجهنم رفته هیچ موقعی برای خوردن حلوا بهتراز این بدست نمی آید آنرا بالتمام بخور. من هم اطاعت نموده همین کار را کردم.

﴿۳۶۸﴾ خلقت زمین وآسمان

روزی ملا نصرالدین بالای منبر رفته مشغول موعظه شد گفت حمد میکنم خدائی را که زمین و آسمان را در ششماه خلق نمود. گفتند ملا شش ماه نیست شش روز است. گفت خودم میدانستم از ترس اینکه مبادا باور نکنید گفتم ششماه.

﴿٣٦٩﴾ نصف قیمت

شخص لئیمی ملا نصرالدین را بناهار دعوت نمود و نان وپنیری برای او حاضر ساخت. صاحبخانه بملا گفت قدر این پنیر را بدان سیری یکصد دینار آنرا خریده ام. ملا گفت من حالا کاری میکنم که این پنیر نصف قیمت یعنی سیری پنجاه دینار برای شما تمام بشود. گفت بچه طور؟ گفت باین طور که یك لقمه را نان خالی و لقمهٔ دیگر را با پنیر میخورم.

﴿٣٧٠﴾ آداب پیشخدمتی

سلطان فوج بیك نفر سرباز که در سر میز خدمت کرده غذای صاحبمنصبان را می آورد تعلیمات داده ترتیبات پیشخدمتی را باو می آموخت گفت وقتیکه سوپ را خوردند لازم نیست فوراً پشقاب خالی و قاشق را از جلوی آنها برداشته ببری اول از آنها بپرس که باز میل دارید یانه؟ شب در سر شام وقتیکه سلطان مزبور سوپ خود را خورد سرباز گفت جناب سلطان باز میل دارید یانه؟ گفت بلی باز یك کمی بیاور. گفت دیگر نیست

﴿٣٧١﴾ یونجه خوب وبد

آقائی که در سر طویله بسرکشی اسبها آمده بود دید جلودارش یونجه بسیار بدی خریده است گفت این چه یونجه ایست که خریده‌ای؟ جلودار گفت خیلی خوب است. آقا گفت خیلی بداست. جلودار قدری

از آن را برداشته و نزدیك دهان اسب برده گفت ملاحظه کنید یونجه را اسب باید بشناسد که باین خوبی میخورد نه شما .

﴿۳۷۲﴾ هجوم مردم

کرمول وقتیکه پس از فتوحات خود با کمال جاه و جلال وارد لندن می‌شد جمعیت زیادی در معبر او ازدحام نموده و مقدم او را بفریاد های شادی می پذیرفتند . یکی از متملقین که ملتزم رکاب بود گفت ملاحظه جمعیت را بفرمائید واقعا محشر میکنند . کرمول گفت اگر من مغلوب شده بودم و الحال مرا بسیاستگاه میبردند که بدار بکشند باز همین جمعیت برای تماشا و هو نمودن من حاضر میشدند .

﴿۳۷۳﴾ وصیت پینه دوز

در یکی از دهات انگلستان پیر مردی که بسیار متمول بود بدون وصیت مرده زنش که طمع در تمام مال او داشت تدبیری بخاطر راه داد که بآنواسطه تمام ارث باو برسد : قبل از آنکه مردم خبر فوت شوهرش را بشنوند پیر مردی را که در همسایگی دکان پینه دوزی داشت و خیلی شبیه بشوهر او بود نزد خود خواند و قرار بر آن داد که آن پیرمرد در بستر نزع بخوابد و بطوری که مقصود اوست وصیت نماید یعنی تمام اموال را باو هبه کند . وقتی که ثبات و کشیش برای شنیدن آخرین کلمات حاضر شدند پینه دوز در رختخواب مرگ بخود پیچیده و آهی از جگر کشیده با صدای نحیفی گفت چون زنم را بسیار دوست دارم و همه وقت کمال رضایت را از او داشته و دارم لهذا نصف دولتم را باو هبه کردم

نصف دیگر را بآن پیر مرد پینه دوز بدهید که در همسایگی ماست خیلی نانخور و اولاد دارد چیزی هم ندارد امید وارم که خداوند از این وصیت من خشنود شده و مرا بیامرزد . زن از ترس آنکه مبادا از آن یك نیمه هم محروم بماند ابداً حرفی نزده و گریه کنان اظهار تشکر کرد. وصیتنامه نیز بهمین قرار ثبت و مجرا شد .

﴿۳۷۴﴾ نوکر پیشکار

پیشکار گیلان در طهران بایکی از وزرا خصوصیت داشت وهر وقت که ماهی برای او می آورند قسمتی هم برای آن وزیر میفرستاد که خیلی ماهی رادوست میداشت اما هیچوقت اتفاق نیفتاد که وزیر انعامی بنوکر اوبدهد تاآنکه باز روزی نوکر وارد شده وماهی آورد ولی در این بار بدون آنکه تعظیمی نماید سینی ماهی را در روی مسند وزیر گذاشت و رفت . وزیر اورا صدازد وگفت آی همقطار بیااینجا این ترتیب تعارف آوردن نیست اگرنمی دانی یاد بگیر بیا اینجا سرجای من بنشین تابگویم نوکر درروی مسند نشست وزیر سینی را بلند کرد بیرون رفت بعد وارد اطاق شده و تعظیمی کرده با کمال ادب سینی را نزدیك مسند گذاشت و گفت آقای بنده جناب پیشکار عرض سلام خدمت حضرتعالی رسانده فرمودند عرض کنم که تازه بایست چند قطعه ماهی برای ماآورده بودند من چون هیچ چیز ومخصوصاً ماهی را بدون جنابعالی برخود گوارا نمی بینم لهذا یك حصه هم بحضور مبارك فرستاده تابسلامتی نوش جان بفرمائید . نوکر پیش کار هم فورا دست در جیب خود برده وگفت بجناب پیشکار عرض کنید

ماهمه وقت ممنون مرحمتهای شماهستیم این‌پنجهزار هم انعام خودتان که اینمه زحمت مارا می‌کشید سلام برسانید.

﴿۳۷۵﴾ نجف

دهقان جوانی نجف نام اسب ارباب خودرا از ده بشهر میبرددر بین راه اورا حالت خواب درگرفت از اسب پیاده شد تادر سایه درختی چند دقیقه چرت بزند. دستجلوی دهانهٔ اسب را بدور دست خود پی‌چیده که اسب نگریزد و کاملا خوابید. دزدی که ازآن حوالی میگذشت آهسته دهنه را از سر اسب بیرون کرد واسب را برد: نجف وقتی که بیدار شد دید اسب نیست اما دهنه در دور دست اوپیچیده‌است. چشم های خودرا مالید وتعجب کنان بخود گفت آیامن نجفم یانجف نیستم اگر نجفم محققاً یك اسب از دست داده ام واگر نجف نباشم یك دانه دهنه مداخل کرده ام

(۳۷۶) نایب الحکومه جوشقان

در یکی از منزلهای بین راه‌کاشان بعد از نصف شب نوکرمسافری که بآنجا رسیده بود با کمال شدت در زد. کاروانسرا دار از پشت در پرسید کیست. نوکر گفت جناب مستطاب اجل اکرم افخم عالی سرکار بندگان آقای آقا حاجی میرزا محمد حسینعلیخان مستوفی اول دیوان اعلی نایب الحکومه جوشقان و مضافات دام اقباله المتعالی‌است که تشریف آورده‌اند در رابازکن. کاروانسرادار گفت ای بابا خداپدرت را بیامرزد ما برای این همه مسافر در کاروانسرا جا نداریم.

(۳۷۷) مقصر راستگو

یکی از فرمانگذاران ایطالیا که در روز عید مخصوصی بحبسخانه رفته و حق آزاد کردن یك تن از محبوسین را داشت وارد آن محل شده حبسیان را نزد خود خوانده از سر گذشت ایشان یك بیك استفسار می‌نمود . یکی قسم یاد کرد که بدون سبب و جهت حبس شده دویمی می گفت که بهیچوجه گناهی از او سر نزده و سیمی در بی‌تقصیری خود حرفها زده مختصراً همگی میخواستند خود را بیگناه ومظلوم قرار داده فقط در آن‌میانه یکی بود که بگناهان خود اقرار نموده و تقصیرات خود را با کمال وضوح گفت . فرمانگذار روبحاکم محبس کرده گفت از قرار معلوم این جماعت بالتمام اشخاص خوب بنظر در آمده و فقط همین یکنفر است که خود را ببدی معرفی کرده و باقرار خود نیز گناهکار است بدیهی است‌وجود همچو کسی در میان این‌جمعیت اسباب ضایع شدن‌سایرین است پس همین حالا او را از ایشان جدا و خارج بکنید . حاکم محبس فوراً اطاعت کرده و مرخصش نمود .

---

(۳۷۸) معذرت خواهی

دهقانی با الاغ خود بشهر آمده بود در کوچه آن‌الاغ را زد . چند نفر از اجزاء دربار که اتفاقاً از آن جا عبورمیکردند اوراملامت کردند و گفتند چرا این حیوان‌را میزنی . دهقان در برابر الاغ‌ایستاده و کلاه خود را برداشته تعظیمی بآن‌حیوان کردو باو گفت ای آقا الاغ ببخشید نشناختم‌خیلی معذرت میخواهم من تا کنون نمیدانستم

که شما در دربار دولتی این همه دوست و حامی دارید .

﴿۳۷۹﴾ مسخرهٔ درباری

سلطان محمود سبکتکین در روز عیدی بتمام اجزاء و امرای خود خلعت میداد چون نوبت بطلحك که مسخرهٔ درباری بود رسید گفت پالانی آورده باو دادند . وقتیکه تمام مردم خلعت پوشیده بحضور شاه آمدند طلحك نیز پالان را بدوش گرفته بمجلس پادشاه در آمد و گفت ای بزرگان کشور و سران لشگر عنایت پادشاه را در باره من ملاحظه نموده و بدانید که شماها را بخلعتهای معمولی مفتخر داشته و بمن تن پوش مبارك خود را مرحمت فرموده اند

﴿۳۸۰﴾ مالك الرقابی

یکی از پادشاهان در خوردن شراب افراط داشت بطوری که مست و لایعقل میشد . یکی از خاصگیانش در مقام نصیحت گفت افراط در شرابرا میگویند اسباب تغییر حالت و بعضی مرضها شده سر سنگین پاها سست و دستها مبتلا برعشه میشوند . پادشاه گفت محض آنکه بدانی در من این قسم نیست امتحانی بشما خواهم داد که خود تعجب بکنید . دو روز بعد پس از آنکه بیش از همه وقت شراب خورده ومست شده بود حکم داد پسر آن شخص را که طفل کوچکی بود آورده وعریان کرده در برابر چشم پدر بدرخت ببندند و گفت ببین آیا در حالت من تغییر و در دستم ارتعاشی پیدا میشود یا نه و تیرو کمان گرفته محل قلب بچه‌را نشان کرده وبطوری اورا باتیر بدرخت دوخت که فوراً جان داد

(۳۸۱) کشیش دهاتی

دو نفر کشیش مهمان یکی از امرا شدند وقت غذا خوردن یکی از آن دو که غالبا درده زندگانی کرده و آداب شهری را درست نمیدانست نان خود را در ظرف خورش که وسط میز گذاشته بودند فرو برده می خورد رفیق او محض اینکه معلمی کرده باشد از زیر میز بخیال خودپا بروی پای او نهاده محکم فشار میداد. از قضا پائی که فشرده می شد پای صاحبخانه بود که تاب نیاورده و رو بآن معلم کرده گفت آقا من که نانم را توی خورش نمیزنم که اینهمه پای مرا میفشاری

(۳۸۲) کدخدای ده

کدخدای دهی سواره از صحرا میگذشت یکی ازبرزگرزادگان رادید که با دو دست گوسالهٔ را که گریخته بود چسبیده کشان کشان بجانب ده می آورد کدخدا ازبرابر او گذشت و چون دید اعتنائی باو نکرد رو بر گردانیده گفت ای بی‌ادب چرا ببرداشتن کلاه از سر بمن سلام ندادی ؟ گفت حاضرم اما شما مرحمت فرموده از اسب پیاده شده گوساله مرا نگاه بدارید تا من بتکلیف خود رفتار نمایم

(۳۸۳) کالسکه چی بددماغ

یکی از لرد های انگلیس که بسر کشی املاك خویش رفته بود بکالسکه چی خود گفت باین ده نزدیك رفته قدری سرشیر خریده بیاورید. کالسکه چی از رجوع این خدمت امتناع ورزیده گفت سرشیر خریدن کار خدمتکار هاست نه کار من. لرد گفت پس کار شما چیست ؟

گفت کار من آن است که اسبها را یراق زده و بکالسکه بسته هر وقت بفرمائید حاضر کنم. لرد گفت پس همین آلان کالسکه‌را حاضر کن. کالسکه چی ناچار اطاعت نمود و چون کالسکه حاضر شد لرد بیکی از خدمتکاران گفت که در کالسکه نشسته و بآن‌ده رفته‌سرشیر خریده بیاورد

﴿۳۸٤﴾ لوی یازدهم

لوی یازدهم پادشاه فرانسه بغیبگوئیهای منجمین اعتقاد داشت وقتی عازم یکی از سفر های جنگی بود از منجمباشی خود پرسید عاقبت ما در این سفر چه خواهد شد؟ منجم گفت بسیار خوب و بکلی‌مطمئن باشید. از قضا پادشاه در آن جنك مغلوب شد و ضرر های عمده‌باورسید کینهٔ منجم را در دل گرفت و وقتی که بر گشت قصد کشتن او نمود. شخصی را که برای این کار بوده خواست و باو گفت تو از پشت ایـن پرده گوش بده من‌منجمباشیراا‌حضار میکنم و با او صحبت خواهم‌داشت وقت رفتن اگر من باو گفتم‌بسلامت تو هیچ کار نداشته باش اگر گفتم خدا حافظ مقصود کشتن اوست آنوقت بدون آنکه دیگر از من بپرسی باید رفته و کارش را تمام بکنی. وقتی که منجم پیش پادشاه آمد شاه گفت منجمباشی شما که از آینده باین خوبی اطلاع دارید و قبل از وقت همه چیز را خبر میدهیدآیا میتوانید بمن بگوئید که‌ازعمرخودتان چقدر دیگرباقی مانده است؟ منجم‌مطلب را دریافت اماخود راکم نکرده گفت باعلیحضرت شاه نمیتوانم عرض کنم که عمر من چقدر است امـا همینقدر از روی حسابهای نجومی‌میدانم که من‌سه‌روزقبل از شاه‌وفات خواهم نمود. شاه بمحض شنیدن این کلام مضطرب شده و در حینیکه منجم‌را مرخص مینمودچشم‌بجانب‌پرده دوخته با کمال صراحت ووضوح پشت سر هم میگفت بسلامت بسلامت بسلامت.

﴿۳۸۵﴾ لقبهای عجیب وغریب

یکدسته از درباریان که صاحب لقب بودند در زورقی نشسته و درروی رود خانه گردش میکردند زورقچی‌در ضمن صحبت از یکی پرسید اسم شما چیست ؟ آن شخص که در لقب خود لفظ هژبر یاضرغام داشت گفت اسم من شیر است. دیگری گفت ببر ودیگری گفت پلنگ . آن وقت‌از صاحب زورق پرسیدند اسم‌شما چیست ؟ گفت اسم من نوح‌است واین زورق هم که‌حامل حیوانات است کشتی نوح :

﴿۳۸۶﴾ گوسطا وادلف

گوسطا وآدلف پادشاه بزرك سوئدوقتی دریکی از کلیساها مجسمه حواریون رادید که‌هر دوازده نفررابانقرهٔ خالص‌ساخته ودر آنجا گذازده بودند رو بان‌مجسمه هاکرده وگفت شماها پیشوایان ماهستند نبایددر اینجا بیکار مانده هیچ جنبش وحرکت نکنید شمابابد لاینقطع عالم را پازده اسباب آبادی وپیشرفت زندکانی بشوید . وفوراً حکم‌داد که آنمجسمه هارا بضرابخانه برده وپول سکه زده درمیان مردم منتشر کردند



﴿۳۸۷﴾ گریهٔ مزدی

یك پینه دوز انکلیسی علاوه بر شغل‌خوددارای این‌هنر بود که گریه کن عاریتی واقع شده یعنی هروقت کسی میمرد اورا برای گریه وزاری دعوت نموده‌مجلس را گرم کرده واجرت میکرفت . روزی یکی

از صرافان معروف مرد واورا برای عزا داری دعوت کردند . پینه دوز خود نرفت ویکی از همکاران خورا دیده باو گفت امروز شما بجای من بروید . گفت خودت چرا نمیروی ؟ پینه‌دوز گفت برای اینکه زنم امروز صبح مرده است ومن امروز گریه ام نمیآید

﴿ ۳۸۸ ﴾ گدای درستکار

شخصی از کوچه میگذشت گدائی باورسیده یك شاهی پول خواست آن شخص دست درجیب برده و پولی باوداده رد شد . گدا دید بجای یك شاهی که خواسته‌بود یکدانه قران‌است وگمان نمود که آن شخص اشتباه کرده زیادی داده است لهذا دنبال اودویده وگفت آقا گویا عوضی بجای یکشاهی یک‌قران بمن داده اید آن شخص قران را گرفته گفت بلی اشتباه شده است زیرا که حق معقولیت ودرستکاری تو بیش از اینها است ویکدانه اشرفی بیرون آورده باوداد

﴿ ۳۸۹ ﴾ کمك پادشاه

دزدی داخل عمارتهای لوئی چهاردم شده ونردبان گذاشته ساعت دیوار کوب بزرگی رامشغول برداشتن بود در این بین لوئی سر رسیده. دزدبی‌آنکه سراسیمه شود گفت میترسم نردبان تکان خورده بیفتم لوئی- چهاردهم که گمان کرد آنشخص یکه ازسرایدارها است ومحض مرمت‌می خواهد آن ساعت را بردارد گفت صبر کن تامن نردبان را بگیرم . دزد در حالتی که نردبان را محکم نگاهداشته بود ساعت را پائین آورد وبرد . بعدوقتی‌که‌سرایدارهای‌سلطنتی‌ملتفت‌دزدی شدندودرصددتحقیقات‌برآمدند لوی گفت هیچ‌نگوئید من‌خودم‌همدست دزدشده‌وپای نردبان‌را گرفته‌بودم

‏(۳۹۰) کلاغ تهنیت کو

قیصر روم اکوست پس از فتح و فیروزی وارد شهر رم شده جمیعت زیادی مقدم او را پذیرفتند . شخصی در آن میانه کلاغی را تربیت کرده بود که چند کلمه حرف زده سلام بقیصر داده و می گفت بخت و اقبال همعنان تو باد . قیصر خوشش آمده و آن کلاغ را بقیمت گزافی خرید و پس ازآن یك طوطی و یك زاغی نیز که بعضی کلمات را ادا میکردند خریده این مسئله اسباب تحریك طمع کفشدوزی شد که کلاغی‌را پرورش داده و همان کلمات خوش آیند را باو می‌آموخت اما این کلاغ خیلی کند ذهن بود و اغلب اسباب یاس معلمش کفش دوز شده بطوریکه غالباً اوقاتش تلخ شده میگفت زحماتم تمام رفت بباد تا بالاخره کلاغ عبارت تهنیت آمیز را آموخت . در موقعی که قیصر از کوچه می گذشت آن عبارت را ادا کرده گفت بخت و اقبال همعنان‌تو باد . اکوست گفت من‌از این قبیل مرغهای تملق گو زیاد دارم و دیگر لازم ندارم . از قضا در همان موقع کلاغ عبارتی را که کفشدوز در هنکام تعلیم از روی بیحوصلگی مکرر بزبان آورده و در ذهن آن حیوان جایگیر شده بود ادا نموده و گفت زحماتم تمام رفت بباد . قیصر خندید و آن کلاغ را از طیور دیگر هم گرانتر خریده زحمت شاگرد و معلم بهدر نرفت

‏(۳۹۱) کشیك پنجساله

یکدسته از قشون مارشال داوو که از سر کرده های بزرك ناپلئون بود با کشتی جنگی بجزیره روکن که در دریای بالطیك و متعلق بپروس

است وارد شده پس از آنجام مأموریت سربازان در هنکام عزیمت بعجله راه افتاده و در کشتی نشسته رفتند بطوریکه یك نفر از ایشان را که در یك نقطه از آن جزیره بقراولی وا داشته بودند فرا موش نموده و او را خبر نکردند. آن سرباز دو سه ساعت در همان محلی که کماشته شده بود قدم زده تا بالاخره خسته و بیحوصله شد نزدیك بساحل آمد دید کسی نیست از اهالی جزیره جویا شد گفتند مدتی است کشتی رفته‌است بیچاره سربازعلاوه بر آنکه باز مانده بود ترس آنراداشت که مبادافراری و مقصرش شمرده وبی شرفش پندارند این بود که زیاد اظهار دلتنکی و اضطراب کرد تا یکی از ساکنین آن جزیره دلش بحال او سوخت واو را بمنزل خود برده پذیرائی کرد و پس از چندی که درستی و کار دانی او را دانست دخترخود را باو داد وآن سرباز سر انجامی گرفته ومدت پنج سال در آنجا مشغول زندکانی بود. از قضا پس از این مدت روزی همان کشتی نمایان شد که بجانب جزیره می آید. سرباز محض آنکه عذر واقعه را بطرز خوشی نشان بدهد فوراً بخانه رفته همان لباس نظامی را که در پنج‌سال قبل در بر داشت پوشیده وتفنك بدوش گرفته بهمان محلی که مامور قراولی اوبود رفته‌و مشغول بقدم زدن شد لشکریان آن کشتی چون بان حزیره در آمدند یك نفر از سر بازان خود را دیدند که تفنك بدوش در آنجا کشیك می کشد نزدیك آمده جویای حال شدند گفت از پنج سال قبل تا کنون دراینجا بقراولی کماشته شده وتکلیف خود را انجام میدهم. صاحبمنصبان از حالت او بخنده در افتاده و از تفصیل مطلع شده کمال همراهي را با او کردند

(۳۹۲) قیمت امیر تیمور

حامدی که یکی از شعرای ایران بود با امیر تیمور وچند نفری از عملجات خلوت او بحمام رفته ودر ضمن باین صحبت سر گرم شده بودند که یکدیکر را قیمت نموده وبکویند هرکدام بپول نقد چقدر می‌ارزند. حامدی بامیر تیمور گفت من شمارا بپانزده قران قیمت میکنم. امیر-تیمور گفت فقط این لنکی که من بخود بسته ام پانزده قران می‌ارزد حامدی گفت بلی قیمت لنك راهم حساب کرده ام. امیر تیمور خندید و حرفی نزد امامحققاً آن روز یکی ازروز هائی بود که امیر تیمور بخوبی متحمل این قبیل شوخیها شده واوقاتش تلخ نمی شد



(۳۹۳) فضولی

یکی از صاحب منصبان پیر نزد امپراطوری شکایت از بی چیزی نمود امپراطور سی چهل دانه پول زرد که در کیف داشت در آورده و گفت فعلا اگر این مبلغ کفایت مخارج یومیه شمارا میکند بگیرید تابعد فکر صحیحی در بارهٔ شما بکنم. یکی از عملجات خلوت فضولی کرده گفت این مبلغ خیلی هم زیاد است بلکه اگر بجای این پولهای زرد بهمین عده پول سفید مرحمت بفرمائید در کمال خوبی کافی است. امپراطور گفت واقعا اگر شما در جیبتان پول سفید دارید بدهید. آنشخص مبلغی پول سفیددر آورد امپراطور آنهارا بپول خود اضافه نمود وبصاحبمنصب داده گفت از این جوان هم بهمین اندازه که بامن همراهی وبشما کمك کرد اظهار تشکر وامتنان بکنید

(۳۹٤) فحش بی مسئولیتی

دو نفر همسایه با هم نزاع داشتند پس از فحاشی و مجادله کار بمحاکمه کشید . باجمعی ازشهود بمحضر قاضی رفتند ، قاضی درحضور مستشاران مشغول رسیدگی و تحقیقات شد وچون نوبت بیکی از شاهد ها رسید قاضی پرسید شما چه دیده و چه شنیده و چه شهادت میدهید گفت سرکار قاضی آیا میل دارید عین واقعه را آنطوری که من بچشم خود دیده و بگوش خود شنیده ام بی کم و زیاد عرض بکنم ؟ قاضی گفت بلی مقصود همین است . گفت پس گوش بدهید تا عرض کنم اول این همسایه بآن همسایه گفت ای احمق ای الاغ ای بدذات ای بی شعور اگر خر نباشی این قسم بمن نگاه نمی کنی . قاضی دید که شخص شاهد در کمال شدت وصراحت اورا مخاطب قرار داده وتقریباً تمام این فحش ها را باو میدهد و از طرف دیگر حضارهم ملتفت شده زیر لب میخندند این بود که کلام او را قطع نموده و گفت مستدعی‌ام قدری هم روتان را بمستشارها کرده وبقیه شهادت خود را ادا بفرمائید

۳۹۵ فامیل بزرگ دنیا

شخص فقیری از متمولی وجه خطیری خواست و در ضمن گفت ما با هم قوم و خویشیم . آن شخص تعجب کرد . سائل گفت بلی از طرف آدم ما با هم پسر عمو هستیم . متمول خندید و یك شاهی پول سیاه در آورده باو داد و گفت در این فامیل بزرگی که داریم اگر هر یك از پسر عمو ها یك شاهی بتو بدهند از تمام متمولین عالم دولت مند تر خواهی شد .

﴿۳۹۶﴾ دلیل دوم

یکی از علمای معروف فرانسه که عیالش مرده و دختری داشت بسیار تربیت شده و معقول از جانب کنطس معروفی رقعه دریافت نمود که او را بخانه خود با دخترش برای شام دعوت کرده بود . کنطس مزبور در مراتب عفت و عصمت پرستی چندان سابقه و شهرت خوبی نداشت این بود که دانشمند مزبورخود تنها بمهمانی رفت و دختر خود را نبرد . کنطس از او پرسید چرا دخترتان را همراه نیاوردید ؟ گفت بدو دلیل . کنطس گفت کدام دو دلیل ؟ . گفت دلیل دوم آنکه دختر من سرما خورده بود و کسالت داشت .



﴿۳۹۷﴾ غنیمت شمردن

سگی را تعلیم داده بودند که بعضی خدمات میکرد از جمله ناهار صاحبش را در زنبیلی گذاشته سگ با دندان دسته آن زنبیل را گرفته آنرا از خانه ببازار میبرد . از قضا روزی در کوچه دو سگ باو حمله ور شدند سگ در مقام دفاع بر آمده زنبیل را بزمین گذاشت و مشغول جنگ شد ولی در حینی که یکی از ان دوتارا دنبال مینمود دیگری رو بزنبیل آورده و قسمتی از غذا ها را میخورد . سگ چون دید که دفع هر دو ممکن نیست و باین ترتیبی که پیش آمده‌است تمام‌غذاها خورده خواهد شد موقع را از دست نداده یعنی دست از جنگ کشیده و خود

نیز آمده بمعیت آن دوسگ مشغول خوردن شد .



﴿۳۹۸﴾ عملجات خلوت

وقتی یکی از سلاطین از یکی ازعملجات خلوت پرسید چه ساعتی است ؟ گفت هر ساعتی که میل مبارك باشد . بن طان پیش خدمت باشی لوئی چهاردهم بود هرکس که او را واسطه قرار داده عرض و استدعائی مینمود او در جواب میگفت چشم بشاه عرض میکنم واز بس بگفتن این عبارت عادت کرده بود وقتی آبه دو شوازل که از نویسندگان معروف است از او پرسید چه ساعتی است ؟ او در جواب گفت چشم بشاه عرض میکنم . دیگری ازعملجات خلوت ازبس میخواست تقرب خودرا بخرج داده و بدستگاه سلطنتش منتسب بدانند لا ینقطع میگفت شاه همچو فرمود شاه همچو فرمود بطوریکه اسم اصلیش از میان رفته و در میان مردم معروف شده بود بشاه همچو فرمود .



﴿۳۹۹﴾ طول وعرض

جوان اغراقگوئی میگفت که در ولایت خودمان در عمارت پدرم یك طالار داریم که طول آن صد ذرع است . مستمعین باور نکردند . آن جوان نوکر خود را که از او هم اغراقگوتر بود بشهادت خواست . نوکر گفت چرا طول طالار را میفرمائید که صد ذرع است عرض آنرا بفرمائید که دویست ذرع است .

﴿ ۴۰۰ ﴾ طلبه مدرسه

وقتی محمد شاه قاجار از حاج میرزا آقاسی که وزیر او بود پرسید این حوض بزرگی که در جلو طالار تخت مرمر است چند کاسه آب دارد ؟ وزیر گفت این سؤال را چرا از من میفرمائید که چندان علمی ندارم باید این مسئله را از یکنفر طلبه که چیز دان باشد بپرسیم تا جوابدهد فرستادند از مدرسهٔ عبدالله خان یك نفر طلبه را بحضور آوردند . شاه پرسید این حوض چند کاسه آب دارد ؟ آن طلبه بدون تأمل گفت تا کاسه چه کاسه باشد اگر کاسه باندازهٔ این حوض باشد یك کاسه اگر باندازه نصف حوض باشد دو کاسه اگر باندازه ثلث حوض باشد سه کاسه اگر باندازهٔ ربع این حوض باشد چهار کاسه . شاه گفت کافی است و از حاضر جوابی او خوشش آمده یك عبا و مبلغی پول باو داد .

﴿ ۴۰۱ ﴾ انصاف خواستن

میگویند در زمان صدارت حاج میرزا آقاسی که ترکها دست تطاول بهر طرف گشوده بودند یکی ازاجحافات آنها مثلا این بود وقتی که بحمام میرفتند پس از بیرون آمدن کار کنان حمام را مورد تهمت دزدی قرار داده میگفتند ساعت یا چاقو یا کیسهٔ پول آنها را از میدان لباسها بدر آورده برده اند و از حمامی مطالبهٔ رفع خسارت نموده مبالغی از این راه دخل کرده منفعت میبردند . روزی یکی از آنها که چندین بار این بلیه را بر سر استاد حمامی در آورده بود بحمام آمده خواست لخت شود حمامی جلو گیری کرده گفت نمیگذارم که بحمام بروی زیرا

پس از بیرون آمدن باز ادعای خسارت دروغی از من کرده اسباب اذیت ما میشوی. ترك چون این حال دید گفت بگذارید حمام بروم شرط میکنم این بار ادعای هیچگونه خسارتی نکرده و هیچگونه اسباب زحمتی فراهم نیاورم . حمامی در حضور جماعت از او قول گرفته ترك بحمام رفته و چون بیرون آمد خواست لباس بپوشد دید از تمام رخوت و چیزهائی که همراه داشت جز یك لنگه کفش یك قداره یك کمربند چرمی یك کلاه و یك زیر شلواری چیز دیگری برای او باقی نگذارده همه را برده اند . ترك هیچ حرف نزد و پس از خشکانیدن بدن زیرشلواری را پوشیده یك لنگه کفش را بپا کرد و کمر بند چرمی را بروی پوست شکم بکمر بسته قداره را بآن آویخت و پا پاخ را بر سر نهاد آنوقت رو باستاد حمامی و سایرین کرده گفت مطابق قولی که داده ام ادعای چیز های ربوده شده را نکرده هیچ حرفی نمیزنم اما ازخودتان انصاف میطلبم ایامن وقتیکه باینجا آمدم این شکل بودم ؟

....

﴿۴۰۲﴾ صلح حیوانات

میگویند روباهی که در زیر درخت بود بخروسی که با یکدسته مرغ در روی شاخه های بلند بودند گفت خبر تازه را شنیده اید ؟ گفت نه . گفت خبر تازه این است که تمام حیوانات پس از مشورت با هم صلح نموده و امروز را عید آشتی کنان گرفته اند شما هم خوبست از درخت پائین آمده دوستانه صحبت نموده دمی را باهم بگذرانیم . خروس بروی دو پا بلند شد و گردن دراز کرده نظر بان حوالی انداخت . روباه گفت چیست ؟ خروس گفت چیزی نیست یك جفت

سك است که باین طرف میایند. روباه پا بفرار نهاد. خروس گفت حالا که صلح عمومی است کجا میروید؟ روباه گفت صحیح است اما شاید سگها هنوز این خبر را نشنیده باشند.



(۴۰۳) شفای طبیب

شخصی که در قحط سالی از شدت گرسنگی مشرف بمردن بود بدهی رسید شنید رئیس ده مریض است آنجا رفت و گفت طبیبم. او را پیش مریض بردند. اتفاقاً همان وقت در خانهٔ رئیس نان می پختند. گفت علاج این مریض آن است که چند دانه نان گرم با قدری روغن داغکرده و عسل صاف بیاورید تا بگویم چه باید کرد. وقتی که آوردند او خود چنگال درست کرده و لقمه لقمه بر داشته دور سر بیمار میگردانید و بدهان میگذاشت تا همه را خورد و کاملا سیر شد گفت امرز همینقدر معالجه بس است تا فردا. چون از خانه بیرون رفت طولی نکشید که رئیس مرد. گفتند این چه معالجهٔ بود که کردی. گفت اگر این معالجه را نمی کردم طبیب هم مرده بود.



(۴۰۴) شاه و کلاه

هانری چهارم روزی بشکار رفته بود اتفاقاً در جنگل راه را گم کرده و تنها مانده دهقان جوانی باو رسید هانری از اوخواهش کرد که بلد واقع شده اورا از جنگل بیرون و نزدیك شکارچیان

سلطنتی ببرد . دهقان هدایت نموده ودرضمن خواهش کرد که اگر ممکن بشود شاه را باو نشان بدهد .

هانری گفت همینکه ما بآن جماعت رسیدیم تو خودت نگاه بکن هر کس که کلاه خود را از سر بر نداشت او شاه است . وقتی که رسیدند تمام شکارچیان و عملجات سلطنتی کلاه بر داشته و سر برهنه تعظیم کردند . هانری رو بدهقان نموده گفت آیا حالا معلوم شد که شاه کیست ! دهقان گفت بلی یا من یا شما برای اینکه ما دو نفر کلاهمان را از سر بر نداشتیم .



﴿۴۰۰﴾ سورسات جنگ

در جنگ فرانسه و آلمان صاحبمنصبی با چند نفر ازسواران خود مامور علف چینی شده بود . از اردو حرکت کرده و رو بدره های کوهستان که محل کشت وذرع بود آوردند . بیونجه زاری رسیدند که پیر مردی در کنار ایستاده بود گفتند آمدیم برای اردو مجاناً علف چیده ببریم . پیر مرد گفت باینجا دست نزده همراه من بیائید تا شما را بجای بهتری دلالت نمایم . قبول کردند و دنبال او روانه شدند . از یونجه زار دویم نیز بهمین منوال گذشته بیونجه زار سیم رسیدند که در پشت تپه ها واقع شده بود . آنوقت پیر مرد گفت حالا هر قدر میخواهید از این جا چیده ببرید . سوار ها پیاده شده و تا حدی که ممکن بود اسبهای خودرا بار گیری کردند . وقت رفتن صاحبمنصب از پیر مرد پرسید باوجود آنکه این یونجه با آن یونجه ها تفاوت ندارد سبب چیست که ایشان را تا این نقطه که دورتر است آورد پیر مرد

گفت آن یونجه زارهای اولی مال صاحبان دیگری است که آنجا نبودند، و این یکی مال خود من است .

﴿٤۰٦﴾ سه نفر شهری

سه نفر شهری در صحرا بیك نفر جوان دهاتی بر خوردند که با کمال عجله میرفت خواستند او را معطل کرده و سر بسر بگذارند اولی که باو رسید گفت السلام علیکم آقا حسین احوال شما چطور است باین عجله کجا تشریف میبرید ؟ دهاتی جواب سلام داده و گذشت . دویمی خود را باو رسانده گفت السلام علیکم آقا رمضان احوال شما چطور است باین عجله چرا تشریف میبرید ؟ دهاتی سر تکان داده و خواست بگذرد . سیمی او را نگاه داشته گفت السلام علیکم آقا حسن عجله لازم نیست کجا تشریف میبرید . جوان دهاتی گفت من نه حسنم نه حسینم نه رمضان من جعفر پسر حاجی تقیم سه تا از الاغهای پدرم گم شده است آنهارا جستجو میکنم حالا شما را پیدا کردم اما می بینم مال پدر من نیستید .

﴿٤۰۷﴾ سلام و احترام

یکی از شعرای فرانسه که تازه وارد شهری شده بود در هنگام گردش خسته شده در یکی از باغچه های عمومی که زیاد محل عبور و مرور بود در روی نیمکتی نشست . بمحض نشستن دید کسانیکه از جلو او میگذرند کلاه از سر برداشته و سلام میدهند

او نیز جواب سلام داده و کلاه برمیداشت ولی عابرین را نشناخته پیش خود میگفت خیلی غریب است که آوازهٔ فضل و کمال من تا این حد بگوش اهالی این شهر رسیده است که مرا بخوبی شناخته واین همه احترام می کنند . بقدری عدد سلام دهندگان زیاد بود که شاعر مزبور ازتواضع خسته شده وبالاخره سربرهنه ایستاده وجواب سلام میداد آرزو میکرد که دوستان وهمکاران او کاش آنجا بودند تادرجه ومقامش را مشاهده نموده وببرتری اواذعان میکردند . دراین بین پیرزنی رسیده و در برابر او زانو بزمین زده باکمال عجز وانکسار دستها بهم آورد ولی او راضی باین قبیل تکریمات فوق العاده نشده زیر بازوی پیر زن را گرفت وگفت خواهش میکنم که بر خیزید و بیش از این اسباب خجالت مرافراهم نسازید . دراین ضمن دید آن پیرزن چشم ببالا دوخته وآهسته چیزی میگوید . چون درست گوش داد دید دعامیخواند این بود که ملتفت شده رو بر گردانده در توی دیوار بالای نیمکت مجسمهٔ صلیبی را که نصب نموده بودند مشاهده کرده فوراً مطلب را دریافت و دانست تفصیل از چه قرار بوده بدون تأمل تا ابرو سر بتوی کلاه فروبرد و از آن نقطه دور شده بخود میگفت حال تمام شعرا این است که تمام عالم را در زیر پای خود فرض مینمایند و حال آنکه کمتر کسی بیاد ایشان افتاده و اعتنا دارد .

﴿۴۰۸﴾ سرباز پرخور

در مجمعی که صحبت اشخاص پرخوراك بود صاحبمنصبی گفت من درفوج خود سربازی دارم که یك گوسالهٔ بریان نشده را بالتمام میخورد.

بعضی ممکن و بعض دیگر محال دانستند و بنای شرط بندی را
گذاشتند . در روز موعود صاحبمنصب یك گوسالهٔ فربه را کشته
و باشپز خود سفارش داد که انواع و اقسام کبابها و خوراکها از
آن تهیه نماید و حاضرین جمع شده غذا هارا دست بدست می
آوردند . سرباز هم نشسته و با کمال سرعت پشت سر هم میخورد .
آنهائی که باور نکرده بودند باخت خود را نزدیك دیده و بیش از
سه ربع از گوساله باین ترتیب خورده شده بود که سرباز سر بلند
نموده و گفت اشتهای مرا باین پیش غذائیهای مهمل کور نکنید
گوسالهٔ بریان شده را بیاورید .

﴿۴۰۹﴾ سرباز چلاق

درموقع سربازگیری شخصی که ازپای راست می لنگید ومیگفت
یك پای او ازپای دیگر کوتاهتراست بحضور صاحبمنصبان آمد وبواسطهٔ
این عیب بدنی معافیت خودرا ازخدمت نظامی درخواست نمود .
صاحبمنصبان بی آنکه تحقیقات عمیقی نمایند مرخصش کردند . هنگام
رفتن دیدند ازپای چپ میلنگد . اورا صدا زده گفتند چه شد که
هنگام آمدن ازپای راست لنگیده واینك در وقت رفتن ازپای چپ
می لنگی ؟ گفت ببخشید فراموش کرده بودم .

﴿۴۱۰﴾ سرباز شل

جوانی کاملا احمق درموقع سربازگیری حاضر شده گفت ازدست

راست که با آن بیشتر کارهای نظامی را باید انجام داد شل وعاجزم مثلا نمی توانم دستم را به پیشانی گذاشته اینقسم سلام بدهم یا تفنگ در دست گرفته اینقسم قراول بروم . بدیهی است درحینی که این مثالهارا میزد تمام اعمال مزبور را کاملا باهمان دست راست انجام میداد .

﴿۴۱۱﴾ ازکرگی دم نداشتن

طلبکاری بدهکار خود را کشان کشان بمحضر قاضی میبرد دربین راه بدهکار از دست او فرار کرده سر زده وهراسان بخانهٔ که درب آن باز بود وارد گشت تاخودرا درکنجی پنهان بدارد . زن صاحبخانه که حامله بود ازمشاهدهٔ این احوال ترس برداشته بچه خودرا سقط نمود . شوهر آن زن نیز ملحق بطلبکار شده آن فراری را از گوشهٔ که پنهان شده بود بیرون کشیده بطرف خانهٔ قاضیش بردند ولی باز در کوچه از دست آنها فرار کرده آن دونفر تعاقبش کردند و بالاخره طوری شد که جنایتکار غیرعمدی ما ازپشت بامی خودرا بصحن حیاطی پرت کرده ازقضا بروی سینهٔ طفلی که درآنجا خوابیده بود با دو پا وارد آمده واسباب هلاکت آن طفل شد . پدر طفل نیز بدو مدعی سابق پیوسته سه نفری اورا اسیر کرده میبردند . الاغی بگل فرو رفته بود مقصرما محض آنکه درمقابل اینهمه گناهان لااقل ثوابی نیز کرده باشد دم الاغ را گرفت تا ازجا بلندش نماید . بدبختی جدیدی روی آورده دم الاغ ازبیخ کنده شد . صاحب الاغ مدعی رابع واقع گشته چهار نفری بخانهٔ قاضیش آوردند . چون بآنجا رسیدند مقصر مزبور محض اینکه قاضی را زودتر از دیگران ملاقات نموده قبل ازمجا که

التماس ودرخواستی کرده باشد جلوتر ازهمه وارد گشته بی خبر خودرا باطاق خلوت قاضی انداخت در آنجا قاضی را دید که مشغول عمل شنیعی بود . بقاضی گفت اگر مرا از دست چهار نفر مدعی خلاص نکنی رسوات خواهم کرد . قاضی خلاصی اورا بعهده گرفت وچون درمحضر وی محاکمه شروع شد جواب اولی را که مطالبهٔ وجه مینمود باین نحو داد که وجه را حکم میدهم درسه قسط بشما بپردازد قسط اول‌را اوندهد وقسط دویم‌را توخودت گذشت نموده قسط سیم‌را موقوف المطالبه میگذاریم . در جواب دویمی گفت مقرر میداریم که مقصر رفع خسارت وارده را نموده بعملیاتی بپردازد که عیالت مثل اول آبستن و صاحب اولاد بشود . بمدعی سیم گفت طفل اورا حکم میدهم که درصحن خانه بخوابانند و تو خود را ازپشت بام بروی او پرت بکنی . مدعی چهارم که صاحب الاغ بود منتظر جواب نمانده گفت خر ما ازکرگی دم نداشت .



﴿۴۱۲﴾ نقاش بد

یکی از دوستان نقاشی بدیدن وی رفت . نقاش گفت خیال دارم این اطاقم را بدهم اول بنا سفید کند بعد روی آنرا خودم نقاشی بکنم . گفت بهتر آن است که اول خود نقاشی بکنید بعد بدهید بنا روی آنرا سفید کند .

﴿۴۱۳﴾ شوهر سیم

زنی که شوهر اولش مرده بود شوهر دِویم کرد . این شوهر

اورا اذیت مینمود واغلب کتکش میزد . شوهر روزی چون وارد خانه شد دید زن دست بدعا بلند کرده میگوید خـدایا بار آلها شوهر مرا حفظ بکن واورا نمیران تامحتاج بشوهرسوم نشوم . شوهرتعجب کرده سبب پرسید . گفت شوهر اول فقط بمن تغیر زبانی میکرد وشما که دویمی باشید کتکم میزنید یقین دارم اگر شما بمیرید و شوهر سوم بکنم سیمی مرا البته خواهد کشت .



﴿۴۱۴﴾ حیوان شبیه بانسان

روز عیـد نوروز که جمعی بدیدن یکی از امرا آمـده بودند صحبت ازآن شد که کدام یك از حیوانات بانسان شبیه است ؟ یکی گفت ازحیث صورت میمون . یکی گفت ازحیث سیرت فیل . دیگری گفت اسب . امیر بشاعری که درآن مجمع راه یافته بود رو کرده گفت بعقیدهٔ شما کدام حیوان بیشتر شبیه بانسان است ؟ گفت دربان شما .



﴿۴۱۵﴾ کفشدوز ونصیحتگو

کفشدوزی از دانشمند نصیحتگو پرسید آیا اینهمه اندرز ونصایح که شما درکتابها نوشته و بمردم پیشنهاد میکنید خودتان نیز بروفق آن رفتار نموده معمول میدارید ؟ گفت خیرّ مگر شما تمام کفشهائی را که میدوزید و در دکانتان میگذارید همه را خودتان بپا کرده و استعمال میکنید .

﴿۴۱۶﴾ مسلك وزراء

یکی از پادشاهان مسلك وزرای خود را خواست بیك نفر از سفرای خارجه نشان بدهد اول وزیر جنك را احضار نمود و باو گفت تیرهای سقف این طالار را میگویند پوسیده است و احتمال خراب شدن دارد. وزیر جنك بلا تامل و بدون اینکه تحقیق کند گفت البته البته هیچ نباید معطل شد و باید آنها را برداشته عوض کرد. بعد وزیر داخله احضار شد و پادشاه همان مطلب را تکرار کرد. وزیر داخله قدری بسقف نگاه کرد گفت بی مطالعه هیچ کاری را نباید اقدام نمود خوبست یکدو نفر خبره و معمار بخواهیم تا آمده و ببینند اگر واقعاً ضایع و اسباب خطر است عوض بکنند بعد از او وزیر مالیه را خواستند. وزیر مزبور بی آنکه نگاه کند گفت کدام خرج تراش با اعلیحضرت همایونی همچو عرض خلافی را نموده است این تیر ها در کمال استحکامند و ابداً نباید بآنها دست زد عمر آنها از عمر جد من هم بیشتر خواهد بود.

. . . . .

﴿۴۱۷﴾ قاضی خسیس

قاضی عدلیه بکثرت لئامت و خست معروف بود. روزی نزدیك درب عمارت عدلیه گدائی بیک نفر از وکلای رسمی بر خورده گفت جناب قاضی مرحمتی در بارهٔ من فرموده چیزی بمن بدهید وکیل مزبور یك اشرفی از جیب خود در آورده گفت من قاضی‌نیستم

وبرای اینکه بشما ثابت شده باشد که من قاضی نیستم این یک اشرفی را بشما میدهم .



﴿۴۱۸﴾ راه محبس

شخصی دهاتی وارد شهر شد از یک نفر پرسید راه محبس نظمیه کدام است ؟ گفت راه محبس آن است که داخل در این حجرهٔ جواهر فروشی شوی و بهر چه دسترس پیدا کردی برداشته و در جیب خود بگذاری و فرار بکنی ده دقیقه بیشتر طول نخواهد کشید که بمحبس خواهی رسید .



﴿۴۱۹﴾ نوکرهای ما

آقائی تمارض کرد بنوکر خود گفت هر کس امروز آمد و مرا خواست بگو ناخوش شده بستری است و حالت پذیرائی ندارد نوکر بواردین می گفت آقای ما گفته است که بشما بگویم ناخوش شده و موقع ملاقات ندادر اما محض اینکه درتشویش نباشید محرمانه بشما عرض میکنم که هیچ کسالتی ندارد .



﴿۴۲۰﴾ آقاهای ما

در این حکایت بالعکس نوکر فی‌الواقع ناخوش و بکلی بستری شده بود . فصل فصل زمستان و کوچه‌ها پر ازگل . آقا بنوکر گفت باید

بر خواسته بروی نزد یکی از دوستان من و پیغام مرا باو برسانی .
گفت خودتان میدانید که حرکت برای من نا مقدور است و نمی‌توانم
از جای خود تکان بخورم . آقا گفت بسیار خوب پس من خود میروم
اما این را دانسته باش که من کفشهای تورا بپا خواهم کرد .

﴿ ٤٢١ ﴾ بازهم آقاهای ما

آقائی بنوکر خور میگفت این همه زبیل که این گوشه جمع
شده است چرا آنها را برنمی داری ؟ گفت دوچرخه پیدا نکردیم . گفت
دوچرخه لازم نیست میتوانستی یك گودالی کنده آنهارا توی گودال
بریزی . گفت آنوقت خاك آن گودالرا چه می کردیم ؟ گفت گودال
را یك قدری بزرگتر میکندی که هم زبیل در آن جا بگیرد و هم
خاك خودش .

﴿ ٤٢٢ ﴾ وراث ما

تاجر متمولی که فقط یك دختر بیشتر نداشت و اورا بشوهر
داده بود تمام مایملکات خودرا ازروی ثبت وسیاهه به آن دختر بخشید
دختر و داماد چون از این رهگذر آسوده خاطر شدند بنای بدسلوکی
را با آن پیر مرد گذاشته . تاجر تدبیری اندیشید و برای زمان قلیلی
مبلغ کثیری پول زرد از یکی از دوستان خود درخفیه امانت گرفت
و در اطاق خوابگاه خویش مشغول‌شمردن آن پولها شد بطوری که
صدای آنها بگوش همگی میرسید . دامادو دختر نزدیك آمده پرسیدند

این پولهای زرد چقدر و متعلق بکیست ؟پدر گفت این صندوق آهنی که در گوشهٔ اطاق است مملو از اینهاست و این پول را درهبه نامه درج نکرده‌ام برای روز مبادا ذخیره نموده‌ام . بدیهی است از آن روز ببعد دختر و داماد آن بآن بر احترامات پدر افزودند و باکمال جانفشانی بخدمتگذاریش میپرداختند تاوقتی که موعد اجلش دررسید و از دنیا رفت . چون پس از مرگ صندوقش را گشودند دیدند پر از سنگ است و در روی آن سنگها یاد داشتی باین مضموم نوشته و گذارده است : این سنگها برای سنگسار نمودن کسانی است که بی احتیاطی کرده قبل از مرگ تمام مایملك خودرابدیگران میبخشند

﴿۴۲۳﴾ نوکرهای ما

شخصی بدیدن یکی از دانشمندان رفت دید اوقاتش تلخ است گفت شمارا چه میشود و سبب اوقات تلخی شما چیست ؟ گفت سبب اوقات تلخی من آن است که من یك نفر نوکر دارم و این یك نفر نوکر بقدری بد خدمت میکند که بعین مثل آن است که بیست نفر نوکر داشته باشم .

﴿۴۲۴﴾ بازهم نوکرهای ما

امیری با جمعیت خود بدیدن شخصی از دانشمدان رفت دید آن شخص خدمت خود را خود میکند . گفت تعجب از این دارم که شما بی نوکر چطور زندگی می کنید . دانشمند گفت تعجب من بیشتر است که شما با این همه نوکر چطور زندگی میکنید !

﴿٤٢٥﴾ ایضا نوکرهای ما

آقائی سیاههٔ مخارج یك هفته را که ناظر آورده بود ملاحظه کرد دید نوشته است جمع کل یك صد تومان . در صورتیکه جمع بیش از نود تومان نمی شد . گفت این اختلاف حساب از کجاست ؟ ناظر گفت اگر اذن میدهید سیاهه‌را باطاق خود ببرم و تصحیح کرده فوراً بیاورم . گفت ببر . دقیقهٔ بعد بر گشت و سیاهه را آورد . آقا دید نوشته است : ایضاً ده تومان برای اینکه حساب سر راست بشود

﴿٤٢٦﴾ چند دفعه ثمر دادن

کسری باغبان سالخوردهٔ دید که نخلی غرس مینماید گفت آیا آرزو مندی از میوهٔ این درخت برخور دار باشی و حال آنکه میدانی سالها طول خواهد کشید تا این درخت ثمر بدهد . گفت ای پادشاه جهان دیگران کشته اند ما خورده ایم ماهم میکاریم تا دیگران بخورند . کسری تحسین نموده گفت هزار دینار باو بدهند . باغبان گفت چه زود ثمر داد ! کسری مجدداً مرحبا گفت و فرمود هزار دینار دیگر باو بدهند . یاللعجب که این نهال باین زودی بیش از یکبار ثمر داد . کسری باز هزار دینار دیگر باو داد .

﴿٤٢٧﴾ نقاشی وطبابت

درزمان دیوجنس حکیم شخصی که نقاش بود حرفهٔ نقاشی را ترك

گفته مشغول طبابت شد . دیوژن گفت کار خوبی کردی زیرا خطا های تصویررا همه کس دیده تیر های ملامت و ایراد ازهرسو پرتاب می‌کنند اما خطا های طبابت را خاك پوشانیده کاملا از نظر ها مخفی میدارد .



﴿۴۲۸﴾ اعلان دواخانه

یکی از دوا فروش ها بالای دواخانهٔ خود این اعلان را کرده بود . من را با دوا ساز متقلب دیگری که در همین خیابان دوا خانه دارد مشتبه نکنید .



﴿۴۲۹﴾ ضامن معتبر

از شخصی ضامن میخواستند . گفت افسوس تاجری که خیلی معتبر و با من آشناست و ممکن است از یک تا ده هزار تومان مرا ضمانت بکند دراینجا نیست دو سه هفته است ورشکست و فراری شده معلوم نیست بکجا رفته است .



﴿۴۳۰﴾ قسم خوردن مایه ندارد

دو نفر با یکدیگر مناقشه داشتند و درموضوعی که اختلاف داشتند گفتگو می کردند . یکی از آن دو بدیگری گفت آیا حاضری مبلغی شرط و گرو ببندیم ؟ گفت خیر برصحت قول خود شرط و گرو نخواهم بست ولی حاضرم که قسم بخورم .

﴿۴۳۱﴾ شیر و شکارچی

یکنفر شکارچی از درهٔ پائین رفت اتفاقاً با شیری مواجه شد رنگ روی او پرید و بنا کرد بلرزیدن . شیر گفت آسوده باش بنی نوع انسان وقتی که میکشد برای هوای نفس می کشد و از کشتن لذت میبرد ولی ما نمی کشیم مگر وقتی که ضرورت مقتضی شده ومحتاج به آن باشیم امروز من طعمهٔ خودرا بدست آورده و خورده‌ام و دیگر احتیاجی بکشتن تو ندارم راه خودرا گرفته و برو .



﴿۴۳۲﴾ سك سیاه و سگ سفید

سگ سفید برای سك سیاه که از پا در آمده و عاجز شده بود آذوقه آورده و از او توجه مینمود . سگ سیاه تشکر کرده گفت با آنکه تو سفیدی و من سیاه این قسم بمن محبت نموده و از من توجه میکنی ! سك سفید گفت این قبیل نظریات و ملاحظات برای بنی نوع بشر در کار است که رنك را منشأ تفاوت و امتیاز و این قبیل جزئیات را مایهٔ اختلاف دانسته مابین افراد خود فرق می گذارند ما نباید دنبال این مقوله ترهات رفته واین نوع ایرادات بیکدیگر وارد سازیم .



﴿۴۳۳﴾ دو گرگ اخلاقی

دو گرگ با هم صحبت داشته در مراتب اخلاقی با یکدیگر

سخن میراندند : مي گفتند ما گوشت را خام خام می خوریم و بنی نوع انسان پخته یا کباب کرده آیا این جزئی اختلاف و تفاوت باید اسباب این همه مناقشات شده و این همه باید ما را بد دانسته و سرزنش بدهند ؟

﴿۴۳۴﴾ سه سه تا نه تا

دهقان جوانی با خدمتکار کشیش ده عروسی کرد و زنش بعد از سه ماه طفلی برای او آورد . دهقان نسبت بعیال خود بدگمان شده نمی توانست قبول کند که زن بعد از سه ماه ممکن است بزاید شکایت نزد کشیش برد . کشیش گفت تو در حساب اشتباه میکنی مگر نه آن است که این زن سه ماه است بتوشوهر کرده است . گفت بلی . گفت سه ماه هم هست که تو اورا گرفته‌ای ؟ گفت بلی . گفت سه ماه هم هست که شما بایکدیگر زن وشوهر شده اید گفت بلی . گفت سه ماه و سه ماه شش ماه و سه ماه نه ماه دیگر حرفت با کیست ؟ دهقان فکر نمود گفت : حسابش درست است اما بد گمانی من باقی است وبهیچوجه رفع شدنی نیست .

﴿۴۳۵﴾ دهقان زن مرده

دهقانی زنش مرد سه شبانه روز عزاداری نمود گریه و زاری میکرد بعد تسلیت یافت چند روز پس از آن گاوش مرد . دهقان خیلی بیطاقتی نموده مدت یك ماه متصل سوگواری کرده بهیچوجه تسلیت نمی یافت . کشیش ده باو گفت خیلی غریب است توزنت

مرد سه روز بیشتر عزا داری نکردی حالا که گاوت مرده یکماهست آرام نگرفته متصل گریه میکنی درصورتیکه میدانی زن بهتر از گاو است . دهقان گفت همچو نیست من از وقتی که زنم مرد تا کنون اقلا بیست نفر آمده اند که بمن زن بدهند اما یك نفر پیدا نشده است که بیاید یك گاو بمن بدهد .

﴿٤٣٦﴾ انجمن زنها

وقتیکه حکایت انجمن بازی بود چهل پنجاه نفر از خانمها نیزگرد هم جمع آمده خواستند انجمنی برپا کنند . گفتند رئیس انجمن باید خانمی باشد که سنش از همه بیشتر ومنشی انجمن خانمی که سنش ازهمه کمتر باشد وچون درصدد تعیین رئیس ومنشی برآمدند گفتند هر کس سنش از همه بیشتر است بر خیزد و بایستد . احدی ازجا برنخاست . بعد گفتند هرکس سنش از همه کمتر است برای منشیگری ازجا برخیزد . تمام آن چهل پنجاه نفر دفعتاً ازجا برخاسته ایستادند .

﴿٤٣٧﴾ تعبیرخواب

شخصی درخواب دید که تخم مرغهای فراوانی را باپوست مشغول خوردن است . از معبر تعبیر جویا شد . گفت تعبیرخواب تو ایناست که بزودی دولت فراوانی نصیبت خواهد شد زیرا زرده تخم مرغ علامت پول طلا سفیدهٔ آن پول سفید وپوست تخم مرغ که

می خوردی علامت اسکناس است . ازقضا پس از چندی همانقسم که معبر تعبیر کرده و تفأل زده بود دولت سرشاری عاید آن شخص شد . معبررا خواسته و یك کیسه پول سفید بوی عطا نمود . معبر گفت آیا از بابت زرده وپوست چیزی مرحمت نخواهد شد ؟

﴿۴۳۸﴾ فصد سیم

زنی که شوهرش مریض و طبیب سه مرتبه امر بفصدش کرده بود بطبیب گفت آیا این همه خونها که از او گرفته اید اسباب ضعف مزاجش نشده جانش در خطر نخواهد بود ؟ گفت نه بالعکس مگر خودتان نمی بینید که فصد سیم مخصوصا چقدر نافع برای او واقع گشت . زن گفت حال که چنین بود چرا روز اول همین فصد سیم را نکردید .

﴿۴۳۹﴾ پیرزن سارقه

درخبوشان پیر زنی بود محیل و مکاره که روز در لباس تقوی ودریوزگی بنظر درآمده شب لباس عیاری پوشیده وبخانه‌های مردم کمند اندازی کرده دزدیهای خیلی مهم مینمود . کنیزی داشت که دردزدی وحیله وری دست پروردهٔ وی‌بوده وپسری داشت که آن پسررا بسیار دوست میداشت . پسرنیزدرنوبت خود دختری‌را دوست میداشت که ازخانوادهٔ معتبری بوده‌اقوام آن دختر برای عقدازدواج وی مهریهٔ گزافی مطالبه مینمودند . پسر مادر خود را بر آن وا داشت که هرطور شده

مبلغ مزبور را فراهم آورده باو بدهد . پیرزن برای انجام این مقصود بشهر نشابور آمده در آنجا منزلی گرفت و پس از چند روز که تحقیقات محلی وی کافی شد دست بدزدی گذارده از جمله شبی کمند انداخت و کنیز خود را از بالای دیوار بدرون خانهٔ تاجری فرستاده خود در پشت دیوار منتظر آمدن کنیز نشست ولی طولی نکشید که غوغا از درون خانه بلند شد کنیزك دستگیر و پیرزن فرار نموده بخانهٔ خود آمد و تا صبح برای خلاصی دست پروردهٔ خویش می اندیشید . صبح زود صاحب خانه مواظبت کنیز را که طناب پیچ کرده بود بعهدهٔ عیال خود واگذار نمود و خود رفت تا بداروغه خبر بدهد بعد از رفتن او بلافاصله پیرزن سارقه که لباس مندرسی در بر کرده بود با صورت لاغر پریده رنك و گونه های پلاسیدهٔ فرورفته و چشمهای کمدید اشك آلود عصا زنان بدرب آن خانه آمد استغاثه نمود گفت ای صاحبخانه پررحم و مروت شفقتی در بارهٔ این پیر زن عاجز که پیش پای خودرا نمیبیند نموده شاید این نفسی که میکشم آخرین نفس من باشد وشاید این غذائی که از شما تمنامیکنم آخرین غذائی باشد که پس از سه شبانروز گرسنگی دراین دارفانی تناول کرده آرزوی خوردن یك ظرف شوربای داغ را دارم این آرزورا بدل من نگذارید زیرا که هنگام مردنم نزدیك است اجراین مرحمت را از خداوند دریافت نموده بحالم رحم کنید !

زن صاحبخانه دلش بحال آن ناتوان سوخت واورا بدرون خانه دعوت کرده بهمان اطاقی بردکه کنیز طناب پیچ شده را دریك گوشهٔ آن انداخته بودند وبملاحظهٔ آنکه ثوابش بیشتر باشد خود بمطبخ رفت تا شوربای گرمی برای آن پیرزن حاضر نماید . سارقه فوراً طنابهای

کنیز را باز کرده چادر خود وجعبهٔ جواهری را که در طاقچهٔ آن اطاق بود باو داده گفت زود بروخانه ومنتظر آمدن من باش . پس از چند دقیقه که مطمئن شد کنیز دور شده است دفعة شیون بلند نموده گفت ای امان امان بدادم برسید ! خانم سراسیمه از مطبخ بیرون پرید وبجانب آن اطاق دوید دید پیرزن است که فریاد وفغان نموده گریه کنان میگوید خدایا خدایا گرفتار چه مردمانی شده‌ام که بجای رحم ومروت با این نوع قساوت رفتار نموده چادر ازسر من کشیده میبرند ! خانم دید که کنیز طنابهارا باز کرده جعبهٔ جواهررا ازطاقچه برداشته وچادر پیر زن را بسر کشیده فرار نموده است . آقاهم که دراین بینها وارد شد وبمراتب اطلاع یافت بخیال خود قدری فراری را دنبال نمود ولی اثری ازاو درکوچها بدست نیاورد بینتیجه برگشت و بازن خود همسیاق شده درصدد تسلا وتوجه آن پیرزن برآمدند : یکدست لباس تازه وچادرنو برای اوتهیه نموده وخواهش کردند که چند روزی نزد آنها درآن خانه بماند واستراحت نماید . پیر زن حیله‌مند دعوت ایشان‌را قبول کرده درآن خانه ماند وچون نصف شب شد وهمه بخواب رفتند ازجا برخاسته کوله باری از چیز های قیمتین درست کرده وبدوش کشیده قبل ازطلوع فجر خودرا بخانه نزد کنیزك که ازدیرآمدن او دراضطراب بود رسانید . باری این قبیل دزدیها مکرر درشهر روی داده دکانهای صرافی‌را بریده خانه‌های اعیان ومتمولین‌را دزد زده بی آنکه معلوم شود که‌مرتکب کیست حتی بخزانهٔ پادشاه نیز دست درازی کرده وچون اینمطلب بسمع پادشاه رسید بی نهایت متغیر گشته سه‌نفرداروغهٔ‌شهررا که‌هرسه برادر بودند احضارنمود وپس ازعتاب وخطاب مفصل گفت تایك هفته‌دیگر بیکی ازاین

سه شکل باید بحضور من بیائید : یا اموال مسروقهٔ این چندمدت‌را پیدا کرده‌باسارقین‌نزدمن بیاورید یاقیمت‌آنهارا حساب‌کرده‌ازکیسه‌خودتان بپردازید ویا آنکه بادست خالی‌وسر برهنه دراینجا حضور بهم برسانید تابجلاد حکم بدهم سرشمارا ازبدن جداکرده درجلوی پاتان بیندازد گفتند سمعاً وطاعتا وچون بیرون رفتند بعضی تحقیقات محلی نموده برادر بزرگتر گفت دزدخزانه زنی بوده است جوان وچست‌و چالاك که پای چپش شش انگشت دارد واین ازاثر نقش پای برهنهٔ زنانه درروی‌زمین مرطوب باغچهٔ حیاط خزانه خوب محسوس است . برادر دویمی گفت چشم آن زن چپ است و یکی رادو میبیند زیرا یك دفعه ازروی نهر پریده وباز خیز برداشته در نزدیکی آن نهر دوباره پریده است . برادر سیمی گفت دست راست آن زن بیکاره است زیرا باوجود سنگینی مال همیشه بادست چپ آنراحمل نموده نقش پای چپ که درطرف سنگین بدن است درروی زمین باغچه خیلی فرو رفته‌تر ومحسوس‌تر ازاثرپای راست است . پس‌قرار برآن گذاردند که جاسوسها بخانه‌ها و منازل فرستاده تازنی را که چشمش چپ پای چپش شش انگشتی وَاز دست راست عاجز باشد پیدا نمایند . این نشانیها بالتمام در کنیز سیاه آن پیرزن جمع بود هم احول هم‌شش انگشتی وهم دست راست او درشب دزدی مجروح وبیکار شده بود یکی ازجاسوسه‌ها بخانهٔ پیرزن آمد وکنیزرا بآن نشانیها شناخته برؤسای خود خبرداد . داروغگان باکسان خود آن‌خانه‌را محاصره کردند و کنیزرا گرفتار نمودند ولی پیرزن دستگیر نشده فرار کرد وقبل ازفرار بکنیز سفارش دادکه بهیچوجه اقراری‌ننماید تابزودی اسباب استخلاص

اورا فراهم آورد . شب آنروز پیرزن بباغ سه برادر آمد وچیز هائی را که ازخزانه دزدی شده بود دریك گوشه دفن کرد و رفت . روز بعد لباسهای پاکیزه دربر کرده ورمل واسطرلابی همراه برداشته بدرب اندرون پادشاه آمد . خواجه سرایان اورا بحرم سرابردند درآنجا مشغول رمالی شد وچون مسئلهٔ دزدی خزانه درمیان بود ازاوپرسیدند آیا میتواند ازروی رمل واسطرلاب دزدرا نشان بدهد ؟ پیرزن گفت در کمال سهولت ورمل کشیده گفت چیزهای دزدی شده‌را درباغی که نشانیهای آن باغ را کاملا داد دفن نموده‌اند ومرتکبین این دزدی صاحبان آن باغ هستند . پادشاه چون بمراتب مزبور اطلاع یافت مأمور فرستاد مال‌دزدی رااز همانجا بیرون آوردند وسه برادر را توقیف نموده امرداد هرسه رابدار بیاویزند امادرساعتی‌که آن سه‌نفر بیگناه را مي خواستند بدار بزنند پیرزن از کرده‌های خود پشیمان شده ویکنوع ندامت تحمل ناپذیری عارض وی‌گشته بی اختیار نزد پادشاه آمد وتفصیل را من‌البدو الی‌الختم بعرض رسانیده طلب عفو وبخشایش نمود شاه امرداد آن پیرزن تمام اموال مسروقه‌را بصاحبانش رد کرده وخود مبلغی پول بآن زن داد تا بخبوشان رفته اسباب عروسی پسرش را فراهم سازد .

(٤٤٠) اتحاد و اتفاق

پیری درحال نزع دستهٔ تیری بهم پیوسته فرزندان خود را بشکستن آن اشارت کرد . هریك ازایشان دستهٔ بسته‌را بدست گرفته چندانکه قوت کردند نتوانستند شکست برعجز خود اقرار و برقصور

خویشتن اعتراف نمودند پس آن پیر جهان دیده دستهٔ تیر را طلبیده یکایك بر آورد وخرد کرد آنگاه رو بفرزندان نمود وزبان بنصیحت بگشود که ای فرزندان دلبند و ای نوردیدگان ارجمند چون دعوت حق را اجابت کنم شمارا حال بدین منوال است اگر باهم دوستی و اتفاق کنید هیچ قوی پنجه را برشما دستی نیست واگر دشمنی یا نفاق بورزید هر ضعیفی را برشما شکستی خواهد بودن وازدو روئی شما تمتع خواهد بردن .

(٤٤١) دانا ومست

دانشمندی فرزانه بنادانی مست دچار شد . نادان گریبانش بکشید وجامه اش بدرید . دانشمند چندانکه قفا خورد وجفا دید سر بر نیاورد وچیزی نگفت . یکی گفتش ای خردمند ازاین مرد فرومایه جفا بری و تحمل کنی دست از آستین بیرون آرو بیش ازاین ستم برخود روا مدار . دانشمند چون این سخن بشنید گفت ای برادر از هوشیار عاقل نزیبد که با نادان مست درآویزد . نباید خردمند با بیخرد پیکار کند وهشیار بامست کار زار .

(٤٤٢) ذینفع بودن

عمربن خطاب درنظر گرفته بود شخصی را بشغلی بر گمارد . از اتفاقات قبل از آنکه عمر ابراز کند آن شخص خود درمقام تقاضای آن

شغل برآمد واعطای آنرا ازعمرخواستگار شد . عمرگفت چون توخود این کاررا پیشنهاد کردی معلوم میشود که درآن ذینفع بوده وبنابراین آنرا بدرستی انجام نخواهی داد لهذا باین شغلت نخواهم گماشت .

﴿۴۴۳﴾ یك الاغ

دهقانی یك الاغ بارابهٔ خود بسته بود و با کمال سختی از جادهٔ که در دامنهٔ کوه واقع شده بود بالا میرفت . یك نفر راهگذر باو رسیده وکمك وی کرده ارابه را ازعقب رانده ببالای کوه رسیدند . آنوقت دهقان از راهگذر اظهار تشکر نموده گفت ممنونم بدیهی بود ارابهٔ باین سنگینی فقط بایك الاغ ممکن نبود باین بالا برسد .

﴿۴۴۴﴾ دوعدد تقویم

یك نفر دهقان برای خرید بچهار شنبه بازار رفته بود . وقتی که برگشت دهقان دیگر از او پرسید چه خریدی ؟ گفت یك خوك خریدم . گفت همین ؟ گفت یك گوساله هم خریدم . گفت دیگر چه خریدی ؟ گفت زنم پنجشاهی پول بمن داده بود که یك تقویم برای او بخرم من باهمان پنجشاهی بجای یك عدد تقویم دوعدد تقویم برای او خریدم از تقویمهای سال گذشته .

﴿۴۴۵﴾ گوشواره

دختر کوچکی را مادرش نزد زرگر آورده بود تازرگر گوشهای

اورا سوراخ کنند . دختر اظهار وحشت کرده نمی گذاشت . مادر گفت بگذار سوراخ بکنند حکم خداست که دخترها باید گوشواره بگوش بیاویزند . گفت اگر حکم خدا بود خود خدا گوشهای مرا با سوراخ خلق میفرمود .

﴿٤٤٦﴾ خوش بینی

شخصی را درانگلستان حکایت میکنند بقدری زود باور وخوش بین بود که کارهای عجیب وغریب از او سر زده روزی یك اتوموبیل را به لاطار میگذاشتند و ده هزار بلیط از قرار هر بلیطی شش پنس درست کرده آنشخص شش پنس داد و یکی از بلیط ها را خرید . بمحض خریدن آن بلیت بخانه آمد واثاث البیت خود را فروخته مشغول ساختن گاراژ شد . هر وقت بی پول میشد و مبلغی که با آن غذا بخورد نداشت بمهمانخانه های گران قیمت رفته و غذاهای گوناگون فرمایش داده ازجمله دوسه دوجین صدف مخصوصاً میخواست باميد آنکه در هنگام خوردن آنها شاید درمیان یکی از آن صدفها یك دانه مروارید یافت شود واورا از تمام فلاکتها بیرون بیاورد .

﴿٤٤٧﴾ هشت شانزدهم

معلمی درسر درس از یکی ازشاگردان پرسید که اگر نصف یک پورتقال بتو بدهند یاهشت شانزدهم پورتقال کدامرا قبول میکنی شاگرد فکری نموده گفت هردو یکی است وبرای من تفاوتی نمی کنند

که هشت شانزدهم پورتقال را بمن بدهند یانصف آنرا . شاگرد دیگر دست بلند کرده معلم گفت چه میگوئی ؟ گفت برای من خیلی تفاوت میکند که هشت شانزدهم پورتقال را بدهند یانصف آنرا من نصف را قبول میکنم وهشت شانزدهم را قبول نمیکنم . معلم گفت بچه دلیل ؟ گفت بدلیل آنکه پورتقال را تاشانزده قسمت بکنند که هشت قسمت آنرا بمن بدهند تمام آبهای آن ریخته وتلف شده است .

﴿٤٤٨﴾ میمون برای بازی

دختری که تازه اورا بشوهر داده بودند حکایت زندگانی سابق خود را برای شوهر نقل نموده میگفت : ازجمله حیوانات که من درخانهٔ پدرم داشتم یك میمون بود که خوب بازی میکرد ومرابسیار سرگرم می نمود افسوس که مرد . شوهر گفت اگرحالاهم میل داشته باشید ممکن است من یك میمون قشنگی برای تو بخرم . گفت نه‌لازم نیست حالاکه تورا دارم احتیاج بمیمون ندارم چون تو دارم همه دارم .

﴿٤٤٩﴾ کفش سرپائی

شخصی‌که طلبکار بسیارزیادی داشت دراطاق نشسته دررابروی خود بسته بود . یکی از طلبکاران آمده درزد . مقروض دررا بازنکرده وجوابی نمیداد . طلبکار گفت من‌میدانم که‌تودراطاق هستی برای اینکه نیم‌چکمه های تو دربیرون اطاق پشت در گذاشته شده است . آن شخص ازتوی اطاق صدابلند نموده گفت کفشهای سرپائی‌خودم را بپا کرده وبیرون رفته‌ام .

﴿۴۵۰﴾ جواب طلبکار

آخر ماه شده بود و شاگرد قصاب برای دریافت نمودن قسط آمده درزد . دختر کوچك دررا باز کرد. گفت اگر برای گرفتن پول آمده‌ای حالا ممکن نیست زیرا مادرم بیرون رفته وکیف پول را همراه خود برده است . گفت ازکجا میدانی؟ گفت خودش آلان وقتی که در زدی بمن گفت که بتو همچو بگویم .



﴿۴۵۱﴾ شلوغ شدن

شخصی باحالت پریشان وارد یکی ازقهوه خانه های پاریس شده به پیشخدمت گفت زود زود یك گیلاس مشروب اعلا برای من بیاور بخورم که آلان شلوغ خواهد شد . پیشخدمت مشروب را آورده او درکمال عجله خورد وگفت بفوریت باز یك گیلاس دیگر ازهمین مشروب برای من بیاور زیراچیزی نماده استکه شلوغ بشود . پیشخدمت گیلاس دویمرا آورد ومضطربانه رفته این خبررا بصاحب قهوه‌خانه رسانید . صاحب قهوه‌خانه نزد آن مشتری آمده گفت شلوغی چه چیز است ؟ گفت شلوغی این است که من اینجا دو گیلاس مشروب خورده وپول ندارم که قیمت آنرا ادا نمایم لابد شما آرام ننشسته بنای دادو بیداد را گذاشته بامن نزاع خواهی کرد مردم هم بدور ما جمع شده شلوغ خواهد شد .



﴿٤٥٢﴾ دو نفر پولدار

درمجمعی صحبت ازپولداری و بی پولی شد . یکنفر خود پسند گفت : من همه وقت احتیاطاً بقدری پول همراه خود دارم که احدی از شماها بآن اندازه پول هرگز باخود ندارد . رندی جواب اورا داده گفت از کجاسایرین بقدر شما پول نداشته باشند ؟ وشاید پولی که من درجیب دارم خیلی از پول شما بیشتر باشد . اولی گفت اگر پول شما ازپول من بیشتر بود من تمام پول خودرا بشما خواهم داد و اگر پول من زیادتر باشد پول شمارا خواهم گرفت . دویمی گفت بسیار خوب علاوه براین شرط میکنیم هرکس که پول دیگری را برد یك مهمانی بحضار بدهد . شرایط قبول شد . اولی دست در جیب برده کیف پول خودرا درآورد . دویمی نیز دست درجیب خود برده مشت گره کرده را بیرون آورد . گفت حالا باید دید کدام یك بیشتر داریم چون کیف را گشودند مملی ازپول زرد واسکناس بود . وچون مشت بسته راباز کردند جزیك شاهی پول سیاه چیزدیگر درآن نبود . حسب القرار یك شاهی رابصاحب کیف دادند ومهمانی رابگردن او بارنمودند .

﴿٤٥٣﴾ گندم خوب و بد

دهقانی نزد کشیش اقرار بگناهان کرده گفت گندمهای بدرا داخل گندمهای خوب نموده بفروش رساندم . کشیش اورا ملامت نمود وگفت دیگر این کاررا نکن . در دفعهٔ دیگر که دهقان مزبور اقرار بگناهان مینمود گفت نصیحت شمارا پذیرفتم وبعکس آنچه سابق

عمل کرده بودم رفتار نمودم . گفت چطور ؟ گفت این دفعه گندمهای
خوب را داخل گندمهای بد کرده بفروش رساندم .



﴿٤٠٤﴾ کرایه اطوموبیل

یعقوب در یکی از مغازه های بزرك پاریس خرید نموده سه
چهار بسته کوچك در دست داشت از مغازه بیرون آمد یك اطوموبیل
کرایه را صدا زده آدرس خودرا بشوفر داده و باو گفت اگر مرا بمنزل
برسانی چه مبلغ میگیری ؟ گفت ده فرانک یك فرانك هم انعام
مجموع یازده فرانك . گفت ازبابت این بسته‌ها چه میگیری ؟ شوفر
نگاهی کرده گفت این بسته‌ها زیاد سنگین بنظر نمی‌آیند ازبابت آنها
چیزی نمگیرم . یعقوب فکری نموده گفت پس در این صورت خواهشمندم
بسته‌هارا دراطوموبیل گذارده بمنزل من برسانید من خود ازعقب پیاده میآیم



﴿٤٠٥﴾ صفر وسط

یکنفر ازخشکه مقدسین درلاطاری که میگذاشتند خواست شرکت
نماید ولی مردد بود که کدام نمره را انتخاب کند و برای بدست آوردن
نمره خوب وبردن لاطار نذورات عمده بکلیسیا فرستاده ودعاها نموده
ازارواح پیشوایان مذهبی درخواست مینمود که نمره مطلوب رابوی
الهام نمایند . ازقضا دعای او مستجاب شده شب درخواب دید که ملکی
باوظاهر گشت وآن ملك پشت باوکرده سرین خودرا عریـان نمود واز
عقب هردودست خودرابروی سرین نهاد بطوریکه تمام انگشتها جمع شده

فقط دوانگشت سبابه رااز طرفین باز گذاشته سبابه‌دست راست بروی سرین راست وسبابه دست چپ بروی سرین چپ واقع شده بود . شخص مزبور چون ازخواب بیدارشد هیچ شك وتردیدی برای وی باقی نماند که مقصود فرشته ازاین‌نمایش نهماندن عدد یازده است وبلیط عدد یازده بلیطی‌است که لاطاررا خواهد برد . این بود که معطل نمانده باکمال خوشوقتی رفت وفوراً بلیط نمره (١١) را خرید اما افسوس افسوس وقتی‌که لاطارکشیده شد بلیط نمره (١١) لاطاررا نبرده وبلیط صدویك (١٠١) بود که‌لاطاررا برد . مقدس مزبود چون درست فکر نمود دید ملکی که باوظاهر شده بودعدد را صحیح نمایش داده بود اما او درست نفهمیده یعنی ملتفت صفر وسط نشده آنرا در نظر نگرفته‌بود .



﴿٤٥٦﴾ لازمهٔ طبیعت

وقتی‌الاغها درمحلی‌جمع شدند واز زحمت بارومشقت صحبت بمیان آوردند وهرچند دراین باب بایکدیگر سخن‌کردند حل‌این‌مشکل نگشته ومعلوم نشد چه باید بکنند تاازاین صدمات نجات‌یابند . بالاخره یکی از الاغها گفت شنیده‌ام درفلان موضع بزرگی داریم که از همه الاغها بزرگتر است ودرعقل وشعور ازما برتر بهتر آن است نزد وی رویم وحل این‌مشکل ازوی طلبیم . چون بالاتفاق نزد الاغ بـزرك آمدند وگفتند آیازمان راحت ماکی‌خواهد بود گفت آنـگاه که از سرگین شما بوی گلاب استشمام شود . واز اینجاست چون بسرگینی رسند آنرابببویند . مراد الاغ بزرك این بودکه بارکشی لازمهٔ طبیعت شماست ومادامی‌که زنده‌اید ازاین مشقت خلاصی ندارید .

«٤٥٧» الاغ آسیابان

معاویه بآسیا رفت درآنجا الاغی میگردید وزنگی درگردنش بود گفت این‌زنگ رابرای چه‌بگردن الاغ بسته‌اید ؟ گفت برای آنکه اگر بایستد بدانم . گفت اگرالاغ بایستد وسرخودرا بجنباند مانند من (وشروع کرد بجنباندن سر) چه خواهید کرد ؟ گفت اگر خری پیداشود که عقلش مانند عقل‌امیر باشد آنوقت مجبورم تدبیر دیگری بیندیشم .

«٤٥٨» دختر اعمش

روزی اعمش خندان ازخانه بیرون آمد . ازوی سبب پرسیدند گفت دخترکی دارم پنج‌ساله ازمن یك درم طلاخواست گفتم ندارم روبمادر خودکرد گفت درعالم کس دیگرنبود که زن او بشوی زن این گدا شدی ؟

«٤٥٩» دوا فروش وکتابفروش

دوا فروشی وارد دکان همسایه خود کتابفروش شده کتابی را که تازه از چاپ بیرون آمده بود برداشت و نگاه‌کرده پرسید آیا این کتاب مطالب سودمندی دارد یانه ؟ کتابفروش گفت نمی دانم من این کتاب رانخوانده ام . دوافروش گفت تعجب میکنم چطور شما کتابهائی رابفروش میرسانید که خودتان نخوانده اید ؟ گفت همانطور که شما دوائی را بفروش میرسانید که خودتان نخورده اید .

﴿٤٦٠﴾ صرفه جوئی

شخص بسیار لئیمی که تازه از ناخوشی برخاسته بود بطبیب گفت واقعاً چه‌میشود که انسان ده دوازده روز بی آنکه قوت و غذائی بخورد زنده میماند ؟ طبیب گفت برای آنکه تب داشتید وتب اشتهارا قطع نموده انسانرا ازغذا بیمیل میکند . آنشخص گفت پس آیا ممکن‌است مرحمت‌فرموده تدبیری بکنیدکه نوکرهای من‌تب بکنند ؟



﴿٤٦١﴾ عدد سیزده

وقتیکه برسرمیز نشستند مادربزرك سرشماری کرده دید سیزده نفرند. گفت ای امان سیزده نحس است. پسرکوچك که نوهٔ او بود ودرمدرسه درس میخواند گفت ننه جان غصه نخور من بقدر دونفر غذا خواهم خورد وبنا براین چهارده نفر حساب شده نحوست برطرف میگردد .



﴿٤٦٢﴾ پول خارج

مسافری که دریکی از رسطورانهای پاریس غذا خورده بود پیشخدمت را صدا زده گفت پول فرانسه ندارم که بشما بدهم . پیشخدمت گفت نقلی ندارد پول خارج بدهید اینجا صرافی هست عوض میکنم ، گفت حرف دراینجاست که پول خارج هم ندارم .



﴿ ٤٦٣ ﴾ پول قلب

شخصی در رسطوران غذا خورد وقت دادن پول دست درجیب کرد وپول قلبی بیرون آورد برسطورانچی داد . رسطورانچی نگاه کرده گفت این پول بد است که بمن میدهی . گفت مگر غذا های تو خوب بود که بمن دادی ؟



﴿ ٤٦٤ ﴾ چشم بندی

کارل هرطز حقه باز معروف امریکائی نقل میکند که در تمام عمر هیچوقت چنین خجالتی برای من روی نداده بود که دریك موقعی دربازی دلار ونارنج برای من روی داد : تفصیل این بازی این است که ازمیان جمعیت ازیك نفر یك دلار که نشان داشته باشد می گرفت آنوقت می گفت آن دلار را درنارنجی که درروی میز گذارده بود غیب میکند بعد حکم میداد آن دلار برود درجیب یکنفر دیگر ازتماشاچیان بدیهی است آن یکنفر که دلار را میداد وآن یك نفری که دلار درجیب او پیدا میشد هردو باوی همدست بوده وهردو دولار را قبل از وقت یك جور نشان کرده بودند . شرح آن موقعی که خجالت کشید این بود که یك طفلی گفت حالا دلار ازتوی نارنج پرواز کرده وبجیب تو رفته است دست درجیب بکن و دلار را بیرون بیاور . آن طفل دست در جیب خودکرد بجای دولار چندعدد پول سیاه بیرون آورد وگفت آن دولاری که بمن داده بودید درجیب بگذارم چون خیلی تشنه شده بودم

آنرا خورد کرده یك گیلاس شربت خنك خریده وخوردم بقیهٔ آن دولار همین پولهای سیاه است که اینك بشما میدهم .



﴿ ٤٦٥ ﴾ آوازه خوان

درشب مهمانی آخر شب بود که خانم صاحبخانه ازیکنفر ازمدعوین که آوازه خوان بود تمنا نموده گفت اکنون ضرری ندارد که شما هم چند دهن آوازبرای مابخوانید . آنشخص عذرآورده گفت حالا نزدیك به نصف شب است واگر بخوانم ممکن است مانع ازخواب همسایکان شده اسباب شکایت آنها فراهم آید . گفت چه فرمایشی است سگ آنها هر شب تا صبح وقوق میکنند ما حرف نمیزنیم حالا که مایك شب مهمانی داریم وآوازه خوان میخواند اسباب شکایت آنها میشود .



﴿ ٤٦٦ ﴾ حیوان نوظهور

پدری ازطفل کوچك خود پرسید آنحیوانیکه میگوید میو میو اسمش چیست ! گفت گربه گفت آنکه میگوید واق واق کدام حیوان است گفت سگ . گفت آنکه میگوید هین هان هین هان کدام حیوان است طفل که تاکنون این صدا را نشنیده بود قدری فکر کرده گفت آن حیوان پا پاست ٠



﴿ ٤٦٧ ﴾ حسابدان ماهر

بشخصی گفتند فلانی هشت برادر دارد فوراً حساب کرده گفت -

پس بنا بر این هر برادر هم هشت برادر دارد هشت در هشت میشود
شصت و چهار پس مجموعا شصت و چهار برادرند .



(٤٦٨) غراب

شخصی که زیاد لاف زن بود گفت بتازگی چنین اتفاق افتاد که
درکولاك وبرف بسیار شدیدی باسه گرگ رو برو شدم درصورتیکه هیچ
قسم اسلحه نیز باخود نداشتم . گفتند چه کردی ؟ گفت هیچ دستها
درجیب شلوارخود نهاده و با کمال متانت تفرج کنان درگذشتم . گفتند
گرکهاترا دنبال نکردند ؟ گفت نه ممکنشان نبود . گفتند چطور ؟
گفت برای اینکه درقفسهٔ باغ وحش درپشت طارمی، آهنی بودند .



(٤٦٩) امتحان شاگردان

شخصی وارد مدرسه شده بکلاس شاگردان رفت . درآنجا معلم
سئوالی از شاگردان نموده وگفت هرکس برای جواب دادن مسئله
حاضراست دست بلند کند . آنشخص دیدتمام شاگردان دست بلند
کردند . معلم یکی از آنها را پای تخته طلبیده آن شاگرد درکمال خوبی
جواب آن مسئله را داد ؟ باز دوباره سئوال مجددی نموده وباز تمام
شاگردان دست بلند کردند وجواب دادند وبهمین ترتیب چندین
دفعه درهر دفعه تمام شاگردان بلا استثناء دست بلند میکردند وخوب
امتحان میدادند . آنشخص ازحاضرالذهنی تمام شاگردان درمقابل هر
گونه سئوال تعجب نموده درخارج کلاس بمعلم تهنیت گفت ومراتب

حیرت خودرا بیان نمود . معلم که با آن شخص خصوصیت داشت نتوانست خود داری نموده گفت اگر بکسی نمی گوئید تفصیل را برای شما شرح بدهم . گفت بگوئید . گفت من بتمام شاگردان سفارش داده‌ام که درهر سؤالی چه جواب آنرا بدانند چه ندانند دست بلند بکنند با این تفاوت آنهائی که میدانند دست راست و آنهائی که نمی دانند دست چپ را بلند مي کنند وبدیهی است درموقع پرسیدن من آن شاگرد هائی را پای تخته می‌طلبم که دست راست خودرا بلند نموده باشند .



﴿٤٧٠﴾ کالسکه‌چی بادیانت

رئیس ادارهٔ بلدیه کالسکه چیهای شهررا احضار کرده قواعدی را که درباب درشکه های کرایه وضع شده بود برای ایشان میخواند و نصیحت کرده دستورالعمل میداد . بیکی از ایشان گفت اگر فرضاً وقتی‌مسافری ازدرشکهٔ تو پیاده شدو رفت ودیدی که کیف دستی خودرا در درشکه جا گذارده است ودرآن کیف هزارتومان وجه نقد موجود است چه خواهی کرد ؟ گفت فوراً ازکالسکه‌چی گری دست کشیده آن پولراسرمایهٔ کسب وتجارت‌قرارداده بآن زندگی نموده‌شکرخدارا بجامی‌آورم



(٤٧١) ادای قروض

از شخص بدحسابی پرسیدند باوجود این‌همه دست تنکی چطور امورت بخوبی وخوشی گذشته واغلب پولدار هستی ؟ گفت برای اینکه

موهایش ابداً سفیدی نداشت وبقدری قوی البنیه وعظیم الجثه بود که ابداً تصور نمیشد که ازدو پیرمرد نخستین مسن‌ترباشد باو گفتم ای پدر من دوپیر مردرا یافتم که مرا مسخره کردند واز ایشان خواستم کسب اطلاعی کرده باشم گفتند مابراین سر واقف نیستیم وبرادری ازخود بزرگتر داریم شاید که اومستحضر باشد . آن پیر مرد تبسم کرده جوابم گفت آنچه گفته‌اند صدق بوده آن هردو ازمن کوچکترند . مارا سه پیرمردکوه مینامند اولی را که شمامشاهده کردید جوانتراست و زیادتر ازپنجاه سال‌ندارد اگرشکسته ورنجور ومنحنی‌است بسبب آن‌است‌که زنی بدخلق دارد ونیز اطفالی چندکه اورا درمحن افکنده‌اند ودویمی هفتاد وپنج ساله است وقدری جوانتر می‌نماید ازبابت آن است‌که زنی مطبوع دارد وبدون اولاداست ومن‌اینکه با بنیه‌تر وقویتر ازآن دوام باآنکه یکصد سال‌ازعمرم گذشته بآن سبب‌است‌که هرگز خیال تاهل نکرده‌ام .



شوهر پیری که درحال مردن بود بزن جوان خود گفت خواهشی که ازتو دارم این است بعد از مردن من بآن همسایه که سالها در عدلیه بامن مرافعه نمود ومرا اینهمه بزحمت انداخت شوهر نکنی . گفت آسوده باش که من بکس دیگر وعده داده ام .



نعلبند ده آدم کشته بود حکم قتلش صادر شد . اهل ده حمیت

کرده نزد قاضی رفتند و گفتند اگر این نعلبند کشته شود آنوقت کارهای ما لنگ شده و برای نعل کردن قاطر و الاغ معطل میمانیم خوبست بجای او بقال را که چندان احتیاجی باو نداریم حکم بقتل بدهید . قاضی فکری نموده گفت در اینصورت چرا بقال را که او نیز منحصر بفرد است بکشیم از دو نفر تونتاب حمام یکی را که زیادی است میگویم درعوض نعلبند بکشند .



﴿۴۷۸﴾ سه نفر مشتری

برای خرید کفش سه نفر مشتری وارد مغازهٔ کفش فروشی شدند . کفاش باولی که پس از امتحان گفت این کفش برای پای من تنگ است گفت یکدوروز بپوشید جا باز میکند اندازه خواهد شد . بدویمی که گفت گشاد است گفت دو سه روز بپوشید خودش را جمع کرده وتنگ خواهد شد . بسیمی که گفت عجالتا این کفش اندازه است تا بعد ها ببینم چه خواهد شد گفت بعد ها آسوده باشید نه تنگ میشود نه گشاد بهمین اندازه میماند .



﴿۴۷۹﴾ آخرین دانه کبریت

دریکی ازقهوه خانه های دور از مرکز شهر پاریس که ملاقاتگاه دزدان و ارازل واوباش بود تنها بعد از نصف شب درسر میزی نشسته روز نامهٔ که تفصیل بازیهای تماشا خانه وصورت بازیگران را رسم و درج میکنند ملاحظه میکردم در ضمن احساس نمودم شخصی که

تازه وارد قهوه خانه و نزدیك بمیز من شده بود نظر بر روزنامه انداخته صورت دختر رقاصی را که من نیز بآن نگاه میکردم دید و دفعة قهقه خندید . سربلند نموده دیدم مردی است که از سایر مشتریان معمولی آن قهوه خانه هیچ کم نیامده آثار شرارت کاملا از وجنات سیمای وی آشکار است . بدون سابقه و آشنائی پهلوی من نشست وبمن گفت آیا این دختررا میشناسید گفتم بلی شما چطور ؟ گفت بین من و او حکایتی در شش سال قبل واقع شده که بی مزه نیست برای شما نقل کنم . گفتم بفرمائید . گفت وقتی بود که این دختر هنوز معروفیت امروزه را نداشته و در تماشاخانه های کوچك رقاصی میکرد من برق انگشترهای اورادیده و میدانستم که همه وقت بعد از نصف شب بمنزل خویش که درطبقهٔ سوم عمارتی واقع بود مراجعت کرده تنها میخوابد . شبی قبل از آمدن اومن آهسته بی آنکه دربان ملتفت شود خودرا بآن خانه انداختم وباطاق دختر رفتم قدری تفحص نمودم چیزی نیافتم که مناسب حال باشد ومصمم شدم که خودرا در آنجا پنهان بدارم تا وقتی که دختر از تماشا خانه برگشته ولخت شده بخوابد آنوقت بعد از خواب رفتن او جواهرات را که لابد در کشوی میز یا در بالای سر خود میگذارد آهسته درربوده باصطلاح جیم شویم . تقریباً نیم ساعت از نصف شب گذشته بود که صدای باز شدن درب خانه و بعد صدای پای آن دختر که وارد اطاق میشد بگوشم رسید من خودرا در پشت پرده که دریك طرف اطاق رو بروی بخاری آویخته شده بود کشانیده در آنجا پنهان شدم . دختر وارد اطاق تاریك شده نزدیك بخاری رفت وکبریت کشیده خواست شمعي را

که جلوی آئینه روی بخاری گذاشته شده بود روشن کند . من از شکاف پرده برق انگشتر های اورا در آئیـنه دیده روحم در پرواز ودلم برای بدست آوردن آنها درسوزو گداز بود . شعـلهٔ کبریت که نزدیك فتیله شمع شد هنوز آنرا روشن نکرده لرزیده و خاموش شد . دختر باخود حرف زده گفت عجب همین آخرین کبریتی بود که درقوطی داشتم وحـالا باید زحمت کشیده بروم پائین وبلچـه مشقتی تحصیل کبریت کرده بیاورم . این سخن گـفت و از اطـاق بیرون رفت . من در پشت پرده ایستاده بودم . بعد باز صدای درب بزرك وبعد از آن صدای پای دختر بگوش من رسید که برگشته بود ولی دراین بار چون وارد اطاق شد عـلاوه بر چراغی که در دست داشت دونفر پلیس نیز همراه آورده آن دونفر درکمال صفا مرا گرفته بنظمیه وازآنجا بمحبسم بردند ومعلوم شد آن دختر وقتی که میخواست شمع را روشن بکند نوك کفشهای مرا که از زیر پرده نمایان بود در آئینه دیده ولی هیچ خودرا نباخته و حرفی نزده عمداً چراغ را روشن نکرده بود و باکـمال متانت تمـام شدن کبریت رابهـانه قرار داد وباین تدبیر مرا پنج شش دقیقه درپشت پرده وبعد شش ماه درمحبس نگاهداشت . بلی همین دختر که عکسش‌را ملاحظه میفرمائید همین‌دختر این حقه‌را بما زد اگرچه آرزوی الماسهارا بدلمن گذاشت امامن از او رنجشی ندارم واگر شما بااو دوستید واورا ملاقات میکنید خواهشمندم ازقول‌من سلام رسانده واین‌قوطی کبریت‌را که بشما میدهم باو بدهید .



﴿٤٨٠﴾ لذت پیدا کردن

شتری از یزید بن مروان گم شده بود گفت جار بزنند هر کس شتر را پیدا کند آن شتررا بخود او می بخشم که مشتلق وی باشد . گفتند پس فایده تو دراین میانه چه خواهد بود ؟ گفت فایده من دو چیز : یکی لذت پیدا کردن شتر ودیگری لذت بخشیدن شتر بشخصی که آنرا پیدا کرده است .

﴿٤٨١﴾ نوکرهای ما

عبدالله بن طاهر میگوید روزی نزد مأمون بودم نوکرهای خود را صدا زد کسی جواب نداد مجبور شد صدا بلند تر کرده ومکرر فریاد بکشد تا بالاخره غلام ترکی که داشت وارد شد و پرخاش کنان گفت چه خبر است مگر ماها آدم نیستیم نباید زندگی کرده یکدقیقه راحت باشیم بمحض اینکه بیرون میرویم یك لقمه نانی خورده یا جرعه آبی بنوشیم متصل مارا صدا زده ومی طلبید چه خبر است تاکی تا چند ؟ مأمون بشنیدن این کلمات سر پائین انداخت و در فکر فرو رفت . یقین کردم فوراً حکم خواهد داد گردن آن غلام را بزنند . ولی پس ازقدری تامل نظر بمن انداخته آهسته گفت وقتی که آقا خوش خلق باشد نوکرها بد خلق میشوند و کذالك بالعکس ومن نمی‌توانم خوش خلقی خودرا از دست بدهم تا نوکرها دارای اخلاق پسندیده شوند .

﴿۴۸۲﴾ راه امن

شخصی سفر میکرد وکیسهٔ پراز پول باخود داشت در صحرا بخیال آن افتادکه ممکن است دزدها برای ربودن کیسه اورا بقتل برسانند لهذا آن کیسه‌را دور انداخت وبا اطمینان کامل وفراغت بال بی آنکه عجله داشته باشد راه خود گرفته وروانه گشت . مسافر دیگری که دنبال وی همان جاده را میپیمود کیسه‌را برداشت وچون باو رسید پرسید آیا این راه امن‌است ؟ گفت بلی اگر آن چیزی که من آنرا ازخود دور کرده‌ام برنداشته باشید راه‌امن واگر برداشته باشید ناامن‌است .

﴿۴۸۳﴾ پرمرغابی

شخصی نزد حضرت سلیمان آمد ومتظلم‌شد گفت مرغابی‌مرا همسایگانم دزدیده‌اند ونمیدانم کدام یك‌ازایشان این‌کار راکرده است سلیمان ندادرداد که مردم بنمازجماعت حاضرشوند ودرهنگام خطبه گفت : درمیان این‌جماعت شخصی هست که‌مرغابی همسایهٔ خودرا دزدیده وپر مرغابی بموهای سراو چسبیده آویزان است . شخصی‌که مرغابی‌را سرقت‌کرده بود بی‌اختیار دست بجانب سرخود برد وفوراً شناخته شد .



﴿۴۸۴﴾ سوختن خشك وتر

زنی پسر خودرا نزد معلم آورد گفت این‌پسراطاعت مرا نمیکند

اورا بترسان . معلم که ریشی طویلی داشت ریش خودرا جمع نموده ود
دهان فرو برد وبکلهٔ خود حرکت شدید داد وچنان صیحهٔ ازجگر کشید
که زن ازترس دفعهٔ خودرا بعقب انداخت واخراج ریحی نمود . بمعلم
گفت زهرهٔ مرا بردی بتو گفتم پسررا بترسان نگفتم مادررا نیز اینطور
بترسانی . معلم گفت تفاوتی نمیکند وقتیکه عذاب نازل میشود صالح
وطالح باهم هلاك میشوند آتش چه به نیستان فروزد خشك و ترآن
بهم بسوزد .

(٤٨٥) ابله تراز باقل

درعرب مثل است : باقل شخصی بود دربنی ثعلبه آهوئی بیازده
درهم خریده ومحکم اورا چسبیده بمنزل میبرد . دربین راه ازاو پرسیدند
این آهورا بچند درهم خریده‌ای ؟ باقل هردو دست را دراز کرده ود
انگشتان خود را با زبان که ازدهان بیرون آورده بود نشان داد تا بفهماند
که یازده درهم خریده است . آهو که بدینواسطه ازدست وی رها شده بود
آزاد گشته فرار نمود .

(٤٨٦) رؤیت مشئوم

پادشاهی سوار براسب ازراهی میگذشت اتفاقاً اسب زمین خورد ولی
بپادشاه صدمهٔ وارد نیامده سالماً ازجا برخاست . در هنگام زمین
خوردن چشمش بشخصی افتاده بود که از آنجا عبور مینمود . گفت
رؤیت اینشخص مشئوم است و برای من آمد نکرد گردن اورا بزنید

آنشخص جلو آمد گفت ای ملك انصاف خودرا حکم قرار بدهید آیا رؤیت من برای شما که سالماً ازجا برخاسته اید مشئوم است یا رؤیت شما برای من که بی سبب حکم قتل من بیگناه را صادر میفرمائید ؟ ملك خندید واز خون اودر گذشت .



﴿٤٨٧﴾ طرز انتساب

ازجوان خود پسندی پرسیدند تو پسر کیستی ؟ گفت من خواهر زاده فلان امیرم . گفتند خیلی غریب است ماطولا سؤال میکنیم شما عرضاً جواب میدهید !



﴿٤٨٨﴾ مستحق گدائی

گدائی بدرب خانهٔ ایستاده گفت گرسنه ام یك لقمه نان بمن بدهید گفتند مدتها است دراین خانه نان پخته نشده است . گفت یك کف سویق عطا کنید . گفتند مدتی است که طعم سویق را در این خانه نچشیده ایم . گفت پس یك جرعه آب بدهید . گفتند مدتها است که سقا آب نیاورده . گفت پس در اینصورت چرا بیجهت اینجا نشسته اید برخیزید و بامن راه افتاده در کوچه ها مشغول بگدائی بشوید .



﴿٤٨٩﴾ گوسفند وگرگ

گوسفندي که در بالای پشت بام بسیار مرتفعي جاي داشت به گرگي که

در پائین از پای دیوار عبور مینمود ناسزا گفته دشنام میداد
گفت این تو نیستی که بتوانی بمن جسارت نموده فحش بدهی
این مکان عالی تست که جرءت ورزیده بمن دشنام میدهد .



﴿ ٤٩٠ ﴾ جواب آسیابان

زاهدی بآسیا گندم برد که آرد کند . آسیابان گفت حالا وقت
زاهد گفت اگر گندم مرا آرد نکنی دعا خواهم کرد که بر
آسیا والاغ تو بلا نازل گردد . گفت مگر تو مجاب الدعوه
گفت بلی . گفت پس در اینصورت دعا کن که گندمت آرد
بی آنکه محتاج بمن بوده باشی .



﴿ ٤٩١ ﴾ حکم بسفاهت

درهمسایگی یکی ازامرای بصره پیرزنی خانه کوچکی داشت که قی
بیست درهم بیشتر نبود ولی امیر که آن خانه‌را بسیار طالب بود بد
درهم نیز میخرید وعجوز نمیداد . کسان امیر باو گفتند اگر
باین مسئله اطلاع بیابد که تو خانه بیست درهمی را بدویست
نمیفروشی ممکن است حکم بر سفاهت تو داده خانهٔ تورا از
خارج کند . گفت چرا حکم بسفاهت امیر نمیدهند که خانه
درهمی را بدویست درهم میخرد .



﴿۴۹۲﴾ سئوال بیموقع

کنیزکی طبقی در دست داشت که رو پوشی بروی آن کشیده شده بود ازبرابر جمعیتی میگذشت یکی از آنان پرسید که دراین طبق چیست ؟ گفت اگر میخواستند شما بدانید که در این طبق چیست رو پوش بروی آن نمیکشیدند .

﴿۴۹۳﴾ وکیل عدلیه

یکی ازوکلای رسمیعدلیه درتاریخ زندگانی خود مینویسد اول کاری که درمحاکمات بمن رجوع شد مسئله یك نفر شکارچی بودکه درجنگل مصادف با زنی شده میگفتند بدون رضایت طرف هتك احترام اورا نموده است . من ازطرف شکارچی وکیل بودم ومیبایستی دفاع بکنم . آخرین جلسه محاکمه درحالیکه لباس رسمی وکلا را در بر کرده بودم قدارهٔ پیدا کرده آنرا بکمر آویخته بودم وچون درمحکمه حاضر شدم رئیس محکمه تعرض نموده گفت بستن قداره مرسوم نیست . گفتم این اسباب دفاع است وآنرا مخصوصاً همراه آورده بکمر بسته ام . اعضای محکمه این ترتیب را نپسندیدند ولی پس از گفتگوی زیاد و اینکه گفتم فایده آنرا در آخر خواهید دید بالاخره قبول کرده مشغول محاکمه شدیم . در آخر جلسه پس ازآنکه تمام دلائل خود را برله موکل خویش آورده وگفتم محققاً خانم ازاین مسئله ناراضی نبوده است قدارهرا ازغلاف بیرون کشیده آنرا بدست رئیس محکمه

دادم و غلاف آنرا خود در دست گرفته و بهر طرف آنرا لاینقطع تکان داده گفتم حالا اگر میتوانید بدون آنکه من حاضر برای این کار بشوم تیغه غداره را در غلاف آن وارد بکنید .

﴿۴۹۴﴾ کشتن مهمان

معن بن زائده حکم بقتل جماعتی ازاسرا داد. طفلی از آنمیان برخواسته گفت : آیا امیر روا میدارد که جمعی را بقتل رسانند درحالتیکه آن جمع تماماً تشنه وگرسنه باشند ؟ معن چون اینسخن بشنید فوراً حکم داد تمام را نان و آب دهند . طفل پس از خوردن طعام گفت آیا بر امیر پسندیده است که جمعی را امر بقتل دهد در صورتیکه آنجمع مهمان امیر شده باشند ؟ معن از خون آنها در گذشت و همگی را امر برهائی داد .

﴿۴۹۵﴾ لحاف ملا نصرالدین

ملا شبی خوابیده بود ناکاه غوغائی درکوچه شنیده . در حال از رختخواب بر خواست و لحاف بر سر کشیده از خانه بیرون شد تا معلوم کند باعث غوغا چیست . آنان لحاف از دوشش کشیده بگریختند ملا بخانه مراجعت نمود . زنش پرسید چه خبر است ؟ ملا گفت هیچ خبری نیست غوغا برسر لحاف ما بود که گرفته بردند .

﴿۴۹۶﴾ احمق

احمقی خر خود را گم کرده بود جار میزد وشکر میگفت . مردی باو گفت ای ساده دل ترا خر گم شده است پس این چه جای شکر کردن است ؟ گفت ای ابله من شکر برای آن میکنم که خود سوار بر خر نبودم وگرنه چهار روز بود که من هم با او گم شده بودم .

﴿۴۹۷﴾ خواب معلم

معلمی شیطان را درخواب دید ریش اورا محکم گرفته یك چند سیلی بر وی زد وگفت ای ملعون بتلبیس ریش خودرا دراز کردهٔ که خلق را بفریبی حال من تو را بجزای خود میرسانم ! این بگفت و خواست سیلی دیگر بزند ناگاه از خواب بیدار شد و ریش خود را در دست خویش دیده خجل گشت .

﴿۴۹۸﴾ سؤال سائل

سائلی بر در خانهٔ توانگری رفت وپارهٔ نان سؤال کرد . از اندرون خانه جواب آمد که بی‌بی درخانه نیست . سائل گفت من پارهٔ نان خواستم بی‌بی را نخواستم و بیجهت گمان نکنید که من با بی‌بی کاری داشته باشم .



(۴۹۹) راست راست راه رفتن

خرسی بآدمی گفت من هم مثل تو بروی دو پا راه میروم . گفت بلی صحیح است اما وقتی که اتفاق سوئی بیفتد آنوقت باید دید که باز راست راست راه میروی و یا با چهار دست و پا فرار نموده سر از پا نخواهی شناخت .

(۵۰۰) سخاوت اهل کوفه

رهگذری درب یکی از خانه های کوفه جرعهٔ آب طلب نمود کنیز خانه ظرفی پر از شیر آورده نوشید گفت معلوم شد اینکه می‌گفتند اهل کوفه خسیسند دروغ است . گفت خیر اشتباه کرده اید موش مرده در این شیر افتاده بود و میبایستی آنرا دور ریخته باشیم .

(۵۰۱) آدم مقدس

عربی مشغول نماز خواندن بود . رفقای وی تعریف و تمجید از او نموده گفتند خیلی آدم مقدسی است که با این خضوع و خشوع نماز میخواند . عرب نماز خود را قطع کرده گفت در عین حال روزه دار هم هستم .

(۵۰۲) سگ و استخوان

سگی مشغول خوردن یك قطعه استخوانی بود . سگ دیگر باو

ه گفت عجب استخوان بدی است . گفت بلی خیلی بد است و
، خدا بر این استخوان باد و بر آنکسی که بخیال یك استخوان
، آنرا از دست داده وبتو وا گذار نماید .



٥٠٣ ✵ سه نفر مست

سه نفر مست لایعقل در واگن راه آهن مشغول چرت زدن بودند
، چشم خود را باز کرده بدویمی گفت زحمت کشیده ببینید
ساعتی است ؟ دو یمی قوطی سیگار خودرا بیرون آورده و نگاه
، گفت پنجشنبه . سیمی چشم گشود وازجا برخاسته گفت متشکرم
همان محلی است که من باید پیاده بشوم .



٥٠٤ ✵ بلیط مجانی

در یکی از شهر های فرنگستان زن و شوهری بتوسط پست
بتی در یافت نمودند که در آن پاکت بلیط مجانی لژی در یکی
اشا خانه های بزرك برای آنها فرستاده شده بود . هرقدر فکر کردند
که کدام یك از دوستان این انسانیت را در بارهٔ آنها نموده است
ی بعقلشان نرسید . شب را بتماشا خانه رفتند و خیلی بایشان
ن گذشت . نصف شب وقتیکه بمنزل مراجعت کردند شوهر
، اطاق را باز نموده دست بپیچ الکتریك برد تا اطاق راروشن
د . در ضمن با یکدیگر صحبت داشته زن بشوهر گفت بالاخر

معلوم نشد که این بلیط را چه کسی برای ما فرستاده بود؟ اطاق روشن شده دیدند دزدها اسباب هارا بالتمام برده اند و در وسط اطاق ورقه اعلانی نصب نموده اند که بروی آن با خط جلی نوشته شده بود حالا خواهید دانست که چه کسی بلیط را برای شما فرستاده بود.

(۵۰۵) مذهب شیخ الرئیس

گویند شخصی از اهل همدان از قبرستانی میگذشت که قبر شیخ ابو علی سینا در آنجا بود و بر او فاتحه نمی خواند و او را زیدی مذهب میدانست. تا اینکه شبی در عالم رؤیا دید که جناب ختمی مآب نشسته و شیخ نیز در پهلوی آن حضرت نشسته این شخص همدانی از جناب رسول خدا سئوال نمود با اینکه ابوعلی زیدی مذهب بود چرا اینقدر تقرب یافت که در پهلوی شما بنشیند پس رسول خدا در جواب گفت تو با این عنق منکسرت فهمیدی که زیدی مذهب بد است و شیخ ابو علی با آن فهم و فطانت نفهمیده! پس آنشخص معتقد گشت و همیشه بمزارش حاضر میشد وبفاتحه اورا یاد آوری مینمود.

(۵۰۶) زاهد ریاکار

زاهد ریاکاری نزد پادشاه بزرگی که به ادمان خمر مبتلا بود رفته وگفت دیشب پیغمبر را در خواب دیدم که بمن فرمود برو بشاه بگو که شراب کمتر بخورد. پادشاه گفت بخدا قسم که این

خواب دروغ است وآنرا ازخود جعل کرده ای . زاهد گفت از کجا معلوم شد که این خواب دروغ است ؟ گفت ازآنجا که اگر فرموده باشد کمتر بخور این عین رخصت است که کمتر را میتوان خورد و حال آنکه شراب چه کم چه زیاد آن حرام است ودر هیچ صورت آنرا نمیتوان خورد . زاهد خجل شد وحاضرین بر حدت فهم پادشاه با آنکه بخوردن شراب معتاد بود آفرین گفته تحسین نمودند .

﴿۵۰۷﴾ کارد وچنگال نقره

شموئل و یعقوب هردو درخانه یکی از متمولین بمهمانی بزرگی دعوت داشتند . قبل از رفتن بسر میز شموئل بیعقوب گفت امشب خوب بختمان آورده است که در سر شام کارد وچنگالها را کش برویم اما این را دانسته باش که هر کدام دستمان رسید و توانستیم کش برویم باید باهم قسمت بکنیم . یعقوب گفت بسیار خوب حالا تا ببینیم چه پیش خواهد آمد . در سر شام از قضا وضعیت یعقوب برای کش رفتن مناسبتر شده و توانست چند دست از کارد و چنگالهای نفیس را کش رفته درجیب خود پنهان نماید . شموئل که کاملا ملتفت اوضاع بود بعد ازشام درسالون میان جمعیت باو رسیده آهسته گفت رفیق قرار همان است که گذاشته ایم باهم قسمت خواهیم کرد . یعقوب گفت ابداً هیچ همچو قراری درمیان نبود توهم میخواستی کش بروی حکایت کار کردن خر خوردن یابو مدتها است منسوخ شده بیخیال باش . شموئل هر قدر خواست بزبان

خوش با او کنار بیاید ممکن نشده یعقوب قبول نمیکرد . شموئل فکر نموده تدبیری اندیشید : نزدیك اواخر مجلس بخانم صاحبخانه گفت من در علم حقه بازی و چشم بندی ماهر بوده و اگر میل داشته باشید ممکن است بعضی نمایشها بدهم که اسباب تفریح تماشا - چیان باشد . خانم صاحبخانه رو بمهمانها کرده گفت حضار محترم مسبوق و مستحضر باشند که موسیو شموئل اولین حقه باز دنیا خیال دارد نمایش داده اسباب تفریح خاطر خانمهای عزیز و آقایان محترم را فراهم سازد . و از شموئل پرسید حالا برای اجرای مقصود چه اسبابهائی لازم دارید تا بگویم برای شما بیاورند . شموئل گفت اسباب مفصلی لازم ندارم فقط بفرمائید چند دست کارد و چنگال ظریف بیاورند . تمام جمعیت متوجه عملیات او شده وقتی که کارد و چنگالها را آوردند شموئل آنهارا گرفته درجیب خود نهاد و گفت حالا در برابر چشم تمام آقایان و خانمها من کاری خواهم کرد که این کارد و چنگالها از جیب من پریده و بجیب یکنفر دیگر بروند . همین کار را کرد باینمعنی که وردی خوانده چند مرتبه با انگشتان بروی جیب خود نواخته گفت ای کارد وچنگالها بروید بجیب یعقوب بروید بجیت یعقوب . بعد چون جیب یعقوب را رسیده گی کردند کارد و چنگالها را در آنجا یافته دیدند همانطور شده است .

❋۵۰۸❋ برهان قاطع

خواجه نصیر الدین طوسی را در بدو امر اعتقاد آن

بود که هر که وحدانیت و سایر عقاید حقه را ببرهان نتواند ثابت نماید مشرك و واجب القتل است . وقتی آنجناب به بیابانی رسید دید که شخصی بزراعت اشتغال دارد خواجه اسب خود را بطرف او راند و باو گفت خدا یکی است یادو ؟ آن مرد گفت که خدا یکی است . خواجه فرمود که اگر کسی بگوید که خدا دو است چه جواب خواهی گفت ؟ گفت با همین بیل که در دست دارم چنان برفرق او میزنم که شکافته شود . خواجه دانست که آن شخص راسخ الاعتقاد است و از آن ببعد از اعتقاد اول خود برگشت ودانستن براهین حکمیه را شرط ایمان ندانست .

﴿۵۰۹﴾ مدال جنگی

شموئل در جنك بین المللی مصدر کاری شد که سرتیپ فوج اورا نزد خود خوانده گفت مرحبا بتو حالا بگو ببینم مدال جنگی میخواهی یاصد منات پول نقد ؟ شموئل گفت جناب سرتیپ اگر اجازه میفرمائید یك عرضی دارم . گفت بگو . گفت مدال جنگی در بازار چند ارزش دارد . گفت پنج منات . گفت پس مدال را بمن مرحمت بفرمائید با نود و پنج منات پول نقد .

﴿۵۱۰﴾ آشپزهای ما

دو نفر آشپز باهم صحبت میکردند یکی از دیگری پرسید آیا آنجا که هستی غذا خوب میخوری ؟ گفت خیر ابداً . گفت چطور ؟

گفت غذاها را خودم درست میکنم وقتی که بد بپزم خودم هـ
رغبت نمیکنم که از آنها بخورم و وقتی که خوب بپزم چیزی
پیش آقا وخانم برنمیگردد که من بخورم .



﴿ ۵۱۱ ﴾ خدمتگارهای ما

آقائی کاغذی نوشته و آن را در پاکت گذارده سر آ
بست و تمبر چسبانیده بخدمتکار داد گفت ببر بینداز توی صندو
پست . بعد خاطرش آمد که اسم و آدرس در روی آن پاکت نوشـ
نشده بود . وقتی که خدمتکار برگشت پرسید پاکت‌را توی صندو
انداختی ؟ گفت بلی . گفت روی پاکت چیزی ننوشته بودم آیا
ملتفت نشدی که بی آدرس است ؟ گفت چرا ملتفت شدم اما پیـ
خود خیال کردم که مخصوصاً شما نخواسته اید من بدانم کاغـ
را برای چه کسی نوشته اید .

﴿ ۵۱۲ ﴾ ایضا خدمتکارهای م

خانمی طوطئی داشت که درتمام مدت زمستان خدمتکارها او
دراطاق خودشان نگاهداشته بودند وچون بهار شد قفس طوطـ
را باطاق خانم آوردند . اولین دفعه که خانم در حضور مهمانهـ
زنك زد که خدمتکارها بیایند طوطی برحسب آنچه در تمام مد
زمستان شنیده بود گفت بگذار اینقدر زنك بزند که جان
هرچه نه بدترش بیرون بیاید

۵۱۳ چتر حضرت سلیمان

ساره بیست و پنج سال دارد و سن شوهرش یعقوب از هفتاد و پنج سال هم متجاوز وقریب دوسال است که دیگر باهم سر وکاری ندارند ! روزی ساره بشوهر خود گفت من میدانم که خدا مارا دوست میدارد و بما کمك کرده یقین دارم که بزودی اولادی بما عطا خواهد کرد و این معجزه که بالا ترین عنایت ربانی است در بارهٔ ما واقع خواهد شد . یعقوب که بهیچوجه نمی‌توانست این مطلب را باور کند نزد ملای بزرك رفت تا رأی اورا بدست بیاورد تفصیل را باو گفت ملا بفکر فرو رفته میدانست که دورهٔ معجزه ها گذشته و زمان برای قبول این نوع مطالب منقضی شده است پس از اندك تامل رو به یعقوب کرده گفت حالا یك حکایتی در این موضوع برای تو ذکر خواهم نمود . گفت بفرمائید . گفت حضرت سلیمان روزی برای آنکه از مردم دوری جسته و زمانی تنها بعبادت پروردگار بپردازد بصحرا رفت در حالتیکه اسلحه جز یك چتر چیز دیگری همراه نداشت . یعقوب گفت این چه ربطی بحکایت ما دارد گفت صبر کن گوش بده مطلب معلوم خواهد شد آنوقت ناگهان در صحرا دید که شیر قوی هیکلی نعره کنان بوی حمله آورده سلیمان برای دفاع چتر خود را باز کرده جلوی او نگاهداشته . یعقوب گفت ببخشید باز عرض میکنم که این تفصیل هیچ ربطی بمطلب ما ندارد . گفت صبر کن تا آخر گوش بده مطلب معلوم خواهد شد وقتی که سلیمان چتر باز شده را بطرف شیر باز نمود فوراً شیر بهلاکت

رسیده نعش او بروی زمین افتاده سلیمان روبرگرداند وبعقب نگاه کرده دید درهمان حینی که او چتررا باز کرده بود یکنفر شکارچی ماهر شیررا قراول رفته و باگلوله اورا زده مطلب را انجام داده بود .

(۵۱۴) ادای قرض

بشخصی که قرض فراوان داشت گفتند از جمله اندرزهای حکما این است که هرکس خوش معاملگی بکند و قروض خود را ادا نماید گشایش درکارهای او پیدا شده بزودی صاحب مکنت خواهد گردید . گفت ابداً حکما همچو حرفی نزده اند و بهیچوجه نباید باور کرده اینها اراجیفی است که طلبکاران برحسب مصلحت خود درست کرده درمیان مردم اشاعه میدهند تا زودتر بطلب خود برسند .

(۵۱۵) کتاب فروش باهوش

کتابفروشی در پاریس یك کتاب خطی مصور که دارای سه لوحهٔ بسیار قشنگی بود بچنگش آمد و نمی دانست که خط ایرانی را از راست بچپ مینویسند . در جزو سیاهه کتابهای ابتیاعی خود نوشت . بعلاوه یك کتاب خطی بسیار ممتاز که آخر آن اول آن است .

﴿۵۱۶﴾ قسمت هرکدام

دو نفر مسافر پیاده از دهقانی پرسیدند که چند فرسخ دیگر تاشهر داریم ؟ گفت چهار فرسخ . یکی ازآن دو بدیگری گفت نقلی نیست قسمت هرکدام میشود دو فرسخ زود خواهیم رسید .



﴿۵۱۷﴾ دو نفر ناظر

دو نفر از خوانین لهستان هرکدام یکنفر ناظری داشتند که ناظر اولی ارمنی وناظر دویمی یهودی بود . روزی آن دو نفر آقا از مهارت و کاردانی نوکرهای خویش صحبت بمیان آورده اولی گفت من یقین دارم که ناظر من زرنگتر و حقه باز تر از ناظر شماست . دویمی گفت بالعکس من یقین دارم که بچابکی وزبر دستی ناظر من آدم در عالم پیدا نمیشود . پس چنین اتفاق افتاد که روزی ناظر ارمنی درمیدان مالفروشها ناظر یهودی را ملاقات کرده اسبی را که آقای وی مدتها بود میخواست از سر خود باز کند باو فروخت . ناظر یهودی چون اسب را بخانه آورد آقای وی مسبوق شده اورا سرزنش داده گفت آخر حقه را خوردی این اسب را من میشناسم کور است و بآن قیمتی که خریده ای نمی ارزد . گفت آسوده باشید اسکناسی که باو دادم هیچ ارزشی نداشته تقلبی بود .



﴿۵۱۸﴾ سن اسب

شخصی که طالب اسب بود از یکی از دوستان خود پرسید که سن اسب را بچه میشناسند ؟ گفت بدندانهایش . آنشخص در موقع خریداری و پسند اسبی که بسیار جوان بود دهان اسب‌را باز نموده و سی‌و دو دندان اسب را شمرده گفت سی‌و دو سال دارد پیر است نمی خواهم .



﴿۵۱۹﴾ کبریت خشك خوب

شخصی خدمتکار خود را فرستاد یك قوطی کبریت خرید وقتیکه آورد امتحان نموده گفت این کبریتها رطوبت کشیده اند و آتش نمیگیرند برو عوض کن . خدمتکار برد تا عوض کند قدری طول کشید تامراجعت کرد . قوطی دیگری در دست داشت آقا پرسید آیا کبریتهای این قوطی هم مثل کبریتهای سابق رطوبت کشیده و بدند یا نه ؟ گفت خیر تمام آنهارا من در راه یکی یکی تادانهٔ آخر امتحان نموده وآتش زده ام همه بی عیب وخوب وخشك بودند .



﴿۵۲۰﴾ عذر رسوا کننده

در موقع سرباز گیری سربازی که میخواست خود را ببهانه عیب بدنی از خدمت نظامی معاف نماید بصاحبمنصب گفت چشم من بقدری ضعیف است که از اینجا مابین دوقطعه نشان پنج پر مطلا وشش

طلا که سرتیب سینه زده است هیچ فرقی نگذاشته و تمیز
یدهم که کدام است .



(۵۲۱) عمه یا عمو

از احمقی که خودرا صاحب ذوق میدانست پرسیدند
، زن برادرت دختر زائیده است یا پسر ؟ گفت هنوز بمن نگفته اند
هنوز نمیدانم که من عمو شده ام یا عمه .



(۵۲۲) شرابخوار دانا

شرابخواریرا نزد مأمون آوردند . مأمون اورا در معرض
اب وخطاب درآورده گفت توئی آنکه مرتکب این خطیه شده ای ؟
فت بلی منم آنکه بنفس خود ظلم کرده و بعفو تو اعتماد نمودم .
مون اورا بخشیده گفت متعرض وی نشوند .



(۵۲۳)* ثروت وسخاوت

جعفر بن یحیي برمکی گفت خیلی دلم میخواهد کسی را
دولت و ثروت باو برازنده باشد مشاهده بکنم . یکی از ندما
ت ممکن است الان بشما نشان بدهم . گفت کو ؟ گفت این
خص و آئینه را بر داشته مقابل صورت جعفر نگاهداشت .

(٥٢٤) صحبت زن و شوهر

نابینائی عیال گرفت . زن باو گفت افسوس چشم نداری تا ببینی که من چقدر خوشگل و سفیدم . گفت بیخیال باش اگر خوشگل و سفید بودی چشم دارها تا کنون ترا گرفته نمیگذاشتند برای من باقی بمانی .



(٥٢٥) نمك چشك

جمعیتی بر سر دیگی که طباخ عرب در آن گوشت می پخت جمع شده یکی قطعهٔ گوشت بر گرفت و خورد گفت نمك ندارد و این دیك محتاج بنمك است . دویمی یك قطعه بر داشت و خورد و گفت ادویه ندارد واین دیك محتاج بادویه است . دیگری همین کار کرده گفت محتاج بسر که است . طباخ خود نیز یك قطعه گوشت بیرون آورد و خورد و گفت این دیك گوشت ندارد و محتاج بگوشت است . آنجماعت خندیده و دست از سر او برداشتند



(٥٢٦) موعظه در قعر چاه

روزی موکل عباسی با خاصان خود صحبت داشه گفت بعد ازحضرت پیغمبر که ابوبکر بمنبر عوج نمود یك پله پائین تر از حضرت نشست وبعد ازابوبکر عمر یك پلهدیگرهم پائین تر ازابوبکر ولی عثمان

.تیب رابهم زده بذروهٔ منبر صعود نمود . یکی از خاصگیان
.هٔ مسخره در باری داشت گفت عثمان حق بزرگی بکردن همگی دارد
گفت چطور ؟ گفت برای آنکه اگر رویهٔ عمر وابوبکر را پیروی
و بنا بود هر خلیفه یك پله پائین تر از خلیفه سابق بنشیند
ن شما میبایستی درقعر چاه نشسته برای ما موعظه بفرمائید .

۵۲ ✻ نردبان بلند

یکی گفت فلان دوست ما از نردبان بیست و چهار پله افتاد
چ عیب نکرد . گفتند محال است . گفت چرا محال است فقط
ۀ اولی افتاده بود .

۵۲ ✻ گداهای نابینای ما

دونفر گدای کور در کوچه نزدیك هم نشسته بودند . اولی
یمی پرسید آیا این آقائی را که حالا یك قران تازه
بتو داد میشناسی ؟ گفت نه فقط چند دفعه او را عبو راً
ام .

۵۲ ✻ بدقدمی و شئامت

شخص کریه المنظری را که جزو اسرای جنگی گرفتار کرده

بودند بحضور عبدالملك بن مروان آوردند عبد الملك امر کرد گردن اورا بزنند . آنشخص گفت هیچ ازشما همچو توقعی نداشتم . عبدالملك تعجب نموده گفت چطور ؟ گفت برای آنکه من فقط بملاحظهٔ پیشرفت کار شما داخل در قشون دشمن شدم زیرا من آدم مشئوم و بد قدمی هستم و ممکن نیست با قشونی همراه باشم الا آنکه آن قشون شکست خورده هزیمت یابد . صحت این ادعای من اقلا بر خود شما واضح است و نمی توانید منکر آن بشوید : بودن من در اردوی طرف مقابل برای شما بهتر از آن بود که صد هزار نفر جنگجو اضافه داشته باشید. اکنون جزای این خدمتگذاری من آن است که بگوئید گردن مرا بزنند ؟ عبد الملك خندید وازخون او در گذشت .

﴿۵۳۰﴾ شتر و قلاده

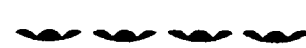
در کوفه زن و شوهری بودند که روز گار بر ایشان سخت و امر معاشshan بکلی مختل شـده بود . زن بشوهر گفت سفر اختیار کن و ببلاد دیگر رو شاید فرجی حاصل گردد . شوهر بشام سفر کرد ودرآنجا مزدوری نمود سیصددرهم فراهم آورد وبا آن سیصد درهم شتر بسیار ممتازی خریده بجانب کوفه روان شد . دربین راه شتر روزی اسباب غیظ و غضب او را فراهم آورده آنمرد قسم خورد که لدی الورود آن شتر را بیك درهم بفروشد . چون بکوفه رسید شتر را در بیرون شهر جای داد و خود بنزد زن رفته ماجری باز گفت . زن تدبیری اندیشید: گربهٔ را با ریسمان بگردن شتر آویخت و بشوهر گفت فریاد زده

بگوید کیست طالب خریداری این شتر بیك درهم واین گربه بسیصد درهم مشروط بر اینکه شتر و قلاده رویهم خریده شوند. مشتریان اطراف او را گرفتند . عربی که چندین مرتبه دور شتر را طواف کرده و محسنات اورا با نظر دقت دریافته بود روبشتر کرده گفت : چه جنس نفیسی بودی تو و چقدر خوب بودی تو اگر این قلاده در گردن تو نبود .



﴿۵۳۱﴾ تخفیف دراجرت

شخص خسیسی میخواست غلامی را برای خدمت اجیر نماید پرسید اجرت تو چنداست ؟ گفت اجرت من آنست که شکم مرا سیر کنی . گفت نه خیلی گران است ارزانتر کن و تخفیفی بده . گفت تخفیفی که محض خاطر شما میتوانم بدهم این است که هفتهٔ دوروز را هم که روز دوشنبه و پنجشنبه باشد روزه بگیرم .



(۵۳۲) شوهر ششم

مطلب بن محمد حنظبی درسفر مکه مریض شد وزن او که قبل از وی چهار شوهر دیگر کرده بود و هر چهار مرده بودند در بالین وی نشسته گریه میکرد . بمطلب گفت آیا بعدازمرك مرا بکه می سپاری ؟ گفت بشقی ششمین که بعد از من تورا بزنی خواهد گرفت .



﴿۵۳۳﴾ حکومت بحرین

عمربن خطاب مغیره را بحکومت بحرین فرستاد چون چندی گذشت اهالی شکایت نموده معزولش کردند . پس از عزل ترس آنرا داشتند که مبادا رجعت نموده دوباره بحکومت ایشان بر قرار گردد یکی از رؤسای ایشان تدبیری اندیشید و گفت صد هزار درهم جمع آورده بمن بدهید تا من نزد عمر برده کاری بکنم که دیگر مغیره باین حدود بر نگردد . اهالی قبول نمودند و پولهارا جمع آوری کرده باو دادند . رئیس نزد عمر رفت و گفت مغیره در زمان حکومت خود این پولهارا دخل کرده و نزد من بذخیره گذارده بود . عمر از مغیره پرسید چرا این کار کردی ؟ گفت چون اهل و عیال بیشمار و مخارج بسیار داشتم این خطا از من سر زد دویست هزار درهم باین شخص سپرده بودم که در موقع بمن مسترد دارد . آنشخص مغیره را تکذیب کرد و بالاخره پس از گفتگو های بسیار اقرار نمود که مغیره ابداً پولی باو نسپرده و این حیلتی بود که او خود کرده واکنون بگیر افتاده است .

﴿۵۳۴﴾ خیانتگر اسرار

امیری شکایت بدانشمندی نمود که نمیدانم کدام یك از خاصان من خبر های محرمانه و اسرار دولتی را بروز داده وشایع میکند اگر میتوانستم افشا کننده را کشف نموده و از دیگران سوء

ظنم رفع میشد بسیار خوشوقت میشدم . دانشمند تدبیری اندیشید و
چندین خبر مختلف را که هیچ کدام اصلی نداشتند در روی ورقه
ها جداگانه یاد داشت کرد و در پشت هر ورقه اسم یکی از محرمیان
امیر را ثبت نمود و بپادشاه گفت خبر هر ورقه را بکسی که
اسمش در پشت آن ورقه ثبت است محرمانه ابلاغ نماید . همین کار
را کرده از روی خبری که انتشار یافت افشا کننده را بدست آوردند .



«۵۳۵» مسابقه در دویدن

از گرك پرسیدند چه شده است که درهنگام فرارنمودن ازسك
تو بهتر از سك میدوی ؟ گفت برای آنکه دویدن من برای خودم
و دویدن سك برای دیگری است که صاحب او باشد یعنی چوپان .



«۵۳۶» تقسیم صحیح

شیر و گرك و روباه بالاتفاق گورخر و آهو و خرگوش را
صید کردند . شیر بگرك گفت اینها را چگونه تقسیم میکنی ؟ گفت
واضح است گورخر قسمت شما خرگوش از آن روباه و آهو سهم من
خواهد بود . شیر بر آشفت و گفت معلوم میشود علم‌حساب را نخوانده
و عمل تقسیم را نمیدانی . چنك فرا برده کلهٔ گرك را کند و بیك
طرف انداخت . آنوقت از روباه پرسید تو چگونه تقسیم میکنی ؟ گفت
خرگوش لقمة الصباح گور ناهار و آهو چاشت شما خواهد بود وغیر از

این طریقه تقسیم طرز دیگری را در نظر نداشته و نمیدانم . شیر گفت مرحـ
بتو این عمل تقسیم را باین صحت و درستی در کدام مدرسه آموختهٔ
و از که یاد گرفته ای ؟ گفت از کلهٔ این گرگ که اکنون کنده شد
و در آن گوشه افتاده است .



(۵۳۷) عوض کردن عقل

از طفلی پرسیدند که آیا قبول میکنی که عقلت را بگیرنـ
در عوض صد هزار تومان پول نقد و احمق بودن را بتو بدهند
گفت نه . گفتند چرا ؟ گفت برای آنکه محققاً پول را از دست خواهـ
داد و احمق بودن برای من باقی میماند .

---

(۵۳۸) صحت غسل

شخصی نزد فقیهی رفت و سؤال نمود اگر در بیابان کنار
چشمه آب لباس خود را کندم و بقصد غسل در آب رفتم آیا برای
آنکه غسل من صحیح باشد لازم است که بجانب قبله نظر بیندازم
گفت خیر بجانب لباسهایت نظر بینداز که دزد آنهارا نبرد .

---

(۵۳۹) وفای بعهد و قسم

شخصی سیبی در دست داشت نزد شافعی آمد گفت قسم

خورده ام که اگر این سیب را بخورم عیال من مطلقه باشد و باز قسم خورده ام که اگر آنرا نخورم عیال من مطلقه باشد اکنون چاره من چیست ؟ شافعی گفت سیب را نصف کن نصف آنرا بخور و نصف دیگر آنرا بدور بینداز .

(۵٤۰) حفظ مقام وشرافت

عمارة بن حمزه وارد مجلس منصور خلیفهٔ عباسی شد و در مقام رفیعی که همه وقت مرسوم وی بود نشست . شخصی از میان حضار برخواست و بر پا ایستاده گفت یا امیر المؤمنین متظلم هستم منصور گفت چه کسی برتو ظلم کرده ؟ گفت عماره که ملك مرا ضبط نموده است . منصور بعماره گفت برخیز و با مدعی خود در یك مرتبت بنشین تابین شما حکم کنم . عماره گفت این مرد نمیتواند مدعی من باشد . گفت چگونه وحال آنکه میگوید ملکش را غصب کرده ای . گفت اگر ملك مال اوست نزاعی ندارم و اگر مال من است باو واگذار نمودم و از محلیکه امیرالمؤمنین مرا بآن مشرف فرموده برنخیزم وبرای یك قطعه زمین مقام خودرا ازدست نمیدهم .

(۵٤۱) شخص ثالث

دو نفر عرب در سر گوسفندی منازعه نموده هر کدام یك گوش آن حیوان را گرفته و بجانب خود کشانیده میخواستند ببرند

شخص ثالثی از آنجا عبور نمود . اورا نزد خود خوانده گفتند در میانهٔ ما تو حکم واقع شو . گفت آیا قسم میخورید که بهر چه حکم کنم اطاعت نموده بی چون و چرا قبول کنید ؟ گفتند بلی وقسم خوردند . گفت پس دست ازاین حیوان بردارید . آن دو نفر گوسفند را رها کردند . شخص ثالث آنرا گرفته و کشانیده و برای خود برد .



﴿۵۴۲﴾ بخشایش گناهان

سه نفر یهودی از یکی از شهر های کوچك لهستان برای انجام کار های شخصی بورشو رفتند . اتفاقاً در آنجا مرتکب گناهان چندی شده یعنی بعضی غذاهای ممنوعه خوردند وبعضی کارهای دیگر که منافی با مراتب دینداری بود مرتکب شدند . وقتی که بمحل خود مراجعت کردند برای آمرزش گناهان نزد ملای بزرك رفته تفصیل را بیان نمودند . ملا گفت کفاره گناهان شما باین خواهد بود که در مدت یکهفته چند دانه نخود توی کفشهای خود بیندازید تا در موقع راه رفتن زجر ومشقت دیده توبه شما مقبول و گناهانتان آمرزیده شوند . همین کار راکردند واتفاقاً بعد ازچند روز همدیگر را ملاقات کردند . دونفر آنها می لنگیدند ولی سیمی هیچ آسیبی باونرسیده بکلی سالم مانده بود . پرسیدند مگر تو نخود توی کفشت نینداختی ؟ گفت چرا انداختم ولی قبل از وقت دادم نخود هارا پختند .

﴿۵۴۳﴾ حرام مذهبی

در یکی از شامهای رسمی یکنفر از خلفای مسیحی با یکنفر از ملاهای بزرگ کلیمی درسر میز نزد هم نشسته بودند . وقتی که غذاهارا میآوردند یك غذائی که گوشت خوك بود آوردند . ملای یهودی امتناع نموده از آن نخورد . کشیش مسیحی گفت چرا از این غذا بر نداشتید ؟ گفت برای آنکه مذهبم نهی نموده ازخوردن آن ممنوعم . کشیش گفت پس در اینصورت هیچ لذت دنیارا درك نکرده ای ! ملا هیچ حرفی نزده ساکت ماند . در آخر مجلس وقتی کشیش میخواست برود ملا با او خدا حافظی نموده گفت سلام مرا بخانمتان برسانید . کشیش گفت من خانم ندارم متاهل نیستم . گفت چطور ؟ گفت برای اینکه مذهبم نهی نموده کشیشها ازعیال گرفتن ممنوعند . گفت پس دراین صورت هیچ لذت دنیارا درك نکرده ای !

﴿۵۴۴﴾ عوض کردن لباس

دو نفر یهودی بدیدن رچلد معروف رفتند لباس آنها بقدری کثیف و بد بود که پیشخدمت رچلد از راه دادن آنها امتناع ورزیده گفت بروید لباستان را عوض کنید و بیائید تا آنوقت من بتوانم شمارا بحضور آقای خود برده مشرف بشوید .

آن دو نفر بیرون آمده آنکه مسن تر بود بدیگری گفت عجب اوضاعیاست حالا که چنین است ماهم لابد اطاعت نموده همین کار را

میکنیم تو لباست را بیرون بیاور تا من بپوشم و من البسهٔ را میدهم تو بپوش .

﴿ ٥٤٥ ﴾ قرقچی

وقتی درشکارگاه خصوصی قرقچی جلوی شکارچی غریبه را گرفته گفت در اینجا شکار کردن غدغن است و باید یکتومان جریمه بدهی . شکارچی اسکناس دو تومانی باو داده گفت یك تومان آنرا بردار و یك تومان دیگر را بمن بده . گفت پول خرد ندارم گفت پس بقیه پیشت بماند هروقت که بعد ها یکدیگر را ملاقات کردیم بمن خواهی داد . بدیهی است دفعات دیگر هر قدر آن شکارچی بآن قرقگاه رفته وشکار مینمود ابداً بشرف ملاقات قرقچی نائل نمیشد .

(٥٤٦) تعارف سیگار

شخص خسیسی در مجمع یکی از دوستان قوطی سیگار خود را بیرون آورده و باز کرده بیکی از دوستان تعارف کرد . گفت مرحمت زیاد من نمیکشم . بدوست دیگر تعارف کرد اوهم بشرح ایضاً . پسرش در آنجا بود آهسته گفت : پس چرا بآن صاحب منصب که نزدیك بخاری ایستاده است تعارف نمی کنید ؟ گفت : برای آنکه او میکشد .

(۵٤۷) نسیان

مریضی بطبیب خود گفت. از قراریکه می فهمم نسیان و فراموشی برای من حاصل شده و قوهٔ حافظه ام رو بتحلیل گذاشته است . گفت بلی ملتفتم می بینم مدتهـا است فراموش کرده اید حق العلاج مرا بپردازید .

(۵٤۸) مخارج فاتحه خوانی

کشیش بسیار متمول و خسیسی کـه بجز یك برادر زاده وارث دیگری نداشت مبتلا بمرض شـده گفت : وقتی که من مخارج فاتحه خوانی را بخاطر میآورم پشتم بلرزه می افتد و هیچ مایل بمردن نیستم . برادرزاده گفت آسوده خاطر باشید من قول میدهم که مخارج فاتحه خوانی را مجاناً از جیب بپردازم .

(۵٤۹) طلبکار و بده کار

طلبکاری به بده‌کار خود که سه سال از موعد ادای قرضش گـذشته بود نوشت : من نصف آن پول را بشما بخشیدم لا اقل نصف دیگر را برای من بفرستید . جواب نوشت ممنون و خواهشمندم سه سال دیگر صبر کـنید تا موقع بخشیدن آن نصفهٔ دویم نیز برسد

﴿۵۵۰﴾ گم شدن جلتقه

یعقوب که در تمام عمر خود بحمام نرفته بود برحسب حکم طبیب و ضرورت بحمام رفت . وقتی که بر گشت بعیال خود ساره گفت عجب بدبختی بزرگی امروز برای من روی داد جلتقه خود را در حمام گم کردم . یعقوب دوسال دیگر باز بر حسب حکم و ضرورت بحمام رفت وقتی که بر گشت گفت ساره مژده مژده جلتقهٔ خود را پیدا کردم دفعه پیش وقتی که میخواستم لباس پوشیده از حمام بیرون بیایم آنرا زیر پیراهن پوشیده بودم .

﴿۵۵۱﴾ رشوه فرستادن

شموئل و یعقوب باهم مرافعه داشتند و محاکمه آنها در عدلیه طرح شده شموئل بوکیل خود گفت چطور است یك تعارفی برای قاضی بفرستیم ؟ وکیل شموئل خیلی تحاشی نموده باو گفت مبادا همچو کاری بکنی زیرا که اوضاع ما را خراب کرده قاضی خیال میکند که ما ذیحق نبوده بزور رشوه میخواهیم کار خود را از پیش ببریم . شموئل گفت بسیار خوب اطاعت میکنم نمیفرستم . چندی گذشت و محاکمه بر علیه یعقوب وبرله شموئل خاتمه یافت . وکیل شموئل با کمال سرافرازی گفت دیدید که بالاخره چطور بوسیله نطقهای غرای خود محاکمه را بردم ! شموئل گفت بلی اما رشوه هم چندان بیفائده نبود واثر خود را کرد . گفت مگر رشوه را فرستادی ؟ گفت بلی فرستادم اما باسم یعقوب .

«۵۵۲» صحبت داشتن

شخص پرگوئی ببرادر خود گفت اگر من وتو هردو عیال بگیریم آنوقت دوازده نفر خواهیم بود که با یکدیگر صحبت میکنیم . گفت چطور ؟ گفت تو وزنت دو . من وزنم چهار . زن من و تو شش . زن تو ومن هشت . زن من وزن تو ده . خودمن وخود تو دوازده

«۵۵۳» حکم حبس

در جلسهٔ محاکمهٔ یکدسته از دزدان که برای سر دسته آنها حبس ابد معین کرده بودند رئیس القضات از یکنفر قاضی که نزد او نشسته ودر حال چرت زدن بود پرسید برای سایرین چند مدت حبس معین بکنیم ؟ آن قاضی چشم خود را مالیده گفت سه سال کمتر از رئیسشان .

«۵۵۴» سئوال وجواب

ملای بزرگ ملا الیاس که مدتها است مرحوم شده است در عالم گیر تمام انبیاء و اولیاء وملائکه هفت آسمان را بتنك آورده حتی خدا را نیز آسوده نگذاشته بهر کس میرسد سئوالات کرده جوابها دریافت مینمود . روزی بخدا گفت هزارسال مدت چه اندازه وقت بنظر تو درمیآید ؟ گفت بنظر من یکدقیقه . گفت یك میلیون لیره

انگلیسی بچه اندازه ؟ گفت باندازهٔ یکشاهی . گفت پس یکشاهی بمن بده . گفت یکدقیقه صبر بکن .



﴿۵۵۵﴾ نوکر با مواظبت

آقائی بنوکر خود که تازه نزد او آمده بود گفت فردا صبح بسیار زود یکساعت بآفتاب مانده مرا از خواب بیدار کن . نوکر گفت من حساب ساعت را درست نمیدانم هر وقت میخواهید بیدارتان بکنم زنك زده یا مرا صدا بکنید تا بدانم وقت بیدار کردن شما شده است .



﴿۵۵۶﴾ کفش و موش

شخصی خواب دید که موشی کفش اورا میجاود . نزد معبر آمده گفت خواب غریبی دیده ام ومحققاً تعبیر بزرگی دارد وآن این است که دیدم موشی کفش مرا جاویده ومیخورد . معبر گفت این خواب اهمیت وتعجبی ندارد اگر درخواب دیده بودی که کفش توموش را جاویده و میخورد آنوقت میبایستی استیحاش وتعجب نموده تعبیر آنرا جویا شوی .



﴿۵۵۷﴾ مقدمه وفصول

شخصي كتابي نوشته بود مشتمل بر چندین فصل و یك

مقدمه ولی مقدمهٔ بسیار طولانی و بقدری مفصل بود که نصف کتاب را گرفته بود . باستاد خود نشان داد و رأی وی را در ترتیب آن کتاب جویا شد . استاد گفت مثل شما مثل برزگری است که یك کیسهٔ گندم برای کاشتن در مزرعه همراه برداشته ولی بجای آنکه آن گندم را مشت مشت درزمین بکارد ودرتمام زمین یکنواخت بزر افشانی کند درهمان قدم اول تمام کیسه را تقریباً خالی کرده باشد .

(۵۵۸) عدم معافیت ازمرگ

وقتی که بسقراط حکیم گفتند یونانیها حکم هلاکت تورا داده اند گفت طبیعت هم حکم هلاکت یونانیها را داده است . گفتند میتوانی فرار نموده و از مرك رهائی یابی . گفت مگر در عالم جائی پیدا میشود که مرك در آنجا نباشد ؟

« ۵۵۹ » اذن سیگار کشیدن

جوانی که میل زیاد بکشیدن سیگار داشت در راه آهن از یکی از خانمهای دورهٔ گذشته خواست اذن کشیدن سیگار بگیرد پرسید شما از دود سیگار بدتان میآید یا خوشتان ؟ گفت تاکنون کسی پیش من سیگار نکشیده است تا ببینم از دود آن خوشم میآید یا بدم .

« ۵۶۰ » شبیه سازی

یکی از دوستانم در راه آهن رو بروی کشیشی نشسته

محض آنکه بیکار نباشد مداد و کاغذ از جیب خود بیرون آورده مشغول نقاشی شد ودر ضمن گاهی نظر بچهرهٔ کشیش می انداخت بطوریکه ما حضار تماماً یقین کردیم که شبیه کشیش را میسازد . کشیش این کار را خوش نداشته گفت موسیو من راضی نیستم شکل مرا بکشید . گفت معذرت میخواهم شکل شمارا نکشیده ام . و آن کاغذ را نشان داد همه دیدند شکل الاغی را کشیده است . کشیش بی آنکه دیگر بتواند حرفی بزند از اطاق خارج شده و در دالان تا وقتی که پیاده شد قدم زده دیگر نزد ما نیامد .

(٥٦١) تقسیم عدالت

دو گرگ در باب یکقطعه پنیر بزرك که بچنك آورده بودند با یکدیگر منازعه داشتند . روباهی رسید گفت جنك و نزاع لازم نیست این پنیر را دو نصف کرده هرکدام نصفی بخورید . گفتند ما بلد نیستیم که درست بدو نصف متساوی قسمت کرده یکدیگر را مغبون نکنیم . گفت من بلدم . پنیر را گرفت و دو قسمت کرد و هر قسمتی را در یکدست وزن کرد گفت این یکی کمی سنگین تر است . یك گاز زد وقدری از آنرا خورد . بعد گفت حالا این یکی سنگین تر شد . یك گاز هم بآن زد و تمام آن پنیر ها را بهمین ترتیب گاهی باین وگاهی بان گاززد وخورد وآخر گرگ هارا حیران گذاشته خود فرار نمود .

(٥٦٢) حاجی وگرگ

پدری که اسم پسرش ابوالفضل بود بمکه رفت در مراجعت

چنانکه رسم است تفصیل مسافرت را برای دوستان شرح میداد . از جمله گفت صبح بسیار زودی در کوچه باغهای مکه گردش میکردم که دیدم هزار گرگ گرسنه دسته شده بجانب من می آیند . گفتند حاجی آقا مکه کوچه باغ ندارد و هزار گرگ شاید درتمام عالم هم یافت نشود . گفت پانصد گرگ بودند . گفتند پانصد گرگ هم ممکن نیست در یکجا باشند . گفت دویست تا بودند . گفتند ممکن نیست . گفت صدتا وهمین قسم پائین آمد تا رسید بچهار تا . گفت دیدم چهارتا گرگ ازجلو دارند میایند . گفتند حاجی آقا مااصلا قبول نداریم که درمکه و عربستان گرگ پیدا شود گرگ از حیوانات بلاد سردسیر است . گفت دو گرگ بودند . گفتند باور نخواهیم کرد . گفت بجان ابوالفضل که از یکی دیگر پائین تر نخواهم آمد .



﴿۵۶۳﴾ صدمهٔ راه آهن

دو قطار راه آهن بهم خورده تلفات بسیار و خسارتهای عمده حاصل گشت از جمله زنی بهلاکت رسید که باشوهر خود در یك واگن بود . شوهر سالم مانده هیچ آسیبی باو وارد نیامد ومدتها با وجود آنکه نعش زنش آنجا افتاده بود درصدد پیدا کردن چتر خود برآمد که در آن حادثه گم شده وهرقدر تفحص کرد نیافت . بعد ها هر وقت صحبت میشد میگفت از آن تصادم راه آهن خسارتی که بمن وارد آمد این بود که زنم مرد و چتر نوی را که خیلی گران هم خریده بودم گم کردم .

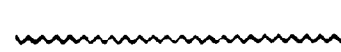
« ٥٦٤ » دو قسم زن

از مردی پرسیدند زنی که چشمش زاغ و گیسوانش بور باشد است یا زنی که چشمش سیاه و گیسوانش مشگین ؟ گفت برای کسیکه را دارد دویمی و برای کسیکه دومی را دارد اولی .



« ٥٦٥ » یاد داشت سنگین

شخصی بینگی دنیا مسافرت میکرد اغلب دوستانش سفارش دادند که برای ایشان خریده بیاورد ومحض آنکه فراموش ننماید هر یاد داشتی نوشته باو دادند فقط یکنفر ازآنمیانه یادداشت خود را با ضما که برای خرید آن تحفه لازم بود باو داد . وقتی که آنشخص از مراجعت کرد دوستان چیزهائی را که سفارش داده بودند مط کردند . گفت خیلی معذرت میخواهم یکروز در دریا که هوا خیلی بود در سطحهٔ کشتی نشسته بودم و آن یادداشتهارا در برابر نظر گ نگاه میکردم ازقضا دفعة باد تندی وزید و تمام آن یاد داشتها را ریخت فقط یکی از آنها که باپول بود و آن پولرا بروی کاغذ گ بودم بجا ماند و باد آنرا بدریا نینداخته خریدم .



« ٥٦٦ » خوشحالی عینک فروش

پیر مردی خواست عیال بگیرد همسایهٔ داشت عینک فروش و این خبر را شنید اظهار شادمانی نموده بسیار خوشحال شد . گ

بتو چه ربطی دارد که خوشحال میشوی ؟ گفت چرا خوشحال نشوم وقتیکه بنا شد پیرمرد ها عیال بگیرند کور ها هم عینك خواهند خرید و بازار من رواج میگیرد .

﴿ ۵۶۷ ﴾ لباسهای ارزان وگران

شخصی که بنسیه لباسهای فاخر میپوشید بیکی از دوستان که لباس سبك قیمتی در برداشت گفت این لباسهای پست ارزان چیست که بتن میکنی ؟ گفت هرقدر ارزان باشد باز از لباس شما گرانتر تمام شده است زیرا که من قیمتش را پرداخته ام وشما هیچ نداده اید .

﴿ ۵۶۸ ﴾ اطبای چین

سیاحی وارد یکی از شهر های چین شد دید شب بعضی از خانه هارا چراغان نموده فانوسهای زرد و سفید و سرخ باطراف درو جلوخان آویخته اند تفصیل پرسید گفتند امشب چراغان اطباست هرطبیبی مجبور است از روی ثبت وسیاهه بعدد مریضهائی که در مدت سال زیر دست او بهلاکت رسیده اند درب خانه خود را چراغ روشن کند . بیك جا رسید که یك فانوس بیشتر نیاویخته بودند وارد خانه شد از حکیمباشی پرسید چه شده که شما فقط یك فانوس گذارده اید ؟ گفت من تازه امروز مطب باز کرده و یك مریض بیشتر نداشته ام

﴿ ۵۶۹ ﴾ تلافی همسایه

مسافری با همراهان خود در خانه دوستی که چندان پذیرائی

او را خوش نداشت ناخوانده وارد شد و مدتها رحل اقامت انداخت صاحبخانه محض اینکه آن مهمان را ازسر باز کند با همسایه مواضعه نمود و در یکی از شبها که در سر سفره نشسته بودند دفعتاً صدای تیر تفنگی از جانب پنجره همسایه بلند شد و گلوله در همان نزدیکی بزمین خورده فرو رفت . مهمان سخت ترسیده پریشانحال شد . صاحبخانه گفت ابداً تشویش و اضطرابی نداشته باشید من وقتی یکنفر از مهمانان این همسایه را با گلوله زده و کشته ام او حالا میخواهد تلافی کند شما هیچ کار باین کارها نداشته باشید بگذارید اوشما را بکشد تا من در عوض ده نفر از مهمانان او را هدف گلوله بکنم . بدیهی است آن مهمان همان شب نقل مکان کرده بجای دیگر رفت .

﴿۵۷۰﴾ پسر لایق پدر

وقتی آقائی بغلام خود گفت ناهار را بیاور ودر را ببند . پسرش حاضر بود شنید گفت بملاحظهٔ احتیاط بهتر آن بود که میفرمودید درب را ببند وناهار رابیاور . پدر او را بوسیدو تحسینش نموده گفت حقا که تو فرزند منی .

﴿۵۷۱﴾ محرر قاضی

الاغ دهقانی را که بشکارگاه خاص قدم گذارده بود قرقچیان گرفتند ودر صدد اذیت آن دهقان برآمدند . دهقان نزد قاضی آمد که تظلم نماید . قاضی درمنزل نبود . محررقاضی گفت تا قاضی بیاید تو شرح ماوقع را برای من بگو تا ببینم تفصیل از چه قرار است .

دهقان گفت همچو تصور کنید که شما الاغ من هستید میایم توی طویله پالان بپشت شما گذارده دهنه بدهانتان میکنم و تنگتان را محکم کشیده از طویله بیرون آورده سوار تان میشوم چند قدمی که رفتید سگها وقوق کردند و شما ترسیده رم کردید آنوقت مرا بزمین زدید وخودتان فرار کرده رفتید بشکار گاه این است تفصیل که عرض کردم آیا در این صورت تقصیر با من است ؟



﴿۵۷۲﴾ خرما خوردن

دونفر دوست نشسته باهم خرما میخوردند یکی از آن دو محض شوخی هر چه خرما میخورد دانه آنهارا جمع کرد وچنانچه دیگری ملتفت نشود دانه‌هارا پیش او ریخت و گفت شما چقدر اکول هستید که این‌همه هسته خرما پیشتان‌جمع شده است گفت اکول کسی است که خرماهارا باهسته اش خورده است



﴿۵۷۳﴾ محاکمه غلام وآقا

در شهری مابین دونفر همسفر که غریب آن بلد بودند این مشاجره برپا شد که هر یك خودرا مالك مایملك وآقای دیگری دانسته دیگری راغلام خود میخواند و معلوم نبود حق بجانب کدام است . نزد قاضی رفتند . قاضی محاکمه را بروز بعد قرار گذارد . روز بعد حکم داد در دیواری که ضخامت آن چندان زیاد نبود از طرفی بطرف دیگر دوسوراخ وسیع نمودند . مردم جمعیت کردند ومیخواستند ببینند نتیجهٔ محاکمه ازچه قرار است . قاضی بآن دو نفر گفت هریك ازسوراخی

سر بیرون کردند و خود با جمعیت بطرف دیگر رفت . در آنجا شمشیر
برانی بدست سیاف داد و نزدیك آمد . دفعتاً گفت بزن گردن غلام را
آن یك که غلام بود بمحض بالارفتن شمشیر بلااختیار سر خود را بیرون
کشید ولی دیگری بدون حرکت سر را بجای خود نگاهداشته هیچ تکان
نخورد . قاضی بغلام گفت تو نبودی که میگفتی من غلام نیستم . گفت
بلی لیکن آقایم بجهت هر چیز جزئی مرا میزد و بر من تعدی و جور
مینمود این بود که بتنك آمده بودم و این ادعای باطل را نمودم . قاضی
آن دونفررا صلح داد وسفارش غلامرا بآقا کرده هردورا راضی راوانه نمود .



﴿۵۷۴﴾ اسم گذاران

شخصی عیاش که همه وقت بی اندازه ما یملك خودرا خرج مینمود و
هیچ عقل معاش نداشت عیال گرفت و پس از چندی پسری برای او
بوجود آمد در شب اسم گذاران پولی که بوجه اتم با آن تهیهٔ مجلس
عیش وسرور بکنند حاضر نداشتند . شوهر بزن گفت بهتر آن است که
اثاث البیت خود را بفروشیم و شب هفت برای این طفل بگیریم زیرا که
منزلمان اسباب نداشته باشد بهتر از آن است که پسرمان اسم نداشته باشد .



﴿۵۷۵﴾ ضبط اسلحه

شخصی که در قرقگاه شکار کرده بود بمورد مؤاخذه در آمده
تفنگش را ضبط کردند . آنشخص پس از اینواقعـه چندین مرتبه نزد
دوستان خود گفت ایکاش بزودی هزار هزار قشون دشمن ازسرحد گذشته

وارد این مملکت گردد . این مقالات که مخالف وطن پرستی بنظر می‌آمد کم کم بگوش حاکم رسید اورا خواست و گفت این‌چه حرفها است که میزنی مگر گمان میکنی که قشون دشمن چون دراین خاك قدم بگذارد تو و کسانت ایمن مانده در معرض صدمه و تطاول ایشان واقع نخواهی شد . آن شخص قدری پشت گردن خود را خواراند و گفت آرزو نکرده بودم که دشمن وارد این مملکت شده آنرا تصرف نماید بلکه قصدم آن بود که سربازان دشمن هزار هزار وارد این خاك بشوند وشماتفنك های ایشان را مثل تفنك من ضبط کرده وهمه‌را بروز من بیندازید .

﴿۵۷۶﴾ خراج زشتی

یکی از سرداران معروف یونان قبل از قشون بدهکدهٔ رسید از بس زشت و بد ترکیب بود زنی اورا ازنوکر های پست تصور کرده گفت این هیزمهارا بشکن . سردار مشغول هیزم شکنی شد . کسانش از راه رسیده گفتند چه میکنید ؟ گفت مالیات زشتی را ادا میکنم .

﴿۵۷۷﴾ مرغ یکمنی

شغالی مرغ پیرزنی را ربوده میبرد و پیرزن فریاد میزد که ایوای شغال مرغ مرا که نیم من تبریز گوشت داشت برد ! روباهی بآن شغال رسید و گفت ببین چه تهمت میزنند منتها اگر یك چارك گوشت داشته باشد بگذار زمین وزن کنم ببینم . بمحض آنکه شغال آن مرغ را بزمین گذارد روباه آنرا در ربود و پا بفرار گذاشته گفت من بجای مرغ یکمنی قبولش دارم و از تهمت پیرزن هم باکی ندارم .

﴿۵۷۸﴾ رنگ صورت و بدن

از کاکا سیاه وحشی که بکلی عریان راه میرفت پرسیدند تو چرا لباس در بر نکرده و تن خود را نمیپوشانی ؟ گفت تن من مثل صورت من و سراپا یك رنگم و بهماندلیل که چهره ام باز است بدنم نیز برهنه است شماها که رخت میپوشید معلوم میشود که رنك بدنتان غیر از رنگ صورتتان است که نمی خواهید کسی ببیند .

﴿۵۷۹﴾ نماز جماعت

روباهی صدای خروس شنید دوید آمد دید خروس بالای شاخهٔ درخت است گفت ای مؤذن هنگام نماز است فرود آی تا باهم نماز گذاریم . خروس گفت پیش نماز در پای درخت درزیر پوستین خوابیده است اورا بیدار کن تاهمگی با هم نمازگذاریم که نماز جماعت فضیلتش بمراتب بیش است . روباه نگاه کرد دید سگی آنجا خوابیده است پا بفرار نهاد . خروس بانك زده گفت کجا میروی ؟ گفت وضو ندارم میروم وضو بگیرم والان بر میگردم .

﴿۵۸۰﴾ آدمیزاد و شیر و گربه

شیر گربه را دید پرسید ظاهراً تو ازجنس مائی پس چرا اینقدر کوچك و ضعیفی ؟ گفت من گرفتار بنی آدم هستم که زیاد جور وستم میکنند . شیر غرید که آدمیزاد چکاره است اورا بمن نشان بده تا انتقام تورا ازاو بکشم . در این گفتگو بودند که مرد باغبانی در آن

حوالی پیداشد گربه گفت : این است آدمیزاد ! شیر سر راه بر باغبان گرفت و گفت من با تو جنك دارم . باغبان گفت حاضرم اما برای جنك اسلحه لازم است شما اسلحه خودرا که دندان وچنگال های بسیار تیزاست همراه دارید ولی من چیزی باخود ندارم مهلت ده تامن رفته حربه خود را بر داشته بیاورم . شیر گفت برو حربه خود را بیاور . باغبان گفت میترسم تا من بیایم شما پشیمان شده رفته باشید . شیر گفت آسوده باش نخواهم رفت ومحض اطمینان میتوانی مرا باین درخت ببندی تایقین داشته باشی که من بجائی نمیروم . باغبان با طناب شیررا محکم بدرخت بست وداخل باغ شده با چماق بیرون آمد و مشغول زدن شد . شیر ناله کرده بخود می پیچید وگربه از دور ایستاده نگاه میکرد . باغبان متصل میزد . شیر بگربه گفت اگر من بقدر تو کوچك بشوم آیا آنوقت دست از سر من خواهد برداشت ؟

نزاکت *(۵۸۱)*

موسی وشموئل ویعقوب هرسه باهم مسافرت کرده از شهر خود بشهر دیگر رفته بودند . یکی ازروزها هرکدام یك اطومبیل گرفته باتفاق یکدیگر بیرون رفته گردش میکردند . از قضا اطوموبیل موسی پرت شده موسی بهلاکت رسید . شموئل ویعقوب نعش اورا بشهر آوردند تافردا دفن کنند . شموئل بیعقوب گفت اگراین خبر دفعتاً بمادر موسی برسد محققاً فجاه خواهد کرد این است که باید دراین موقع با کمال نزاکت رفتار بکنیم برو بتلگرافخانه و بمادر موسی تلگراف بکن که کسالت مختصری برای موسی روی داده فردا باز مجدداً بشما خبر

خواهیم داد . یعقوب بتلگرافخانه آمد و بمادر موسی تلگراف کرد موسی امروز مریض فردا کفن ودفن .

(۵۸۲) نقرس

امیری که مبتلا بنقرس بود بستری شد طبیب خودرا احضار نمود و گفت زودتر پای مرا علاج کن که ازجا برخیزم زیرا از شغل مهم وا مانده تمام امور درحال اختلال است . طبیب گفت بدیهی است کوتاهی نخواهم کرد ولی در ضمن این مسئله را نیز گوشزد میکنم که رسیدگی بامور با سر است نه با پا .

(۵۸۳) گروبندی شعرا

دونفر از طلاب بزبان لاطن شعر ساخته هر کدام شعر خود را برشعر دیگری ترجیح میداد ودراین باب باهم نذر بسته هریك مبلغی پول حاضر کرده و آن پول را بالاتفاق با اشعار نزد کشیشی که معلم ایشان بود آوردند تا هرکدام که معلم شعرش را نکوتر یافت تمامي آن پول از آن وی باشد . معلم شعرهارا خواند وپس از اندك تأملی تمام پولهارا در جیب خود ریخته گفت هر دو بد ساخته اید .

(۵۸۴) ترجیح بلا مرجح

معلمی برای جمعی از طلاب مسئله ترجیح بلا مرجح راشرح داده میگفت اگر الاغی درطویله مابین دو آخر که هر دوبیك نحو از کاه وجو پر شده باشد واقع گردد بطوریکه فاصله مابین کله الاغ با

هریك از آن دو آخر از طرفین متساوی باشد چون ترجیح بلامرجح
محال است آن الاغ در آن وسط مانده و هیچ نجنبیده برای رفع جوع
ممکن نیست بهیچ طرف متمایل گردد و محض انکه ترجیح بلا مرجح
واقع نشود بیحرکت درحال تردید وانتظار بقدری باقی خواهد ماند که
از گرسنگی هلاك شود . یکی از شاگردان گفت این درصورتی است
که آن الاغ مثل ما پیش شما درس خوانده باشد و معنای ترجیح
بلا مرجح را بداند تا از شدت حمق و نادانی گرسنه مانده بمیرد .

﴿ ۵۸۵ ﴾ اخبار اراجیف

خانمی بدیدن خانم دیگر رفت پس از قدری گفتگو و صحبت
گفت نمیدانم مردم چقدر بدذاتند آمده بودند بمن میگفتند که شما
این روزها عقلتان قدری کم شده است . خانم صاحبخانه گفت بیشتر
خبرهائیکه مابین مردم منتشر میشود ازهمین قبیل اغلب دروغ واراجیف
و غالباً بعکس است مثل آنکه آمده بودند بمن میگفتند که شما این
روز ها عقلتان زیاد شده است .

﴿ ۵۸۶ ﴾ بچهٔ بیملاحظه

درمجمعی ازهوش وذکاوت طفلی که در آنجاحاضر بود سخن میراندند
پیرمردی گفت اما غالباً کسانیکه در طفولیت زیاد باهوشند همینقدر که
پا بسن میگذارند کم هوش میشوند . آن طفل به پیرمرد گفت پس معلوم
میشود که شما درزمان طفولیت خیلی باهوش بوده اید .

﴿۵۸۷﴾ مجسمهٔ مردمان بزرگ

از یکی از بزرگان رم پرسیدند چرا مجسمهٔ شمارا درست نکرده اند ؟ گفت دوستتر دارم بگویند چرا مجسمهٔ شمارا درست نکرده اند تا آنکه بگویند چرا مجسمهٔ تو را درست نکرده اند .

﴿۵۸۸﴾ تعیین فاصله

ملا نصرالدین از یکی از دوستان خود پرسید فاصله مابین طهران و قزوین چند فرسخ است ؟ گفت بیست و چهار فرسخ . گفت فاصله مابین قزوین و طهران چقدر است ؟ گفت آنهم بیست و چهار فرسخ ملا گفت نباید همچو باشد زیرا می بینم فاصلهٔ مابین عید قربان وعاشورا یك ماهست وحال آنکه فاصله مابین عاشورا وعید قربان یازده ماه است .

﴿۵۸۹﴾ مذهب فیثاغورسی

یکی از دانشمندان فرانسه بشخصی که تناسخی مذهب بود در آخر صحبت گفت تا امروز که شمارا دیدم فقط گمان میکردم که برحسب عقیده فیثاغورث روح انسان پس از مردن داخل در جسد حیوانات میشود هیچ نمیدانستم که روح حیوانات هم داخل درجسد انسانی تواند شد .

﴿۵۹۰﴾ درس فیلسوفی

یکی از طلاب میگفت درسال اولی که ماشروع بخواندن فلسفه کردیم هم

استاد وهم شاگرد مطالب را درك نموده می فهمیدیم در سال دوم فقط استاد فهمیده مانمی فهمیدیم ولی درسال سیم نه او میفهمید چه میگوید و نه مامی فهمیدیم چه میخوانیم .



(۵۹۱) قمار باز

قمار بازی باحالت خراب بخانه آمد وبزن خود گفت سی وشش ساعت بلا انقطاع نشسته بازی کردیم و چهار صد تومان باخته نه خواب کرده ام نه خوراك . زن گفت محققاً دراین سی و شش ساعت نماز هم نخو اندی . گفت نه . گفت پس تعجبی نباید داشت که چهار صدتومان باختی . گفت آنکسیکه چهار صدتومان‌را از من برد اوهم نماز نخواند

(۵۹۲) اندازه گرفتن لباس

خیاطی اندازهٔ لباس شخصی را که از پارچهٔ آبی رنك سفارش داده بود گرفته خواست برود . صاحبخانه گفت قدری صبر کنید تا اندازهٔ یکدست لباس بخور هم برای من بگیرید .

(۵۹۳) گل باخار ونیش بانوش

شخصی بسرسلامتی دوستی که عیالش مرده بود آمد صاحبخانه گفت همان روزی که زنم مرد از اتفاقات خمرهٔ شرابم نیز شکست وتمام شرابهام ریخت وبهدر رفت در دنیا ممکن نیست خوشوقتی وشعفی نصیب انسان گردد جز آنکه از پشت سر آن رنج و ملالی روی ندهد .

﴿٥٩٤﴾ نامزدهای کوچك و بزرگ

دو نامزد برای جوانی پیدا کرده بودند یکی بسیار بزرك و سمین دیگری بسیار لاغر و کوچك . دو یمی را پسندید . گفتند چرا ؟ گفت برای آنکه مابین دو بدبختی همیشه باید کوچکتررا اختیار نمود .

﴿٥٩٥﴾ تغییر اسم

باسکندر گفتند یکی ازسربازان اسم تورا بخود گذارده خویشتن را اسکندر خطاب میکند . اسکندر احضارش نموده گفت من حرفی ندارم که تو اسمت را اسکندر بگذاری اما همینقدر بتو میگویم که در روز جنك هم نباید فراموش بکنی که اسمت اسکندر است !

﴿٥٩٦﴾ خلاف قانون

طایفه مغول گوسفند را ذبح نمیکنند بلکه خفه میکنند . روزی در اوایل سلطنت قاآن مسلمانی گوسفندی خرید . مغولی در کمین او بود . چون مسلمان گوسفندرا بخانه برد دررا محکم بست و کارد را بحلق گوسفند راند . مغول از بام بزیر آمده ودست مسلمان را بسته بدرگاه قاآنش کشانید . چون صورت قضیه را بعرض قاآن رسانید قاآن گفت این‌مسلمان مراعات یاسا را نمود که گوسفند را در خفیه کشت و این مغول برخلاف یاسا رفتار نمود که بر بام خانهٔ مسلمان رفت . حکم داد مسلمان را رها و مغول را سیاست کردند .

(۵۹۷) طوله سك

یکی از انگلیسها در پاریس بدیدن خانمی آمد تولهٔ آن خانم وقوق نموده پای مهمان را گاز گرفت . خانم گفت مطمئن باشید این سك من وقوق میکند اما هیچوقت کسی را نمی گیرد . انگلیسی با چوب خود سك را سخت زده گفت شما هم مطمئن باشید من عصای خودرا حرکت میدهم اما هیچوقت سك را نمیزنم .



(۵۹۸) شام خلیفه

شبی هارون‌الرشید خوان طعامی برای بهلول فرستاد . بهلول بآورنده گفت این طعام را ببر بگذار پیش سگها بخورند . آورنده ملامتش کرد و گفت اگر شام خلیفه را برای هریك از امنای دولت میبردم چه فخر ها که نموده و چه انعامها که بمن میدادند اما تو دیوانه میگوئی بده بسگها ! بهلول گفت آهسته حرف بزن که اگرسگها بدانند این طعام ازمطبخ خلیفه آمده آنها هم نخواهند خورد .



(۵۹۹) کشیش واعظ

کشیشی درایام صیام موعظه میکرد . یکی ازمستمعین گفت خیلی بد حرف میزند سال پیش این کشیش بهتر بود . گفتند سال پیش که این کشیش هیچ موعظه نکرد . گفت همان را میگویم که بهتر بود .



(۶۰۰) اعتماد اسکندری

اسکندر مریض شد و طبیبش شربتی برای وی تهیه کرده بود . قبل از آنکه دوا را بخورد کاغذ محرمانهٔ بی امضا باسکندر رسید که طبیب شربت را آلوده بزهر نموده وخیال کشتن تورا دارد . اسکندر کاغذ را خواند و در جیب پنهان کرده وقتی که طبیب با دوا آمد اسکندر بلا تامل ظرف را از دست وی گرفت و بلا جرعه تا آخر آشامید و بعد آن کاغذ را بیرون آورد و بطبیب نشان داد .

(۶۰۱) برزدن ورق

قماربازی نزد کشیشی اقرار بگناهان خویشتن مینمود . کشیش گفت یکی از ضرر های قمار اتلاف وقت است . آنشخص گفت بلی مخصوصاً چقدر وقت انسان در بر زدن تلف میشود .

(۶۰۲) اعلان

بفردریك دوم پادشاه پروس خبر دادند که شبنامه نویسان اعلان در مذمت وی طبع نموده بدرو دیوار ها چسبانده اند . شاه حکم داد آن اعلان هارا ازجاهائیکه چسبانده بودند کنده قدری پائین تربچسبانند تا تمام مردم قدشان رسیده بتوانند براحتی آنهارا بخوانند .

(۶۰۳) عرق النسأ

شموئل و یعقوب هردو مبتلا بمرض عرق‌النسأ بودند و هر

دو را در مریضخانه معالجه نموده تخت خواب آنهـا نزدیك بیكدیگر بود . هروقت که پرستار میآمد روغن مالی میکرد داد و فریاد یعقوب از شدت درد بآسمان بلند شده ولی شموئل درهنگام روغن مالی نفسش بیرون نیامده حرفی نمیزد . روزی بعد از رفتن پرستار یعقوب بشموئل گفت من خیلی تعجب می کنم که وقت روغن مالی تو هیچ دردت نمی آید . شموئل گفت من یك شیوهٔ بلدم که دردم نمی آید . گفت چه شیوهٔ ؟ گفت من پای سالمم را میدهم روغن مالی مي کنند .

﴿۶۰۴﴾ جرئت وشجاعت

سربازی که درجرئت و شجاعت همه وقت لاف وگزاف میزد از میدان جنك روبرگردانده درکمال سرعت فرار مینمود . یکی ازدوستانش گفت پس آن جرئت و شجاعتی را که میگفتی حالا کجا ست ؟ گفت حالا در پاهایم بطوری بروز کرده که هیچ فرصت مکث و گفتگو ندارم .

﴿۶۰۵﴾ خیاط صدارت مآب

خیاط هانری چهارم کتابی در باب بعضی ترتیبات دولتی که بنظرش آمده بود نوشته نزدپادشاه آورد . هانری خنده کنان چند صفحه ازآن کتابرا خواند و رو بیکی از پیش خدمتها کرده گفت صدراعظمرا صدا بکنید بیاید اینجا تابرای من لباس اندازه گرفته بدوزد

﴿۶۰۶﴾ ماه وخورشید

واعظی دربالای منبر گفت شماها مردم از کثرت بی‌علمی و جهل

قدر بعضی چیزهارا نمی دانید واغلب دراشتباه واقع میشوید مثلا خورشید رابرماه ترجیح میدهید و حال آنکه ماه در شب تار مثل چراغ شمارا روشن کرده بدردتان میخورد و خورشید در روز روشن که هیچ احتیاجی باو نداریم در میاید

(۶۰۷) ضرر بخود حرف زدن

ساززنی خواب دید که نزدیك گوش الاغ تار میزند . روز بعد اورا بمجلس یکی از امرا دعوت نمودند . مدتی ساز زد بی آنکه امیر باو اعتنا نماید . آهسته بخود گفت دیشب خواب دیده بودم که برای الاغ ساز میزدم امروز تعبیر شد . امیر شنید حکم داد چوب وفلك آورند و آن ساز زن بی احتیاط را بقدری چوب زدند که توبه نمود دیگر هیچوقت آهسته یا بلند باخود حرف نزند

(۶۰۸) حجاج واعرابی

حجاج بن یوسف ثقفی که سفاکیش معروف است روزی در بیابان بعربی برخورد و با او همقدم شد درضمن صحبت از وی پرسید که حجاج را میشناسی ؟ گفت نه وبهتر آنکه نمیشناسم برای آنکه بسیار آدم بدی است . حجاج گفت درحق تو تا کنون چه بدی کرده است ؟ گفت هیچ اما از قراری که میگویند بسیار سفاك وخونخوار وظالم وستمکاراست که لنگهٔ او در عالم پیدا نمیشود . حجاج گفت آیا اورا هیچ دیدهٔ ؟ گفت نه . گفت پس بمن نگاه کن وببین همین حجاج بن یوسف ثقفی است که باتو حرف میزند دراین بین غلامان حجاج رسیدند وهیچ جای شکی برای عرب باقی نمانده

یقین بهلاکت خود نمود ولی بدون اینکه خودرا ببازد رو بحجاج کرد و با کمال متانت گفت ما درقبیلهٔ خود یك مرض طایفگی مخصوصی داریم که هرکدام سالی یك روز دیوانه شده حرفهای پرت میزنیم امروز همان روزی است که نوبت من است . حجاج بخنده در افتاد و انگشتر دست خود را بیرون در آورده باو داد و گفت بعد از این تا کسیرا درست نشناسی حرف بیقاعده مزن

(۶۰۹) پردهٔ نقاشی

شخصی بمنزل یکی از وزرا بخیال انکه کاری باو بدهد مدتها آمد و شد میکرد . روزی آنشخص در اطاق پذیرائی بپرده نقاشی که صورت آن وزیر بود نظر انداخته بدقت نگاه میکرد . وزیر گفت باین پرده زیاد نگاه میکنی مگر از او هم توقع کار و امیدی داری ؟ گفت چگونه امید و توقعی توان داشت در صورتیکه می بینم این پرده از هر حیث شباهت تامه بجنابعالی دارد .

* ۶۱۰ * طماعتر از اشعب طماع

اشعب طماع روزی در کوچه میرفت ودامن درهوا با دو دست گرفته گسترده میداشت . پسر عمش بوی برخورد وپرسید چرا دامن باینقرار نگاه داشته ای ؟ گفت ممکن است مرغی در هنگام پرواز تخم نموده و آن تخم ساقط گشته در دامان من افتد . چون شب شد آن پسر عمو کس نزد اشعب فرستاد و پیغام داد از کوکوئی که از آن تخم مرغ درست شده سهمی نیز برای من بفرست .

(۶۱۱) طبیب راستگو

از طبیبی پرسیدند امر معاشت ازچه راه ودلیل صحت مزاجت چیست ؟ گفت امر معاشم ازمعالجاتی است که برای مردم میکنم وصحت مزاجم از اینکه آن معالجات را هیچوقت درباره خود نمیکنم .

(۶۱۲) بر سر میل آمدن

شخصی مبلغی مقروض بود وسندی باین مضمون داده بود که هروقت میل داشته باشم آن مبلغ را ادا کنم ونمیداد . طلبکار او را بمحضر قاضی برد . قاضی گفت چراپول این مردرا نمیدهی ؟ گفت هنوز برسرمیل نیامده‌ام . قاضی گفت اورا ببرید بمحبس و آنقدر نگاهش بدارید تا برسر میل بیاید . همین کار را کردند و آنشخص را درمحبس نگاهداشتند تاچند ساعتی بیش نگذشت که برسر میل آمده قرض را ادا نمود .

(۶۱۳) طبیب وطباخ

طبیبی عادت داشت که هروقت بخانه مریضهای دولتمند خود میرفت اول بآشپز خانه میرفت و مطبخیان را بوسیده واز ایشان اظهار امتنان مینمود میگفت اگر شما نباشید کار ما اطبا زار است برای اینکه شما ها غذا هائیرا که هر کس بخورد نا خوش میشود درست کرده اسباب آن میشوید که مشتری برای ما زیاد شده دخل و فایده زیاد ببریم :



۶۱۴ باد پیما

الیاس که در تمام جنگ بین المللی از دلالی و احتکار دارای چند
ون سرمایه شده بود اطومبیل وعمارت شخصی داشته زندگانی اعیانی
اریس راه انداخته ودر اسب دوانیها شرکت می نمود . از جمله اسبی
ت موسوم به باد پیما . این اسب را همه کس شناخته و هنرهای او
یده چندین مرتبه بیدقهای بزرك نصیب او شده بود . موقع اسب
ی نزدیك والیاس بهرکس میرسید میگفت روی باد پیمای من شرط
ید محققاً خواهد برد . از اتفاقات یکهفته قبل ازموعد بادپیما مریض
نزدیك غروب مرد . الیاس بدون اینکه این خبر را منتشر کند
، شب وارد مجمع دوستان شده گفت رفقا خودم از دواندن بادپیما
رف شده خیال دارم او را بفروشم یعنی فی الحقیقة او را بلاطار
دارم در دویست بلیت هربلیطی هزارفرانك . جمعیت مجمع که عده شان
، زیاد بود این پیشنهاد را پسندیده و بلیط ها را بفوریت خریده
شب قرعه کشیدند . باد پیما باسم یعقوب بیرون آمد . صبح بسیار
یعقوب بمنزل الیاس رفت تا اسب را تحویل بگیرد . الیاس گفت خیلی
وس میخورم اسب دیشب یکساعت بعد از نصف شب قولنج کرد و
من محض آنکه بشما شخصاً ضرری وارد نیامده باشد این هزار
ك را که یك بلیط خریده بودید بشما پس داده نعش اسب هم توی
له افتاده است .

....

۶۱۵ مجروح نمودن گوش

دهقانی که گوشش مجروح شده بود نزد حاکم آمد و گفت همسایه

من امروز مرا باین روز انداخته داد رسی کنید . حاکم حکم داد ضارب را حاضر کردند و باو گفت چرا گوش این بیچاره را مجروح کردی ؟ گفت سرکار حاکم این شخص تهمت زده دروغ میگوید و محض اینکه مرا مقصر بقلم دهد خودش گوش خودش را گاز گرفت وخون انداخت وحالا اینجا آمده و بمن تهمت زده دروغی از دست من عارض شده است .



﴿۶۱۶﴾ قصاص بعین

بنائی ازمنارهٔ سرازیر شده پائین افتاد ازخوشبختی باو چندان صدمهٔ نرسیده ولی بکلهٔ یکنفر رهگذری پرت شده و آن رهگذر ازاین صدمه بهلاکت رسیده بود. وراث مقتول بنارا بمحضر قاضی کشاندند وقصاص طلبیدند . قاضی به بنا گفت که وجهی بایشان بپردازد تا این مسئله اصلاح گردد . ورثه راضی نشدند و جداً قصاص یعنی کشتن بنارا تقاضا می نمودند . قاضی چون سختی ایشان را دید گفت چه عیب دارد قصاص کنند ولی‌قصاص باید بهمان نهجی باشد که قتل واقع شده است . یعنی باید یکی از ورثه بالای مناره برود و خود را بکلهٔ بنا که در آنموقع رهگذر خواهد شد پرت نماید .



﴿۶۱۷﴾ کتابفروش

از کتابفروشی پرسیدند وضع کاسبیت چطور است گفت بسیار بد کسانیکه پول دارند سواد ندارند و کسانیکه سواد دارند پول ندارند تا کتاب بخرند و کاسبی من رو نق پیدا کند .

۶۱۸ * سیاه چال

لامات ظاهری سطوت قدرت غالباً درکورها بلا اثراست : وقتی یکنفر
کم ظالم بنابینائی تشر زده گفت هیچ میدانی که اگر بخواهم تورا
یاه چال بیندازم بیك اشارت ممکن است ! کور جواب داده گفت چه
ت میکنند چهل سال است که من خود در سیاه چال هستم .

۶۱۹ * هیزم فروش وطلبه

دهقانی یك بار الاغی هیزم برای فروش بشهر آورده بود از جلوی
سهٔ میگذشت یکی از طلاب اورا نگاهداشته گفت این حطب مرتب
مار اسود اللون را هر رطل شرعی بچند درهم فضی در معرض بیع و
ن درمیآوری ؟ دهاتی نگاه کرده گفت اگر هیزم میخواهی بخری یکمن
د دینار اگر دعا میخواهی بخوانی برو بمسجد .

۶۲۰ * غصهٔ طلبکار

شخص بد حسابی یکی ازدوستان خود را دید که درهم و غم فرو
بسیار اندوهناك است سبب پرسید گفت بکسی مقروضم واداى قرض
دور . گفت پس غصه را طلبکار باید بخورد که پولش سوخت میشود
شما . .

۶۲۱ * بچهٔ عاقل

پسری، که بحد کفایت عالم ودرس خوانده ولی زیاده ازحد محجوب

بود با پدرخویش درمجمعی نشسته بود . ازاول تا بآخر ابداً زبان بازنکرده
ویك کلمه حرف نزد . پدرش درهنگام مراجعت بمنزل گفت ای فرزند چه
شد که تمام را ساکت نشسته بودی تو نیزچیز هائیرا که میدانستی میخواستی
بگوئی . گفت ازآن ترسیدم که آنوقت چیز هائیرا که نمیدانم ازمن بپرسند
و اسباب خجالت من فراهم آید .



﴿۶۲۲﴾ چشم مصنوعی

مسافری که یك چشمش مصنوعی بود شب در اطاق مهمانخانه‌ده
وقت خوابیدن آن چشم رابیرون آورد و بخدمتکار دهاتی داد که نگاهداشته
صبح باو بدهد. خدمتکار باز ایستاده بود نمیرفت . آنشخص پرسید چرا
نمیروی و منتظر چه هستی ؟ گفت منتظرم آن یك چشم دیگرتان را هم
بدهید تا هردو را باهم ببرم .



﴿۶۲۳﴾ لباس زنانه

نقاشی برای یکی از پادشاهان پردهٔ ساخته بودکه شکل تمام زنهای
ملل مختلفهٔ دنیارا با لباس مخصوص خودشان در آن پرده نقش کرده بود .
بلباس زنانهٔ فرانسوی که‌رسیده بود صورت لختی‌را کشیده وچند توپ پارچه
نبریده دم دست او گذارده بود . پادشاه پرسید لباس این را چرا درست
نکردی ؟ نقاش گفت زنهای فرانسه از بس بلهوسند وازبس زود بزود شکل
لباس خود را تغییر میدهند هر لباسی که برای این زن میساختم روز بعد
منسوخ شده میبایست شکل دیگری اختیار کرد این‌است که پارچه نبریده دم

دست او گذارده ام تا باقتضای هوا و هوس خود هرروزی ازنو هرچه دلش میخواهد درست کرده بپوشد .

﴿ ٦٢٤ ﴾ انفیه دان طلا

شخصی بیکی از دوستان خود که روز قبل در منزل آن دوست مهمان بود وگمان میکرد انفیه دان طلای خود را در آنجا گذاشته است کاغذی باین مضمون نوشت : دوست عزیزم دیروز انفیه دان طلای خود را در منزل شما فراموش کرده جا گذارده ام مقرر بفرمائید پیدا کرده بحامل عریضه بدهند بیاورد . وقتی که کاغذ را امضا کرد و خواست درپاکت بگذارد وبفرستد نوکرش آمد و گفت آقا انفیه دان پیدا شد توی جیب پالتو تان بود . آقا گفت بسیار خوب . ودر زیر امضای همان کاغذ نوشت انفیهٔ دان پیدا شد دیگر لازم نیست زحمت بکشید . و پاکت را چسبانده برای دوست خود فرستاد .

﴿ ٦٢٥ ﴾ سن کلاغ

شخصی که از شصت سال سنش متجاوز بود کلاغی را خرید ودر قفس بزرگی گذارده بخانه آورد . زنش پرسید فایدهٔ این کلاغ چیست ؟ گفت شنیده‌ام کلاغ سیصد سال عمر میکند میخواهم این کلاغ را نگاه داشته خودم امتحان بکنم و ببینم واقعاً این مسئله راست است یادروغ .

﴿ ٦٢٦ ﴾ خیرخواهی

یکنفر انگلیسی در یکی از مهمانخانهای پاریس منزل داشته روزی

بعدازناهار درطالار عمومی نشسته مشغول خوردن قهوه بود . دراین بین
پیشخدمت‌راصدا زده بالهجهٔ مخصوص‌خود گفت آیا این شخصی را که نزدیك
بخاری نشسته سیکار میکشد و روزنامه میخواند میشناسید و میدانید
اسمش چیست ؟ پیشخدمت گفت خیر نمیشناسم ونمیدانم اسمش چیست
گفت پس رئیس مهمان خانه‌را بگوئید زحمت کشیده نزد من بیاید تا ازاو
بپرسم . پیش خدمت رفته رئیس را صدا زده آمد . انگلیسی پس از تعارفات
رسمی واحوالپرسی ازرئیس مهمان‌خانه پرسید آیااین شخص‌را که نزدیك
بخاری نشسته سیگار میکشد و روزنامه میخواند میدانید اسمش چیست ؟
گفت خیر نمیدانم تازه باین جا آمده‌است . گفت پس دیگر عرضی ندارم
تشریف ببرید . و خود از جا برخاسته و نزدیك آن شخص آمده گفت
باکمال معذرت ازشما که نزدیك بخاری نشسته سیگار میکشید وروز نامه
میخوانید میپرسم که‌اسم‌شماچیست ؟ آنشخص گفت‌اسم‌من ؟ گفت‌بلی اسم
شما . گفت اسم من ژول ژانن است . آنوقت انگلیسی باو گفت مسیوژول
ژانن مدتی است که جرقهٔ آتش بروی دامن شما افتاده است و میسوزد
خاموش بکنید

....

﴿ ٦۲۷ ﴾ طبیب بادیانت

بطبیبی گفتند خوب است محض رفع خستگی و تفریح یك روز
از ایام هفته را کار نکرده راحت باشی . گفت شما یك روز ازهفته را که
آن‌روز کسی مریض نشود ومن از ادای وظیفهٔ انسانیت و تکلیف طبابت
معاف باشم بمن نشان بدهید تامن آن روزرا برای خود تعطیل قرار داده
راحتی اختیار بکنم .

﴿ ۶۲۸ ﴾ اشتراکیون

یعقوب نزد همسایهٔ خود شموئل رفت و گفت حالا که وضع مملکت
بن طور شده است ماهم بهمین ترتیب باید رفتار کنیم تومتمولی ومن فقیر
ثلا اگر تو دوتا اسب داشته باشی باید یکی از آنهارا خودت نگاهداشته
ویمی را بدهی بمن . شموئل گفت صحیح است . گفت اگر دوتا گاو
اشته باشی باید یکی را خودت نگاهداشته دویمی را بدهی بمن . گفت
ِ صحیح است . گفت اگر دوتا مرغ داشته باشی یکی مال خودت باید
شد یکی دیگر را بدهی بمن . گفت نه دیگر این نمیشود ! گفت چرا
یشود تو اسب را میدهی گاو را میدهی اما مرغ را نمیدهی ! گفت
ِ برای اینکه من یك اسب بیشتر ندارم و یك گاو بیشتر ندارم
ما مرغ دو تا دارم .

﴿ ۶۲۹ ﴾ منع از دزدی

کشیشی بدیدن یکی از خلفای بزرك رفت . مقدار زیادی پول
رد در روی میز خلیفه بود . در ضمن صحبت لازم شد بکتابی رجوع نمایند
ن کتاب دراطاق دیگری بود . خلیفه ازجا برخاست که برود آن کتاب را
اورد بکشیش گفت شما بلا انقطاع دو دست خودتان را بطوریکه بلند
سدا بکند و آن صدا بگوش من برسد متصل بهم بزنید تا من رفته کتاب
ا برداشته بیاورم .

﴿ ۶۳۰ صلهٔ قصیده

شاعری برای یکی از امرا قصیدهٔ ساخته بود و یقین داشت که آن

امیر مبلغی باو صله خواهد داد وقتی بدربخانه آن امیر آمد دربان او را راه نداد، شاعر قصد خودرا بدربان ابراز داشت وگفت احتمال کلی میرود که صله خوبی عاید شود آنوقت ثلث آنرا بشما خواهم داد. دربان راضی شده اورا راه داد. با اطاقدار وپیشخدمت نیز همین معامله را کرده بهر کدام ثلثی وعده داد بطوری که درقسمت چیزی برای خود باقی نگذارد. چون بمحضر امیر آمد و آن قصیده را خواند تقاضا نمود که امیر صله آن آنرا سیصد تازیانه قرار دهد. امیر بخنده در آمد وسبب جویا شد. شاعر تفصیل را گفت. امیر خندیده صله شایانی بشاعر داد و نوکر های خود را توبیخ و غدغن نمود که من بعد با واردین این نوع رفتار نکنند.

(۶۳۱) ساعت نه

درلندن شخص تنومندی در گردشگاه سیگار کشیده راه میرفت. یکی ازبچه های کوچه گرد نزدیك وی آمده گفت آقا مرحمت فرموده ببینید چه ساعتی است؟ آنشخص بساعت خود نگاه کرده ساعت نه ربع کم است. بچه گفت پس یك ربع دیگر یعنی درست درساعت نه بیائید ازمقعد من قدری میل کنید و پا بفرار گذارده گریخت: شخص تنومند او را دنبال کرده ولی بدیهی است باو نرسید در هنگام دویدن تنه او به تنه آژانی بر خورد که در آن حوالی قدم میزد. آژان گفت چه خبر است چرا باین عجله حرکت کرده میدوید؟ گفت دمبال بچه میدوم که بمن گفت درساعت نه بیائید ازمقعد من قدری میل بکنید. آژان ساعت خود را در آورده ونگاه کرده گفت هنوز ساعت نه نشده است ده دقیقه دیگر وقت دارید.

﴿۶۳۲﴾ ابوعلی سینا

شیخ الرئیس ابوعلی سینا در اوقاتیکه فراری بود وسلطان وقت جائزه برای دستگیر نمودن او معین کرده بود وارد همدان شده در کوچه قدم میزد رسید بمطب یکنفر حکیمباشی که چهار زانو بروی توشك نشسته مشغول معالجه مرضا بود . شیخ الرئیس بمناسبت همکاری وارد مطب شده دریك گوشه از اطاق نشست . حکیمباشی مریضهارا یك بیك رسیدگی نموده و دستور العمل میداد . شیخ الرئیس با کمال دقت تماشا میکرد . زنی که مریض بود ازپشت پرده دست خودرا جلو آورده حکیمباشی نبض اورا گرفته بمحض گرفتن نبض گفت ماست خورده ای؟ زن گفت صحیح است ماست خورده ام . شیخ الرئیس تعجب کرد که چگونه از گرفتن نبض دانست کـه ماست خورده است . حکیمباشی باز کمی دقت در نبض کرده گفت دیشب خروس پلو خورده ای. زن گفت صحیح است . تعجب بر تعجب شیخ الرئیس افزوده شد. باز پس از کمی دقت مجدد حکیمباشی گفت درب خانه تان روبمشرق است . زن گفت بلی همین طور است . آنوقت حکیمباشی نسخه ودستور العملی باو داده اورا راه انداخت وبمریض دیگری پرداخت . شیخ الرئیس پیش خود خیال کرده گفت که اگر فرضاً خوردن ماست وخروس پلو را بتوان از نبض تشخیص داد یحتمل ولی اینکه از نبض تعیین بکنند که درب خانه مریض رو به مشرق است این را هیچ عقلی باور نکرده پس دراینجا یك سری است که باید آنرا دانست و من تا آنرا تحقیق نکنم از اینجا نخواهم رفت . بهمین ملاحظه وقتی که حکیمباشی رو بشیخ الرئیس کرده گفت شما چه خبرتان است ؟ گفت

مرض من خیلی مفصل است سایر مریضهارا راه بیندازید تادرآخر دفعه بمن برسید . حکیمباشی یك بیك مریضهارا راه انداخته مطب خلوت شد و کسی باقی نماند . شیخ الرئیس کم کم نزدیك آمـده وصل بمسند نشسته بود . چند جلد کتاب ضخیم درجلوی حکیمباشی روی مسند گذارده شده بود شیخ الرئیس گوشهٔ یکی از آنهارا با انگشت بلند نموده یك نظرفوری بصفحه که باز شده بود انداخته بحکیمباشی گفت این کتاب قانون است ؟ گفت بلی شما هم شیخ الرئیس هستید که فرار کرده اینجـا آمده اید . مجال انکار برای شیخ الرئیس باقی نمانده گفت بلی صحیح است . آنوقت حکیمباشی مقدم وی را پذیرفته و چندی او را مهمان کرده معما ها را برای وی حل نموده گفت اما اینکه بآن زن گفتم ماست خورده ای دیدم یك قطره ماست بروی چادر او چکیده بود دانستم وقتی که چادر بسر کرده اینجا می آمده است قدری ماست سر کشیده بود و از لهجهٔ آن زن وقتی که گفت بلی ماست خورده ام دانستم که یهودی است و چون بالنسبه مجلله بود دانستم از خانواده متمولین کلیمیان است آن روز هم روز شنبه بود و شب شنبه یهودیهای متمول غالباً خروس پلو میخورند این بود که گفتم دیشب خروس پلـو خورده ای اما اینکه پس از دقت در نبض گفتم درب خانه تان رو بمشرق است برای این بود که محـله یهودیهای همدان بیشتر آن در یك ضلع کوچهٔ بسیار بلـندی واقع شده است که درب خانه های آن قسمت همه روبه مشرق باز میشوند . شیخ الرئیس گفت اینهارا فهمیدم ممنونم اما از کجا دانستی که من شیخ الرئیسم ؟ گفت این کتاب قانون را من چند سالی است که خریده ام اولا تا مدتها نمیدانستم که این کتاب قانون است ثانیاً در ظرف این مدت همه وقت آنرا مطالعه نمودهٔ یك کلمه

نه من از آن چیزی فهمیده ام نه دیگران یقین کردم که کسی بیك نظر در گوشهٔ یکی از صفحات آن فوراً تشخیص بدهد که این کتاب کتاب قانون است آنشخص جز مصنف آن کس دیگر نتواند بود .



﴿۶۳۳﴾ علاج سوء خلق

شخصی بود بسیار بد خلق که باندك نا ملایمی متغیر شده اوقات تلخی مینمود ولی بعد پشیمان شده از خشم وغضب خویش ندامت داشت . یکی از دوستانش گفت من دوائی برای رفع سوء خلق دارم و یك بطری از آن بشما میدهم بمحض آنکه احساس نمودید که حالت تغیر میخواهد در شما احداث شود فوراً یك گیلاس کوچك ازآن‌دوا بیاشامید تاخشم و غضب تسکین یابد . آنشخص بهمان دستور رفتار نموده بهبودی کاملی حاصل کرد و چون آن دوا تمام شد نزد آن دوست رفت وپس از تشکر یك بطری دیگر از آن دواخواست . گفت آن دوا جز آب خالص چیز دیگری نبود و آنکه این معالجه مفید واقع شده محض آنست که هر دفعه تا بروید و یك گیلاس از آن آب برداشته بیاشامید یك دو دقیقه وقتتان بمصرف اینکار رسیده و همین یك دو دقیقه خودداری و حلم اسباب انصراف طبیعت و باعث تسکین غیض و غضب گشته آرام میشوید .



﴿۶۳۴﴾ لقمان ورهرو پیاده

لقمان در صحرا شخصی را ملاقات کرد که از شهری بشهر دیگر میرفت . آنشخص از او پرسید تا چند ساعت دیگر بآن شهر خواهم رسید

لقمان گفت راه برو . گفت میپرسم من چند ساعت دیگر بآن شهر خواهم رسید ؟ گفت راه برو . آنشخص خیال نموده گفت این مرد دیوانه شده است وسئوال نمودن ازاوحاصلی ندارد راه خودرا گرفت ورفت چند قدمی که پیش رفت لقمان گفت دو ساعت . آنشخص برگشته گفت پس چرا اول جواب مرا ندادی ؟ گفت چون راه رفتن تورا ندیده بودم نمیدانستم چه بگویم حالا که دیدم میزان بدستم آمد و حساب کرده گفتم تا دو ساعت دیگر بآن شهر خواهی رسید .



﴿۶۳۵﴾ دعای دفع موش

زن آسیابان با رفیق خود در آسیاب در را بروی خود بسته مشغول عیش بودند . در این بین آسیا بان از راه رسیده در زد . زن برفیق خود گفت چاره جز این نیست وقتی که من دررا باز میکنم تو درپشت لنگهٔ درایستاده خود را پنهان کن و چون شوهر وارد شد در موقعی که نگاه نمیکنند آهسته فرار نموده برو . آسیابان چون وارد شد بزن گفت چرا دررا دیرباز کردی؟ گفت مشغول خواندن دعای دفع موش بودم . گفت دعای دفع موش کدام است ؟ گفت تازه بمن یاد داده اند آدم باید سرش را توی جوال کرده آنوقت دعا را بخواند تمام موشها فرار کرده میروند آسیابان گفت پس بمن هم یاد بده . زن سرشوهررا درجوال کرده گفت این کلمات را بگو وکلمات چندی که هیچ معنا نداشت سرهم کرده بشوهر تلقین می نمود . در ضمن برفیق خود که هنوز در پشت در ایستاده ونرفته بود اشاره کرد گفت تو چرا نمیروی ؟ رفیق گفت در خانه ماهم چون موش زیاد است گوش میدهم تا این دعارا من هم یاد بگیرم .

﴿٦٣٦﴾ معامله نقد و نسیه

شخصی اسبی را به بیست پنج تومان خریدو بفروشنده گفت بیست تومان آنرا نقدمیدهم باقی طلب شما . فروشنده قبول کرد وبیست تومان را گرفت . بعدازچند روز رفت پنج تومان را بگیرد . خریدار گفت ما ازقرار داد خود تخلف نمیکنیم بیست تومان را دادم گفتم پنج تومان طلب شما است حالا هم انکار نکرده میگویم پنج تومان طلب شما ست و همه وقت طلب شما خواهد بود و حاشا ندارم .



﴿٦٣٧﴾ طبیب و تفنگ

شخصی درصحرا بدکتری بر خورد که تفنگ بدوش میرفت پرسید کجا میروی ؟ گفت بعیادت مریض . گفت مگر دوا هائیرا که میدهید برای کشتن مریض کافی نمیدانید که تفنگ هم همراه برداشته اید ؟



﴿٦٣٨﴾ شیرفروش راستگو

شیر فروشی همه روزه یك کوزه شیر برای آشپزخانه مي آورد . از قضا یك روز آن کوزه پر از آب خالص بود . آشپزکه سر آنرا گشود ونظرش بآن افتاد گفت اینکه آب است ! شیر فروش نگاه کرد و خودنیز تعجب نموده گفت خیلی معذرت میخواهم امروز فراموش کرده اند شیرداخل آن بکنند .



(٦٣٩) خرخر کردن

احمقی میخواست عیال بگیرد مادر عروس از او پرسید درهنگام خواب آیا هیچ عادت بخر خر کردن دارید یا نه ؟ گف راحت و بدون هیچ سر و صدا تا صبح راحت میخوابم . گفت میدانید که خرخر نمی کنید ؟ گفت مخصوصاً محض امتحان یك تا صبح بیدار مانده و کشیك کشیده دیده ام که هیچ خرخر نمیک



(٦٤٠) عروسی در صغر سن

بپدری گفتند چرا باین زودی بپسرت زن میدهی قدری تا بزرگتر وعاقل بشود . پدر گفت اگر عاقل بشود آنوقت قبول کرد که زن بگیرد .



(٦٤١) مقالات سقراط

سقراط حکیم وقتی که حکم شده بود کشته شود اورا بمقتل مي زن وشاگردانش دردنبال واطراف اوگریه کنان آمدند . سقراط اززن چرا گریه میکنی ؟ گفت از آن میگریم که مقتول واقع میشوی مگر دوست داشتی که من قاتل واقع شده باشم . زن گفت ازآن میگری گناهت میکشند . گفت مگر دوست داشتی که با گناهم بکشند . ش گفتند نعش تو را چه کفنیم ؟ گفت بصحرا اندازید . گفتند از د ایمن نخواهد ماند . گفت آن چماق مرا برای دفع آنان در نزدیک

بگذارید . گفتند در آنوقت تو حس وحرکت نداری تا آنان را دفع کنی
گفت پس چون حس وحرکت درآنوقت نخواهم داشت ازاذیت وآزار آنانم
نیز آسیبی نخواهد بود .



﴿۶۴۲﴾ انوشیروان ومعلم

انوشیروان را معلمی بودکه در ایام صغر بتعلیم و تربیت او قیام
نمودی . روزی معلم بدون تقصیر اورا آزار نمود . انوشیروان از این معنی
بغایت خشمگین بود و در خاطر خود داشت تا وقتی که بمرتبهٔ سلطنت و
پادشاهی رسید . روزی آن معلم را بحضور طلبیده از او پرسید درا یامی
که بتعلیم من قیام داشتی چه چیز تورا بر آن داشت که روزی مرا بیگناه
مورد آزار ساختی و بسیاست و عقو بتم فرمان دادی ؟ گفت ای ملك چون
امید آن داشتم که بعد از پدر برتبهٔ شاهی رسی خواستم که تورا طعم ظلم
بچشانم تا در ایام سلطنت بظلم اقدام ننمائی و شیوهٔ عدل و شفقت بمردم
سلوك داری. کسری چون این سخن بشنید اورا تحسین بسیار فرموده و
خلعت و نعمتش ارزانی داشت .

گفتن از زنبور بیحاصل بود　　　با کسی درعمرخودناخورده نیش



﴿۶۴۳﴾ صیاد وهیزم شکن

صیادیرا با هیزم شکنی اتفاق ملاقات افتاد از او سؤال کرد آیا
میتوانی اثر پای شیر را بمن نشان بدهی تا او را شکار و علامت دلیری
خود را آشکار سازم ؟ هیزم شکن جواب داد شخص شاخص شیراینك در

این نزدیکی حاضر و حضور حضرتعالی را منتظر است . فی الحـ
او پریده و برخود لرزیده گفت من جای پای او را میخواستم نه
را جواب مطابق سئوال من نگفتی و مرا برآشفتی و با کمال اضـ
شتاب فرار نمود .

﴿۶۴۴﴾ دو نفر کاتب

کاتبی یکی از آشنایان قدیم خود را که او هم کاتب بود
کرده پرسید که روزگارت چگونه می گذرد ؟ جواب داد بحمدا
است زیرا که دو اجرت میگیرم یکی برای نوشتن کاغذ و یکی برای
آن چون جز من دیگری نمیتواند آنچه را که مینویسم بخواند حالا
حال شما چطور است ؟ گفت بسیار بد زیرا که من از اجرت
محروم و آنچه را که مینویسم خود نیز نمیتوانم بخوانم .

﴿۶۴۵﴾ ریش ده منی

دهقانی که ریش بزرگ داشت ازولایت غور نزد میرزا با
و داد خواهی کرد که تحصیلداران توده خروار غله مرا صد خروار
کرده اند و مالیات گزافی ازمن مطالبه مینمایند رفع ظلم از مـ
بداد من برس . میرزا بابر گفت ای غوری احمق تو باده من ریـ
وشکایت میکنی که ده خروار را صد خروار برآورد کرده اند هیـ
چیزی ممکن نشده محقق است که دروغ میگوئی . دهقان در صور
ریش مرا که ده مثقال هم نمیشود ده من برآورد بکنی چه استبعادی

تحصیلداران تو ده خروار را صدخروار برآورد نمایند؟ میرزا بابر خندید و رفع ظلم از وی نموده علاوه بر آن نیز مبلغی باو انعام داد .

(٦٤٦) رستوران مقابل

یعقوب که بکلی کیسه اش خالی بود وارد رستورانی شده غذای مفصلی خورد و در موقع ادای قیمت معذرت خواسته و بی پولی خود را اظهار داشته برستورانچی گفت نزدیك بود از گرسنگی بهلاکت برسم و غیر از این هیچ چاره نداشتم بمن ترحم کنید خدا سایه تان را از سر من کم نکند . رستورانچی دید چه میتواند بکند لابد باو گفت بعد از این تکلیف خودم را با تو میدانم و همه وقت پول را قبلا از تو گرفته آنوقت میگذارم غذا بخوری اما حالا کاریکه میتوانی بکنی این است که یکدفعه هم باین رستوران مقابل رفته همین معامله را باصاحب آن رستوران بکنی گفت خیلی معذرت میخواهم ممکن نیست زیرا که آنجا رفته و همین کار را کرده او از من خواهش کرده بود که یك دفعه هم این جا بیایم .

(٦٤٧) سه نفر مقصر

سه نفر یهودی مقصر واقع شده حکم قتل آنها صادر گشت دونفر آنها را میرغضب بدار آویخته نوبت بسیمی رسید . اما وقتی که میرغضب خواست طناب را بگردن او بیندازد از بالا حکم رسید که از کشته شدن معاف و آزاد است هرجا میخواهد برود . جمعیت تماشا چی بآن کلیمی تهنیت گفتند و میرغضب باو گفت برو دیگر کاری بتو ندارم . اما او ایستاده و

ازجای خود حرکت نکرده نمی رفت . میرغضب گفت چرا نمیروی ؟ گ
اگر اجازه میدهید میخواهم یك سئوالی از شما بکنم . گفت بگو . گ
میخواستم بدانم لباسهای این دو نفر مقتول را چه میکنید اگر بقیمت مناس
میفروشید من طالبم میخرم .

(۶۴۸) صرفه جوئی

یك نفر ملاك بشهر رفته بود و گندم خود را در میدان فرو
صورت تلگرافی بعیال خود بمضمون ذیل نوشت : گندم را بقیمت ا
فروختم فردا مراجعت خواهم کرد و شمارا میبوسم . بعد خواست صر
جوئی درکلمات تلگراف بکند تا حتی الامکان قیمت مخابره کمتر شو
پیش خود گفت بقیمت اعلا لازم نیست برای اینکه زن من میداند که
مغبون نشده بقیمت نازل معامله نمیکنم پس این دوکلمه را میزنم این .
صرفه جوئی . بعد پیش خود گفت گندم را فروختم هم لازم نیست بر
اینکه او میداند من برای همین کار بشهر آمده بودم و غیر از گندم چ
دیگری نداشتم که بفروشم . پس آن دوکلمه را هم زد . بعد گفت فردا مراج
خواهم کرد ضرورتی ندارد زیرا او میداند من بیجهت اینجا نمانده متح
مخارج گزاف شهر نخواهم شد . بعد گفت شما را میبوسم هم اصلا زیاد
خارج از موضوع است زیرا فردا نه عید اوست نه عید من .

(۶۴۹) تقسیم نان

در یکی از مکتب خانه های دهاتی کشیشی که معلم بود معجز

حضرت مسیح را برای شاگردان شرح داده از جمله گفت روزی حضرت عیسی پنج قرصه نان را بده هزار نفر جمعیت قسمت نمود . تمام شاگردان با دهان باز و چشمهای گشاده این حدیث را گوش داده تعجب کردند . فقط یکی از آنها بود که هیچ تعجبی نکرده بلکه بالعکس سر تکان داده تبسم نمود . کشیش باو گفت ها مگر شکی در این مسئله داری ؟ گفت خیر در تقسیم پنج عدد نان بین ده هزار نفر جمعیت بلکه بیشتر هیچ حرفی نداشته آنرا ممکن میدانم اما حرف در سر آنست که ببینم آیا آن جمعیت سیر هم شدند ؟

(٦٥٠) آموختن زبان

روزی یکنفر از خوانین لهستانی دنبال یك نفر از رعایای خود پیر مرد یهودی فرستاد چون حاضر شد سگی را که داشت باو نشان داد و گفت این سك را می بینی من خیلی اورا دوست دارم دلم میخواهد که این سك را ببری منزلت و باو زبان یاد بدهی . گفت در کمال منت اما دو چیز لازم است . گفت کدام دو چیز ؟ گفت یکی پول یکی وقت . خان مزبور قرار مدار این کاررا با او گذازده مبلغی درسال برای مخارج سك تعیین کرد و از یهودی قول گرفت در مدت ده سال هم زبان لهستانی وهم زبان عبری را بآن سك بیاموزد . چون یهودی بخانه آمد وتفصیل را برای عیال خود بیان نمود زن گفت ای احمق این چه کاری بود که کردی وچه قولی که دادی من یقین دارم قبل از آنکه بتوانی یك کلمه حرف زدن بسك بیاموزی خودت وقوق کردن را ازاو یاد گرفته و بالاخره خان پدرت را خواهد سوزاند . گفت ای بابا خدا پدرت را بیامرزد عجالتاً

پولی است مفت رسیده مي گیریم و مي خوریم تاده‌سال دیگر کی مرده‌است کی زنده و این را یقین داشته باش که تا ده سال دیگر یا خان میمیرد یا سگ میمیرد یا من .

(۶۵۱) اسهال ویبوست

روزی ساره که طفلش مبتلا بمرض اسهال شده بود گریه کنان نزد ملای بزرگ رفته گفت متوقعم معجزه و کرامت نموده بچه مرا از مرگ نجات بدهی . ملا گفت نقلی ندارد برو منزل و سه دفعه آیه اسمعیل ربنا الله و احد را بخوان و بروی شکم بچه پوف بکن اسهالش موقوف میشود . ساره بخانه آمد و همین کار را کرد از قضا مرض طفل بر طرف و حالش خوب شد . هفته دیگر باز نزد ملا رفت و از مزاج طفل که یبوست شدید بهم رسانده بود شکایت کرده ملا گفت نقلی ندارد برومنزل و سه دفعه آیه اسمع اسمعیل اسمع ربنا الله احد رابخوان و بروی شکم بچه پوف بکن مزاجش کار خواهد کرد . ساره گفت ملا گویا فراموش کرده اید این آیه برای یبس کردن است نه برای کار کردن .

(۶۵۲) خودکشی

یهودیها در دور سماوری نشسته مشغول خوردن چای بودند . در این بین یك کسی بشدت درب اطاق را زده چون دررا گشودند دیدند یکنفر از همسایگان است که فریاد کنان وارد شده گفت ایوای مادرزنم خودکشی نموده خویشتن را بطناب آویخته است . یك نفرازجابرخاست و باکمال

عجله گفت برویم طناب را ببریم . گفت نه هنوز یکقدری صبر کنید من وقتی آمدم کاملا نمرده بود .

(۶۵۳) بلند شدن

دونفر آدم بزرك مانند بچه ها باهم صحبت داشته یکی از دیگری پرسید آدم وقتی نمو میکند آیا از طرف پائین بلند میشود یاازطرف بالا گفت بنظر من از طرف پائین زیرا دیروز شلواری را که در ده سال پیش داشتم خواستم بپا کنم دیدم برای من خیلی کوتاه شده فقط تا وسط ساق پای من میرسد پس معلوم میشود آدم ازطرف پابلند میشود . دیگری گفت گمان نمیکنم این جور باشد و خیال میکنم آدم از طرف بالا بلند میشود آیا دیروز سربازها را در میدان مشق ندیدی که پاهای آنها تفاوتی نداشته همه بروی زمین در یك میزان قرار گرفته بودند اما سر و گردن آنها اختلاف داشته بعضیها بلندتر و بعضیها کوتاهتر بودند پس آدم از طرف سر بلند می شود .

(۶۵۴) گریه برمردگان

شموئل را درقبرستان دیدند که درمقابل قبری ایستاده گریه وزاری نموده میگفت تو نبایستی بمیری ! تو نبایستی بمیری ! از او پرسیدند آیا این قبر قبر پدر یامادر تست که اینهمه بیطاقتی میکنی ؟ گفت نه این قبر شوهر اولی زنم است .

(۶۵۵) قهوه رفتن شموئل

شموئل در پاریس بقهوه خانه رفت و پیشخدمت راصدازد گفت

یك بطری لیموناد برای من بیاور پیشخدمت لیموناد آورده روی میز گذاشت یکدقیقه بعد شموئل پیشخدمت را صدا زده گفت اشتباه کردم این لیموناد را ببر عوض کن آبجو برای من بیار. پیشخدمت لیموناد را برده یك بطری آب جو آورد. شموئل بعد از خوردن آب جو از جا برخاسته و راه خود گرفته خاست برود. پیشخدمت جلوی او آمده گفت قیمت آبجو را ندادید. گفت آبجو را در عوض لیموناد خواسته بودم. گفت پس قیمت لیموناد را بدهید. گفت لیموناد نخوردم که قیمتش را بدهم.

﴿۶۵۶﴾ نذر کردن

شموئل بشهر میرفت و در جنگل از روی پل رودخانه عبور مینمود. آن پل چوبی و تیر و تخته اش پوسیده شده خیلی سست و قریب الانهدام بود. پل در هر قدمی، که شموئل بر میداشت طرقی صدا کرده و از این بابت دل شموئل در هر دفعه فروریخته بشدت میترسید پیش خود گفت باخدای اسرائیل نذر کردم که اگر سالم از این مرحله در گذشتم سه دفعه هر دفعه پنج منات بفقرای درب نمازخانه صدقه بدهم چند قدمی که رفت و تقریباً باواسط پل که رسید پیش خود گفت اشتباه کردم مقصودم فقط یکدفعه بود که پنج منات بفقرا بدهم نه اینکه سه دفعه هر دفعه پنج منات. تقریباً دو ثلث طول پل را طی کرده در ثلث آخر نزدیك باختمام با خود گفت پنج منات هم خیلی زیاد استیك منات که بفقرا بدهم مابین خودشان قسمت کنند همگی راضی وخوشنود خواهند بود. ناگهان تخته زیر پای اوطرقی صدا نموده و جا بجا شده نزدیك بود

که شموئل برودخانه بیفتد. گفت نه شوخی کردم قولی که دادم صحیح است سه دفعه هر دفعه پنج منات.

﴿۶۵۷﴾ ضرر دخانیات

شموئل و یعقوب که هردو پیر شده بودند با یکدیگر صحبت داشته شموئل بیعقوب گفت سیگار که همیشه زیاد میکشی بالاخره صدمهٔ خودش را بتو خواهد زد. یعقوب گفت اگر صدمه زدنی بود تا حال کار خودش را کرده بود. شموئل گفت خیر خیر همچو نیست من یقین دارم دخانیات ضرر داشته مثل سم اثر کرده هر کس که سیگار بکشد زود پیر خواهد شد. یعقوب گفت مثلا چطور؟ گفت مثلا اینطور شما حالا چند سال دارید؟ گفت هفتاد و پنج سال. گفت بسیار خوب من یقین دارم که اگر سیگار نمیکشیدی حالا شصت و پنج سال داشتی.



﴿۶۵۸﴾ زن و شوهر

زن و شوهری در طبقهٔ ششم عمارت منزل داشتند زن هشتاد و هفت و مرد نود و چهار سال ازعمرش گذشته بود. میان ایشان مناقشه در گرفته کلمات درشت رودوبدل مینمودند. زن بشوهر گفت اگر یك کلمهٔ دیگر بگوئی خودمرا جوانمرك کرده از پنجره بپائین پرت خواهم نمود. مرد بفوریت ازجا برخاسته ودو لنگه پنجره را کاملا از هم باز نموده گفت بفرما تشریف بیار خودت را پرت کن. زن نگاهی بشوهر کرده و تبسمی نموده گفت خیر ابداً همچو کاری نخواهم کرد زیرا که

میدانم بی نهایت خوشت آمده از خدا میخواهی که من بمیرم و زن دیگر بگیری.

(۶۵۹) کفارهٔ گناهان

خانمی نزد کشیشی برای اقرار بگناهان و طلب مغفرت آمده گناهی را اسم برد که شش دفعه مرتکب آن شده است. کشیش برای بخشایش آن گناه گفت لازم است برای هر دو دفعه یکروز یعنی برای شش دفعه گناه سه روز روزه بگیری. آن خانم رفت و خانمی دیگر آمد که همان گناه را مرتکب شده بود ولی پنج دفعه. کشیش دید برای پنج دفعه اگر بگوید دو روز روزه بگیر کم است و اگر بگوید سه روز روزه بگیر زیاد است پس فکری نموده گفت یك دفعه دیگر هم مرتکب آن گناه بشوید آنوقت سه روز روزه بگیرید.

(۶۶۰) چابکی

خانمی که از نجبا زادگان بود همه روز صبح سواری کرده در جنگل و بیرون شهر مدتی تاخت و تاز مینمود جلو دار نیز ازعقب او سواره می آمد. روزی خانم از اسب بزمین خورده در آنروز خانم تنکه در زیر لباس نداشت و چون بر زمین افتاد مکشوف شده فوراً از جا برخواست وازشدت اوقات تلخی چون با کمال چا بکی جست زده برروی اسب قرار گرفت قمچی بآن حیوان نواخته وازجلودار پرسید آیا چابکی مرادیدی؟ گفت بلی خانم کاملا دیدم اما نمیدانستم که اسمش چابکی است.

۶۶۱ * جریمه ادرار

یکی از متمولین انگلستان با نوکر خود در یکی از شهر هـای
یس گردش میکرد بکوچهٔ خلوتی رسید چون ادرار شدیدی داشت رو
وار ایستاده ادرار نمود . آژانی که در آن حـدود بود نزدیك آمده
ت موسیو ادرار کردن در ملأ عام غدغن است و دو فرانك و نیم
یمه دارد . انگلیسی دست در جیب خود برده یك عدد پنج فرانگی
آورده بآژان داد و گـفت باقی آنرا بده . آژان گـفت من پول خرد
رم . انگلیسی گـفت من هم پول خرد ندارم پنج فرانك را نگهدار
رو بنوکرخودکرده گـفت توهم بیا ادرار بکن تا حساب درست شود .



(۶۶۲)* اقرارگاه

کشیش ده دید شرابهای اورا میخورند واگر کار باین منوال بگذرد
لی نخواهد کشید که خمخانهٔ او خالی خواهد شد . حدس زد که این
باید کارخادم کلیسیا باشد . این بود که روزی اورا باقرارگاه طلبـید
باو گـفت مدتی است معاصی خودرا بمن نگفته و طلب مغفرت نکرده
اینك در این جانشسته و بسؤالات من جواب بده . خادم اطاعت نموده
اقرارگاه نشست . کشیش از او پرسید آن کدام کس است که شرابهای
خانه مرا میخورد ؟ خادم حرفی نزده ساکت ماند . کشیش سؤال
بور را مکرر و باز مکرر نمود بی آنکه جوابی دریافت بدارد . خادم
فت خیلی غریب است ازآنجاکه شما نشسته‌اید تااینجا که‌من نشسته ام

فاصله زیادی در بین نیست معذالك من صدای شمارا نمی شنوم همینقدر می بینم لبتان راتکان میدهید اما نمی دانم چه فرمایشی میفرمائید اگر باور نمیکنید خوبست خودتان امتحان نموده جا ها را عوض بکنیم تا ببینید همینطور است یا نه . همین کار را کردند یعنی خادم بجای کشیش و کشیش بجای خادم نشسته آنوقت خادم سؤال کرده گفت آن کدام کشیش است که با زن خادم کلیسیای خود روابط محرمانه دارد ؟ کشیش جوابی نداده ساکت ماند . خادم دو باره سه باره سؤال نموده پرسید آن کدام کشیش است که بازن خادم روابط محرمانه دارد . کشیش نفسش بیرون نیامده بالاخره گفت حق بجانب تو است از ایینجا هیچ صدا شنیده نمی شود .

﴿۶۶۳﴾ حق المعالجه

شخص متمولی مریض شده دکترا احضار نمود ، دکتر شیشه از جیب خود بیرون آورده آنرا چندین مرتبه در زیر بینی مریض نگاهداشته و دور و نزدیك کرده گفت حالا بکلی شفا یافتید و هیچ عیب و علتی ندارید . مریض پرسید حق المعالجه شما چقدر است ؟ گفت هزار فرانك مریض یك اسکناس هزار فرانکی بیرون آورده آنرا چندین مرتبه در زیر بینی دکتر نگاهداشته ودور ونزدیك کرده گفت حالا بکلی حق المعالجه خود را دریافت نموده اید و هیچ نگرانی ودلواپسی ندارید .

﴿۶۶۴﴾ زبان چرب و نرم

ناپلئون از طالران اوقاتش تلخ شده عتاب کنان گفت گمان

ی که اگر من بمیرم تو بادل راحت بعد از من نایب السلطنه خواهی
ر ابداً هیچ همچو خیالی مکن و این را محقق دانسته باش که من
وزی ناخوش شدم و اندك احساسی بمردن خودکردم قبل از همه
کم قتل تو راخواهم داد وتورا پیش ازخودم نابود میکنم ! آن خردمند
کار بی آنکه دست وپای خودرا گم کند گفت محتاج به این اعلام و
ع نبودم تابرای سلامتی وجود مبارك دعا نموده وازدرگاه آلهی طول
علیحضرت وبقای وجود مسعودرا درخواست کنم آتش غضب ناپلئون
ن این جواب فرو نشسته آشتی واظهار مهربانی نمود .



۶۶۵)❀

ریشلیو صدر اعظم فرانسه

لوئی سیزدهم کاردینال ریشلیو را چندان دوست نداشت ولی محتاج
زیر بزرك بود ناچار متحمل او میشد شبی که در دربار سلطنتی
ی رقص بوده پادشاه کسل شده وخواست برود . اتفاقاً کاردینال هم
ت بیرون میرفت و درمعبر اوجمعیت کوچه داده ومحض احترام راه
رده وازدوطرف صف کشیده تعظیم وتکریم مینمودند . شاه دنبال
نال که نمیدانست شاه درعقب است واقع شده بود واحتراماتی را
بت بصدر اعظم معمول میداشتند دیده اوقاتش تلخ میشد . دراین
چند نفر ازغلام بچه های سلطنتی چراغ بدست جلو آمده وریشلیو
ن آمدن شاه شده بجای خود ایستاد تا شاه بگذرد . لوئی چون
ید ازروی بدزبانی تعارف نموده گفت بفرمائید تشریف ببرید تقدم
سبت . ریشلیو که بهتر ازهمه کس آقای خودرا میشناخت ودراین

قبیل موارد از همه کس حاضر خیالتر بود فوراً چراغی ازدست یکی از غلام بچه ها گرفته وجلوی پادشاه افتاده گفت با کمال شرف وافتخار اطاعت کرده و بتکلیف چاکری خود رفتار نموده جلو میافتم .

﴿ ٦٦٦ ﴾ دیوانه ملاکش

دیوانهٔ درکوچه بآخوندی برخورده شمشیر خودرا ازغلاف کشید و گفت مدتها است من نذر کرده بودم که یك نفرملارا بااین شمشیر بکشم . آخوند گفت بارواح انبیاء واولیاء قسم که اشتباه کرده اید من اصلا هیچ سواد ندارم چه رسد بآنکه ملا باشم .

﴿ ٦٦٧ ﴾ دهقان بدگل

رك لرکه یکی ازسرکرده های معتبر لوی چهاردهم بود چندان خوش صورت نبود یکروز در حوالی عمارت سلطنتی درسایل چشمش بیك نفر دهاتی افتاد که خیلی زشت بود فوراً اورا بحضور پادشاه آورد و گفت این شخص حق بزرگی بگردن من دارد مستدعی ام مرحمتی در بارهٔ او بفرمائید . شاه باور کرد و پرسید چه حقی ؟ گفت بالاترین حقها برای آنکه اگر این شخص نبود بنده میبایستی اول بدگل این مملکت باشم . شاه بخنده درافتاد و انعامی بآن دهقان داده روانه اش کردند .

﴿ ٦٦٨ ﴾ دربان

شخصي بدربان خودگفته بود امروز هرکه مراخواست بگو خانه

ت . شب در بان اشخاصی را که آمـده بودند اسم برده ازجمله برادر
بخانه که جوابش داده بود . صاحبخانه بدربان گفت سابق هم بشما
ر گفته ام که برادر من مستثنی است هر وقت بیاید باو بگو که من
نزل هستم . روز دیگر آنشخص بیرون رفت و برادرش آمده جویاشد
ن گفت بفرمائید تشریف دارند . برادرصاحبخانه بدرون خانه آمد
قدر تفحص کرد کسی را نیافت بالاخره مأیوس شده پائین آمده بدربان
ت کسی درخانه نیست . گفت بلی امابرادرشما بمن سفارش داده بود
هروقت شما می آئید بگویم اودر خانه هست .

---

(٦٦٩) خود نمائی

شخص زرنگی درمجمع سازو آواز که در آخر آن پول جمع میکردند
رشده ازقضا یکنفر ازخود پسندان پهـلوی اونشسته بود . وقتی که
ع پول دادن نزدیك شد آن شخص زرنك محض آنـکه قبل ازوقت تهیه
ه باشد دوهزار ازجیب خود بیرون آورده و درروی میز جلوی خود
تاوقتی که باومیرسند بدهد . شخص خود پسند که نظرش بآن دوهزار
: چهار هزار بیرون آورده درجلوی خود گذاشت . اولی چون این را
شش هزار بیرون آورده بروی دوهزار خود نهاد . دویمی فوراً یك
فی بپول خود اضافـه کرد . آنشخص دو اشرفی در آورده گـذاشت .
: پسند باز دست بالارا گرفته چهار اشرفی افزود . در این اثنا کسیکه
جمـع میکرد مقابل ایشان رسید وظرفی را که در آنپول میریختند
آورد . خود پسند تمام پولهای زرد وسفیدی را که بروی هم گذارده

بود درظرف ریخت ولی آن اولی همان دوقرانی را که از ابتدا قصد کرده بود بدهد درظرف انداخته وما بقی پولهارا برداشته درجیب گذاشت .

(۶۷۰) خواب وبیداری

سلطان سلیمان پادشاه عثمانی وقتی که بتسخیر شهر بلگراد میرفت پیرزنی نزد اوآمده و متظلم شده گفت وقتی که من خواب بودم سربازان پادشاه آمده گاو گوسفند مرا که بجز آنها چیزی ندارم برده اند . پادشاه خنده کنان گفت معلوم میشود خوابت خیلی سنگین بود که صدای پای دزدهارا نشنیدی . پیرزن گفت بلی من بگمان آنکه اعلیحضرت پادشاه در مملکت بیدار است آسوده بخواب رفته بودم . پادشاه متنبه شده خسارتش را کاملا رفع واورا ازخود راضی نمود .

(۶۷۱) خرمگس معرکه

در یکی ازمجالس ساز وآواز خواننده معروفی مشغول خواندن بود یکی ازحاضرین هم آهسته بنای زمزمه‌را گذاشته وباصدای بسیار بدی آوازهای اورا خوانده تکرار مینمود . شخصی که پهلوی او نشسته بود گفت عجب حیوانی است . زمزمه کن شنید و بطور تعرض گفت آقا بمن میفرمائید ؟ گفت خیر باین آوازه خوان میگویم که نمیگذارد آواز شما درست شنیده ومستفیض بشویم .

(۶۷۲) خرگوش بزرگ

درعهد شارلمانی در مملکت اسپانی زیارتگاهی بود که مردم همه

ه بآنجا رفته نزدیك بآن محل رودخانهٔ بود که میبایستی سواره بآب زد
. آن بگذرند . گاهی که آب رودخانه زیاد بود عبور ومرور مشکل و
میان عوام چنین معروف بود که هرکس درمدت روز دروغ نگفته باشد
لامت ازآن گذشته والا خالی از خطر نخواهد بود . آقائی بانوکرخود
اره بقصد آنمحل عازم شدند . اتفاقاً خرگوشی در صحرا دیده شد که
رنموده ورفت . آقا بنوکرخود گفت عجب خرگوش بزرگی بود من تا
ون باین درشتی خرگوش ندیده بودم . نوکر گفت به من در ولایت
دیك وقت خرگوشی را دیدم که ببزرگی گاو بود . قدری که راه پیمودند
تفصیل آن رودخانه که در پیش داشتند بیاد آورده و خصوصیت آنرا
ی نوکر نقل نمود . تقریباً دوفرسخ تا آن رودخانه مسافت داشتند .
کرساکت شده ودرفکر فرورفت قدری که راه آمدند نوکر بدون مقدمه
بلند کرده وبآقا گفت آن خرگوش که درولایت خود دیدم ازگاو
چکتر بود باندازه یك گوساله بود . آقا گفت بسیار خوب . بعد از نیم
سخ دیگر که آقا گفت حالا یك فرسخ و نیم تا رود خانه داریم نوکر
ت آقاخرگوش که عرض کردم ازگوساله هم کوچکتر بود بقدر یك گوسفند
. دریك فرسخی گفت بقدر یك بزغاله بود . قدری دیگر که گذشت
ت آقا آن خرگوش که گفتم از بزغاله هم کوچکتر بود تقریباً باندازهٔ
ن خرگوش بود که دیدیم بلکه بازهم کوچکتر . چند دقیقه بیشتر طول
سید که حدود رودخانه از دور نمایان وغرش آب بگوش رسیده نوکر
اختیار فریاد کشیده گفت آقا بیجهت چرا دروغ بگویم در ولایت ما
لا خرگوش وجود ندارد چه رسد بانکه من دیده باشم .

﴿۶۷۳﴾ حق تقدم

وقتی که در بار شارل کنت امپراطور معروف در برو کسل بود معارضه و گفتگوئی ما بین دو نفر از خانمهای درباری واقع شد. موضوع نزاع آن بود که هنگام ورود بکلیسیا در روز های رسمی کدام یك از آن دو خانم باید جلو تر قدم بر داشته و مقدم بر دیگری باشد. هر یك از آن دو برای اثبات پیشقدمی خود دلیلها آورده و محاکمه ایشان زیاد بطول انجامید تا آنکه شارل کنت خود درمقام رفع اختلاف برآمده وعده داد که در میانه حکم واقع شود. روزیکه برای صدور حکم معین شده بود در طالار محاکمات جمعیت زیادی حاضر شده هر یك از حضار بخیال خود مدلول حکم را حدث زده حق را بیکی یا بدیگری داده شرط بندیها در این باب نمودند. در بینی که هوا خواهان طرفین کمال انتظار و امید را داشتند امپراطور وارد شد و در کمال متانت عبارت حکم را ادا نموده گفت هر یك از این دو خانم احمقتر باشد درهنگام ورود بکلیسیا حق سبقت داشته تقدم با اوست



﴿۶۷٤﴾ حضرت تلمبه

شوالیه فرین که درعهد سلطنت لوی چهاردهم رئیس یکدسته از کشتیهای جنگی بود و خدمات عمده بدولت فرانسه کرد در یکی از مسافرتهای دریائی چنان اتفاق افتاد که دچار طوفان بسیار شدیدی شد. کشتی پر از آب و مشرف بغرق شده عملجات کشتی دست و پای خود را

گم کرده و بجای آنکه مشغول بکار شده درصدد چاره بر آیند دست بدعا
بلند کرده و پیشوایان مذهبی را خوانده فریاد میزدند یاحضرت یوحنا !
یاحضرت شمعون ! ناخدای مزبور که میدانست تعویق درکار چقدر اسباب
خطر است گفت فرزندان در این موقع حضرت یوحنا و شمعون بداد
نمیرسند باید بحضرت تلمبه متوسل‌شد یا حضرت تلمبه ! یا حضرت تلمبه
و خودسر مشق واقع شده همراهان نیز مطابعت کرده چند دقیقه بیش
طول نکشید که باستعانت تلمبه کشتی خالی شده و نجات یافتند .



(٦٧٥) جنون شهرت

یکی ازشعرای انگلیس دیوانه شده ودر دارالمجانین از او پرستاری
میگردند . گاهی هم در این بینها حالت او بطوری خوب میشد که گمان
میکردند جنونش بکلی رفع شده و در این وقت غالباً او را باختیار خود
واگذار مینمودند . روزی یکی از رفقای‌او بعیادت آمد واز قضا درموقع
بهبودی و آزادی رسیده مشغول صحبت و گردش شدند . اتفاقا پله های
عمارت را گرفته ببام بسیار مرتفعی رفتند و از آنجا نظر باطراف انداخته
تماشا میکردند . دفعة آن شاعر دست رفیق خود را محکم گرفت و گفت
میدانی چه باید کرد من و شما باید با هم خودمان را از این بام بپائین
پرت کنیم تا شهرت ما در تمام عالم بپیچیده و اسم ما دو نفر در دفتر
روزکار ثبت شود . رفیق خود را در دست دیوانه گرفتار دید ولی بهیچ
وجه خود را نباخته و گفت میدانید چیست از بالا بپائین همه کس
میتواند خود را پرت کند و این کار تازگی و تعجبی ندارد هنر در آن

است که انسان خودرا از پائین ببالا پرت کرده یعنی از صحن حیاط
بروی بام جست بزنیم اگر این کار را بکنیم محققاً شهرت ما تمام عالم
را گرفته و بطور یقین اسم خودرا جاودانی می کنیم . دیوانه رأی اورا
پسندیده پائین آمدند و چون بصحن حیاط رسیدند آن رفیق هیچ مکث
نکرده و خدا حافظی نموده گفت شما خودتان تنها این کار را بکنید
من وقت و میل ندارم . از آن ببعد شاعر مزبور که فی الحقیقة عشق
بشهرت اسباب جنونش شده بود همه روزه مشق آن کار را میکرد ولی
بمقصود نمیرسید .



﴿٦٧٦﴾ تقلید زیاده از حد

وقتی که طالران وفات کرد یکی ازدرباریان که درباره اوغلوداشت
وزیاد معتقد بعقل و تدبیرات او بود پیش خود گفت طالران بی جهت
نمی میرد حتماً باید ملاحظه صرفه وصلاحی را کرده باشد علی العجاله
ماهم خوبست تاحدی اقتدا باو بکنیم ولا اقل خود را بناخوشی بزنیم تا
ببینیم ازاین میانه چه بیرون‌خواهد آمد . این بود که بستر مرض گسترده
وناله کنان اظهار درد والم مینمود تاببینند چه میشود .



﴿٦٧٧﴾ تقسیم ارث

تاجری دروصیت نامه خود نوشته بود که تمام دولتم را بکشیشها
واگذار نمودم فقط آن‌مقداریرا که خودکشیشها خواستندباید بپسرم‌داد .
آن تاجر ده هزار تومان دولت داشت . کشیشها گفتند ما بیش از هزار

تومان باو نمیدهیم و نه هزار تومان دیگر مال خودمان . پسر تاجر با ایشان طرف شده وکار بمجادله کشید . در مجلس قضاوت نیز کشیشها گفتند ما بیش از هزار تومان باو نمیدهیم . قاضی در برابر این بی انصافی گفت پس قصد شما براین است که از این ده هزار تومان هزار تومان باین پسر برسد ومابقی یعنی نه هزار تومان را برای خودتان میخواهیـد . گفتند بلی . گفت پس مطابق آنچه در وصیت‌نامه نوشته شده است من حکم میکنم : عبارت وصیت نامه این است : آن مقدار که خود کشیشها خواستند یعنی نه هزارتومان را که خودتان میخواهید باید بپسر تا جر داد . و بهمین ترتیب حکم داده هزارتومان بکشیشها ونه هزارتومان را بآن پسر دادند .



﴿ ٦٧٨ ﴾ تغییر مقام

لوی یازدهم باآنکه پادشاه بدی بود باز بعضی حالات خوب داشت مثلا بعضی از اشخاص را که ممکن بود از ایشان کسب اطلاعات مفیده نماید نزد خود خوانده محترم میداشت . تجار ومسافرین وخارجگان را اغلب درسر میز دعوت کرده باایشان صحبت میداشت ومخصوصاً چون درهنگام غذا روی ایشان بهتر باز میشد معلومات خود را بهتر گفته و اطلاعات خودرا بهتر بیان میکردند . یك نفر ازاین قبیل اشخاص که تاجر زادهٔ بسیار معتبری بود فریب حسن سلوك وخوش خلقی اورا خورده استدعا کرد که درجرگهٔ درباریان مندرج شده و جزو عملجات سلطنتی باشد . پادشاه نیز قبول نموده درجه و مقامی باو داد ولی وقتی که بعد دربخانه اول بار چشمش بان شخص افتاد اعتنائی باو نکرده رو برگرداند . آنشخص

از بیمرحمتی پادشاه تعجب کرد وسبب جویاشد . گفت آنوقتی که من
احترام نموده سرمیز تورا دعوت میکردم تودرطبقهٔ خود اول شخص بو
حالا دراین مقام جدید آخر شخص .

(۶۷۹) تعجب ارسطو

شخص پرگوئی ارسطورا گیرآورده وبقدری حرف زد که اورا خسته
و بالاخره درضمن صحبتهای خودگفت آیا ازاین تفصیلاتی که عرض م
هیچ تعجب نکرده وحیرت نمی برید ؟ ارسطو گفت خیر تعجب و ح
ازخودم است که چرا باوجود آنکه دو پای برای فرار دارم دوگوش
را بشنیدن اقوال شما خسته میکنم !

(۶۸۰) تصدیق وتکذیب

لوی چهاردهم تخته نرد بازی میکرد در برد و باخت گفتگو وا
شد . شاه کنت دوگرامون را که از خاصگیان بود صدا زده گفت
بیائید میان ما حکم واقع بشوید وببینید حق بجانب کیست آیامن
ام یاباخته ام ؟ کنت نزدیك شده بدون اینکه نگاه بکند گفت اعلیحض
باخته اند . شاه گفت چطور هنوز نگاه نکرده ! کنت گفت بدیهی ا
اگرفی الجمله محل شك وتردیدی باقی مانده بود این عملجات خا
باین طور ساکت نمانده وهمگی فریاد میزدند که حق بجانب شاه اس

(۶۸۱) تسخیر شهرها

کاردینال ریشلیو صدر اعظم معروف فرانسه یکنفر دوست وجا

داشت موسوم به پرژزف که در اغلب کارها رأی اورا طلبیده مرجع شور و محل وثوق او بود . روزی یکی ازسرکردگان معروف موسوم به‌دوك برنا را میخواستند بجنك روانه کنند ومحض ترتیب کار ودستورات لازمه مجلس مشاورهٔ نظامی تشکیل شده گفتگو میکردند . پرژزف نقشهٔ جنك را که در روی میز گسترده بودند بدوك برنار نشان داده وانگشت برویآن گردانیده میگفت اول‌این شهر را میگیرید و بعد این را و بعد این واین سردار مذکور بدقت گوش داده بعد سر بلند نموده گفت موسیو ژزرف شهرهارا با انگشت نمی‌گیرند .



(٦٨٢) ترس و تردید

بارن دزارده که درجنگهای مذهبی اروپا سرکرده بود بسیار بیرحم وقسی القلب بود معروف است وقتی که قلعه من بریزن را متصرف شد حکم داد که سربازان آن قلعه باید بطرز مخصوصی کشته شوند یعنی تمام آنهارا گفت ببام عمارت بسیار مرتفعی آوردند و بیکی یکی حکم میداد که خودرا از بالا بپائین پرت نموده ازمشاهدهٔ هلاکت ایشان لذت میبرد . بعضی‌که خودرا پرت نمیکردند به سربازان خود امرمیداد که آنهارا گرفته عنفاً سرازیر کنند . فقط در آنمیانه یکی معاف شد وتفصیل آن این‌است که باو گفت خود را پرت کن . گفت اطاعت وچند قدمی عقب رفت تا میدانی برای جست وخیز پیدا کند بعد خیلی تند دوید ولی همینکه بلب بام رسید جرئت نکرده دفعتاً ایستاد . آن بیرحم گفت معطل نکن زود باش . گفت چشم . باز دومرتبه عقب رفت وجلو آمد اما خود را پرت‌نکرد

بارن گفت اگر محض امتحان و بدست آوردن میزان بود که دو دفعه کفایت میکند این همه تغیر رأی وتردید چرا ؟ آن بیچاره سرباز بدون معطلی گفت بسم‌الله تو بیا بجای من خودت را پرت کن تا ببینم که چها دفعه هم بیشتر تغییر رأی خواهی داد یانه ؟

....

(٦٨۳) تدبیر هیزم شکن

دهقانی یك کوله بار هیزم برای فروش در دوش داشته و از معبر گذشته فریاد میکرد خبر دار خبر دار آی هیزم آی هیزم . ازاتفاقات هیزم او بلباس یکنفر از عابرین گیر نموده آنرا پاره کرد . آن شخص دهقان ر بمحضر قاضی کشانید که در آنجا محاکمه ورفع ضرر نماید . قاضی پرسید چرا لباس این شخص را پاره کردی ؟ دهقان چشم ودهان باز نموده هیچ حرف نزده خودرا بلالی زد . آن شخص گفت تقلب این دهاتی را ملاحظه بفرمائید که خود را بلالی میزند وحال آنکه درکوچه فریادش بآسمان بلند بود که میگفت خبردار خبردار آی هیزم آی هیزم . قاضی گفت پس دراینصورت که خبردار میگفت شما ابداً حقی باو نداشته و بهیچوجه نمیتوانید ادعای خسارت بکنید .

(٦٨٤) تحقیقات فلسفیه

فنطنل که یکی از دانشمندان فرانسه بود روزی چند نفر از علم را دوعمارت ییلاقی خود که نزدیك پاریس بود دعوت کرده خود درباغچه آن خانه رفت دراین بین رفقارا صدا زده گفت بیائید . آمدند . فنطنل گفت کیفیت غریبی دراینجامی‌بینم وآن این است : این گوی بلوررا که دراین

باغچه افتاده است ملاحظه بفرمائید طرف زیر آن که ملاقی زمین است گرم وطرف بالای آن که رو بهوا و در معرض تابش آفتاب است سرد است دلیل آن چیست ؟ هر یك از ایشان دست بگوی زده امتحان نموده تعجب کردند و در ذهن خود رجوع بقوانین علمیهٔ نور وحرارت کرده با کمال دقت درحل مسئله پرداخته و بقدری بیفایده دلیل تراشی کردند که خود نیز خسته شدند تا بالاخره فنطنل گفت آقایان حل این معما که خود اسباب آن شدم دردست من است : من وقتی که باین باغچه آمدم گوی بلور را که طرف بالای آن درآفتاب گرم شده بود برداشته و معکوساً آنرا بروی زمین نهادم بطوری که طرف سرد آن بالا واقع شد حالا دیگر بخود زحمت نداده و تحقیقات حکیمانه خود را کنار گذارده بمصرف نزنید .

﴿٦٨٥﴾ تاراج شهر

قباد پادشاه ایران ارمنستان را متصرف شد و یکی از شهر های آن مملکت را که زیاد مقاومت نموده بود حکم بتاراج داد . پیرمردی از اهالی آن شهر نزد قباد آمد وگفت درخورد پادشاهان نیست که بلاد مسخره را تاراج نمایند . قباد گفت مدتها این شهردر برابرمن مقاومت کرد و در تسخیر آن زیاد معطل شدم لهذا محض تنبیه حکم بتاراج دادم . پیرمرد گفت هرقدرما در برابر شما بیشتر پا فشرده مقاومت کرده باشیم بیشتر عظمت وقدرت شما را ظاهر نموده ایم . اینجواب در پادشاه اثر نموده و فوراً حکم داد که کسی متعرض آن شهر نشود .



﴿۶۸۶﴾ تاجر بدقول

تاجری یك کیسه که هزار اشرفی درآن بود گم کرده بود جارچی
درشهر فرستاد کـه هرکس پیدا کرده بیاورد دویست اشرفی مال او .
رهگذری که آن کیسه راپیدا کرده بود آورد . تاجر محض آنکه مژدگانی
اورا ندهد گفت در این کیسه علاوه برهزار اشرفی یکدانه زمرد هم بود
کار بمجادله کشید . قاضی بفراست دریافت که حق بجانب رهگذر است
وتاجر محض اینکه مشتلق ندهد حکایت زمردرا جعل کرده است . این
بود که رو بتاجر کرده گفت شما میگوئید که کیسهٔ پولتان هزار اشرفی
و یکدانه زمرد داشت ؟ گفت بلی . گفت پس در اینصورت این کیسه که
فقط هزار اشرفی در آن است مال شما نیست مال دیگری است . این
کیسه باید تامدت معین امانت بماند اگرصاحبش تاانقضای آن مدت پیدا
نشد آنوقت حق این رهگذر است و شما جارچی فرستاده کیسهٔ خودتان
را که هزار اشرفی و یك زمرد دارد پیدا کنید .

﴿۶۸۷﴾ پدری وسرپرستی

ولیعهد پسر لوی پانزدهم که پدرلوی شانزدهم است از روی خطا
وبدبختی میراخور خودرا درشکارگاه باتیروتفنك زده هلاك نمود . محض
آنکه این سوء اتفاق را تاحدی جبران نماید از بازماندگان او نگهداری
کامل کرد وسرمایهٔ معاش کافی بایشان داد وخیلی توجه نموده سر پرستی
میکرد ، ازعیـال میرآخور که آبستن بود بعـد از قتل شوهر طفلی
بوجود آمد . درموقع غسل تعمید آن طفل و اسم گذاری ولیعهد

تصمیم گرفت که خود بشخصه حضور بهمرسانیده پدری نماید . یکی ازفضول باشیها گفت تاکنون رسم نبوده است که ولیعهد دولت فرانسه همچو کاری بکند. ولیهد گفت تا کنون هم رسم نبوده است که ولیعهد دولت فرانسه میراخور خودرا بادست خود بکشد .

﴿۶۸۸﴾ پدر پسرها

شاگردی درمدرسه امتحان تاریخ میداد ازاو پرسیدند سام وشام ویافث که پسران حضرت نوح بودند پدرشان کیست . شاگرد در جواب عاجز ماند . شب پدرش باو گفت ای احمق حسن خان و حسین خان و محمد خان را میشناسی که پسرهای علی خان والی هستند پدرشان کیست گفت بدیهی است علی خان والی . گفت پس چرا جواب ندادی. فردادر امتحان باز همان سئوال را مکرر نموده از او پرسیدند پدرسام و شام و یافت که پسران حضرت نوح بودند کیست ؟ گفت علیخان والی .

﴿۶۸۹﴾ پپ و پادشاه انگلیس

پپ یکی از دانشمندان انگلستان است که نوشتجات او در عهد خود اثرهای عمده نمود. روزی پادشاه انگلیس چشمش باو افتاد که دولادولا وبا کمال مشقت راه میرفت . شاه رو بهمراهان خود کرده گفت فایدهٔ این قوزی که کج کج راه میرود در دنیا چیست ؟ پپ شنید وفوراً رو بشاه کرده با صدای بلند گفت فایدهٔ من آنست که کاری بکنم تو راست راه بروی .

«۶۹۰» پاك شدن گناهان

لوی یازدهم اشخاصی را که از بدبختی درمورد بیمیلی او واقع میشدند . بطرز مخصوصی ازسر باز کرده یعنی آنهارا بدون خبر درخفیه بهلاکت میرساند . گاهی نیز ممکن بودکه مأمورین اوعوضی گرفته اشتباهاً کسی را بجای کس دیگر تلف نمایند چنانکه وقتی برئیس اجرائیه این قبیل اعمال اشاره نمودکه پیکار را سر به نیست کن . مقصود او از پیکار صاحب منصبی بود که در افواج خاصه درجه یاوری داشت . قاتلین کشیش بدبختی را که با او هم اسم بود در جوال دوخته و برود خانه اش انداخته غرق کردند . وقتی که این خبر به لوی رسید گفت نقلی ندارد محض برائت ذمه حکم میدهیم که درکلیسیا دوازده مجلس دعاهای استغفار خوانده شود تا باین وسیله گناهی که سهواً ازما سر زده است و کشیش بیگناهی را کشته ایم آمرزیده شود .

«۶۹۱» بمن چه بتوچه

زنی نزد گراسین امپراطور رم آمده شکایت از شوهر خود کرده گفت این مرد عقل پابرجائی ندارد مال خود را طلف میکند و بمن هیچ اعتنا نمیکند . امپراطور گفت بمن چه ؛ زن گفت علاوه بر این از اعلیحضرت امپراطوری بد گفته ازدولت وطرزحکومت مذمت مینماید . امپراطور گفت بتوچه ؟

«۶۹۲» اوقات تلخی پطر

یکی از رعایای پطر کبیر امپراطور روسیه بر خلاف میل و عقیده

او حرفی زد بطوریکه پطر برآشفت وخود شخصاً او را گرفت و خواست در آبش بیندازند و غرق کنند . آن شخص گفت صحیح است شما میتوانید مرا تلف بکنید ولی این مسئله باعث برآن نخواهد شد که حق بجانب من نبوده باشد و در تاریخ این مسئله ثبت نشود . پطر ازاین کلام متنبه شد و دست ازسیاست او کشید واز روی حقانیت وعدل در بارهٔ او رفتار نمود .

﴿۶۹۳﴾ انجیر نوبر

باغبانباشی نباتات در پاریس دو دانه انجیر برای بوفن که از علمای معروف بود فرستاد . نوکر در بین راه یکی از آنهارا خورد . بوفن گفت درکاغذ نوشته اند دو تا است. یکی دیگرچـه شد ؟ گفت خوردم . گفت چطور خوردی ؟ گفت اینجور و آن انجیر دوم را برداشته بدهن گذاشته دمش را مابین دو انگشت در آورده ببوفن نشان داد .

﴿۶۹۴﴾ انتقام دهقان

دهقانی یك ظرف عسل بشهر میآورد کـه بفروشد . دوازه بان برای گرفتن راهداری جلوی اورا گرفت وسر ظرف را باز کرد که ببیند چیست ولی از بدذاتی بقدری اورا معطل کرد و سرظرف را باز نگهداشت که مگسهای بیشماری ازاطراف آمده و بروی عسل نشسته در آنجا گیر کردند عسل را ضایع نموده بطوری کـه مشتری برای خریدن آن پیدا نمی شد . دهقان پیش قاضی رفت و شکایت کرد : قاضی گفت تقصیر راهدار نیست تقصیر مگسها است هر کـجا که مگسها را ببینی حق داری آنها را بکشی . دهقان گفت این حکم را روی کاغذ نوشته بمن بدهید . قاضی حکم قتل

مگسهارا نوشت وامضاء کرده بدهقان داد . همینکه دهقان نوشته‌را درجیب خود گذاشت دیدمگسی در روی صورت قاضی نشسته است فوراً یك کشیدهٔ محکم بصورت قاضی نواخت ومگس را کشت . قاضی با کمال شدت بغضب در آمده خواست دهقان را حبس کند ولی دهقان نوشته را از جیب در آورده بقاضی نشان داد و گفت حکمی است که خودتان امضا کرده اید .

﴿ ٦٩٥ ﴾ انتخاب پادشاه

در سابق وقتیکه در مملکت پلنی میخواستند کسی را بپادشاهی انتخاب بکنند میبایستی تمام نجبا فرداً فرد تصویب نموده ورأی بدهند . روزی که موعد تاجگذاری لاویسلاس بود چون ازنجبا رأی خواستند یکی از آنمیانه گفت من رأی نمیدهم . پرسیدند مگر عیب و علتی در این پادشاه می بینی ؟ گفت هیچ عیب و علتی نمی بینم اما نمیخواهم او پادشاه باشد . این مسئله اسباب تعطیل کارشده آنشخص تا مدت یکساعت در قول خود ایستادگی نموده رأی نمیداد تا وقتی که یقین حاصل شد که بدون رأی اوممکن نیست این کار بگذرد آنوقت خودرا بپای لاویسلاس که در آنجا حاضر بود انداخت و گفت با کمال معذرت عرض میکنم که مقصودم از این حرکت فقط محض امتحان بود و میخواستم ببینم که آیا هنوز ملت آزاد و برگزیدن پادشاه بسته بمیل ماست یانه حالا که یقین کردم باکمال خوشوقتی رأی خود را تقدیم نموده وتصویب میکنم .

﴿ ٦٩٦ ﴾ امان خواستن

یکی ازامپراطورها شهریرا محاصره کرد وبهیچوجه‌عفووامانی‌بمحصورین

نداده کار ایشان زیاد بسختی کشیده شده بود . زنان آن شهر رسولی نزد امپراطور فرستاده و درخواست کردند که لا اقل زنهارا امان داده و ازشهر باهرچه که ممکن است باخود بردارند خارج شده کسی متعرض ایشان نشود . امپراطور قبول کرد . وقتی که زنها بیرون آمدند اسباب تعجب امپراطور باعلا درجه فراهم شد زیرا که هر زنی شوهر خود را در دوش گرفته و بیرون آمده بود . امپراطور علاوه بر آنکه نقض قول نکرد ایشان را تمجید نموده وتمام محصورین را امان داد .

(۶۹۷) اعتقاد بقول منجم

شخصی که معتقد باحکام نجومیه بود زایچهٔ طالعش را منجمی کشیده و باو گفته بود که چند سال دیگر عمر خواهی نمود . آن شخص که هیچ اولاد و ورثه نداشت میزان مخارج خود را طوری قرار داد که تمام دولت خود را تا آخر عمری که برای خود باور نموده بود خورد و از آن ببعد بکلی بی چیز ماند بطوری که از شدت فلاکت در کوچه ها گدائی کرده میگفت ای مردم رحم کنید بحال کسیکه فریب منجمین را خورده و بیش از آن حدی که گمان میکرد در دنیا زنده ماند!

(۶۹۸) اسم زن شیطان

شخصی از واعظی پرسید اسم زن شیطان چیست ؟ واعظ او را پیش خودخوانده درگوشش گفت مردکه من چه میدانم اسم زن شیطان چیست توچقدر احمقی که این سئوال را ازمن میکنی . آنشخص حرف نزد و بجای خودرفت . حضار از او پرسیدند چه فرمود ؟ گفت هرکس

میخواهد بداند باید از خود آقا سؤال کند .

....

(٦٩٩) اسب پادشاه چین

امپراطور چین اسبی داشت که آنرا بسیار دوست میداشت ازقضا آن اسب بواسطهٔ غفلت کاری میراخور مرد . امپراطور بحدی غضبناك شد که شمشیر خود را کشیده خواست میراخور را بکشد . وزیری کـه حاضر بود دست بمیان آورد و جلوی شمشیر پادشاه را گرفت و گفت این میراخور بد کردار تقصیرات خود را نشناخته و نمیداند بچه جهت کشته میشود قدری تأمل بنمائید تا من تقصیرات او را یك بیك بشمارم و رو بمیرا خور کرده گفت ای بد بختی کـه مستحق کشته شدن هستی گوش بده تاتقصیرات تورا بگویم اولا تقصیرتو آن است که اسب امپراطور را از بی مواظبتی کشتی . ثانیاً اسباب آن شدیکه پادشاه مارا بحدی متغیر ساختی که با دست خود میخواهد تورا بکشد . ثالثاً شأن و مقام سلطنتی را میخواهی اینقدر پست و ذلیل بکنی که همه کس بگوید امپراطور محض مردن یك حیوان یکنفر انسان را بهلاکت رسانید امپراطور بمحض شنیدن این کلامات دست از سیاست او کشیده و فوراً گفت بخشیدم .

---

(٧٠٠) ازدم گاز گرفتن

یك نفر دهقـان سگی را که میخواست او را گاز بگیرد با تبر کشته بود . صاحب سك او را بمحضر قاضی آورد . قاضی گفت چراسك را کشتی ؟ گفت سك بمن حمله ور شد من هم محض دفاع دم تبر راجلو

دادم تبر بکلهٔ سك خورد و سك کشته شد . قاضی گفت چرا دستهٔ تبر را جلو ندادی ؟ گفت اگر از دمش میخواست مرا گاز بگیرد آنوقت من هم دستهٔ تبررا جلو میدادم اما چون با دندانها حمله ور شده بود من هم با تیغهٔ تبر جواب او را دادم .

﴿۷۰۱﴾ اختصار قول و فعل

کوویه که یکی از علمای معروف طبیعیان بود مطالب علمیه را خوب بیان میکرد ولی گاهی زیاد طول میداد و بشرح و بسطهای غیر لازمه میپرداخت . این خصوصیت با حالت ناپلئون اول که حتی الامکان در قول و فعل اقصر طرق را می پیمود منافات داشت . معروف است وقتی کوویه نزد او آمد امپراطور پرسید در انجمن علمی هفته گذشته چه کردید ؟ گفت در باب چغندر قند گفتگو کردیم . گفت آیا بعقیدهٔ شما این چقندر درخاك فرانسه بعمل میآید یانه ؟ درمقابل این سؤال که خیلی ساده و مختصر بود دانشمند مزبور داخل در تحقیقات علمیه شده و بقدری حرف زد که هر مستمعی را خسته مینمود ولی ناپلئون از اول خیالش را بجای دیگر مصروف داشته وگوش نمی داد . وقتیکه مقالات کوویه تمام شد باز ناپلئون همان سؤال را تکرار نموده گفت بعقیدهٔ شما درخاك فرانسه چغندر بعمل میآید یانه . کوویه که گمان کرد امپراطور حواسش جای دیگر بود از نو شروع بتحقیقات کرده و دو باره مشغول شد ولی این دفعه ناپلئون بمستمع وار ماندن نیز خود را مجبور نکرده صحبت او را بخدا حافظی قطع نموده و گفت زحمت نکشید از کس دیگر خواهم پرسید .

(۷۰۲) آقا و نوکر

یکنفر از انگلیسها که میخواست از منزل بیرون برود نیم چکمه های خودرا از نوکر خواست وقتی که آورد دید خیلی کثیف و پاك نکرده است . پرسید چرا پاك نکردی ؟ گفت لزومی نداشت برای اینکه حالا باز بیرون میروید و دوباره کثیف مي کنید . آقا حرف نزده کفشها را پوشید وعازم رفتن شد . نوکر گفت آن کلید گنجه را که خورا کیها درآن است بمن بدهید گرسنه‌ام میخواهم غذا بخورم . آقا گفت لزومی ندارد حالا غذا بخوری برای اینکه باز دوساعت دیگر گرسنه میشوی

(۷۰۳) آداب و رسوم

لوی چهاردهم درقوانین آداب و رسوم کمال مهارت را داشت . روزی در حضور او صحبت از ادب دانی یکی از لرد های انگلیس شده گفتند این لرد بقدری مؤدب و ترتیب دان است که تا کنون احدی نتوانسته است خدشه وایرادی از او بگیرد . پادشاه گفت خوبست من اورا امتحان بکنم و برای این کار چند روز بعد او را بگردش دعوت کرد . وقتی که کالسگه سلطنتی حاضر شد ودر کالسکه را باز نمودند شاه بلرد گفت بفرمائید . لرد فوراً باسر تعارفی نموده و بدون تأمل قبل از پادشاه سوار شد . لوی این حرکت را بسیار پسندید وبعد از گردش بکسان خود اقرار برسوم دانی آن لرد نموده گفت هر کس دیگر بجای او بود لابد مرا معطل کرده وتعارفات زیادی را برحرف شنفتن مقدم میداشت .

﴿۷۰۴﴾ آدم پرگو

شخص پرگوئی که تقریباً نیمساعت بود گوش طرف را خسته کرده بود گفت گمان میکنم خیلی پرگوئی نموده اسباب تصدیع خاطر شما میشوم . گفت خیر خیر ابداً آسوده باشید حرف خودتان را بزنید من خیالم جای دیگر است .

﴿۷۰۵﴾ مرحبا آفرین

معلم مدرسه عادت برآن کرده بود که هر وقت یکی از شاگردان را بپای تخته طلبیده و از او سؤالی کرده آن‌شاگرد خوب جواب میداد فوراً میگفت مرحبا بارك الله خوب جواب دادی بنشین آفرین ! روزی که آن معلم در کوچه حرکت کرده وعجله داشت که درساعت معین خود را بمیعاد گاهی برساند چون ساعت همراه نداشت از یکنفر راهگذر پرسید چه ساعتی است ؟ آن شخص بساعت خود نگاه کرده گفت فلان ساعت معلم چون دید وقت نگذشته است خوشوقت شده گفت : مرحبا بارك الله خوب جواب دادی بنشین آفرین .

(۷۰۶) شهرما شلوغ است

شخصی بحمام رفته بود وقت بیرون آمدن دید مبالغی از اسبابهای او را در سربنیه برده اند هر قدر از حمامی مطالبه نمود بجائی نرسید . بکدخدای محل بعد بداروغه عارض شد . ایشان هم کاری برای او نکرده بدادش نرسیدند . ناچار شده علمی برداشت و آنرا بدوش گرفته در کوچه

و بازار قدم زده فریاد کنان میگفت شهر ما شلوغ است ! شهر ما شلوغ است ! این خبر بگوش حاکم رسید او را احضار نموده سبب پرسید . علمدار تفصیل را شرح داده مظلومیت خود را بیان نمود . حاکم امرداد حمامی را که مسئول بود حاضر کردند و مبلغی که معادل اسبابهای ربوده شده بود از او گرفته بعلمدار دادند . علمدار تشکر نموده مرخص شد . در وقت بیرون آمدن اجزای حکومتی و دربانان جلوی او را گرفته و هر کدام مبلغی بعنوان ده یك و ده نیم از وی مطالبه و دریافت نمودند بطوریکه در آخر کار چیزی از آن پولها برای وی باقی نماند . این بود که دو باره علم را بر دوش کشیده در کوچه و بازار فریاد بلند نمود شهر ما شلوغ اندر شلوغ است ! شهر ما شلوغ اندر شلوغ است ! باز حاکم اطلاع یافته اورا احضار نموده گفت دیگر چه خبر است ؟ تفصیل را بیان نمود حاکم مبالغی را که کسان وی از او دریافت داشته بودند بالمضاعف از آنها گرفته باو داد .

﴿ ۷۰۷ ﴾ عوض شدن با چوپان

ملا نصرالدین وقتیکه در ده منزل داشت از جمله چیز ها یك بز پیش آهنگی داشت که چندان بدردش نمیخورد . روزی زنش باو گفت این بز را بردار ببر بچهار شنبه بازار آنرا بفروش و از قیمت آن یك جفت کفش برای من و یك مقدار قند و چاهی و حنا ده دوازده قالب صابون دوسه سیر فلفل و ززدچوبه و یك میانه قلیان خریده بیاور بقیه پول را هم هرقدر زیاد آمد ولخرجی نکرده همراه بیاور . ملا طنابی بشاخ بز بسته رو بچهار شنبه بازار روانه شد . چوپان ده که آدم شوخی بود و

درهنگام دستور العملی که زن بشوهر خود میداد گوش ایستاده وبمراتب کاملا آگاهی یافته بود او نیز دنبال ملا دو را دور روانه شـده در بین راه زیرسایه درختی ملارا خواب درگرفت . این بود که طناب بزرا بدور دست خود پیچید و دراز کشیده بخواب رفت . چوپان نزدیك آمده طناب را از دست او باز کرده بدور دست خود پیچید و در پهلوی ملا نصرالدین دراز کشیده خوابید . ملا چون بیدار شد خود و چوپان را بدینمنوال دید تعجب نموده بخود گفت این منم که بز را بچهار شنبه بازار میبرم یا چوپان اگر من منم و او او پس چرا او من شده ومن اوشدهٔ ام در هرحال باید از تردید بیرون آمده مطلب را روشن و معمارا حل نمود . این بود که چوپان را تکان داده و ازخواب بیدارش کرده پرسید تو کیستی و من کیم ؟ چوپان گفت این چه سئوالی است که از من میکنی ؟ گفت نه واقعاً یك مسئله بمن مشتبه شده میخواهم بدانم تو که هستی ومن کیم ؟ چوپان گفت من ملا نصرالدینم وتو چوپان . وپس از دادن این جواب از جا بر خواسته و بز را برداشته همراه خود برد . ملا پیش خود خیال کرد که اگر راست گفته و او ملا نصر الدین است باید تا آخر مواظب بود و دید که آیا آن سفارشهائی را که زن باو داده است یك بیك انجام خواهد داد یانه ؟ این بود که پس از مفارقت دورا دور دنبال اورا که بچهار شنبه بازار میرفت گرفته چون بآن محل رسیدند دید همانقسم که زن سفارش داده بود بز را فروخت واز وجوه در یافتی یك جفت کفش زنانه و قند و چای وحنا وصابون با فلفل زرد چوبه و میانه قلیان خرید و بقیـه پول را در جیب خود ریختـه بجانب ده مراجعت کرد . مـلا دنبال او را گرفته و گاهگاهی از دور نظری بوی افـکنده بخود میگفت

معلوم و محقق است که او منم و من او ؛ چون بده رسیدند چوپان برای تسلیم آنچه که خریده بود بخانه ملانصرالدین رفت وملا بخانه چوپان ولی زن چوپان اورا نپذیرفته ازخانه بیرون کرد و مدتها طول کشید تا با زحمت زیاد توانستند باو حالی بکنند که با چوپان عوض نشده سر سرش گذاشته بودند

﴿۷۰۸﴾ نیکی و بدی کردن

روزی حضرت امیر مؤمنان باصحاب خود فرمود که من در تمام عمر خود در حق هیچکس نه بدی نکرده ام نه خوبی. اصحاب گفتند ما معنی این حرف را نمی فهمیم . حضرت فرمود هر کس در بارهٔ دیگری خوبی کند آن خوبی بخود او باز میگردد و پس در حقیقت در بارهٔ خود خوبی کرده وهر کس دربارهٔ دیگری بدی نماید آن بدی بخود وی باز گشت نموده پس بخود بدی کرده و همین موضوع است که حق سبحانه و تعالی میفرماید فمن یعمل مثقال ذرة خیراً یره ومن یعمل مثقال ذرة شراً یره .

﴿۷۰۹﴾ زاهد ریاکار

زاهد ریاکاری نزد پادشاه زیرکی که به‌ادمان خمر مبتلا بود رفته گفت دیشب پیغمبررا درخواب دیدم که بمن فرمود برو بپادشاه بگو که شراب کمتر بخورد ! پادشاه گفت بخدا قسم که این خواب دروغ است وآنرا از خود جعل کرده ای . زاهد گفت از کجا معلوم شد که این خواب دروغ است ؟ گفت ازآنجا کـه اگر فرموده باشد کمتر بخور این عین رخصت است که کمتر را میتوان خورد و حال آنکه شراب چه کم وچه زیاد آن حرام است و در هیچ صورت آنرا نمی توان خورد. زاهد خجل

شده و حاضرین برحدت فهم پادشاه با آنکه بخوردن شراب معتاد بود آفرین گفته تحسین نمودند .

﴿۷۱۰﴾ حاکم جابر

بهرام شاه پسر سلطان محمود غزنوی حاکمی را بغور فرستاد او بر غوریان ظلم و ستم بسیار کرد تا بالاخره یکی از غوریان برای داد خواهی پای پیاده بغزنین رفت . پس از رسیدگی بمظالم آن حاکم بهرام‌شاه حکم داد فرمانی نوشته حاکم را از ظلم منع کردند . غوری فرمان را بر داشته بغور آمد و چون حاکم باین معنی اطلاع یافت حکم داد او را حاضر کرده و فرمان را پاره پاره نموده پاره های آنرا باضرب پشت گردنی بخورد وی دادند . غوری چون از این سیاست رهائی یافت دو باره خود را با هزاران زحمت بغزنین رسانیده و تظلمات اهالی را مجدداً بسمع پادشاه رسانید . سلطان حکم داد فرمانی تشددآمیز باتمام مراتب تهدیدات نوشته بغوری بدهند . منشی حضور کاغذی پر عرض و طول بر داشته خواست فرمان را بنویسد . غوری باو گفت خواهشمندم کاغذ کوچکتری بر دارید تادراین بار هنگام خوردن فرمان چندان صدمه نبینم . سلطان توضیح خواسته غوری مطلب را بیان کرد . پادشاه از شنیدن این حکایت بخنده در افتاد . غوری گفت از این حکایت می‌خندی وحال آنکه اگر تو را در امر سلطنت فی الجمله غیرتی بودی میبایستی زار زار بخود گریه کنی که نوکرت از تو سر پیچی نموده فرمانت را پاره پاره کرده بخورد من میدهد . بهرام شاه ازاین‌سخن بغایت متاثرشد وگفت باخدای خود عهد کردم تا انتقام این جسارت را از آن ظالم نکشم طعام دلکش

نخورم و خواب خوش نکنم . پس فی الحال از جای خود بر خاست و
لباس سفر پوشیده متوجه دیار غور گشت و لشگریان را حکم داد که در
دنبال او بیایند و چنین شهرت انداخت که برای شکار بکوهسار غور میرود
وچون بان سامان رسید حاکم ظالم باستقبال وی شتافته وقتی که از دور
غوری را در ملازمت پادشاه مشاهده نمود از ترس بخود لرزید و بارنك
و روی پریده خود را از اسب در انداخته پیش دوید تا رکاب بهرامشاه
را ببوسد . بهرام شاه فرمود دست و گردنش را محکم فرو بستند و گفت
تا سزای این ظالم ندهم از اسب فرو نیایم . پس فرمود چند من سرب
آوردند و در پیش او بآتش گداختند و آن ظالم را بر زمین انداختند و
جمعی در او آویختند و آن سرب گداخته در گلوی او ریختند و گفتند
این سزای آنکه با فرمان پادشاه خود بی ادبی کند وآنرا بدرد و بخورد
مظلومان بدهد . بعدازآن رفع جور از غوریان کرده وحاکم عادلی برایشان
گماشته بدارالملك غزنین بر گشت .

﴿ ۷۱۱ ﴾ دو سك و يك آهو

قیصر روم را دو دشمن عظیم بود روزی خبر آوردند که آن دو
دشمن قصد محاربه با یکدیگر دارند . جمعی از مدبران درباری بعرض
قیصر رساندند که حالا چون دشمنان مرا کز خود را باز گذاشته و از
محلهای خود خارج شده اند خوب است که بر ایشان بتازیم و دیارایشان
را زیرو زبر سازیم . قیصر گفت این رأی که شما زده اید خطاست زیرا
که ایشان چون از قصد ما خبر یابند هردو با هم اتفاق کرده و بجانب ما
شتابند و مارا از میان بردارند من برای شما مثلی برؤیت در آورم

تا آنچه میگویم یقین کرده مسلم بدارید . پس گفت دو سك معلم که در شکار بغایت تیز تك بودند آوردند و آنهارا بجنك درانداختند تاحدی که یکدیگر را مجروح ساختند پس بفرمرد آهوئی از دور بایشان نشان دادند ایشان جنك را گذاشته هردو بالاتفاق بر آن آهو حمله آوردند و مدبران بر رأی قیصر آفرین گفتند .



﴿٧١٢﴾ بز و گوسفند

گوسفندی از پل پرید و در حین جست و خیز دنبه او بالا رفته مخرج زیر آن نمایان شد . بز فریاد بر آورده گفت آهای دیدم آهای دیدم گوسفند رو باو کرده گفت عزیزم یك عمر است که من همه روز هرساعت و همه وقت ضد مافوق تورا می بینم و هیچ حرف نمیزنم آیا لازم بود برای یك دفعه که اتفاقاً دنبهٔ من بالا رفت و چشمت بزیر آن افتاد این همه داد داد و فریاد کرده بگوئی آهای دیدم آهای دیدم ؟



﴿٧١٣﴾ جواب قنبر

کاکا سیاهی که گدائی میکرد نزد یکی از امرای بزرك رفته اظهار فقر و فاقه نمود . آن امیر کاکای خود قنبر نامرا صدا زده و باو گفت قنبر ببین این سیاه پوست خجالت بکش ازهمشهریهای تو است که آمده گدائی میکند . قنبر گفت آقا انصاف بدهید همه روز عدهٔ کثیری از سفید پوستان که همشهریهای جنابعالی هستند آمده گدائی میکنند و من هیچ عرضی نکرده ام آیا لازم بود این یکنفر کاکا را که اتفاقا امروز بگدائی

آمـده است بمن انگشت نشان فرموده و بروی من آورده باصطلاح کنونی برخ من بکشی ؟

﴿۷۱۴﴾ بهترین مشروبات

یکنفر ازعملجات کار خانه که مریض شده بود نزد طبیب رفت . طبیب او را معاینه نموده نسخه و دستورالعمل داد و گفت این ناخوشی شما بیشتر از خوردن شراب است بعد از این آب کـه بهترین مشروبات است بیشتر از شراب بخورید . گفت ممکن نیست . گفت چرا ممکن نیست گفت برای اینـکه من روزی چـهار بطری شراب میخورم اگر بنا باشد چهار بطری هم آب بخورم معده گنجایش نخواهد داشت .

﴿۷۱۵﴾ توی چاه افتادن

دخو با پسرش در کوچه راه میرفت اتفاقاً پسر در چاهی افتاد که چندین ذرع عمق آن چاه بود . پسر پدر را صدا زده گفت چـه شد ؟ پسر کـه چندان صدمه سختی باو نرسیده بود گفت طوری نشد درته چاه و زنده هستم دخو گفت پس همین‌جا باش و بیرون نیا تامن بروم طناب ومقنی آورده تورا از چاه بیرون بیاورم .

﴿۷۱۶﴾ شیشهٔ پنیر

شخص لئیمی قدری پنیر در شیشه گـذارده وسر آنرا لاك نموده وقت شام وناهار بچه های خودرا وا میداشت که نان را بپشت شیشه مالیده

بخورند و پس از آن شیشه را در دولابچه مقفلی گذاشته ضبط مینمود . روزی که دیرتر از وقت ناهار وارد خانه شده بود دید بچه ها نان خود را بقفل دولابچه مالیده میخورند . گفت ای شکم پرستها آیا ممکن نبود یك روز که من دیر تر میآیم بخانه شما نان خود را خالی خورده بهمان نان خالی اکتفا نمائید ؟

....

(۷۱۷) داد دادن

دهقانی که بر او ظلم وارد آمده بود عرضه داشتی نوشته آن عریضه را درشکار گاه به تمقاج خان داذ . تمقاج خان رقعه را نخوانده بصحرا انداخت . دهقان ابرام نموده گفت ای خان بر من بیداد رفته داد بده . تمقاج خان گفت برو که دیگر داد نمانده هرچه بود تمام شده است . دهقان گفت که را داد دادی که دیگر باقی نمانده تمام شده باشد ! کلام دهقان در تمقاج خان بقدری موثر واقع گشت که آب از دیدگانش جاری شده بحال آن مظلوم کاملا رسیدگی نموده احقاق حق کرد .

....

(۷۱۸) درد سر دادن

دهقانی را که سختی رسیده بود نزد پادشاه زمان خود رفت و عرضحال داده شاه باو نپرداخت و خود را بجای دیگر مشغول ساخت . باز ابرام کرد . پادشاه روی از او بگردانید . بار سیم مطلب خود را تکرار کرد . شاه در غضب شده گفت ای مبرم درد سر از پیش ما بجای دیگر برو بیش از این اصرار مکن . دهقان گفت سرتوئی درد را کجابرم که مناسبتر ازاینجا باشد ؟ پادشاه ازاین سخن بغایت متأثر گشت و برسر

پرسش آمده رفع ظلم نمود و انتقام او را از ستمگر کشید

﴿۷۱۹﴾ حجاج و برادر حجاج

شخصی یمنی در جادهٔ بیرون شهر بحجاج بن یوسف ثقفی برخورد حجاج از او پرسید از کجا میآئی؟ گفت از یمن. حجاج حال برادر خودرا که حکمران یمن بود از او پرسیده گفت ای مرد چون گذاشتی محمد ابن یوسف ثقفی را که حاکم شما است؟ گفت بغایت فربه و بزرك جثه ولی بی اندازه تر و تازه. گفت از بدن او نمی پرسم از عدل و انصاف او میپرسم. گفت عدل و انصاف ابدا یکذره در وجود او خلق نشده سفاکی است بی باك بی رحمی است ظالم و فاسقی است فاجر. گفت چرا شکایت او را نزد حجاج که بزرگتر اوست نبردید تا ظلم او را از سر شما دفع کند؟ گفت حجاج هم که بزرگتر اوست ظالم تر و ستمکار تر است. حجاج از یمنی پرسید آیا مرا می شناسی؟ گفت بلی شما حجاج هستید حجاج ابن یوسف ثقفی او هم برادر شما محمد ابن یوسف ثقفی. گفت از من نترسیدی که این همه سخنان درشت در حضور من گفتی؟ گفت نه هرکه حق گوید از باطل نیندیشد وهر که از خدا ترسد از غیر او نترسد. حجاج رو بهمراهان کرده گفت این مرد ازآن کسانی است که در راه خدا یتعالی براستی قدم زده ازملامت هیچ ملامت کنندهٔ ترس و واهمه ندارد. پس حجاج حکم داد هزار درهم باو دادند و بشکایات وی رسیدگی نموده احقاق حق کردند.

(۷۲۰) شفاعت پیر زن

جوانی را بدزدی گرفتند وپیش هارون الرشید بردند . هارون بعد از آنکه دزدی بر وی ثابت شد حکم داد دستش را ببرند . ما در پیری داشت که باضطراب تمام پیش آمد و گفت ای خلیفهٔ زمان دستی را که خدای تعالی عطا فرموده قطع مکن . هارون گفت بحکم همان خدا قطع میکنم . پیرزن گفت قوت من وقوت من از اوست دست اورا قطع کنی نان مرا قطع کرده و جان مرا گرفته ای . هارون گفت اگر دست اورا قطع نکنم در پیشگاه الهی مقصر بشمار در آمده ویکی از گنه کاران خواهم بود پیرزن گفت تو در این مدت عمر خود اینقدر گناهان کرده ای و اینقدر دردرگاه خداوندی مقصر واقع شده ای که اگر این یك گناه نیز از تو سر بزند چیز بزرگی بر گناهانت افزوده نشده سنگینی بارت چندان زیاد تر نخواهد شد . هارون را این سخن خوش آمد و خندید وپسررا بمادر بخشیده پیر زن مقضی المرام روانه گشت .

(۷۲۱) اقسام نمازها

عربی بمسجدنبی در آمد و حضرت امیرالمؤمنین در آنجا حاضر بود عرب از روی سرعت وتعجیل نمازی بجای‌آورد که نه تعدیلی درارکان آن ملحوظ شده و نه ترتیلی در قرائت قرآن . بعد از آنکه نماز وی تمام شد وخواست برودحضرت بانك براو زد ونعلین خودرا حواله بوی کرد که برخیز ونماز اعادت کن . عرب اطاعت کرد ودراین بار نمازرا ازروی دقت وتأنی بجای آورده تعدیل وترتیل چنانکه شاید و باید معمول داشت

بعد از تمام شدن نماز حضرت فرمود ای بدوی نه این نماز که اکنون بجای آوردی بهتر از نماز سابق بود ؟ گفت لا والله زیرا نماز اول از ترس خدا بود و نماز دوم از ترس نعلین شما. حضرت تبسم نموده زاد راحله بوی عطا فرمود

....

﴿۷۲۲﴾ زنگ گردن گربه

موشها چون از صدمات گربه و کشتار های این دشمن خونخوار بستوه در آمدند بر حسب صوابدید ریش سفیدان و کملین انجمنی آراستند و در آن مجمع از بد بختی خود سخن رانده ناطقین زبر دست شکایتها از گربه کرده ومذا کرات مفصله نموده اعمال قساوت آمیز این دشمن ملت نجیب را شرح داده بالاخره موضوع مدافعـهٔ ملی را پیش کشیده در این باب گفتگو ها کردند. هر یك تدبیری برای دفع شر گربه ذکر نموده و پیشنهادی تقدیم کرده ولی هیچ یك قابل توجه نشده مورد قبول واقع نگشت تا بالاخره بر حسب اظهار چند نفر از سر دسته ها چنین تشخیص داده شد که اگر زنگی بگردن گربه آویخته گردد در هنگام آمدن او تمام افراد بنی نوع بواسطه صدای زنگ خبر دار شده فوراً خود را در سوراخها پنهان داشته از صدمات جان فرسای این دشمن عمومی ایمن خواهند بود. این پیشنهاد مخالفی نداشته بالاتفاق تصویب شد. پس هیئتی را مامور داشتند کـه بروند واز هر جا شده است زنگی تحصیل نموده بیاورند. مامورین شبانه بدکان چلنگری رفته زنگ پر صدای خوبی را انتخاب کرده آنرا بانجمن آوردند. دو سـه وجب ریسمان مناسب نیز تهیه کرده اسباب کاررا ازهمه حیث فراهم آوردند. آنوقت رئیس انجمن مجلس را رسمی کرده پس از نطق مختصری در موضوع وطن پرستی گفت

اکنون تمام تهیات لازمه فراهم آمده وسیله کار موجود و زنگ حاضر است، حالا آن پهلوانی که این زنگ را ببرد و بگردن گربه بیاویزد کیست؟ بدیهی است در مقابل این سؤال تمام وطن‌پرستان غیور سر بزیر افکنده از احدی صدا بیرون نیامد.

۷۲۳ کور حقیقی

عالم صالح بی‌بضاعتی که کمال دست تنگی و استحقاق‌را داشت بدرخانه بخیلی رفت و گفت بمن چنین اطلاع رسیده که تو ازمال خود مبلغی را نذر مستحقین کرده ای اگرچنین است من بی اندازه پریشان و محتاجم بخیل گفت آنچه شنیده ای من نذرکورها کرده‌ام وچون تو کور نیستی از دادن بتومعذورم. عالم گفت اشتباه کرده ای کور حقیقی منم که‌روی از همه جا برتافته و بجانب چون تو بخیلی شتافته ام. این گفت و روی از وی بگردانیـد و رفت. بخیل ازسخن او متأثر شده و خادمی دنبال اوفرستاد تا اورا مراجعت دهد ولی آن مرد صالح باوجود کثرت احتیاجی که داشت برنگشته و بقول آن نویسندهٔ بزرك عطـای او را بلقای او بخشید!

(۷۲۴) عیادت رفتن ملا

ملا نصرالدین بعیادت همسایه رفت و پرسش کرده گفت چه حال داری؟ گفت تب میکنم و گردنم درد میکند اما امروز از ظهر ببعد که تبم شکست حالم بهتراست. ملا گفت امیدوارم تافردا گردنت نیز بشکند و بکلي ازکسالت رهائی یافته آسوده شوی.

﴿۷۲۵﴾ استغاثهٔ دو نفر

یك نفر سید و یکنفر عام باهم خصومت داشته نزاع میکردند . سید فریاد بر آورده گفت وا محمدا ! وا محمدا ! عام فریاد کشید وا آدما ! وا آدما ! گفتند وا آدما چه معنی دارد ؟ گفت او جد خود را شفیع ساخته میگوید وا محمدا من هم بجد خود متوسل شده میگویم وا آدما و اورا محنت بسیار باید تاثابت کند که از نسل پیغمبر است در حالتیکه برای من هیچ زحمتی روی نداده همه کس میداند که من ازفرزند آدمم .

﴿۷۲۶﴾ آدمیزاد ومگس

سلطان محمود غزنوی روزی درفصل تابستان نشسته بود ومگسان بسیاری ازهمه طرف هجوم آورده اسباب اذیت شده بودند . سلطان رو بحضار کرده گفت آیا جائی ممکن است باشد که درآنجامگس نباشد؟ دلخك گفت بلی هر جا که آدمی نباشد مگس نبوده وهر جا که آدمی باشد مگس خواهد بود . سلطان گفت این عقیده غلط است زیرا ممکن است جائی باشد که پای آدمی آنجا نرسیده باشد معذلك مگس در آنجا وجود داشته باشد . دلخك گفت محال است . سلطان گفت اگر چنین جائی پیدا شود چه میگوئی؟ گفت اگر چنین جائی پیداشود هزار تازیه بمن بزنند اما اگر من شرط را ببرم سلطان دربارهٔ من چه معامله خواهند فرمود ؟ گفت هزار دینار زر سرخ بتو خواهم داد . اینشرط مقرر شده روزی که در شکارگاه بنقطهٔ دور دستی رسیده بودند که هیچ محل عبور

ومرور نبود سلطان عنان باز کشید وایستاد وامر اصف کشیده تا گهان مگسان پیدا شدند. سلطان دلخك را صدا زده باو گفت اینك مگس وحال اینکه این موضعی است که پای آدمی اینجا نرسیده است. دلخك گفت اگر شماها آدم نیستید من یکنفر لااقل خودرا آدمی وآدمی زاد میدانم. سلطان خندید و امرداد هزار دیناری را که شرط بسته بود تسلیم وی نمودند.

﴿ ۷۲۷ ﴾ بچهٔ فقیر بیچاره ها

دلخك را حقتعالی فرزندی داد سلطان ازاو پرسید که نوزاد از چه جنس است؟ گفت ازچه جنس میخواهید باشد ازفقیران چه‌آید غیر ازپسری یادختری. سلطان گفت ای‌مردك میگوئی از فقیران پسری یادختری‌آید مگر ازبزرکان چه آید؟ گفت ظالمی‌ناساز کاری بدفعلی خانه‌براندازی فاسقی بدکرداری فاجری‌ستمکاری پلیدی شقاوت‌آثاری بلیدی ناهنجاری. سلطان گفت کافی است دیگر حرف نزن خفه شو

﴿ ۷۲۸ ﴾ سرگوشی حرف زدن

ظریف بغداد ابوالعینا وظریف مصرابن مکرم درمجلس یکی ازحکام پهلوی یکدیگر،نشسته باهم سرگوشی صحبت میداشتند. حاکم پرسید دیگر چه دروغهائی طرح کرده و چه جعلیاتی اختراع نموده بیخ گوش یکدیگر میگوئید؟ ابو العینا گفت از بیطمعی وعدل شما و از سخاوت و فتوت شما صحبت میداریم.

(۷۲۹) خدای همه

در زمان فرعون دو نفر بد خواه ومفتن نزد فرعون رفته ازشخص سیمی که خدا پرست بود بدگوئی وغمازی نمودند وگفتند او پروردکاردیگریرا پرستیده ترا بخدائی قبول ندارد. فرعون گفت اورا نزدمن آرید آوردند. فرعون بآن دونفرساعی گفت پروردکارشما کیست؟ گفتند توئی پروردگار ما از سیمی که مؤمن با خدا بود پرسید پروردگار تو کیست؟ گفت پروردگار من همان پروردگار ایشان است. پس فرعون سعایت کنندکان را سرزنش داده ازپیش خودبراند ومؤمن را تکریم کرده رعایت نمود.

۷۳۰ زندیق اجباری

مردی را نزد خلیفه آوردند که او زندیق است. خلیفه با کمال تشدد باو گفت چنین میگویند که تو زندیقی. گفت حاشا وکلا بالعکس من مردی هستم مؤمن و پرهیزکار مستقیم ونماز گذاز شبخیز و روزه دار متقی و دیانت شعار. خلیفه گفت بس است من تو را الحال تازیانه میزنم تا بزندیقی خود اعتراف بکنی گفت عجبا چه خیالی است حضرت پیغمبر شمشیر میزد که بمسلمانی اقرار کنند و تو تازیانه میزنی که من بکافر بودن معترف گردم! خلیفه خندیدو دست ازاو برداشته ملاطفت نمود.

۷۳۱ ماکس ومارگریت

در یکی از سفرها شبی در پاریس بخیال تجدید عوالم گذشته بمحلهٔ محصلین رفته و بهمان قهوه خانه که در سفر اول محل ملاقات

دوستان بود وارد شدم . دو ساعت بنصف شب داشتیم . جمعیت آن قهوه خانه از جوانان محصل و ساکنین محلـه مدارس بود ولی هیچ یك از آشنایان قدیمی را در آنجا ندیده و هیـچ چهرهٔ را که سابقا دیده باشم بنظر در نیاورده خود را در آن میانه‌نا جور وغریب میدیدم درسر میزی نشسته وبفکر فرو رفته بروزنامه ها نظرافکـنده ورفقای قدیمی خود را یك بیك بیاد می‌آوردم . ناگهان چشمم بچهرهٔ شخص جدید الورودی افتاد که نزدیك بمیز من شده دیدم ماکس است که پس ازدوازده سال غیبت اینك او را در این محل دیده وی نیز در همان نظر اول مرا شناخت و بجانب من شتافت . دست محکمی بیکدیگر دادیم و از ملاقات همدیگر اظهـار خوشوقتی نموده نشستیم . ماکزیمیلین از دوستان قدیمی است کـه ما او را بزبان اختصار ماکز وماکس خوانده بلـکه گاهی باوی شوخی نموده اورا موسیوماسك می نامیدیم . جوانی است ازخانواده‌نجبا اکنون دارای سی وشش سال سن و بنا براین بدیهی است که دوازده سال قبل بیست و چهار ساله و با من همسن بوده در محله محصلین اغلب اوقات در یك خانه منزل داشتیم . اصلا فرانسوی ولی متولد در ینگی دنیا و در اوقات تحصیل با آنکه اقوامش برای علم حقوق اورا بپاریس فرستاده بودند او شوق و ذوق خود را در الکطریسیطه بیشتر میخواست مهندس الـکطریك بشود . ولی بیچاره ماکس در همان سنواتی که با هم رایکان بودیم مبتـلا بیك نوع حال جنون آسائی شده یعنی یك واقعهٔ نا گواری که اسباب تأثر دائمی وی گشت برای او روی داد بهمان واسطه جلای وطن نمود یا لا اقل از محله محصلین رفت و دیگر اورا تا این شبی که دراین قهوه خانه اش دیدم و شناختم ندیده و خبری از او نداشتم . تفصیل آن واقعه این

است که ماکس، عاشق مارگریت دختر صاحبخانه شده خیال وصلت بـآن دختر در سر وی بطوری جای گرفته بود که در همه هفته کاغذ هائی که باقوام خود می نوشت بجز ذکر آن دختر چیز دیگر در آن کاغذ نداشت. پدر و مادرش تقریبا رأی داده ونزدیك بود درعقد کنان دوست خودمان بهم برسانیم که آن واقعـه جانگداز رو داده عروسی مبدل بعزا و رفیق عاقل ما ماکس بدانواسطه دیوانه شده سر به بیابان گذاشت : مارگریت در شبی که با مادرش از خانه عمه بمنزل مـراجعت مینمود در بین راه دزد های آدمکش بوی بر خوردهٔبدستو صورت مادرش جراحتهای کوچکی با نوك کارد وارد آورده ولی مارگریت بیچاره را چنان کاردی بمحل قلبش زده بودند که درراه جانداده نعشرا بمنزل آوردند . ماکزیمیلین از روز بعدبی خدا حافظی از آن خانه رفت وسر بهنیست شده حتی بعضی چنین گمان می کردند که شاید ماکزیمیلین از مسئله قتل آن دختر نیز چندان بی خبر نبوده ولی چگونه میتوان تصور نمود که عاشق دلباخته مرتکب چنین عملی گشته یا در آن شرکت داشته باشد اگر چه بعضی احساسات قلبیه و حسادتهاست که بالا تر از اینها محرك شرارت میگردد ولی در هر حال پلیس کشفی نکرده و خدا میدانست که حقیقت مسئله از چه قرار است . گفتم ماکس آیا هیچ میدانی که چند سال است من دیگر تو را ندیده ام و آیا درست بخاطر داری که چهچیز اسباب مفارقت ما شد آیا هنوز درعشق بیچاره مارگریت بر قرار هستی ؟ رنگرخسارش دفعـة پریده گفت مگر ممکن است آنی آن دختر از برابر نظر من محو شود ؟ آیا ممکن است هیچ یك دقیقه از یاد او فارغ باشم ؟ از وقتی که این اتفاق واقع شده هیچ شبی راحت نخوابیده و در مـدت این چند

سال مانند دیوانکان بسر برده فقط ده دوازده روزی بیشتر نیست که
اسباب آسودگی خیال من بدست امده و اکنون که تورا ملاقات میکنم
همان حالی را دارم که قبل از کشته شدن مارکریت داشتم . گفتم
پس یا باید مارکریت زنده‌شده باشد یا نامزد دیگری درنظرت‌جلوه‌گرشده
تورا ازحالت‌جنون خارج و اسودگی‌سابقت‌را عودت‌داده باشد سری‌تکانداده
گفت هیچکدام . گفتم پس چه ؟ گفت بعدخواهم گفت . گفتم چه
میل میکنی ؟ گفت هیچ واگر فرصت داشته باشی ازاین قهوه‌خانه رفته
بان‌طرف رودخانه درقهوهٔ خانه که من معین میکنم ساعتی را بایکدیگر
گذرانده صحبت ازگذشته بداریم . گفتم بسیار خوب من هم در اینجا
چون عوالم سابقه را بکلی ازخود مسلوب میبینم چندان خوش نبوده
وحاضرم که‌باتو بقهوه خانه دیگر برویم . ماکس یك‌نوع کیف‌دستی یااسباب
عکاسی را که باخود داشت وآنرا در روی میز گذارده بود برداشته من نیز
خدمتگذار قهوه را صدازده پولش‌را داده بایکدیگر بیرون آمدیم وبجانب
محلهٔ که‌تماشاخانهٔ آسیای قرمز درآنجا واقع است رو آور شدیم . دربین راه
هر قدر از ماکس جویای حالات شده واز عوالم گذشته صحبت داشتم
جواب‌مفصلی نداده تمام‌را بمسامحه واختصارمی‌گذراند تارسیدیم بقهوه‌خانه
که او قبل از وقت گفته ومعین کرده بود . نیمساعت بیشتر بنصف شب
نمانده بود که‌وارد آن‌قهوه‌خانه شدیم . درآنجا جمعیت زیادی‌نبود . بیشتر
مشتریان این‌محل عملجات وصنعتگران بودند که باده گساری میکردند
ما برسرمیزی نشستیم . ماکس کیف خودرا بروی میزنهاده و غلاف آنرا
ازهم‌کشوده جعبهٔ که مانند دوربین عکاسی بود بنظر درآمد . گفتم آیا
عکاسی میکنی؟ گفت بعد خواهم گفت . چون درست متوجه حال ماکس

شدم دیدم بعد از گشودن آن کیف در دستهای وی لرزش بسیار شدیدی پدید آمده رنك رخسارش پریده ومهتابی چهره اش چون چهره دیوانگان اسباب ترس وهراس بود. بخود گفتم شاید این دوست من واقعاً دیوانه وحال جنونش اینك در کمال طغیان باشد. هرچه ازاو میپرسیدم جوابی نداده یامیگفت بعد خواهم گفت. هردو قهوه وشیر گرم خواسته چون جرعه از آن نوشیدیم ماکس بمن گفت آیا توقوت قلب داری واسرار مرا که بجز تو باحدی بروز نداده ونخواهم داد حفظ توانی نمود؟ تعجب کرده وخندیدم گفتم اسرار عاشق و معشوقی خودرا میگوئی یا آنکه راز دیگری در دل داری ومیخواهی بمن بسپاری؟ جواب مرا نداده گفت این استاد قهوه خانهٔ را که آن دور درپشت صندوق دخل ایستاده است میشناسید گفتم این اول دفعه ایست که من باین قهوه خانه آمده مناسبتی ندارد که من اورا بشناسم. ماکس گفت اگر این استاد الان که ما اینجا نشسته ایم دفعةً فجاء یاسکته کرده بزمین خورده بمیرد متأثر خواهی شد؟ پاك یقین کردم که بیچاره ماکس دیوانه است. وبا کمال تعجب دیدم بمحض آنکه ماکس آهسته دست بجانب جعبه برد وبرتکمه مانندی که درپشت جعبه نصب شده بود با نوك انگشت اندك فشاری وارد آورد در آن طرف دیگر قهوه خانه فریادی از سینه استاد قهوه چی بلند شده واستاد بزمین افتاد. جمعیت اطراف وی را گرفته از زمینش بلند نموده بروی صندلیش نشاندند ولی درهمان فریاد نفس آخری را کشیده وجان داده بود. بدیهی است فجاه کردن صاحب قهوه خانه تاحدی اسباب پریشانحالی مشتریان شده من قیمت شیر قهوه را در روی میز گذارده دست ماکس را گرفته از قهوه خانه خارج شدیم. ماکس جعبهٔ خود را

در زیر بغل نگاهداشته بود ولی در کوچـه احساس مینمودم که سراپای وی لرزیده ویکنوع رعشهٔ بسیار شدیدی دراعضای وی پیدا شده حواسش بکلی مختل بود. گفت آیا وقت و فرصت داری که مرا بمنزل رسانده در آنجا قدری بایکدیگر صحبت بداریم ؟ گفتم بدیهی است با کمال امتنان آیا منزل دور است یانزدیك پیاده برویم یاسواره ؟ گفت من قدرت راه رفتن نداشته سوار میشویم . فوراً اتوموبیلی را صدا زده ودرآن نشسته ماکس آدرس خودرا باتوموبیلچی داد پس ازچند دقیقـه رسیده پیاده شدیم . دربان خوابیده بود وپس از دو دفعه زنگ زدن در باز شده بالا رفتیم ب وارد اطاقهای ماکس شده ماکس چراغهای الکتریك‌را روشن نمود و گفت حالا عکاسخانه مرا تماشا کن . دیدم اسبابهای عجیب و غریب در اطاق کار ریخته و پاچیده اثاث البیت اطاق درهم و برهم و در روی نیمکتی یك‌چمه دان سفری گذاشته شده است . ماکس آنرا بمن نشانداده گفت این اسباب سفر من است پس ازسه ساعت دیگر به ینـگی دنیا میروم واثاث البیت خودرا با این اسبابهای الکتریسیطه سازی که دیگر بکار نمیخورند بدربان بخشیده ولی‌فعلا حق آن که قدری نان ومربا و یك فنجان قهوه یا چای که هردو را درمنزل حاضر دارم مهیـا نموده باهمدیگر صرف کنیم . طولی نکشید که چای حاضر شده برسرمیز نشسته ومشغول صحبت شدیم . ماکس گفت ازعکسهائی که انداخته ام دراین چمه دان هست آیا میل بتماشا داری ؟ گفتم بدیهی است در صورتیکه زحمت نباشد . گفت چه زحمتی و چمه دان را باز نموده البوم عکسی از آن بیرون آورده بروی میز نهاد . چون باز کردم در ورق اول دیدم در یك طرف عکس مارگریت گذاشته شده ودرطرف دیگر عکس جوانی بود

که اورا هیچ نمیشناختم . گفتم این بیچاره مارگریت است ولی این دیگری را نمیشناسم . گفت چطور نمی شناسی وحال آنکه نیمساعت قبل او را دیدی ؟ بچهرهٔ ماکس نظر انداخته خیال کردم باز دیوانه ترهات میگوید . ملتفت من شده خندید و گفت درست نگاه بکن این همان استاد قهوه خانه است که من با این اسباب عکس اورا انداخته یعنی بهلاکتش رساندم . گفتم واقعاً مگر دیوانه هستی ؟ ولی چون درست به آن عکس نگاه کرده و قیافه استاد رادر نظر در آوردم دیدم ماکس بیربط نگفته و این همان شخص است . گفتم حل این معما چگونه و مناسبت این شخص با مارگریت چیست که عکس آنها را مقابل هم گذاشته اید ؟ گفت این همان است که در دوازده سال قبل رقیب من یعنی خاطر خواه مارگریت بوده و چون وصلت ما را نزدیك و خودرا کاملا مایوس دید آن دختر بیگناه را بهلاکت رساند و امشب من انتقام خون مارگریت را کشیده و چنانچه دیدی با صاعقهٔ الکتریکی که ازاین گونه اسباب بدون هیچ رعد وبرقی ساطع میگردد او را زده و به آرزوی دیرینهٔ خود رسیدم . تعجب بر تعجبم افزوده گفتم چطور چطور ! گفت بلی از روزی که واقعهٔ جانگداز آن دختر اسباب جنون من شد من خود را ازجرگهٔ مردمان خارج کرده ودر گوشهٔ انزوائی باعمال الکتریکی و انکشافات جدیده پرداخته قریب یکماه میشود که این اسباب را اختراع نمودم دریك هفته قبل مکرر آنرا درحیوانات امتحان کردم وامشب انرا در انسانی که از زمان کشته شدن مارگریت ببعد خیالی جز کشتن اودر سر نداشتم بکار برده و از این اختراع خود بی اندازه خوشوقتم وبدیهی است اگر این اسباب بزرگتر و پرقوت تر ساخته شود در مسافات بسیار

بعیده بکار رفته وبجای یك نفر یك فوج بلکه هزاران هزار سرباز دشمن را ممکن است در طرفة العنی بهلاکت رساند وبرای انهدام بنی نوع بشر بهتر از این چیزی تصور نمیشود ولی افسوس بلکه خوشبختانه من امشب این اسباب را که دیگر کاری با آن ندارم همین امشب در زیر چشم تو شکسته و شکسته شده اش را در هنگام رفتن بکار راه آهن اگر همراه من بمشایعت بیائی خواهی دید که برود خانه ریخته بکلی از صفحه دنیا نابودش خواهم کرد واین راز نهفته را با خود بگور خواهم برد. گفتم چرا؟ گفت برای آنکه من مانند مخترع دینامیت نیستم که از خود پسندی و شهرت یا از جلب منفعت خویش نتوانم صرف نظر نموده و اختراع بد خود را محو و نابود نکرده خون عدهٔ نا محصوری از افراد بنی نوع بشر را در گردن بگیرم . گفتم اختراع دینامیت را چرا از اختراعات بد محسوب داشته و فوائدی را که در ساختن راهها وشکافتن کوهها از آن بدست میاید منظور نظر نداشته و فقط بضرر های احتمالی آن چشم دوخته و مخترع آنرا مقصر میانکاری؟ گفت چیزی نمانده است که تو نیز مخترع دینامیت را مانند مخترع کبریت یا مانند مخترع آبله کاوی جزو خدمتگذاران بزرك عالم انسانیت شمرده و تقدیس کنی آیا این همه اسلحه که در دنیا ساخته و آماده میشوند ابدالدهر بیکار مانده وفقط محض ترسانیدن تهیه شده هیچ خیال نمیکنی که شاید بهمین زودی کرور کرور نفوس انسانی بخاك هلاکت درغلطیده وبجای شمشیر وچماق که پدران بیگناه ما در زدو خورد های خود بکار میبردند تربیت شدکان امروزه توپهای خارا شکاف کشتیهای تحت البحری آسمان پیما های بم انداز بکار برده وبقدری کشتار نمایند که سیاهه برداشتن از

مقتولین نامقدور گردد و این نیست جز بسبب آنکه انسان دارای حرص است و این تمدن مادی که ما دارای آن شده ایم در جلو گیری آن هیچ اثری ندارد!

(۷۳۲) قیاس بنفس

عمربن عبد العزیز از عربی شامی پرسید که عاملان من در دیارتو چگونه عمل میکنند؟ در جواب گفت قیاس بنفس نما اذا طابت العین عذبت الانهار وقتی که آب از سرچشمه صاف باشد در تمام جویها آب صاف روان گردد و چون از سرچشمه گل آلود باشد آب در تمام انهار گل آلود خواهد بود.

۷۳۳ دو بلیه در آن واحد

منصور خلیفه به عرب شامی گفت چرا شکر حق سبحانه و تعالی را بجای نمیاورید که تا من برشما حکومت یافته ام بلای طاعون از میان شما برطرف شده است؟ عرب گفت حق سبحانه و تعالی عادلتر از آن است که در آن واحد دو بلا را بر ما بگمارد. منصور از این سخن خجل شده بغض و کینهٔ آن عرب را در سینه گرفت تا در موقعی بهانه بدست آورده او را بقتل رساند.

۷۳٤ عرب بدوی و خلیفه

عربی نزد خلیفه آمد و مطلبی که داشت ابراز نمود. خلیفه از

جای دیگر اوقات تخلی داشت بر وی تشدد نمود وجواب درشتش داد .
عرب گفت ای خلیفهٔ روزکار آیا هیچ میدانی که خداوند تو را چیزی
داده است که به پیغمبر خود رسول اکرم صلی الله علیه واله آنرانداده
است ؟ خلیفه برآشفت و بانك براو رده گفت ایملعون کفر گفتی وممکن
نیست من چیزی را داشته باشم که حضرت پیغمبر فاقد آن چیز باشد .
عرب گفت خلاف نگفته ام حق سبحانه و تعانی پیغمبر را خلق عظیم
عطافرمود و تو رابدخوئی داده است پس راست است که آنچه تورا داده
حبیب خدا را نداده است . خلیفه ازاین سخن متأثر گشته و مسئول
وی را انجام داد .

﴿ ۷۳۵ ﴾ دخترك گلفروش

فقط بهمین اسم شناخته میشد . شبها باغلب قهوه‌خانه های خیابان
معروف محله‌محصلین پاریس با طبقی پرازکل ورود نموده هریك ازماها
که همکنمان میشد پول خردی باو داده یك یا چند کلی از وی خریده
رضایت خاطر او را که به حدوث تبسم ملیحی درلبهای شیرین وی ظاهر
میگشت‌جلب مینمودیم . هنوز بیست‌سالش‌نشده ازچشمهای سیاه براقش
معلوم بود که از نژاد عرب و درجات خوشکلی و دلربائی او کمتر از
مراتب دلپسندی و ملاحتش نبود . دل باختکان او بسیار زیاد و پر اصرار
ولی او باالطبع مایل ببعضی ترتیبات نبوده همه وقت از قبول اظهارات
طرف شانه خالی میکرد و همین معنی بیشتر اسباب شهرت و مطلوبیت‌وی
شده تقوی و عصمت پرستیش قدر و قیمت او را زیاد تر کرده بود . کاهی
بعضی ازهوا پرستان مخصوصاً درمواقعی که بخارمشروبات کلهٔ آنهارا گرم

کرده و اعصاب آنها را بهیجان در آورده بود مبالـغ هنگفتی پول زرد یا اسکناسهای سنگین دربرابر چشم وی میگستردند . ولی او بهیچوجه اعتنا نکرده سبد گل را برداشته و خدا حافظی نموده بجای دیگر میرفت . در یکی از شبها وقتی که بخانه خود که در کوچه تنك و تاریکی واقع شده بود رجعت میکرد در کنار پیاده رو طفل جدید الولادتی را که سرراه گذارده بودند یافته ان را برداشت و باطاق خود که درطبقهٔ علیای آن خانه بود آورد و در روشنائی چراغ رقعهٔ را که با سنجاق بقنداق انطفل زده بودندخواند . نوشته بودند بحال این طفل که مادرش در شرف مردن است و محققاً میمیرد رحم کنید ! این واقعه درست مطابق احساسات باطنیه وارتعاشات قلبیهٔ آن گلفروش و کاملا برطبق اراده و میل اوبود بچه را بفرزندی قبول و در نگاهداریش کوشش نموده هر وقت در خانه بود خود و هر وقت که نبود زن دربان از ان طفل توجه میکرد . دوسال از این مقدمه گذشت و خاتون گلفروش درتمام مدت این دوسال بجز این سه‌کار کار دیگری نمیکرد کهطفل ر اتوجه نموده‌گل را بفروش رسانده ومراتب‌عفت وعصمت خودرا با کمال استحکام محافظت مینمود . مسرت خاطرو سعادتش باعلی درجه رسیده بود زیرا که یکنوع محبت مادرانه نسبت بان طفل قلب وی را پر کرده و خیال اورا گرم نموده بود ولی از انجـا کـه روزکار هیچ ترتیبی را پاینده و برقرار نمیدارد طفلك سخت مریض شده و منظرهٔ دلخراش مرك در زوایای تنك و تاریك ان اطاق چهرهٔ هولناك خودرا ظاهر ساخت . خاتون گلفروش از فرستادن انطفل بمریضخانه احتراز داشته شب وروز در منزل به پرستاری او قیام ورزیده . و بگلفروشي نرفته در استعلاج فرزند دلبند جد و جهد مینمود

تمام ذخایر و پولی که داشت بمصرف این کار رساند. تا بکلی تهی دست و مستأصل گشت. نزدیك بنصف شبی بود که تاریکی اطاق و شدت نفوذ سرمای زمستان او را بکلی پریشانحال ساخت. چراغ و ذغال و سایر ترتیبات بکلی مفقود بود. پس از زد و خورد بسیاری که در کلهٔ خویش با مراتب عفت و عصمت پرستی خود نمود بالاخره مصمم و از اطاق خارج شده پائین و بمحلهٔ محصلین رو آور گشته وارد قهوه خانه بزرگی شد. نزدیك یکی از میزها که در اطراف آن چند نفر از مشتریان نشسته بودند آمد. آن چند نفر پیر و جوان و غالباً از جملهٔ هوس رانان و کسانی بودند که خانم گلفروش را زیاد تعقیب نموده و بشدت طالب دیدار او بودند. دخترك گلفروش رو بایشان کرده گفت طفلم مریض و اسباب پرستاریش بکلی ناموجود ومختل است. امشب حاضرم هرکدام ازآقایان که خواسته‌باشند وجهی بمن داده ومرا یك ساعتی‌بخانه خود ببرند. ازآن میانه یکی گفت من ده فرانك میدهم دیگری گفت پانزده ودیگری‌بیست و بالاخره دیگری که دهان همه را بست گفت من پنجاه فرانك میدهم. مدتی سکوت کامله دست داد و دخترك گلفروش نزدیك بود بشخص پنجاه فرانکی راضی شده همراه او برود. ولی یکی از محصلین مشرق زمینی که در میان آن جماعت بود سکوت را شکسته و زبان گشوده گفت من صد فرانك میدهم. احدی در این حراج بالا دست وی پیدا نشد. دخترك گلفروش با سایرین خدا حافظی نمود و با او از قهوه خانه خارج شد. و چون دربین راه بمنزل آن دختر نزدیك شده بودند دختر بآن محصل مشرق زمینی گفت اجازه میدهید ازاین ذغالفروش یك کیسه ذغال سنك خریده و منزل سری زده بعد آمده با هم برویم. آن شخص

گفت بدیهی است وباهم داخل دکان ذغالفروشی شدند . دختربذغالفروش سفارش دادکه بفوریت یك کیسه ذغال سنك برای او حمل نماید پولش را فردا صبح خواهد پرداخت . و چون از دکان خارج شده بدرب خانه خود رسید بانشخص گفت شما همین جا در کوچه قدم بزنید تا من دو دقیقه رفته و مراجعت بکنم . وقتی که بخانه وارد شد دید زن دربان در اطاق خود که نزدیك در بود آخرین خاك انداز خاکه ذغالی را که برای وی باقی مانده بود در بخاری ریخته و گفت دیگر هیچ ذغال نداریم . دخترك گلفروش گفت الان یك کیسه ذغال میآورند هم اطاق خود و هم اطاق مرا گرم خواهی کرد و بالا رفته به اطاق خود داخل شده نزدیك بستر طفل رفت . او را که خوابیده بود بملایمت بوسه زد و آه سردی ازسینه بیرون کشید ' آنوقت از اطاق خارج شده پائین آمد . وقتیکه بکوچه رسید دیدآن شخص ناپدید شده و رفته است . حیران وسرگردان ماند و مبهوت ایستاده نمیدانست چه بکند . زن دربان از خانه بیرون آمد و گفت این پاکت را شخصی که با شما اینجا آمده بود بمن داد که بشما بدهم و خود او رفته گفت منتظر من نباشید . دخترك گلفروش پاکت را باز کرده دید پنج عدد اسکناس صد فرانکی در جوف پاکت است.



﴿۷۳۶﴾ آش گرم و سرد

از عربی پرسیدند که شوربای سرد را بعربی چه میگویند ؟ گفت ما عربها هیچوقت نمیگذاریم که شوربا سرد شود تا اینکه محتاج بتسمیهٔ آن باشیم همانوقت که گرم است داغ داغ میخوریم .



﴾۷۳۷﴿ فرار از همزندگانی

یغمای جندقی شاعر معروف هجائی چون فتوای قتلش صادر شد فرار نموده خود را بکاشان رسانید و در منزل یکی از علمای بزرك نراق پناهنده و در آنجا ایمن شد. پس از چندی آن عالم بزرگ دختر خودرا که زیاد کریه‌المنظر بود بحبالهٔ نکاح یغما در آورده و با وی همزندگانی شده تمام دریك اندرون زیست میکردند. روزی عالم نراقی باطاق داماد آمد دید یغما بعیال خود شرعیات درس میدهد رسالهٔ تقلید را جلو گذارده مخصوصاً مبحث عبادات را بعیال خود می‌آموزد. عالم مزبور خوشحال شده وقتی که بحیاط بیرونی رفت بتلامذه و مریدهای خود گفت یغما را دیدم که مسائل صوم و صلوة بعیال خود یاد داده ترتیب عبادات را باو می‌آموزد پس معلوم میشود که یغما برعکس آنچه در بارهٔ او میگفتند و ما خوشبختانه باور نمیکردیم آدم بدی نبوده کمال دلبستگی را باداب مذهبیه دارد و متدین است. چون این خبر بگوش یغما رسید گفت بآقا بگوئید اشتباه فرموده‌اید اینکه من بعیال خود شرعیات مي آموزم سبب مخصوصی داشته و نکتهٔ دیگری را متضمن است و آن نکته این است: چون من یقین دارم که خودم بجهنم میروم خواستم کاری کرده باشم که عیال من ببهشت برود تا لااقل در آخرت با او همزندگانی نباشم.



﴾۷۳۸﴿ سرلوح مقبره

شخصی که عیالش مرحوم شده و او را دفن کرده بود سفارش داد سنك لحدی برآن مرحومه ترتیب دادند که در روی آن این عبارت حك

شده بود : میدانم اشك چشم من تورا زنده نمیکند و بهمین جهت است که گریه میکنم .

(۷۳۹) توبهٔ مطربها

مطربها نزد قاضی رفته گفتند ما ازاعمال خود پشیمان شده مصمم برآنیم که از این کارهای نامشروع دست برداشته از اعمال خویشتن توبه کنیم . قاضی گفت مگر کارهای شما از چه قبیل است که آنهارا نامشروع دانسته میخواهید از آنها دست کشیده توبه بکنید : یکی گفت من ضرب گیرم و شغل من آنست که تنبك میزنم . دیگری گفت من کمانچه کشم و دیگری گفت من تار زن و کوچکتر از همه گفت من رقاصم .

قاضی گفت این کارها را من هیچ ندیده و نمیدانم کدام یك مشروع است و کدام یك نامشروع و نمیدانم بدون رؤیت و تحقیق کامل حکمی دراین باب صادر نمایم لازم است این چیزهائی که شما میگوئید من قبلا مشاهده نموده حرمت یا حلیت و یا مباح بودن آنها را کاملا تشخیص بدهم . مطربها فوراً شروع بعملیات کردند رقاص رقصیده و نغمات شروع شده مجلس خوشی فراهم آمد . قاضی پس از آنکه بطور کمال کیف کرده و حظ نمود جلسه را خاتمه داده گفت عجالة چون فصل بهار است توبهٔ شما قبول نمیشود صبر کنید تابهار بگذرد آنوقت پیش من بیائید تا تجدید نظری دراین موضوع بعمل آید .

(۷٤۰) گفتگوی زن وشوهر

زنی که بسیار کریه‌المنظر و بدخلق بود بشوهر خود گفت نمیدانم

اگر من بمیرم تو چگونه زندگی خواهی کرد ؟ گفت بهتر آن بود بگوئی که اگر من نمیرم تو چگونه زندگی خواهی کرد .



(۷٤۱) سبقت بر دیگران

از ملانصرالدین پرسیدند که آیا در تمام عمر خود هیچ اتفاق افتاده است که بر یك جمعیتی سبقت جسته .پیشقدم واقع شده باشی ؟ گفت چه بسا بسیار بسیار . گفتند مثلا چه وقت ؟ گفت همه وقت مثلا در هنگام بیرون آمدن از مسجد . گفتند چطور ؟ گفت اینطور چون من همه وقت در هنگام رفتن بمسجد متاخرترین اشخاص هستم این است که وقت بیرون آمدن مقدم برهمه واقع میشوم .



(۷٤۲) بورانی بادنجان

شخصی نزد معبر رفت گفت دیشب خواب عجیبی دیدم . گفت خیر باشد چه دیدی ؟ گفت خواب دیدم که از پشکل شتر بورانی میسازم معبر گفت یك درم بده تا خواب تو را تعبیر کنم . گفت من خود اگر یکدرم پول داشتم آنرا میدادم بادنجان خریده بورانی میساختم و دیگر از پشکل شتر در صدد تهیهٔ این خوراك بر نمیامدم .



(۷٤۳) از خوشحالی مردن

شخصی نزد ابوالعینا آمد و از اوضاع داخلی خود صحبت بمیان آورده گفت این زنی که من دارم بغایت کریه‌المنظر بدخو سلیطه پیرزن

زمینگیر ناخوش علیل و همیشه بستری است. من از هتاکي او بتنك آمده‌ام. هیچ روزی نیست که مرا فی‌الجمله راحت گذاشته بدزبانی نکرده و دشنام ندهد. روزگار بر من بسیار تلخ گذشته نمی دانم چه بکنم؟ ابوالعینا گفت یقین دارم که مشتاق مرگ او هستی و هر آن از خداوند مسئلت میکنی که خبر مرگ اورا برای تو بیاورند. گفت خیر ابداً ابداً هیچ مایل نیستم که خبر مرگ او را برای من بیاورند. گفت چرا؟ گفت برای اینکه میترسم از شدت خوشحالی فجاء کرده بمیرم.

﴿۷۴۴﴾ چپرچی باشی

شخصی متاهل شده زن گرفت سه ماه بعد از عروسی زن او پسری زائید. مادر زن از او پرسید اسم این بچه را چه بگذاریم؟ گفت چپرچی باشی گفت بچه مناسبت؟ گفت بمناسبت آنکه نه ماهه راه را در مدت سه ماه آمده است.

﴿۷۴۵﴾ یادگاری

یکی از سیاحان بزرك فرنگستان که بایران آمده بود یکنفر بلد و مترجم برای خود گرفته بهمراهی او قسمت مهمی از مملکت را گردش کرده هنگام مراجعت وقتی که در بندر بکشتی نشست و نزدیك بود کشتی حرکت کرده برود بلد مزبور که حق السعی خود را کاملا دریافت نموده بود برای خدا حافظی باطاق کشتی نزد وی آمد وگفت صاحب شمارا بخدا می‌سپارم. سیاح گفت من هم شما را بخدا می سپارم. گفت صاحب من از تمام این مدتی که با شما بوده‌ام و این همه التفاتهائی که بمن کرده‌اید

اظهار تشکر مي کنم . گفت من هم اظهار تشکر میکنم . گفت حالا خدا حافظی نموده در ضمن عرض میکنم چنین رسم است که هرگاه کسی از دوست محترم خود مفارقت نماید آن دوست محترم یك یادگاری باو میدهد حالا شماهم خوبست یك یادگاری بمن بدهید . سیاح دست دراز کرده و از روی میز یکعدد پرتقال برداشته باوداد وگفت اینهم یادگاری گفت صاحب این یادگاری نمیشود یادگاری آن چیزی را میگویند که آدم برای همیشگی بتواند آنرا نگهدارد . گفت مثلا مثل چه ؟ گفت مثلا مثل این انگشتر که در دست دارید یا این بند ساعت که آویخته اید . سیاح گفت چطور اینها یادگاری هستند ؟ مترجم گفت اینطور : مثلا اگر این بند ساعت را بمن مرحمت بفرمائید هر وقت که من بسینه خود نگاه نموده به بینم این بند ساعت بان آویخته شده است یاد شما میکنم و اگر این انگشتر را بمن بدهید که بانگشت خود بکنم هر وقت که بان بکنم بیاد شما مي‌افتم . سیاح گفت حال که چنین است پس باین ترتیب رفتار میکنیم : من نه این بند ساعت را بشما میدهم که بسینهٔ خود بزنید و نه این انگشتر را که بانگشت خود بکنید آنوقت بعدازاین ومادام‌العمر هر وقت بسینهٔ خود نگاه بکنید و ببینید بند ساعت من بان آویخته نیست یاد من بکنید و هر وقت بانگشت خود نظر انداخته و ببینید انگشتر انگشتر من بانگشتتان نیست یاد من بکنید .

﴿ ۷٤٦ ﴾ غذاهای ناسازگار

طبیبی ظریفی را دید که خربزه و عسل را با هم میخورد گفت خربزه و عسل با هم نمی‌سازند و اسباب اذیت تو را خواهند شد . روز

دیگر شنید که آن ظریف بیمار شده است بر سر بالین وی آمد و گفت
تورا نگفتم که این دو غذا با هم نمی‌سازند ؟ گفت بالعکس از قرار معلوم
خوب با یکدیگر ساخته و خیال دارند من بیچاره را از میان بردارند .

﴿۷۴۷﴾ عجیب و غریب

ملا نصرالدین بالای منبر رفته گفت ایها الناس از جمله چیز های
عجیب و غریب خلقت رعد است : رعد فرشته ایست از مگس کوچکتر
و اززنبور بزرگتر . گفتند ملا اشتباه کرده‌ای میخواهی بگوئی ازمگس
بزرگتر است و از زنبور کوچکتر . گفت نه درآن صورت تعجبی نداشت.

﴿۷۴۸﴾ سر بریده

سرتراشی روزی سر ملانصرالدین را میتراشید ناگاه دست اولرزید
و سر ملا را برید . ملا فریاد برآورد که ای احمق سر مرا بریدی ! گفت
خاموش باش که سر بریده سخن نگوید .

﴿۷۴۹﴾ جدید الولاده

ترسائی مسلمان شد محتسب اورا گفت که تواین‌زمان چنانی‌که‌امروز
از مادر متولد شده باشی . بعد از شش ماه اهل محله اورا نزد محتسب
آوردند که این نو مسلمان نماز نمی خواند . محتسب پرسید چرا نماز
نمی خوانی ؟ گفت وقتی‌که من مسلمان شدم تو بمن گفتی که تازه
امروز از مادر متولد شده‌ای و ازآن تاریخ تاکنون شش ماه بیشتر نگذشته
و هرگز کسی آدم شش ماهه را تکلیف نماز نکرده است .

(۷۵۰) استجابت دعا

جمعی بدعای باران بیرون رفتند و تمام کودکان مکتب را همراه خود بمصلا بردند. ظریفی گفت این طفلان را کجا میبرید؟ گفتند تا دعا کنند باران بیاید زیرا این طفلان بی‌گناهند و دعای آنان مستجاب است. ظریف گفت اگر دعای طفلان بیگناه مستجاب بودی یك مکتب‌دار در عالم زنده نماندی.

....

(۷۵۱) دزدیدن الاغ

الاغ ملا نصر الدین را دزدیدند. همسایگان بدیدن وی آمده یکی گفت گناه تو بود که درطویله را بازگذارده بودی. دیگری گفت گناه از زنت بود که در حیاط را باز گذارده بود. ملا گفت تمام گناهان از جانب من وزن من است و دزد را در این میانه هیچ گناهی نیست؟

(۷۵۲) خلاصی از هلاکت

در زمان خلافت عمربن خطاب هرمزان‌را که از جمله ملوك عجم بود اسیر کردند و بمدینه آوردند عمر حکم بقتل‌او داد. هرمزان گفت من بغایت تشنه‌ام اول مرا آب دهید آنگه تیغ آبدار بحلقوم من برانید. قدحی پر از آب کرده بدست او دادند. هرمزان آنرا نزدیك دهان‌خود برده نگاهداشت و دستش میلرزید. گفتند چرا آب نمیخوری. گفت ترس دارم که پیش‌از نوشیدن این آب خونم چون‌آب بریزند. عمر گفت مطمئن باش تو تا این آب را نخوری از کشته شدن در امان خواهی

بود. هرمزان فی الفور قدح آب را بر زمین ریخت. عمر گفت اور بکشید. هرمزان گفت مگر نه آن است که مرا امان دادی؟ گفت بلی تا بعداز خوردن آب امان دادم. گفت هنوز نخورده‌ام و هیچوقت آنرا نخواهم خورد زیرا چنان که دیدید بدور ریختم. عمر دید راست‌میگوید و قول حتمی از وی گرفته است لهذا رو بوی کرده گفت خدا تو را لعنت کند که بحیلت از من امان یافتی و مرا اغفال نموده ملتفت قولی که بتو دادم نبودم و خود را بتدبیر از کشته شدن نجات دادی.

....

(٧٥٣) شمع دگلی

ناخدای یکی از کشتیهای انگلیسی که در معرض طوفان واقع شده بود نذر کرد که اگر کشتی او از خطر خلاصی یابد یك شمع مومی باندازهٔ دگل کشتی در کلیسا برای حضرت مریم بسوزاند. گفتند این چه نذری است که می‌کنید این همه موم در تمام مملکت انگلستان پیدا نشده چه خواهی کرد؟ گفت در هرحال این نذر ضرری ندارد و اگر نجات یافتیم حضرت مریم را بیك شمع کوچك مومي که در کلیسا روشن کنیم قانع توانیم ساخت.

(٧٥٤) اسب جنگی

روزی اسکندر قبل از جنگ سان قشون میدید در میان سواران کسی را دیدکه براسب پیر مفلوکی نشسته و اسکندر خود درآن روز براسب جوان بادرفتاری سوار شده بود. اسکندر آن سوار را مورد ملامت

قرار داده گفت او را از اسب پیاده کرده در معرض سخطش واقع سازند. آنشخص بی اختیار شروع کرد بخندیدن. اسکندر از خندهٔ او بتعجب افتاده اورا پیش خود خواند و سبب پرسید. گفت از غضب و حکم تو بخنده درآمدم زیرا که تو خود بر اسب فرار سوار شده و من براسب ثبات نشسته معذالك بخود تو هیچ نگفته و مرا مورد ملامت واقع میسازی. اسکندر خندید و ازاسب خود پیاده شده اسب را باو بخشید

﴿۷۵۵﴾ روزهٔ نصف روزه

ملا نصر الدین از واعظی شنید که هر کس در روز عرفه روزه بگیرد گناهان یکساله‌اش آمرزیده میشود. چون روز عرفه رسید ملا روزه گرفت ولی فصل فصل تابستان وهوا بغایت گرم بود چون روز به نیمه رسید تشنگی و گرسنگی بر ملا غلبه یافته روزه را شکست و آب و غذا خورد. گفتند ملا چرا چنین کردی؟ گفت عجالة امساله را بهمین روزهٔ نصف روزی قناعت میکنیم که گناهان شش ماهه‌ام آمرزیده شوند تابرسیم بسالهای دیگر.

﴿۷۵۶﴾ تقلید نمودن

یکی از قضات که رساله داشته و مرجع تقلید بود گفتند فلان هزال در مجالس و محافل تقلید شما را در آورده و تو را اسباب تمسخر قرار داده مردم را میخنداند. قاضی در غضب شده و کس بطلب او فرستاد تا در مورد مؤاخذه اش در آورده تازیانه اش بزنند. چون حاضر شد قاضی باو آغاز اعتراض کرده گفت ای ملعون تو را چه رسد که هرجا

درآئی تقلید مرا نمائی ! گفت لعنت خدا برکسیکه مقلد شما باشد .

(۷۵۷) عف عف کردن

مردی هزل پیشه وظرافت رفتار قرض بسیار نموده طلبکاران از هرسو باو هجوم آورده وی را بکشاکش در انداختند . یکی از آن میانه دلش بحال وی سوخته در خلوت باو گفت اگر تو را حیلتی آموزم که از دست طلبکاران رهائی یابی مرا چه خواهی داد ؟ گفت هر چه بخواهی و لا اقل طلب تو را اصلا فرعاً یکجائی بتو خواهم پرداخت . گفت بسیار خوب از این ببعد هر وقت طلبکار ها نزد تو آمدند و مطالبهٔ وجه کردند تو در روی ایشان عف عف نموده صدای سگ بکن و غیر از این هیچ کار دیگری نکن . هزال این تدبیر را پسندید و بعد از آن چون طلبکاران آمدند او در جواب ایشان عفعف کرد و هر قدر طلبکاران از این حرکت منعش نمودند ثمری نبخشیده متصل عف عف مینمود . آخر ایشان بیکدیگر گفتند که این بیچاره از شدت فقر و پریشانی حواسش مغشوش شده اختلال دماغ بهم رسانیده است ما را دیگر از جانب او فایده و حاصلی متصور نیست . این بود که اطراف او را خلوت کرده هر کس پی کار خود رفت . آنوقت آن دوست محرم که این حیلت را بوی آموخته بود نزد او آمده گفت دیدی که چگونه شر طلبکاران را از سرت رفع کردم اینك بر خیز و پول مرا آورده تمام و کمال تحویل بده . او در برابر آن شخص نیز شروع نمود بعفعف کردن . گفت حالا این شوخی را دیگر بگذار کنار و بر خیز پول مرا بده . باز عفعف کرد . هر قدر آنشخص بلطف و بعنف با او صحبت داشته اصرار و ابرام نمود جوابی جز عفعف نشنید . و بالاخره او نیز نا

امید شده هزال را بحال خود گذاشته و رفت

﴿۷۵۸﴾ تیرانداز قابل

فیلسوفی در صحرا گردش میکرد تیر انداز جاهل نو آموزی را دید که هدفی را نشان کرده و متصل از چپ و راست بان تیر میاندازد بی آنکه یکی از آن تیر ها لا اقل در نزدیکی آن هدف یا در حوالی آن وارد گردد. فیلسوف ترسید که مبادا در آن میانه یکی از آن تیر ها باو بر بخورد. این بود که شتاب نموده آمد و وصل بهدف نشسته وگفت هیچ مکانی از اینجا ایمن تر نیست چه یقین دارم که تیر او هیچوقت بهدف اصابت نخواهد کرد.

﴿۷۵۹﴾ خواب زاهد

زاهدی بنزد امیری رفت و گفت دوشینه مرحوم مغفور خلد آشیان پدر علیین مقام امیر را در خواب دیدم که با کمال تأکید و اصرار بمن میگفت برو پیش امیر سیصد تومان بتو خواهد داد قبول نموده دریافت بدار. امیر گفت اگر این مسئله صحت داشته و قصد آن مرحوم این باشد که سیصد تومان نصیب شما گردد میبایستی بخواب من آمده و بمن بگوید که شما را احضار کرده سیصد تومان بشما بدهم نه آنکه بخواب شما بیاید و بگوید برو سیصد تومان بگیر.

﴿۷۶۰﴾ وصول مطالبات

تاجری در یکی از شهر های دور چندین نفر بده‌کار داشت. تحصیلداری را

بدانصوب روانه نمود که مطالبات را جمع نموده برای او بیاورد . پس از چندی که مأمور بر گشت و تاجر مترصد آن بود که حالا مبالغ هنگفتی تحویل خواهد داد گفت شرح ما وقع این است که هزار زحمت کشیدم و صد فرسخ دویدم تا بقاضی نود سالهٔ رسیدم که هشتاد نفر کار کنان اداری هفتاد ساله داشت شصت روز اقامت نموده پنجاه مرتبه عرضحال دادم چهل دفعه جلسهٔ تحقیق تشکیل شده سی نوبت احضاریه فرستادندتا بیست نفر از بدهکاران را در محکمه حاضر نمودند بعد از نوزده روز محاکمه معلوم شد از بقیه محاسبات شما هجده دینار نزد هفده کس باقی است که باید بپردازند شانزده روزپانزده نفر مامور بر چهارده نفر ایشان گماشته شده سیزده روز بر دوازده نفرشان خورد و خوراك را حرام کرده تا بالاخره چنین حدس زدند که از یازده نفرشان ممکن است ده دینار وصول نمود . نه روز بود که هشت نفرشان رفته بودند تا هفت دینار بیاورند. شش ساعت از شب پنج شنبه گذشته بود که چهار نفرشان آمده و گفتند که اگر پس از سه سال حبس تاریك هر کدام از ما را باشمشیر دو شقه نمائید ممکن نیست که یك دینار از ما وصول گردد.

....

* ۷۶۱ * مرض اندوهناکی

امیری مبتلا بمرض اندوهناکی شد: خواب و خور بر وی حرام گشته متصل میگفت در دنیا بمن خوش نگذشته زندگانی من فرحناك نیست شب و روزم همه وقت با غم و غصه همراه و همیشه اندوهناك هستم . طبیب او گفت چارهٔ جز این نیست که شخص فرحناکی را پیدا کرده پیراهن او را از تنش در آورده و چند روزی عاریت نموده امیر آنرا دربر

نماید تا این مرض بکلی زایل گردد. امیر حکم داد که یك نفر بشخصه در صدد تفحص بر آید و پیراهنی را که مال شخص فرحناك باشد بدست آورده برای او بیاورد. پس مأمور در تمام مملکت گردش کرده بمقام جستجوی آن پیراهن بر آمد اما هرکس را که ملاقات مینمود میدید آنکس خود شکایت از ترتیبات زندگی داشته و همه کس با ملالت خاطر واندوه ضمیر مصاحب و قرین است تا آنکه روزی بچوپانی رسید که در حال آواز خواندن و رقص بوده علامات خوشوقتی و فرحناکی کاملا از وجنات حالش ظاهر بود اما چون نزدیك آمده خواست پیراهن از تنش بدر کند دید پیراهن ندارد.

(۷۶۲) عفو مقصر

حاکمی امرداد که گناهکاری را در موقف سیاست درآورده تازیانه بزنند. گناهکار بمحض صدور این حکم بنای پرخاش گذاشته شروع کرد بفحش دادن و بحدی هرزه درائی کرده ناسزا گفت که حاضرین یقین کردند حاکم سیاست شدیدش داده لا اقل زبان او را قطع خواهد نمود. ولی چون حاکم این سفاهت دید لحظهٔ فکر کرده بعد امرباطلاق آن مقصر داده گفت اورا بخشیدم. همه کس ازاین حکم بحیرت درافتاده بعضی از مقربین درگاه درخلوت ازوی پرسیدندکه سبب چه بود اینطور امر فرمودی؟ گفت من آن مقصر را محض خوشنودی خدا و تقویت شرع غرا امر بسیاست داده بودم ولی چون او بمن ناسزا گفت غضب بر من مستولی شد و نفس من طغیان نموده مرا بمقام انتقام در آورد اما فکر نموده دیدم نیت صحیح من اینك باعلا درجه فاسد شد و اگر در

اینحال او را سیاست کنم قصد و نیت حق را با غرض شخصی آلوده و
با کینه جوئی و انتقام آمیخته کرده باشم لهذا با نفس خود مخالفت
ورزیده اورا بخشیدم .

﴿٧٦٣﴾ فرار از جنگ

یکنفر عرب از میدان جهاد میگریخت باو گفتند ای نامرد چرا
میگریزی؟ گفت آن خوشتر دارم که بگویند فلانی گریخت لعنة الله علیه
تا آنکه بگویند فلانی کشته شد رحمة الله علیه .

﴿٧٦٤﴾ حشر با فرعون

از یکنفر سپاهی پرسیدند کدام یك را دوستتر داری غارت امروز
یا بهشت فردارا ؟ گفت آن خواهم که امروز دست بغارت و تاراج بگشایم
و فردا با فرعون و نمرود درآتش در آیم .

﴿٧٦٥﴾ آدم قد کوتاه

شخص کوتاه قدی بانوشیروان تظلم نمود که از مردی باو ستم
رسیده است . انوشیروان گفت گمان نمیکنم که راست بگوئی زیرا که
هرکس که کوتاه‌قامت‌است غالباً پرحیله و ستمگر واقع میشود . گفت ای
پادشاه آنکس که برمن ستم کرده است از من کوتاهتر است .

﴿٧٦٦﴾ غلام کشتی ندیده

پادشاهی با جمعیت خود در کشتی نشسته از جمله ملتزمین غلامی

بود . که در تمام عمر دریا ندیده و بکشتی ننشسته بود . غلام گریه و زاری آغاز کرد و لرزه براندامش افتاده هر قدر خواستند اورا خاموش کنند آرام نگرفت و اسباب اوقات تلخی پادشاه شد . دانشمندی که در کشتی بود پس ازاستجازه از پادشاه گفت غلام را بدریا انداختند وپس از چند غوطه بیرونش آوردند . چون غلام بکشتی بر آمد در گوشهٔ نشسته آرام گرفت . ملك را تعجب روی داده حکمت پرسید . دانشمند گفت چون در اول محنت غرق شدن ندیده بود قدر کشتی را نمیدانست و بدیهی است قدر عافیت کسی داند که بمصیبتی گرفتار آید .

....

﴿ ٧٦٧ ﴾ داد وفریاد خروس

ابو ایوب از خاصان بسیار نزدیك منصور خلیفهٔ عباسی بود . هر وقت منصور اورا بحضور خود می‌طلبید رنك از رخسار ابو ایوب پریده و لرزه بر اندامش افتاده پریشانحال میشد . روزی یکی از دوستان در خلوت باو گفت تو ندیم و مصاحب مخصوص خلیفه هستی و بتقرب تو کسی یافت نمی‌شود سبب چیست که هر وقت خلیفه تو را احضار میکند پریشانحال شده و از بیم او دست و پای خود را گم میکنی ؟ ابو ایوب در جواب گفت بازی از خروسی پرسید که تو در خانه بنی آدم وجود آمده‌ای و همه وقت با او زندگانی کرده‌ای او بدست خود برای تو آب و دانه مهیا کرده و لانه ساخته توجهت میکند جهت چیست که هروقت بسراغ تو میآیند و میخواهند تورا بگیرند داد وبیداد نموده ازاین خانه بآن خانه و از این بام بآن بام میگریزی و من مرغی هستم وحشی که در صحرا و کوهسار دور از آبادی بزرك شده‌ام و چون مردمان مرا بگیرند

چندان اظهار وحشتی نکرده و در دست ایشان بزودی آرام گرفته رام میشوم و هنگامي که مرا برای صید کردن تیهو و کبك میفرستند من با آنکه کاملا آزاد شده فارغ البال بال گشوده پرواز میکنم مأموریت خودرا بخوبی انجام داده وباختیار خود با کمال میل و اراده بخدمت ایشان باز گشت مینمایم و هیچوقت فریاد و فغـانی راه نینداخته غوغائی بر پا نمیکنم . خروس گفت ای باز هیچ دیده‌ای که بازی را کشته در برابر چشمت اورا عریان وبریان کنند ؟ گفت نه . خروس گفت امامن تادراین خانه چشم باز کرده‌ام بیشتر از صد خروس را دیده‌ام که سر بریده‌اند و پرو بال کنده شکم شکافته بسیخ کشیده و کباب کرده خورده‌اند . چون من این چیزها را بکرات با دو چشم خود دیده ام لهذا در هنگامی که میخواهند مرا دستگیر نمایند همه وقت پریشان خیال شده اندیشه‌ناکم.

﴿ ٧٦٨ ﴾ موعد ادای قرض

میر علی که از امرای شاهرخ بود دائم پول بمردم محتاج و فقیر قرض داده و موعد ادای قرض را زمان بعداز مرگ شاهرخ قرار میداد. جمعی از اهل سعایه و تفتین این حکایت را بسمع شاهرخ رسانیده خیال اورا مشوب ساختند بحدی که از شدت خشم روزی بمیرعلی گفت خیلی اسباب حـیرت است که زندگانی تو از پرتوی وجود من است معذالك استنباط کرده‌ام که تو بمرگ من مشاق هستی . میرعلی گفت این مطلب را از کجا استنباط فرموده‌اید ؟ گفت از آنجا که شنیده ام تو بمیعاد مرگ من پول بمردم قرض میدهی . گفت بلی همینطور است که بعرض رسانیده‌اند من بمردمان محتاج باین میعاد پول قرض میدهم و آنان برای

اینکه موعد ادای قرض ایشان نرسد شب و روز بر دوام عمر و سلامتی وجود مبارك دعا کرده بقای شما را از خداوند در خواست مینمایند. شاهرخ را این جواب بغایت خوش‌آمد و برقرب و منزلت میرعلی افزوده ارباب سعایت را از چشم عنایت بدور انداخت.

(٧٦٩) سیاح جهاندیده

زنی ازروی تمسخر وظرافت بسیاح جهاندیدهٔ گفت اینهمه بیهوده دور عالم گردش کردی و این همه ممالك مختلفه را دیدی چه فایده برده و چه نتیجه بدست آوردی؟ گفت آنکه با زنان انس نگیرم تا وقتی که بمیرم زیرا در یکی از کارخانجات نقاشی چین روزی ورود نموده درآنجا سه صورت دیدم اول مردی بود سر بپیش افکنده و در فکر دور و دراز مانده دویم مردی که با دست خویش ریش خود را کنده سیم شخصی که در حال فرح و انبساط پا بزمین کوفته رقص مینمود. زیر صورت‌اولی نوشته شده بود این مردی است که بخیال زن گرفتن افتاده دویمی‌مردی است که زن گرفته و ازاین کار پشیمان شد سیمی مردی است که زن خود را طلاق داده و از شر او رهائی یافته بوجد و نشاط درآمده است.

(٧٧٠) اهل بهشت

عمران بن مطان در عرب معروف بقباحت وجه و کراهت منظر است زنی داشت بغایت صاحب جمال و حمیده خصال روزی زن باو گفت من و تو هر دو سعادتمندیم و از اهل جنت. عمران گفت از روی چه مأخذ دانسته و از کجا میگوئی؟ گفت از آنجا که تو دایم بچهرهٔ

زیبای من مینگری و شکر میگوئی و من صورت زشت تو را دیده صبر میکنم صابران و شاکران هر دو از[1] اهل بهشتند .

﴿ ٧٧١ ﴾ بارگران کشیدن

مردی بزرك بینی زنی را خواستگاری نمود و در تعریف خود گفت من مردی هستم صبور کثیر التحمل و بسیار بارکش . زن گفت بدیهی است باور کرده قبول دارم اگر متحمل و بارکش نبودی یك عمر این بارگران بینی را نمی‌کشیدی .

﴿ ٧٧٢ ﴾ گنجشك و عقاب

گنجشکی نزد عقاب آمده گفت ازاین ببعد خوبست درعوض صید خرگوش و بره‌های کوچك گربه را صید بفرمائید که بلای جان ما شده بلانه های ما آمده بچه های ما را ربوده میخورد . عقاب گفت امروز صبح ملخی نزد من آمده و شبیه بهمین شکایت را از شما گنجشگها داشته دادگری می طلبید . گنجشك گفت خیلی مایلم که شکایتچی را در اینجا احضار بفرمائید تا به بینم شکایت او از چه قرار است . عقاب ملخ را احضار نمود ولی بمحض آنکه ملخ نمایان گشت گنجشك فرصتش نداده او را صید نمود و در حضور عقاب تا آخر او را خورده منقار خود را با پرهای سینه پاك نمود .

﴿ ٧٧٣ ﴾ یکخروار سیب

اشعب طماع روزی درکوچه میگذشت جمعی از اطفال را دید که

بازی میکردند گفت آی بچه‌ها اینجا چه ایستاده‌اید و حال آنکه درسر چهارسو یك خروار سیب سرخ ریخته و بهمه کس مجاناً تقسیم میکنند بچه ها بمحض شنیدن این کلام پا بدو گذاشته بجانب چهار سو روانه شدند. پس‌از چند لمحه اشعب خود نیز دنبال آنها دوید بطرف‌چهارسو روآور گشت. باو گفتند ای احمق از خبری که خود بدروغ اشاعت دادی چرا فریفته شده میدوی؟ گفت دویدن اطفال را چون از روی جدیت و اهتمام دیدم همچو خیال کرده‌ام که شاید این خبر صورت واقعیت‌بخود گرفته مقرون بصحت باشد.

(٧٧٤) دوستیهای ما

در بیابان عربی دیده شد که انبانی پراز نان با کوزهٔ آبی همـراه داشته پهلوی مردهٔ نشسته میگریست. سگی نیز با او بود. پرسیدنداین مرده کیست و سبب اینهمه بیطاقتی و گریه چیست؟ گفت این رفیق من است که از گرسنگی و تشنگی هلاك شده از فوتش اینگونه پریشان و از مفارقتش اینسان گریانم. گفتند توکه نان و آب داشتی وباوندادی دیگر گریه و سوگواریت مورد ندارد. گفت نان و آب را برای خود و سگم نگاهداشته ولی باشك چشمم چون مصرفی ندارد جریان داده در دوستی از ایثارش مضایقه کردن خلاف مروت و انصاف است.

(٧٧٥) منجمین راستگو

ملا نصرالدین گفت من و زنم هرگاه با هم باشیم رویهمرفته از منجمین ماهر هستیم بطوریکه هیچوقت ممکن نیست در گفتهٔ ماخطائی

واقع گردد. گفتند ملا این دعوی بزرگی است از کجا میگوئی؟ گفت از آنجا که مثلا اگر ابری در آسمان ظاهر گردد من میگویم باران خواهد آمد و زنم میگوید نخواهد آمد. یا بالعکس. البته آن میشود که یکی از ما گفته باشیم.



﴿٧٧٦﴾ خبری نیست

ملا نصرالدین را دیدند که افسار الاغ خود را گرفته اورا کشان کشان عنفاً بجانب خانه مي آورد و الاغ اطاعت وی را نکرده در آوردن او اعمال جبر ودرشتی لازم بود. گفتند ملا خیلی غریب است چهارپایان چون بجانب طویله میروند باسرعت تمام حرکت کرده بطوری که جلوی آنهارا نمیشود گرفت اکنون چه شده است که این الاغ میل برفتن نداشته ابا و امتناع مینماید؟ گفت برای اینکه هیچ روزنهٔ امیدی برای او گشوده نبوده میداند که در طویله ما برای او خبری نیست.

﴿٧٧٧﴾ رقاصی در آسمان جهنم

شخصی بود که در تمام مجالس هزالی کرده از مسخرهگیهای خود مردم را میخندانید. زاهدی باو گفت تمام عمر خود را بهزل و مسخرگی گذرانیدی چنین مکن که در روز قیامت سرنگون تو را بدوزخ خواهند آویخت. گفت آنهم در آسمان جهنم اسباب یکنوع رقاصی و یکقسم مسخرگی تازه در آمد شده یقین دارم بی نهایت موجب تفریح و اسباب خندهٔ تماشاچیان خواهد شد.

﴿ ٧٧٨ ﴾ فقيهۀ زبردست

فقيهى كامل زنى داشت بغايت زيرك و دانا روزى آن فقيه زن خود را ديد كه بر نردبانى بالا ميرفت چون به نيمۀ نردبان رسيد فقيه گفت اگر بالا بروى مطلقه واگر فرود آئى مطلقه واگر برجاى خود باقى بمانى مطلقه هستى. زن فى‌الفور جست زده خودرا از نردبان بروى زمين افكند. فقيه اورا آفرين گفت و گفت اگر من نمانم تو توانى كه مسائل شرعيه را بجاى من جواب نويسى

﴿ ٧٧٩ ﴾ قاضى اياس

قاضى اياس صاحب فراست بزرگ بود مسائل فقهيه را بغايت مستحضر و همه وقت حاضر جواب بود . روزى يكى از بلفضولان باو اعتراض نموده گفت چرا در جواب مسائل هيچ فكر ننموده اين همه تعجيل ميكنى ؟ اياس از او پرسيد در يك دست تو چند عدد انگشت است ؟ گفت پنج عدد . اياس گفت چرا در جواب من عجله نموده تامل وافى بجاى نياوردى ؟ گفت براى آنكه اين جواب بديهى بود و محتاج بفكر و تعمق نبود . اياس گفت من نيز در مسائل فقهيه چنينم و در دادن جواب هيچ محتاج بتامل و تفكر نيستم .

﴿ ٧٨٠ ﴾ يگانه حاجت

درويشى نزد شمامه كه در بخل مشهور عرب است آمد و از او حاجتى خواست . شمامه گفت تو اول يك حاجت من برآر تا من هرحاجتى

را که عرضه بداری برآرم . درویش گفت بفرما آن حاجت کدام است تا اطاعت کنم . گفت آن یگانه حاجت من این است که از همین آن ببعد هیچ حاجتی از من نخواهی .

﴿٧٨١﴾ شعر دزدی

روزی انوری در بازار بلخ میگذشت جمعیتی را دید که بدور شخصی حلقه زده و ازدهام نموده‌اند . پیش رفت و سر در میان آن حلقه در آورد دید مردی ایستاده و معرکه گرفته قصاید او را میخواند و مردم اورا تحسین و تمجید نموده قدر دانی میکنند . انوری پیش رفت وگفت این اشعار را که میخوانی میدانی از کیست؟ گفت بلی ازانوری است . گفت آیا انوری را هیچ دیده‌ای و می‌شناسی ؟ آن شخص خندید و گفت عجب چگونه نشناسم و حال آنکه انوری خود من هستم . انوری نیز خندید و گفت شعر دزدی شنیده بودم شاعر دزدی ندیده بودم .

﴿٧٨٢﴾ موبد موبدان

روزی موبد موبدان وقتی درفصل بهار که مردم چهارپایان‌را بعلف سر داده بودند بامدادی همراه قباد سوار شده بشکار میرفتند در ضمن صحبت داشته قباد از وی سخنان حکمت آمیز می‌آموخت . در آن اثناء اسب موبد اخراج ریح صدا داری نموده موبد بسیار خجل و منفعل گردید . قباد برای رفع انفعال وی سخنی بمیان‌آورده گفت ازآداب صحبت ملوك چیزی بگوی. گفت یکی ازآداب آن است که ملتزمین رکاب درشبی که بامداد آن شب پادشاه سواری خواهد کرد اسب خود را آنقدرعلف

ندهند که مورث خجلت و انفعال سوار گردد .

﴿ ٧٨٣ ﴾ حافظ و امیر تیمور

چون امیر تیمور ولایت فارس را مسخر کرد و شاه منصور را کشت خواجه حافظ شیرازی را طلبیده او در آن اوقات منزوی بود و زندگانی بفقر و فاقه می‌گذرانید . سید زین‌العابدین جنابزی که نزد امیر تیمور قربی تمام داشت و مرید خواجه حافظ بود او را بملازمت امیر تیمور آورد . امیر دید که آثار فقر و ریاضت بر او ظاهر است گفت ای حافظ من بضرب شمشیر تمام روی زمین‌را خراب نموده سمرقند و بخارارا معمور میکنم و تو این دو شهر بزرك را بیك خال هندوی کوچك می‌بخشی ! خواجه گفت از همین بخشندگیهاست که امروز بفقر و فاقه افتاده و باین روز گرفتار شده ام . امیر تیمور خندید و برای خواجه وظیفهٔ لایقی تعیین نمود که مرفه الحال باشد .

﴿ ٧٨٤ ﴾ روز دراز شنبه

شخصی نزد فقیهی رفته گفت در کدام روز از روز های هفته سر بتراشم و ناخن بگیرم و موی لب بچینم ؟ گفت در روز دراز شنبه گفت روز دراز شنبه کدام است ؟ گفت روزی است که موی سر و ناخن و شارب بلند شده باشند و باید آنها را اصلاح نمود .

﴿ ٧٨٥ ﴾ یك گرده ریسمان

دو زن یك گرده ریسمان بمحکمه ایاس آوردند و هریك را دعوی

این بود که آن گرده ریسمان از آن اوست . ایاس میان ایشان جدائی افکند و پس از تفریق از یك زن پرسید که این ریسمان را بر روی چه چیز پیچیده‌ای ؟ گفت بروی یك تکه چوب . از آن دیگر چون پرسید گفت بروی یك هستهٔ که از کرباس آنرا ساخته بودم . ایاس گفت ریسمان را باز کردند از درون آن قطعهٔ چوب بیرون آمد . ریسمان را بآن زن داد که راست گفته بود و در بارهٔ دیگری که دروغ گفته بود امر بزدن چند تازیانه صادر نمود .

﴿ ٧٨٦ ﴾ بهترین اعضا

لقمان در اوقاتیکه غلام بود روزی خواجه‌اش باو گفت گوسفندی بکش و بهترین اعضای آنرا برای من بیاور . لقمان گوسفندی کشت و دل و زبانش را نزد خواجه برد . روز دیگر گفت گوسفندی بکش و بدترین اعضای اورا برای من بیاور . لقمان گوسفندی کشته و باز دراین بار دل‌و زبانش را پیش خواجه برد . خواجه گفت این چگونه است ؟ گفت هیچ چیز بهتر از دل و زبان نیست در صورتیکه پاك باشند و هیچ چیز بدتر از دل و زبان نیست در صورتیکه ناپاك باشند .

(٧٨٧) مشکوك فیه

در مجلسی که مذمت از حجاج و ظلم او میکردند شخصی بطلاق زن سوگند خورد که حجاج دوزخی است . حاضرین او را ملامت کردند که چون عاقبت حال هیچکس در آخرت فعلا معلوم نیست توچرا این سخن گفتی . و جمعی برآن شدند که چون سوگند بر نا معلوم خورده

عیال او مطلقه و بر وی حرام است . آن مرد ملول شد و نزد عمرو عبید آمد که افقه و اورع و اتقای زمان خود بود و قصه پیش او باز گفت . عمرو گفت زن خود نگاهدار که اگر خدایتعالی حجاج را با آن همه مظالمی که در گردن دارد بیامرزد محققا تو را نیز بواسطه این گناه که زن مطلقه را نگاهداشته‌ای مؤاخذه نکرده معاف خواهد داشت .

﴿٧٨٨﴾ مهمانی کلیمیان

ملا نصرالدین از زن خود قهر کرده بمحلهٔ یهودیان رفت . اعیان و ریش سفیدان ایشان را بدور خود جمع کرده گفت مرا میشناسید که از جمله صنادید مسلمانان هستم واسلام را بواسطه وجود من قوتی بتمام است . گفتند بلی میدانیم که تو از معروفین دورانی . گفت بلی اما دلم از مسلمانی سخت گرفته و ملالت خاطرم از این رهگذر بسیار زیاد است اکنون اگرچهل روزخوب مراپذیرائی نموده خدمتهای شایسته کرده انواع و اقسام اطعمه و اشربه که دلم میخواهد برای من مهیا سازید من بدین شما درآیم و آئین شما را تقویت نمایم . ایشان با هم گفتند که اگر ملا نصرالدین بجرگه ما درآید ما را از همه حیث قوت افزاید . پس مهمانی و خدمت او را عهده دار شده و هر تکلف که ممکن بود بجای آوردند . و چون مدت چهل روز گذشت آمدند که اینك میعاد سررسیده باید بوعده وفا کرده بدین‌ما درآئی . گفت ده روز دیگر بر مدت ضیافت بیفزائید تا بعدازآن تبدیل مذهب بکنم . چنان کردند وچون پنجاه روز تمام و وقت آن شد که ملا نصرالدین بدین یهود درآید احبار و بزرگان یهودرا بدور خود جمع نموده گفت عجب احمقی بودید تاکنون من پنجاه

سال است که نان و آب مسلمانان را خورده و از تمام نعمتهای ایشان متنعم گشته هنوز مسلمان نشده‌ام چگونه توقع دارید که با پنجاه روز مهمانی کیش شمارا اختیار نموده یهودی بشوم .

(٧٨٩) چشمهای گیرنده

زنی با شوهر خود نزد قاضی آمد و از شوهر خود شکایت کرد . دو چشم آن زن بغایت زیبا ولی باقی چهرهٔ او بسیار زشت بود . زن روی خود را محکم گرفته ولی چشمان خود را باز گذارده بود و با قاضی گفت و شنود مینمود . قاضی چون آن چشمهای دلربا را دید طرفداری ویرا برگزید و بشوهر او گفت چرا این ضعیفهٔ مظلومه را اینهمه اذیت کرده آزار میدهی ؟ شوهر نکته را دریافته فوراً دست فرا برد و چادر از سر زن فرو کشید و روی اورا برهنه کرده گفت ایها القاضی این زن با چنین روی زشت اینهمه برمن ناز کرده و در هرموقعی ازایذا و آزار من هیچ دقیقهٔ فرو گذار نمی کند . قاضی چون آن روی زشت بدید گفت ای زن برخیز که چشم تو مظلوم ولی روی تو بی اندازه ظالم است .

(٧٩٠) برگ درخت

روزی دو مرد نزد شریح قاضی آمدند یکی بردیگری مالی خطیر دعوی کرد و او انکار نموده گفت من هرگز این شخص را ندیده هیچ جا با او معامله نکرده‌ام و او بهیچوجه پولی بمن نداده است . قاضی از مدعی پرسید این پولی را که میگوئی باو داده‌ای در کدام نقطه تسلیم

وی نمودی؟ گفت در بیرون شهر پای درختی در میان صحرا. قاضی گفت برو از همان درخت که میگوئی دو برك تازه چیده برای من بیاور تا من از آن برگها شهادت طلبیده هرچه حق است بمن خواهند گفت. مدعی بطلب برك رفت و منکر منتظر نشسته قاضی مشغول کار های دیگران گشت وچون مدتی گذشت در اثنای مقاولاتی‌که بادیگران داشت روبمنکر کرده گفت رفیق شما برنگشت و نیامد چرا دیر کرده‌است؟ گفت هنوز بپای آن درخت هم نرسیده‌است چه رسد بانکه رجعت کرده باشد. قاضی گفت تو اول انکار کردی و گفتی این شخص را ندیدی و با وی معامله نکرده‌ای اگر این راست بود چه میدانستی که آن درخت دور است یا نزدیك. منکر بی‌اندازه خجل و منفعل گردید و قاضی او را برفق و نصیحت در جادهٔ اقرار و اعتراف کشانید. وقتی که مدعی برگشت و برگها را آورد قاضی گفت برگها پیش ازتو آمده و برحقانیت توگواهی داده‌اند و اینك آسوده شده پولت را دریافت خواهی نمود.

٭٧٩١٭ طول وعرض

شخصی پسر خود را که در مدرسه درس هندسه میخواند ببازار فرستاد و گفت برو برای گاو چاهی که [illegible] خانه داریم یك طناب بیست ذرعی خریده بیاور. پسر پس‌از چند قدمی که رفته بود مراجعت کرده از پدر پرسید آیا طول طناب بیست ذرع باشد یا عرض آن؟ پدر گفت‌آن حق تو است که از هرطرف دارای بیست ذرع طول و عرض وعمق است بطناب فروش بگو طناب بیست‌ذرعی میخواهم اوخودش میداند چه‌بدهد؟

﴿٧٩٢﴾ انتشار صدا

روزی ملانصرالدین بالای مناره مشغول گفتن اذان بود فوراً دیده شد که از مناره پائین آمده میدود . گفتند ملا چرا میدوی ؟ گفت میخواهم ببینم صدای من تا کجا رسیده و از چه مسافتی شنیده میشود .



﴿٧٩٣﴾ جوابهای فلسفی

ابو اسود در خست و لئامت سرآمد دوران بود روزی در صحرا نشسته ناهار میخورد عربی که از آنجا عبور مینمود نزدیك آمده بخیال آنکه وی را نیز بخوردن غذا دعوت خواهد کرد سلام کرده روبروی او نشست . ابو اسود جواب سلام او را داده و بی آنکه خوشباشی زده باشد سر خود را پائین انداخته مشغول خوردن شد . عرب گفت در طی مسیر خود ازجلوی خانه شما عبور نمودم . ابواسود گفت البته راهتان از آن طرف بوده است . گفت زن شما آبستن بود . گفت میدانستم . گفت وضع حملش شده . گفت بالاخره میبایستی بشود . گفت دواولاد ازاو بوجود آمد . گفت از خصایص خانوادگی اوست مادرش نیزهمینطور بود . گفت یکی از آنها مرد . گفت مادر شان بواسطهٔ ضعف بنیه هر دو را نمیتوانست شیر بدهد . گفت بعداً آن یکی دیگر هم مرد . گفت نخواست بعد از مرك هم غولوی خود زنده بماند . گفت مادر آنها هم مرد . گفت از غصهٔ مردن بچه‌ها . گفت این غذائی که میخوری بسیار لذیذ است گفت و بهمین جهت است که تنها خورده بشما خوشباش نمیزنم .



(٧٩٤) روزهٔ دست بسته

عربی نزد فقیهی رفت و گفت چنین اتفاق افتاد که در ماه رمضان یك روز روزه را خوردم اکنون تکلیف چیست ؟ گفت تکلیف آن است که در عوض آن یك روز دیگر را روزه بگیری. گفت همین کار را کردم اما چنین اتفاق افتاد که در آن روز وارد خانه شده دیدم طبخ بسیار اعلائی در منزل تهیه کرده بچه ها مشغول خوردن بودند من نیز دست فرا برده مقداری ازآنرا برداشته خوردم . گفت پس دراینصورت میبایدیك روز دیگر روزه بگیری. گفت همین کار را کردم ولی باز چنین اتفاق افتاد که وارد خانه شده دیدم حلوای مزعفری حاضر کرده مشغول خوردن بودند من هم دست دراز کرده مقداری از آنرا برداشته خوردم اکنون تکلیف چیست ؟ گفت تکلیف آنست که باز یك روز دیگر روزه بگیری اما سفارش بدهی که هر دو دستت را محکم در آن روز با طناب از پشت ببندند .

(٧٩٥) خطابهٔ مفصل

از هانری چهارم پرسیدند چرا موهای سرت باین زودی سفید شده است گفت از بس در هنگام ورود بشهر ها یا در مواقع دیگر نطقهای مفصل و خطابه‌های مغلق شنیده‌ام و درسلطنت خود هیچ زحمتی بالاتر از زحمت گوشدادن بخطابه‌های مطول ندیده‌ام و حال آنکه هانری چهارم یکی از سلاطینی بود که بتدبیرات عملیه از زیر این بار گران گاهی خود را خلاصی داده نطق آقایان را غالباً در وسط قطع مینمود :

یك وقتی وارد یکی از شهرها میشد کلانتر شهر وکلای بلدی را دنبال خود انداخته با جمعیت بسیار زیادی پیشواز آمده چون برکاب پادشاه رسیدند کلانتر لایحهٔ بسیار مطولی‌را که نوشته بودند بدست گرفته وعینك بچشم گذاشته شروع بخواندن کرد که اعلیحضرتا اسکندر کبیر و قیصر روم وقتیکه پس‌از فتح و فیروزی وارد شهری میشدند . . . هانری کلام وی را قطع کرده گفت محققاً اسکندر کبیر و قیصر روم ناهار خورده مثل من گرسنه نبودند و مجال شنیدن خطابه ها را داشتند اما من که از شدت گرسنگی نزدیك است ضعف بکنم معذرت خواسته خطابه ورودیه شمارا تا به‌آخر خوانده شده و شنیده شده فرض نموده بسیار ممنونم .

﴿۷۹۶﴾ خطابهٔ مختصر

لوی چهاردهم وقتی وارد شهر ریمس میشد . کدخدا چند بطری شراب ومقداری گلابی درسینی نهاده وجلو آورده گفت بهترین چیزهائی که بمنزلهٔ خطابه میتوانیم تقدیم حضور مبارك بکنیم شراب این شهر و گلابیهای آن وقلب پراز اخلاص ساکنین این بلداست . لوی چهاردهم گفت و این خطابهٔ شما بهترین خطابه‌ایست که من تاکنون درتمام مدت عمر خود شنیده‌ام

﴿۷۹۷﴾ خطابهٔ سفیر

سفیرلوی‌چهاردهم درهنگام‌عقدمصالحه باپادشاه اسپانی‌وخواستگاری دختراو برای‌لوی‌چهاردهم وقتی که در مجلس سلام بحضور پادشاه اسپانی

اسپانی درآمد گفت اعلیحضرتا پادشاه متبوع من صلح را بشما . . . و فوراً رو بدختر پادشاه کرده و تعظیم نموده گفت و قلب و تاج و تخت خود را بشما تقدیم مینماید .



(۷۹۸) نطق کدخدا

کدخدای یکی از شهرها در هنگام ورود حکمران گفت دو چیز است که در این شهر اسباب اذیت حکمرانان میشود یکی خطابه های ورودیه و دیگری پشه‌های گزنده از اولی من قول میدهم که حکمران محبوب خود را معاف داشته و برای دفع بلیه دویم توصیه میکنم که هیچوقت بی پشه‌بند نخوابید .



(۷۹۹) نطق مکتبدار

وکلای بلدی یکی ازقصبات مکتبداررا جلو انداختند که در هنگام ورود حاکم نطق نماید . مکتب دار چون بحاکم رسید با دست جمعیت وکلای بلدیه را که در عقب او بودند نشانداده گفت این آقایان که ازنطق کردن سررشته ندارند مرا (و باانگشت اشاره بسینهٔ خود نمود) مأمور کرده‌اند که بشما بگویم خوش آمدید *



(۸۰۰) بیست دلیل

پرنس دو کنده که یکی از سردارهای معروف فرانسه است بیکی ز شهرهای ایالت بورگنی ورود نمود . خطیب گفت بیست دلیل در دست

است که چرا ما برای شما شلیك توپ نکردیم دلیل اول آنکه توپ نداشتیم دلیل دویم آنکه توپچی نداشتیم ... سردار کلام وی را قطـع نموده گفت خیـلی ممنون میشوم که از شنیدن هجده دلیل دیگر مرا معاف نموده خطابه را بهمین جا ختم کنید .



(٨٠١) دزد و درویش

دزدی بخانهٔ درویشی رفت چندانکه بیشتر جست کمتر یافت . درویش بیدار بود سر برداشت که من روز روشن در اینجا هیچ نیابم تو در شب تاریك چه خواهی یافت ؟



(٨٠٢) مست و عسس

عسسی نیمشب مستی را در میان بازار خفته دید آستینش گرفت که برخیز تا برویم . گفت ای برادر بکجا برویم ؟ گفت بزندان. گفت خدا را آستینم رها کن که اگر من رفتن میتوانستم بخانه خود میرفتم و در اینجا نمی خفتم .



(٨٠٣) زشتی و خوشگلی

در عرب حکایتی است که آن حکایت را مردهای بدترکیبی که که میخواهند زنهای جوان خوشگل بگیرند باید مکرر خوانده نصب العین قرار بدهند و آن حکایت این است : شیخ بسیار دولتمند بد ترکیبی که موهای سفید داشت در رهگذر زنی را بنظر در آورد که با وجود مستور

بودن با چادر و مقنعه منظر وی قلب او را جذب نموده بآن زن گفت اگر شوهر نداری من حاضرم که تورا بازدواج خویش درآورده وهرچه خواسته باشی بی مضایقه خواهم داد و اگر شوهر داری از خداوند مسئلت میکنم که تو را بشوهرت بخشیده سعادت وی را پایدار بدارد. زن گفت شوهر ندارم ولی چهرهٔ من چندان مطبوع نبوده وموهای من سفید است با اینحال گمان ندارم طالب من بوده ومرا خواسته باشی. شیخ گفت بلی همینطور است و دیگر مکث نکرده راه افتاد. زن او را صدا زده آهسته با کمال فصاحت و ملاحت بوی گفت من هنوز سنم به بیست نرسیده و اعلا درجهٔ حسن و جمال را داشته لبان لعل چون‌خون کبوتر سواد زلف چون پر پرستو و شوهر هم ندارم اما خواستم بشما معلوم بدارم که من‌هم آن چیزی را که شما دوست ندارید دوست ندارم.



﴿۸۰۴﴾ وسواس

میرزا ابوالحسن یغما در یکی ازشهرها که خیال اقامت داشت‌عیالی گرفت که وجاهت او را قبل از وقت دلالگان کاملا ضمانت کرده و از خوشگلی او تعریفات فوق‌العاده نموده بودند ولی یغما چون در شب عروسی صورت آن زن را مشاهده نمود دیدکه از کثرت زشتی مافوق نداشته و علاوه براین دانست که آن زن مبتلا بمرض وسواس است. یغما وسواسی بودن زن را فوق‌العاده مغتنم شمرده این‌حالت را که در شخص اسباب تلخ شدن زندگانی خود و دیگران است وسیلهٔ نجات خویش قرار داده چون به بستر رفت خود را بخواب زده و بلافاصله آثار آن مرضی را که گاهی در اطفال دیده میشود کاملا از خود بروز داد یعنی

محقق داشت که با کمال شدت مبتلا بناخوشی بول در فراش است . زن با کمال اوقات تلخی از جا برخاست و در همان دل شب کنیزکان خود را صدا زده تا صبح مشغول شست و شو و آب کشیدن اثاث‌البیت بود. یغما در ضمن عبائی بسر کشیده و درگوشهٔ خوابید . شب دیگر و شب دیگر نیز تخلف نورزیده بهمین قرار رفتار نمود تا وقتی که آن زن بستوه‌آمده و ناچار شده شکایت نزد قاضی برد . قاضی یغما را احضار نمود و در حضور زن باو گفت جناب میرزا از قراری که میگویند بعضی حالات که مختص به بچه‌هاست ازشما سرزده میخواستم بدانم آیا این مسئله‌واقعیت دارد یا نه و سبب آنکه این قبیل اعمال ازمثل‌شما شخصی صادر میگردد چیست ؟ یغما گفت با کمال افسوس عرض میکنم که من خود نیزخجلت زده و منفعلم از بدبختی بمحض آنکه چشم بهم میگذارم چنان خوابهای هولناکي مي‌بینم که بکلی اختیاررا ازمن سلب نموده و بلا اراده مصدر یك رشته عملیاتی میگردم که شکایت ازآن نزد جنابعالی آورده‌اند . قاضی گفت چه قبیل خوابها ؟ گفت مثلا خواب می‌بینم در وسط دریای پر انقلابی که هیچ ساحل آن پدیدار نیست دیواری خیسیده که طول آن دو سه ذرع و عرض آن کمی بیش ازیك وجب است از یك ردیف خشتهای خام که روی هم نهاده اند بنا شده آن دیوار بارتفاع سه ذرع سر از آب بیرون آورده در روی آن دیوار لغزنده و فرو ریزنده شتر مستی برهنه و بدون مهار که من برآن سوارم ایستاده و آن شتر لاینقطع گردن دراز کرده و سر بجانب دریا فرود میآورد که آب بنوشد در هرآن چیزی باقی نمی‌ماند که یا من از روی شتر سریده بدریا سرنگون شوم یا آنکه شتر لغزیده و مرا با خود بقعر دریای پرطوفان فرو ببرد . قاضی

گفت جناب میرزا حق بجانب شماست که با این قبیل خوابها از ترس فقط ادرار کرده من اگر بجای شما بودم کار دیگر میکردم ! زن گفت پس در اینصورت مهرم حلال جانم خلاص !



(۸۰۵) کله ماهی

یکی از شکم پرستهای بسیار اکول یکعدد ماهی آزاد چهار پنج منی را که تهیه کرده بودند بالتمام جز کله خورد و قولنج کرده مشرف بهلاکت شد . اطبا هرقدر سعی در معالجهٔ او کردند ثمری بدست نیاورده از شفا یافتنش مأیوس شدند و باو گفتند باید وصیت خود را کرده گمان نداریم جان ازاین مرض بدر ببری . گفت حالا که چنین است و حتما خواهم مرد آرزوی آن کله ماهی را بدل من نگذاشته آنرا هم بیاورید تا خورده دراین دم آخر شکمی از عزا بیرون آورده باشم .



(۸۰۶) مهمان نوازی

در عرب حکایتی راجع بمهمان نوازی ذکر نموده میگویند یکی از فرشتگان در هیکل بشر بزمین نازل گشت تا مراتب مهمانداری دو برادر را که یکی عابد و دیگری راهزن بود بمعرض امتحان در آورد . بمحل عابد رفت عابد اورا راه نداده نپذیرفت . رفت بخیمه‌گاه راهزن . راهزن در آنوقت بیرون رفته‌بود . زنش مهمانرا بخیمه دعوت نمود . مهمان احتراماً داخل نشده و در یك گوشهٔ صحرا افتاده خوابش درربود . چون راهزن آمد و حال بدانمنوال دید خیمه را از جای خود کنده و آنرا مانند

سایه بان در بالای سر مهمان بر افراخت و هنگامی که مهمان بیدار شد غذاآورد . مهان ازخوردن ماحضر امتناع نموده گفت نذر کرده‌ام امروز غذائی جزبریان هفت عدد دل چیز دیگرنخورم. راهزن برای فراهم‌آوردن این خوراك از خیمه بیرون رفت پنج بز داشت که آنها را کشته دل آنها بیرون‌آورد وبرای دوعدد دل‌دیگرکه‌کسرداشت حیران مانده بود . ناگهان چشمش بدو فرزند خویش افتاد که مشغول بازی بودند . آن دو فرزند را کشته ودل‌آنهارا بیرون آورده غذائی را که نو رسیده خواسته بود فراهم ساخت و نزد وی‌آورد . مهمان از او پرسید آیا تو دارای فرزند نیستی ؟ گفت چرا دو پسر دارم . گفت تا فرزندان تو اینجا نیامده و با من همغذا نشوند من دست بجانب این طعام نبرده تناول نخواهم کرد . راهزن عذر آورده گفت فرزندان من بی تربیت و کثیفند و شایستگی آن ندارند که بحضور مهمان‌آیند . پرسید اسمشان چیست؟ گفت یکی علی و دیگری عبدالقادر . و گریه بیخ گلوی اورا گرفته از خیمه خارج شد تامهمان اشکهای او را نبینند . چون راهزن از خیمه بیرون رفت مهمان اسم آن دو پسر را سه مرتبه بزبان آورده آن دوپسر فوراً زنده شده نزد وی‌آمدند راهزن پس‌از اندك مکث که بدرون خیمه رجعت نمود مهمان را ناپدید و فرزندان خود را مشغول خوردن بریان دید . پس از چند دقیقه آن فرشته که بآسمان صعود نموده بود دوباره نازل گشته بعابد گفت اگر صد سال دیگر باز شب و روز عبادت کرده و رهبانیت خود را امتداد دهی هیچ نتیجه نبرده چون صفت مهمان نوازی نداری در بهشت راه نخواهی داشت . و براهزن گفت تمام تقصیرات توعفو شده و ازجهنم نجات یافته جزو سعادتمندان هستی .

﴿۸۰۷﴾ لوکولوس

لوکولوس سردار معروف رومي دريك شبي که مهمان نداشت ناظر نزد وی آمده گفت امشب که کسی مهمان نیست آیا باز لازمست که آن سفرۀ مفصل را چیده و همان ترتیبات همیشگی را فراهم آوریم ؟ گفت بلی و مخصوصاً خیلی مفصل تر مگر نمیدانی هر شب که مهمان نداریم لوکولوس مهمان لوکولوس است ؟



﴿۸۰۸﴾ طرز خوردن انجیر

شخصی حکایت کرد که وارد منزل یکی ازدوستان شده دیدم یك تفت انجیر بسیار اعلا در جلوی خود گذارده و دم انجیرها را با نوك دو انگشت گرفته و بهوا انداخته بعد دهان خود را در زیر آن باز شده نگاهمیداشت تا انجیر بجوف دهانش مي‌افتاد آنوقت آنرا جاویده مي‌بلعید. گفتم مگر دیوانه شده‌ای ؟ گفت خیر میل شدیدی بخوردن این‌انجیرها داشتم بهر طرزی که استخاره کردم آنهارا بخورم بد آمد جزباین طرز .



(۸۰۹) کثرت اطباء

یکی از سلاطین ایطالیا دیوانۀ داشت که بکثرت عقل و دانش معروف بود شبي پادشاه در سر شام صحبت ازآن میداشت که ببینم دراین شهر کدام طبقه مردم جمعیتشان از همه بیشتر و عددشان از دیگران زیادتراست . عملجات خلوت و درباریان هرکدام یکی را گفتند ولی

دیوانه گفت هیچکدام صحیح نگفتند اطبا دراین شهر از همه بیشترند . شاه خندید و اورا تمسخر و تکذیب نموده گفت در تمام این شهر چهار نفر طبیب بیشتر یافت نمی‌شود . دیوانه هیچ حرف نزده روز دیگر که بدربار آمد سر وصورت خودرا پیچیده ودستمالی بچانه بسته اول کسیکه باو برخورد پادشاه بود که سؤال نموده گفت ترا چه میشود ؟ گفت دندانم درد میکند . شاه گفت قدری سبوس جو با زردهٔ تخم مرغ خمیر نموده برون دندان بگذارفوراً ساکت خواهد شد . بعد از شاه وزراء امرا درباریان و اجزای خلوت هرکدام که بدیوانه میرسیدند و بدرد دندانش آگاه میشدند دستورالعملی داده یکی سوخته تریاك تجویز نموده دیگری ضماد بزرك وکوکنار را مناسب دیده وسایرین آرد باقلا و سریش را مجرب دانسته تخم شنبلیله برك مورد هوچوبه زردچوبه زاج سفید سرخاب سرکه هفت‌ساله وسنجد تلخ را پیشنهاد نموده میرشکار سنگدان هوبره خوانسالار تهدیك سوخته قهوه‌چی‌باشی جرم تنباکو و آبدار باشی کنیاك را برای درد دندان مفید دانسته وزیر علوم میخك‌و پوست هلیلهٔ زرد را مصلحت دیده وزیر اوقاف گفت باید نزله‌بندی کرده وزیر جنك گفت جز کندن هیچ چاره ندارد . دیوانه اسامي آن اشخاص را با دستورالعملهائی که میدادند درکتابچهٔ خود ثبت کرده وقت ناهاربحضور شاه آمد . گفت دیشب فرمودید چهارنفر طبیب بیشتر در این شهر یافت نمیشود من امروز در ظرف دو ساعت قریب بدویست نفر از اطباء را با آدرس ونسخه‌هائی‌که داده‌اند دراین کتابچه ثبت نموده ملاحظه خواهید فرمود. شاه کتابچه را گرفته اول اسم خود را خوانده گفت صحیح است حق بجانب تو است .

﴿٨١٠﴾ اولین دیوانه

فرانسوی اول بمسخرهٔ درباری خود طریبوله گفت دشمن من امپراطور شارل تقاضا کرده است که از مملکت فرانسه عبور نموده بهلاند برود اگر این کار را بکند دربارهٔ او چه خواهی گفت ؟ طریبوله گفت چیزی نخواهم گفت فقط در دفتر اسامی دیوانگان اسم اورا برهمه مقدم خواهم نوشت . فرانسوا گفت بچه دلیل شاید من هیچ متعرض اونشده بگذارم بسلامت ازاینجا عبور نماید . گفت در اینصورت اسم اورا پاك کرده و اسم شمارا بجای آن خواهم نوشت .

﴿٨١١﴾ حرامزاده نمی بیند

یکی از کشیشها که ازصنعت نقاشی بی بهره نبود درهنگام ساختمان کلیسیای معظمی نزد خلیفه آمده گفت اگر اذن بدهید یکی از اطاقهـای خلوت این کلیسیا را که باید سقف و دیوارهای آنرا نقاشی نمود بمن واگذار کنید تاتصویرهای بسیار نفیس و مجالس مذهبی در آنجا رسم نموده هنرهای خود را ظاهر سازم . خلیفه بوی اذن داده مدت چندین روز کشیش با لوازم نقاشی بآن اطاق رفته و در بروی خود بسته مشغول کار شد یعنی فی‌الحقیقه مشغول بیکاری وکشیدن کیف شده ابداً هیچ‌تصویری نقش نکرد و در روز موعود که خلیفه با مهمانان و کسان خود بتماشای آن اطاق میآمد قبل‌از وقت خلیفه را مسبوق نموده گفت یکی ازخصایص نقاشیهای من آن است که حرامزاده آنرا نمی بیند و این موقع موقع خوبی‌است برای آنکه تشخیص بدهید حرامزاده کیست وحلالزاده کیست .

سایرین را نیز باین مقدمه مسبوق نموده این بود وقتی که وارد اطـاق شدند تمامی زبان بتحسین و تمجید گشوده از نقاشیها فوق العاده تعریف نمودند: خلیفه میگفت این صورت حضرت مریم را ملاحظه بکنید چقدر خوب نقش نموده دیگران میگفتند از حواریون هم غفلت نباید داشت مخصوصاً مـلاحظه بفرمائید چهرهٔ آنهـا را با چه آب و رنگی رسم نموده مثل آن است که واقعاً زنده باشند مثل آن است که با آدم حرف میزنند بهبه واقعاً سحر کرده است!

(٨١٢) خارج ازموضوع

درفرانسه شخصی مانندچوبدارهای قدیمی خودمان بقصاب گوسفند فروخته قصاب پول اورا نمی‌داد. محاکمه نزد قاضی بردند. در ضمنی که چوبدار تفصیل گوسفندها را میگفت چشمش بقاضی افتاده او را شناخت که چندی قبل چند جلد یا چنـد ظرف روغن بآن قاضی فروخته و او نیز مانند قصاب پولش را نداده بود. این بود که فورا رشتهٔ کلام را برگردانده گفت بلی علاوه براین گوسفندها که باین قصاب فروخته ام و پولش را نداده است چند جلد روغن... قاضی فوراً کلام وی را قطع نموده گفت خارج از موضوع حرف نزن همان صحبت گوسفند ها را ادامه بده. گفت بلی چشم اطاعت دو نوبت برای این قصاب گوسفند آوردم هرنوبتی دوازده رأس دو دوازده‌تا میشود بیست و چهار تا بیست و چهار رأس گوسفند از قرار هر رأسی سی فرانك میشود هفتصد و بیست فرانك سه جلدهم روغن... قاضی گفت باز ازموضوع خارج شدی همان تفصیل گوسفند ها را بگو

﴿٨١٣﴾ پس گرفتن ذکر

شخصی یکی از دوستان خودرا ملاقات نموده دید تسبیحی در دست گرفته میگوید لاسبحان‌الله لاسبحان‌الله . تعجب نموده گفت مگر دیوانه شده‌ای و عقل از کله‌ات پریده است که اینقسم ذکر میفرستی ؟ گفت من نذر کرده بودم هزار سبحان‌الله بگویم تا حاجتم بر آورده شود چون هزار سبحان‌الله را گفتم و حاجتم برآورده نشد اینك ذکر خود را پس گرفته وارو میخوانم .

﴿٨١٤﴾ نفرین هولناك

مارگریت کنطس هلند که حامله بود زنی را که صدقه میخواست از درگاه خود راند و بوی دشنام داده او را بدعمل نامید . آن زن که صالحه و بسیار پریشانحال بود دلش بدرد آمد و دربارهٔ کنطس نفرین بد کرده و نفرینش کارگر شد یعنی کنطس در همان یك شکم سیصدو شصت پنج بچه زائید از پسر و دختر که پسرها را تماماً ژان و دخترهارا تماماً الیزابت نام نهادند . تصویر این واقعه یعنی شبیه مارگریت و زن نفرین کننده و جمعیت وحشت انگیز بچه ها را در پردهٔ بسیار بزرگی کشیده شده و آن پرده را دریکی از دهات شهر لاهه دراطاقی نصب‌نموده و در آن اطاق دو طشت برنجی نزدیك آن پردهٔ نقاشی نهاده بتماشا چیان و سیاحان ارائه داده و میگویند پسرها را دریك طشت و دخترهارا در طشت دیگر غسل تعمیـد دادند . پس زنهـای آبستن باید از رنجاندن خاطر فقرا و مردمان بی بضاعت اجتناب ورزیده وازنفرین دل‌شکستگان

ترسیده ولی ما محض آنکه از وحشت خانمها تا حدی کاسته باشیم نوك قلم خود را دراینموقع بکار انداخته مینویسیم بعضی از مورخین و نویسندگان که در این باب تحقیقات وافیه نموده و بسنگهای لحد و و تواریخ آن زمان رجوع کرده‌اند چنین معلوم داشته اند که کنطس مزبور در روز جمعهٔ مقدس هزار و دویست و هفتاد و شش میلادی که بیست و ششم ماه مارس بود وضع حمل نمود و چون در آن عصر ابتدای سال را از بیست و پنجم مارس میگرفتند پس روزی که کنطس وضع حملش میشد روز دویم سال بود و مورخین آن عهد نوشتند که کنطس بعده روزهای سال بچه آورد یعنی بعدهٔ روزهائی که از سال گذشته بود که دو روز باشد نه بعدهٔ روزهای تمام سال که سیصد و شصت و پنج روز باشد و آن دو فرزند یکی پسر موسوم به ژان و دیگری دختر موسوم به الیزابت بود که شرح حالات آنها در تواریخ صحیحه ضبط نموده‌اند.

....

﴿٨١٥﴾ بروسکه

بروسکه دیوانه درباری فرانسوای دویم پادشاه فرانسه بود. روزی ملکه که زن اورا ندیده بود از او خواهش کرد که زنش را بحضور وی آورده معرفی نماید. بروسکه عذر آورده گفت زن من کراست و گوشش خیلی خیلی سنگین است میترسم بحضور مبارك چون شرفیاب گردد اسباب مزاحمت وجود مبارك شود. ملکه گفت نقلی ندارد قدری بلندتر حرف میزنیم. بروسکه بخانه آمده بزن گفت ملکه ترا خواسته است اما این را مسبوق باش که ملکه کر است وقتی که بحضور او میرویم باید حتی‌الامکان نزدیك بگوش او خیلی بلند بلند حرف بزنی تا بشنود.

بدیهی است در مجلسی که آن زن بحضور ملکه آمد و هر دو دهان بگوش یکدیگر نزدیك نموده داد میزدند چقدر اسباب خنده و تفریح برای شاه فراهم بود

(٨١٦) کوك کردن ساعت

روزی بروسکه لباس دهقانی در بر کرده با دو سه نفر از عملجات خلوت که آنها نیز تغییر وضع داده بودند بدکان ساعتفروشی رفت و بلهجهٔ دهاتی حرف زده و صحبت نموده رفقا را در ضمن خنداًنده تفریح مینمودند . از ساعتساز پرسید اینها که در پشت شیشه گذاشته اید چیست؟ گفت اینها ساعت اند ساعت . گفت ساعت چیست خوراکی است یا اسباب بازی ؟ گفت هیچکدام ساعت اسبابی است که وقت را معین میکند . گفت چه طور ؟ ساعتساز یکی از ساعتهارا بیرون آورده و بآن دهاتی نشانداده حالی کرد که چطور ساعت اوقات شبانروز را تعیین نموده و فایده آن چیست . دهقان ما بسیار ممنون شده و از آن اسباب بسیار خوشش آمده یکی ازآنها را بهمان قیمتی که ساعتساز گفت بیچانه خرید و پولش را داد آنوقت گفت حالا اگر این عقربکه‌ها که راه میروند خسته شده و دلشان نخواست که دیگر کار بکنند آنوقت چه باید کرد ؟ گفت آنوقت ساعت را باید کوك کرد . گفت کوك کردن یعنی چه؟ گفت یعنی همه روزه صبح بصبح باید این کلید را در این سوراخ بیندازی و چند دور بچرخانی تا گیر نموده دیگر نپیچد آنوقت کلید را بیرون بیاوری ساعت کوك شده تا صبح دیگر کار میکند صبح دیگر باز بهمین ترتیب باید آنرا کوك بکنی . گفت چرا صبحها باید این کار را بکنم مگر شب ممکن نیست ؟ گفت خیر . گفت چرا ؟ گفت برای آنکه شبها شما

موسیو بروسکه با عملجات خلوت در آبدارخانهٔ مشروبات زیاد میخورید و مست میشوید اگر بخواهید آنوقت ساعت را کوك بکنید می‌شکنید .

﴿ ۸۱۷ ﴾ مراجعت از قبرستان

زنی شوهرش مرده بود برای کفن و دفن او بقبرستان آمد . پس از اتمام کار که از قبرستان خارج شده رو بمنزل می‌آمد در هر قدمی یك مرتبه برگشته بعقب نگاه میانداخت . همراهان سؤال کردند که آیا از شدت علاقه و درد فراق است که اینهمه بجانب قبرستان نظر می‌اندازی؟ گفت نه والله از شدت ترس و هراس است که مبادا دوباره زنده شده بخانه برگردد .

﴿ ۸۱۸ ﴾ لاطار

شخصی که بدون عیال زندگی مینمود خدمتکاری داشت که از سنین زندگانی مراحل زیادی طی کرده چندان خوشگل هم نبود . روزی آن خدمتکار نزد وی آمده گفت امروز سه فرانك بمن بذل بفرمائید . گفت برای چه میخواهی؟ گفت دیشب خواب دیده‌ام که بلیط نمرهٔ دوهزار و دویست و بیست و دو یکی از اسهام بزرك را در لاطاری که چند روز دیگر خواهند کشید صد هزار فرانك برده است خیال دارم آن سه فرانك را داده بلیت مزبور را خریداری کنم . آقا آن سه فرانك را باو داد واتفاقاً چند روز بعد که لاطار کشیده شده بود بمحل لاطار رفته دراعلانات خواند که بلیت نمرهٔ دو هزار و دویست و بیست و دو صد هزار فرانك برده است . چون بخانه آمد و خدمتکار را دید که هیچ اظهار بشاشتی

نکرده مشغول کارهای همیشکی است دانست که آن خبر هنوز بکوش آن زن نرسیده است . او نیز اطلاع نداده و بخیال این افتاد تدبیری بخرج بدهد که آن صدهزار فرانك را بجانب جیب خود رهسپار نماید و برای این کار مصمم گشت که خدمتکار را با آنکه گفتیم پیر و بدترکیب بود بازدواج خویشتن درآورد و در این اقدام هیچگونه تاخیری را جایز ندانسته بفوریت در صدد انجام کار برآمد . پس از اجرای صیغه و مراجعت از کلیسیا بآن زن گفت آیا هیچ میدانی که بلیت تو چقدر پول برده است ؟ گفت کدام بلیت ؟ گفت همان بلیت دو هزار و دویست و بیست و دو که آن روز سه فرانك از من گرفته خریداری کردی . گفت خیر بلیط نخریدم آن روز من از خریدن بلیط منصرف شده آن سه فرانك را دادم یك جفت جوراب خریدم .

۸۱۹ مرض استسقاء

یکی از سرکردگان فرانسه بعمارت ییلاقی خود رفت و جمعی از دوستان را در آنجا بتفرج و شکار دعوت کرد . از جمله مدعوین یکنفر شاعر بود که ملعبه بوده همه کس با او شوخی نموده وی را تخته میکردند . شب وقتیکه شاعر لباسهای خود را کند و خوابید یك نفر آهسته باطاق او فرستادند لباسهای اورا برداشته آورد . آنوقت لباسها را بخیاطی دادند که شبانه آنهارا شکافته و از نو برش داده خیلی کوچك کرد و دو باره دوخت و پس از اینکار لباسهای تنك شده را بردند و بالای سر او گذاردند. صبح قبل از آنکه شاعر از بستر برخیزد سرکرده باچند نفر ازدوستان باطاق او رفته و اول حرفی که باو زد این بود که چرا رنك از روی تو پریده و چرا سیمای بیماران در تو پدید آمده چرا اینهمه صورتت باد کرده

است . دیگری گفت باد کردن منحصر بصورت نیست دست و پا و تمام بدنش نفخ کرده و محققاً بناخوشی استسقاء مبتلا شده است. شاعر بمقالات ایشان خندیده گفت جفنگ نگوئید و از تخت خواب جست زده پائین آمد و شروع کرد بپوشیدن لباس ولی همینکه دید لباسها بتن او نمیروند قلبش بطپش درآمد و رنگش پریده برنجوری خود یقین حاصل کرد و در بستر خوابیده گفت که با وجود این در خود هیچگونه درد و اذیتی احساس نمیکنم . گفتند این هم از اثر استسقاست و رسم این مرض بر همین است . طبیب مخصوص هرساعت بعیادت وی آمده مشغول معالجه شده انواع و اقسام دواها از خوراکی و مالیدنی و اماله تجویز نموده تا هنگامی که گفت باید مسهل بخوری ولی بجای مسهل شاعر دید یك بطری شراب سفید برای وی آورده‌اند آنوقت ملتفت مسئله شده دانست که او را دست انداخته تخطئه نموده اند .

﴿۸۲۰﴾ کره جغرافی

پاپ بنوای چهاردهم فطرتاً بسیار شوخ و اهل تخطئه بود. همه وقت از یکی از خلفای خود که مبتلا بمرض بواسیر بود محض آنکه اسم این مرض درمیان جمع برده نشود میپرسید کرهٔ زمینی حالش چطور است و آن خلیفه جواب داده میگفت بهتر است یا بدتر . پاپ مزبور طبیبی داشت که بعلم هیئت و جغرافی نیز کاملا آشنا بوده و مخصوصاً برای نقشه‌های جغرافی و کره های مصنوعی ارضی و سماوی سرش درد کرده جد وافری در جمع آوری آنها داشت . روزی که آن خلیفه بستری شد و مرضش اشتداد یافته بود پاپ اطلاع بهمرسانده طبیب خود را

که باصطلاح مزبور هیچ مسبوق نبود احضار کرد و گفت آیا شما کرهٔ زمینی خلیفه را که در تمام عالم بی نظیر است دیده‌اید؟ گفت نه. گفت خیلی جای تعجب است که تاکنون در صدد دیدن آن بر نیامده‌اید این کره کار یکی از صنعتگران بزرك و رویهمرفته چیز بسیار عالی و نفیسی است شما اگر بتوانید آنرا برای کتابخانهٔ خودتان خریده یا بیك تدبیری از چنگ خلیفه بیرون بیاورید خیلی فتح بزرگی کرده‌اید و علی العجاله میتوانید از جانب من باحوالپرسی خلیفه که گویا از اثر سرما خوردگی ناخوش است رفته و درضمن خواهش کنید که کره‌را بشما نشان بدهد. طبیب از شدت شوق دیگر مکث نکرد و بخانهٔ خلیفه رفته چون نزدیك بستروی رسید گفت حضرت قدوس مرتبت مرا باحوالپرسی شما فرستاده‌اند انشاءالله حالتان خوب است در ضمن خواهشی که من خود از جناب مستطاب عالی دارم این است که کرهٔ زمینی شما را تماشا بکنم. خلیفه گفت سایهٔ تفقدحضرت‌پاپ ازسرمن کم مباد. وهمانطور که خوابیده بود پشت باو کرده و شلوار خود را پائین کشیده گفت این است کرو ملاحظه بفرمائید.

(۸۲۱) تخطئهٔ تماشاچیان

روزی در پاریس دو نفر که از مهندسین بلدی بنظر میآمدند در روی پل رودخانه ایستاده و از جیب خود ریسمانکار و شاقول بیرون آورده طول و عرض پل را مساحت میکردند و نتیجهٔ اعمال خویشتن را در کتابچهٔ یاد داشتی ثبت نموده در ضمن میگفتند پنج و شش یازده و چهار پانزده این به پنجش ده بریك و باین طرف و آن طرف قدم زده و

نظر انداخته سرگرم مهندسی و محاسبات خود بودند. جمعیت اطراف ایشان را گرفته هریك چیزی میگفتند وهرتازه واردی ازسابقین میپرسید چه میکنند و چه خبر است؟ آنها که عاقل بودند میگفتند نمیدانیم و و آنها که از همه جا خود را با اطلاع میدانستند میگفتند مقصود تغییر ساختمان این پل است یا میگفتند مقصودی درنظردارند که ما کاملا بان مسبوقیم ولی چون هنوز آفتابی نشده و محرمانه است ما را از گفتن آن معذور بدارید. آن دو نفر مهندس یکی سر ریسمان در میان دو انگشت گرفته و بارتفاع یك ذرع از زمین در هوا نگاهداشته دیگری سر دیگر ریسمان را بهمین ترتیب بفاصلهٔ چند مطری محکم گرفته و با دست دیگر که آزاد مانده و آنرا شاهین وار در هوا بوضع افقی ممتـد کرده بودند هرکدام شاقولی گرفته ولی یکی از آن دو مهندس گفت عجب فراموش کرده‌ایم که زاویه یاب را همراه بیاوریم و بیك نفر از تماشاچیان گفت این سر ریسمان و شاقول را بهمین ترتیبی که من گرفته ام اگر زحمت نباشد گرفته نگاهدارید تا من بروم و اسبابی را که لازم است برداشته بیاورم. تماشاچی با کمال سر افرازی و مباهات این خدمت را قبول و قائم مقام آن مهندس واقع شد که رفت. بعداز چند دقیقه مهندس دویم گفت با آنکه از اینجا تا اداره چندان مسافتی نیست نمیدانم چرا این رفیق من دیر کرد اگر یکی از آقایان لطف نموده این سر ریسمان و و شاقول را از دست من بگیرد من یك‌قدم برداشته میروم به بینم چه شده است؟ چندین دست برای گرفتن ریسمان وشاقول جلوآمد وبالاخره یك نفری سبقت جسته شاقول و ریسمان را گرفت و مهندس دویم نیز رفت. آن دو نفر که بایکدست سرریسمان وبادست دیگر شاقول را گرفته

و بحال آویختگی نگاهداشته بودند مدتها بهمین وضع بی حرکت مانده و تماشاچیان چشم بایشان دوخته وانتظار مراجعت مهندسین را می کشیدند ولی مهندسین هیچکدام بر نگشته و پس از یکساعت معطلی و خستگی معلوم شد که آن جماعت در مورد تخطئه آن دو نفر شخص مهندس نما واقع شده‌اند .

....

﴿۸۲۲﴾ رأی کفاش

یکی از نقاشان معروف فرانسه رسم برآن داشت که هر وقت پردهٔ مهمی میکشید آنرا در محل عبور و مرور مردم قرار داده و خود درپشت آن پرده پنهان شده بمقالات تماشاچیان گوش میداد و عقاید عابرین را در باب کار خود بدست آورده گاهی از تنقیدات ایشان فایده برده یعنی وقتی که میدید حق بجانب ایراد کنندگان است تغییرات مناسبه در آن نقاشی داده اصلاحات لازمه مینمود . مثلا یك وقتی از پشت پرده شنید که شخص سوار کاری بدیگران گفت این اسبی که دراین پرده کشیده‌اند غلط است زیرا این اسب که بدون دهنه و لجام در حال دویدن است دهانش کف کرده و این کف کردن صحیح نیست اسبی که دهنه ندارد و کسی براو سوار نیست هر قدر هم تقلا نماید دهانش کف نمی کند . نقاش پس‌از رفتن ایشان فوراً از پس پرده بیرون آمد و کف دهان اسب را پاك کرده غلطکاری خود را اصلاح نمود . دفعهٔ دیگر یك نفر کفشدوز بکفشهائی که در پرده کشیده شده بود ایراد گرفته و دلایل خود را برای سایرین ذکرنمود . نقاش‌دید حق بجانب اوست آنرا اصلاح کرد و باز همان پرده را روز دیگر بمعرض انظار آورد . از قضا همان

کفشدوز از آنجا گذشته گفت کفشهارا درست کرده‌اند ولی این کلاه را غلط ساخته‌اند. این‌بار نقاش تاب نیاورد و از پشت پرده بیرون جسته گفت تو کفشدوزی و رأی کفشدوز دربارهٔ کلاه غلط است.

(۸۲۳) شیر و خرگوش

شیری بود بسیار خونخوار و حریص که کشتار هـای فوق العاده مینمود. حیوانات نظر بآنکه ازاین خونریزی تا حدی جلوگیری نموده و عدد شهدا را کمتر کرده باشند چنین پیشنهاد نمودند که بصرافت طبع روزی یك قربانی نزد او ارسال دارند تا طعمهٔ خود سازد و دست از این همه کشتارها که براحتیاجات یومیهٔ او زاید و بکلی بیفایده بود برداشته شیر قرار داد مزبور را قبول نمود و حیوانات حسب الوعده بدون تخلف روزی یك تن از میان خود بحکم قرعه انتخاب نموده نزدوی میفرستادند تا روزی که نوبت بخرگوش سالخورده و بسیار محیلی افتاد. خرگوش تیز هوش در هنگام رفتن قدمهای کند برداشته یعنی در بین راه فکر و تأمل کرده اندیشه و تدبیر برای استخلاص خود مینمود و چون دیرتر از موقع بحضور شیر رسید شیر با شکم گرسنه و دندانهای بهمسائیده غرش کنان گفت چرا دیر آمدی؟ خرگوش زمین ادب بوسیده گفت پادشاه بسلامت باشد سبب دیرآمدنم آن بود که در بین راه دچار شیر دیگری شدم که دراین حوالی تازگی رحل اقامت انداخته است. مدتی درمقابل تقاضای نامشروع اوکه میخواست جان نثاررا تناول نماید گفتگو و دراین‌زمینه مناقشات داشتیم تا بالاخره توانستم بلطائف‌الحیل خود را از چنگ وی رهائی داده بحضور مبارك شرفیاب کردم. شیر غرید وباکمال غضب‌فریاد

کشیده گفت که را دراین سرزمین جرئت آن است که این قبیل گستاخی و جسارت نماید جز آنکه فوراً بجزای اعمالش برسانم برو برو جلو بیفت و مرا بمکان وی هدایت نما تا قدرت من را مشاهده کرده ببینی که چگونه آن راهزن را در طرفة العینی از زندگانی بی نصیب خواهم نمود. خرگوش شیر را بنزدیك چاه آب عمیقی که هنگام رفتن در بین راه دیده بود آورد و گفت همین جاست. شیر نظر بدرون چاه انداخت و عکس خود را در آب دیده آنرا حریف تازه تصور کرد و فوراً حمله ور گشته در چاه افتاد و بهلاکت رسید.

﴿٨٢٤﴾ رابله و کشیشها

رابله حکیم معروف وقتیکه کشیشها در بالین نزع وی حاضر شدند و شراب و نان دعا خوانده را بوی نشان دادند که زیارت نموده و تقدیس شده وصیت نماید باو گفتند آیا معتقد هستی که گوشت وخون حضرت عیسی عیناً دراین شراب و نان موجود است ؟ گفت نه ابداً هیچ همچو اعتقاد مهملی ندارم و مالك مال و دولتی هم نیستم که بشماها قسمت نموده خواهشمندم در بارهٔ من باین قبیل بازیها خاتمه داده بگذارید آسوده بمیرم. کشیشها رفتند و شهرت دادند که رابله در هنگام مردن هم مست بود.

﴿٨٢٥﴾ کتیبهٔ لحد

یکی از کشیشهای فرانسه که در عهد صدارت مازارن بملاحظهٔ

تفتینات و خبر چینیهای خود منفور عامه بود دولت هنکفتی گرد آورد ولی وراث حقیقی خود را از ارث محروم داشته وصیت کرد که اموال اورا بکشیشها قسمت کنند. در وصیت‌نامهٔ خود دو ضمیمه الحاق کرده بود یکی آنکه بناظر من چیزی ندهید زیرا که در مدت این چند ساله خدمت خود بقدری از مال من برده و خورده است که او را بس است. ضمیمهٔ دویم این بود: یك کیسه محتوی بر صد عدد ریال فرانسوی کنار گذارده‌ام آن بدرهٔ پول را بکسی بدهید که بهترین کتیبه را بشعر برای سنگ لحد من انشاد نماید. پس از مرگ وی چندین کتیبه برای او نوشتند از جمله لاموند شاعر چند بیت سجع لحد برای او ساخت که ترجمهٔ آنها از قرار ذیل است:

یکی از بزرگان دنیـا و دین ☆ در اینجا نهفته‌است سر درزمین
ز کردار او خلق خورسند بود ☆ فزونتر ز هرکس هنر مند بود
بسی عقل و تدبیر و فرهنگ داشت ☆ ز مردم فریبی بسی ننگ داشت
برای یکی بدرهٔ بی فـروغ ☆ نشاید ازاین بیش گفتن دروغ.

﴿۸۲۶﴾ خود داری از خنده

پیر زنی که بسیار متمول بود چون دیده بود که در هنگام تشییع جنازه و مجلس ختم عملجات موتی و کشیشها مراتب سوگواری و عزاداری را ملحوظ نداشته اغلب صحبت و خنده کرده مشغول تفریح خود هستند وصیت نمود که در مجلس فاتحه و تشییع جنازهٔ او هرکس بخندد ازحق خود محروم مانده حتی در باب ورثهٔ خود نیز قید نمودکه هر کدام بخندند سهمیه آنها کاسته یا بکلی حذف شده بدیگران که نخندیده اند یا بفقرا

تقسیم گردد . نتیجه آن شد که درمجلس فاتحه چون تمام اشخاص مسبوق بودند که نباید خندید پس از تبادل نگاه احدی از حضار خود داری نکرده طوری خنده درمیان جمعیت درگرفت که مجلس عزا مبدل بمجلس تفریح و سرور شد .

﴿ ۸۲۷ ﴾ اعانه بدارالمجانین

یکی از وکلای عدلیهٔ فرانسه که بلاعقب بود درنودسال قبل هفتادو چهار هزارفرانك مایملك خود را وقف دارالمجانین نمود ودر وصیت‌نامهٔ خود نوشت چون این پول را من از دیوانگان یعنی از اشخاصی دریافت کرده‌ام که بعدلیه رجوع نموده مرافعه میکنند لهذا این پول را بهمان مقوله اشخاص پس داده مسترد میدارم .

﴿ ۸۲۸ ﴾ همقیافگی

دو برادر که یکی نجار و دیگری شیشه بر بود در پاریس معروف است که از شدت شباهت صاحبکار در باب نجاری با شیشه بر و در باب شیشه بری با نجار گفتگو مینمود ولی قبای آنها همه وقت یکی بخور و و دیگری آبیرنك بود و چون سبب جویا شدند گفتند محض آن است که زنهای ما در خانه مارا بجای یکدیگر نگرفته و اشتباه نکنند .

﴿ ۸۲۹ ﴾ ایضا همقیافگی

جوانی در مهمانی بال مکرر با دو خواهر که کمال شباهت را با

یکدیگر داشتند میرقصید و صبح برای خواستکاری نزد مادر آنها رفت . مادر پرسید کدام یك از دخترهای مرا میخواهید ؟ گفت از دختر های شما فقط یکی‌را دیده‌ام وهمان‌را طالبم زیرا بسیار تربیت شده وخوشگل است . خانم لبخندی زده گفت من دو دختر دارم که هر دو خوشگل و تربیت شده هستند و هر دو دیشب در مجلس رقص بودند آیا آنرا که روبان سفید ببازو بسته بود طالبید یا آن دیگری را که روبان گلیرنگ داشت ؟ جوان گفت دختری‌که بامن چندین‌مرتبه رقصید ومن‌خواستکار او هستم گاهی روبان سفید داشت و گاهی آنرا عوض کرده روبان گلی رنك مي‌بست . آن خانم که زن با عزم و ترتیب دانی بود پس ازکمی فکر گفت ملتفت شدم دختر بزرگ مرا طالبید .

(۸۳۰) خطر همقیافگی

در بیست و هفتم آوریل هزاروهفتصد و نود و شش یعنی تقریباً در یکصد و سی سال قبل گاری پست دولتی را مابین پاریس و لیون راهزنان زده دو نفر شاگرد چپر را کشته اموال محموله‌را غارت‌کرده بردند. روز قبل مهمانخانچیان و ساکنین آبادیهای نزدیك چهار نفر سوار در حوالی همان جاده ومحل دیده قیافهٔ آنهارا درنظر داشته وقتی که بالاخره امنیه مظنونین را گرفتار نمود بشهادت آنها حکم قتل مقصرین صادر گشت ولی بعد معلوم شد که یکی ازآنها جزو قطاع‌الطریق نبوده با وجود آنهمه اظهارات بیگناهی اشتباهاً محکوم و مقتول شده است . عجب درآن است که راهزن اصلی و همقیافهٔ بدبخت او که باقامهٔ شهود وحکم قضات کشته شده بود علاوه برآنکه هر دو همقد و همسن هر دو دارای موهای

بور و چشمهای زاغ بینی منقار الغرابی دهان کوچك و چانه مدور چالدار بودند هر دو یك جای زخم کوچك در پیشانی بالای چشم راست و یك جای زخم دیگر در روی ابهام دست راست داشتند .

﴿٨٣١﴾ ثمر همقیافگی

یکی از وکلای ملی فرانسه همقیافهٔ داشت که از حیث لباس وآهنك صدا نیز تقلیداورا نموده درمجامع بزرك که آن وکیل نطق سرشاری ایراد داشته و محل تحسین عمومی واقع شده و بعداز اختتام خطابه در میان جمعیت خود را گم کرده میرفت فوراً همقیافه جای اورا گرفته بکسانیکه تهنیت میگفتند دست داده واظهار تشکر کرده باهممسلکان وهواخواهان خود بسلامتی بادهها نوشیده و بصرف شام و ناهار دعوت شده غذاهای کاملی میخورد .

﴿٨٣٢﴾ کلاه ساعتساز

آقائی در تمام دنیا آنچه را که بیشتر از همه دوست میداشت دو چیز بود : اول زن بسیار خوشگل جوانی بود که تازه با او عروسی کرده بود . دویم یك دستگاه ساعت مجلسی بسیار نفیسی که آنرا در اطاق پذیرائی خود نهاده روزی چندین بار بزیارت آن میرفت . خانم هم آن ساعت را زیاد دوست میداشت . اطاق پذیرائی ما بین اطاق آقا و اطاق خانم واقع شده بود . روزی که پیشخدمت مشغول جاروب کردن و گرد و خاك گرفتن اسبابهای آن اطاق بود دستهٔ چوب پر از اتفاقات بساعت

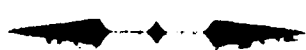
برخورد شیشهٔ آنرا شکست . پیشخدمت از حـدوث این واقعه بسیار پریشانحال شد و برای آنکه از غضب خانم و سخط آقا ایمن باشد بخیال مرمت ساعت افتاده فوراً پائین آمد و ساعتسازی را که در همـان حوالی دکان داشت همراه آورد و ساعت را باو داد که بدون اطلاع آقا و خانم آنرا برده تعمیر نموده بیاورد . کلاه ساعتساز درروی صندلی گذاشته شده بود . در این بین آقا از راه رسیده در زد . نوکر بساعتساز که ساعت را برداشته بود اشاره کرد که باطاق دیگر برود تا آقاکه وارد میشود اورا نبیند. ساعتساز درب اطاق خانمرا که خالی بود باز کرده بآنجا پناهنده شد و در را بروی خود بسته پس از اندك تأمل و بجا آمدن نفس راه خود را گرفته بی کلاه از همان اطاق که بدالان راه داشت بیرون رفت و ساعت را با خود برد. آقا وقتی که وارد اطاق پذیرائی شد در اولین نظر چشمش بکلاه افتاد پرسید این کلاه مال کیست ؟ نوکر گفت چه عرض کنم . آقا گفت چه عرض کنم یعنی چه کلاه که بخودی خود از آسمان نمی‌آید لابد مال کسی است بگو ببینم این کلاه مال کیست ؟ نوکرقدری تمجمج کرده وپس‌ازچند لمحه فکر گفت ممکن‌است درنبودن‌من اجنه و شیاطین باین‌اطاق آمده و کلاه خود را فراموش کرده جا گذاشته باشند آنهاهم کلاه بسرمیگذارند. آقا چون دید که نوکر مهمل میگوید و نمیخواهد بروز بدهدکه صاحب کلاه کیست خیالش‌پریشان شده ومخصوصاً باین گمان افتاد که شاید کسی نزد خانم آمده و میخواهند از او پنهان بدارند . این بود که در اطاق قدم زده و بفکر فرو رفته بعد خود داری نکرده با کمال تشدد بنوکر تشر زده گفت خانم بگو ببینم کجاست ؟ نوکر گمان کرد آقا میپرسد ساعت کجاست ؟ این بود که دست بدست مالیده

و من و من کرده بالاخره در برابر اصرارات تغیر آمیز آقا که متصل میگفت بگو ببینم کجاست بگو ببینم کجاست ناچار مطلب را بافی‌الجمله تغییری بروز داده کفت ضایع شده بود و کار بد میکرد یکی از دوستان من که صاحب این کلاه است اورا بمنزل خود برد که کارش را درست کرده بعد بیاورد . برآشفتگی‌آقا که گمان میکرد نوکر باو میگویم خانم‌را برده‌اند بدیهی است بچه اندازه خواهد بود ولی از حسن اتفاق خانم که در اطاق آقا بود در همانوقت وارد اطاق پذیرائی شده سوء تفاهم کاملا مرتفع گشت .



﴿٨٣٣﴾ حد نصاب

وقتی که ژول سزار قیصر روم مملکت عتیقی فرانسه را بتصرف خود در آورد اهالی شانپانی در آنوقت بیشتر گله چران بودند و فواید این ایالت منحصر بعایداتی بود که از گوسفند بدست می‌آمد . گوسفندها درسال مالیات سرانه بخزانهٔ دولت داده ولی قیصر محض‌آنکه گله‌داری‌را دراین سر زمین تشویق نموده و این رشته ثروت مملکتی را ترقی بدهد حکم نمود گله هائی که عدد گوسفندان آنها از صد کمتر است مالیات ندهند . اهالی شانپانی زیاده از حد غنیمت شمرده و در اینموقع حیلهٔ اندیشیده اغلب گله‌هائی نگاهمیداشتند که عدد گوسفندان آن نود و نه بود . قیصر چون این مطلب را شنید حکم داد که چوپان را نیز یك یك گوسفند حساب کرده مالیات از ایشان دریافت بدارند . این است که میگویند نود و نه گوسفند و یك چوپان میشود صد گوسفند .



﴿ ٨٣٤ ﴾ کالامبرگ

کالامبرگ که در آلمانی همان قدر و منزلت را دارد که ملانصرالدین نزد ما داراست روزی نزد یکنفر از خلفای بزرك مذهبی رفته دید خلیفه سگی دارد که آن سگ را بسیار عزیز شمرده بی‌نهایت دوستش میدارد کالامبرگ بخلیفه گفت این سگ همه‌چیزش خوب است نقصی که دارد این است که زبان لاطینی نمیداند. خلیفه گفت مگر سك را هم ممکن است زبان یاد داد؟ گفت بلی من در این کار مهارت کامله دارم و اگر این سك را شش‌ماه بمن بدهید من‌طوری زبان باو می‌آموزم که اغلب دعاها را بزبان لاطینی خوانده جواب سؤالات را داده مطلقاً حرف بزنند و بدیهی است آنوقت مردم این معنی را حمل بر معجزه و کرامت حضرت قدوس مرتبت کرده شاید بعضی از کفار نیز بمشاهدهٔ این‌احوال ایمان‌آورده مسیحی بشوند. خلیفه این رای را بسیار پسندید و سگرا باو سپرده مخارج ششماهه را باو داد. نزدیك باواخر آن شش ماه کالامبرگ تنها نزد خلیفه آمد گفت شاگردم خیلی ترقی کرده اما نه هنوز آنقسمی که بتوان اورا فارغ‌التحصیل پنداشت و اگر اذن بدهید شش ماه دیگر هم نزد من بماند تا درست تکمیل بشود. خلیفه قبول نمود و مخارج شش ماه دویم را نیز پرداخت. چند روز قبل از انقضای شش ماه دویم بود که کالامبرگ با حالت پریشان نزد خلیفه آمده گفت ازشاگرد خود چندان خبر خوشی نیاورده بلکه آنچه را که بعرض میرسانم ممکن است اسباب ملال خاطر مبارك باشد. خلیفه گفت ها چه شده‌است بگوئید. گفت دیروز بعداز ظهری من و شاگردم از شهر بیرون رفته در کنار رودخانه تفرج کنان

قدم میزدیم شاگرد من بلا مقدمه سر بلند نموده گفت از یارو چه خبر دارید ؟ گفتم مقصود از یارو کیست ؟ گفت یارو یارو همان آقای من خلیفه . متغیر شده گفتم ای بد ذات بتو نیامده است که حضرت قدوس مرتبت را اینقسم جسورانه اسم ببری بعدازاین اگراینطور فضولیها بکنی منتظر آن باش که از جانب من صدمهٔ سخت خواهی دید . گمان کردم متنبه و از گفتهٔ خود پشیمان شده زیرا سر پائین انداخته دیگر چند قدمی هیچ صحبت نکرد ولی گمان من باطل بود زیرا بزودی باز سربلند نموده گفت آیا یارو باز شبها بعداز نصف شب که همهٔ چراغهارا خاموش میکنند به اطاق آن دخترك تارك دنیا میرود ؟ دیگر در برابر این جسارت تاب نیاورده بی‌اختیار لگدی بپهلوی او نواختم ولی از سوء اتفاق چون در لب رودخانه بودیم آن بدبخت بمیان رودخانه پرتاب شده و در آب غرق گشته سر به نیست شد. خلیفه گفت خیلی کار صحیحی کردید که صفحهٔ زمین را از لوث وجود آن خبیث پاك نمودید در ازای این کار دویست اشرفی بشما میدهم و در ضمن خواهش میکنم این حکایت را جای دیگر نقل نکرده مابین من و شما بماند .

(۸۳۵) لنگه کفش مادام کورنه

موسیو راکان یکی از شعرای معروف فرانسه ومادام کورنه یکی‌از خانمهای پاریسی بود که با وجود قلت استعداد و کمی معلومات عشق مفرطی بنویسندگی داشته آشنائی ادبای معاصررا بجان و دل طالب بوده مایل بملاقات ومعاشرت بااین قبیل اشخاص‌بود. روزی دونفر ازدوستان موسیوراکان دانستند که موسیوراکان وعده داده‌است بدیدن مادام‌کورنه

برود. مادام کورنه تاآن روز موسیوراکان‌را ندیده ونمی‌شناخت فقط صیت شهرتش را شنیده و با کمال اشتیاق انتظار مقدم وی را کشیده اسباب پذیرائی اورا کاملا فراهم آورده بود. دوساعت قبل‌ازآنکه موسیو راکان بمنزل مادام کورنه بیاید یکی ازآن دو رفیق که با هم قرار مدار کار را گذارده بودند بخانهٔ خانم‌آمد و به پیشخدمت گفت خبر داده بگو موسیو راکان حاضر است . فوراً درب اطاق باز شده و مادام کورنه مقدم آن موسیو راکان مصنوعی‌را بخوبی پذیرفته قریب بیك ساعت خورده و نوشیده و سرگرم صحبت شدند . بعد از یکساعت خدا حافظی نموده و رفت. بلافاصله پیشخدمت وارد شده بخانم گفت موسیو راکان آمده اذن دخول میخواهد. خانم گمان کرد موسیوراکان دستکش یا انفیه‌دان خود را جا گذارده و اینك برای برداشتن آن رجعت کرده یا یحتمل مطلبی را که در ضمن صحبت فراموش کرده اکنون میخواهد ذکرنموده گفت بگو بفرمائید. این شخص که وارد شد رفیق دویم بود. خانم از دیدن او تعجب کرده گفت مگر شما موسیو راکان هستید ! گفت بلی موسیو راکان غیر از من دیگری نبوده و اگر کسی خود را باین اسم خدمت خانم معرفی کرده است تقلب نموده و موسیو راکان دروغی بوده موسیو راکان حقیقی منم. خانم باور کرد و ازتقلب شخص سابق تعجبها نموده قریب یك ساعت بخوردن و نوشیدن پرداخته و میانه را با اوگرم نموده کاملا آشنا شدند. بعدازرفتن‌اوموسیوراکان واقعی‌آمد به‌پیشخدمت گفت بخانم بگو موسیو راکان که وعده داده بود بیاید آمده است . این بار خانم بخیال خود دیگر فریب متقلبین را نخورده گفت بگوبیاید تاحقش را کف دستش بگذارم ولنگه کفش‌را ازپا درآورده بمحض‌آنکه

بیچاره موسیوراکان وارد اطاق گشت آن زن درعوض پذیرائی از نویسنده معروف لنگه کفشها باو نواخته و تا میتوانست کتکش زده بیرونش کرد.

....

﴿٨٣٦﴾ حس حسادت

دو نفر را میبردند بدار بزنند. هر دو در این بدبختی و سوء قضا سر تسلیم و رضا پیش آورده با کمال آرامی بجانب مقتل میرفتند. در این بین خبرآوردند که یکی ازآنها از کشته شدن معاف شده اورا بخشیدند دیگری که این خبر را شنید آنوقت بنای فحاشی و دادو بیداد را گذاشت که ممکن نیست بگذارم تنها مرا بدار زده و این شخص را از من جدا کرده از کشته شدن معافش بدارید.

﴿٨٣٧﴾ عید شیطان

یکی از شعرای فرانسه میگوید امروز عید میکائیل است امروز روزی است که میکائیل شیطان را از آسمانها بیرون کرد و اگر در همچو روزی شیطان میکائیل را ازآسمانها بیرون کرده بود بازبحال مردم تفاوتی نکرده و بجای آنکه برای میکائیل عید گرفته بگویند عید میکائیل است برای شیطان عید گرفته میگفتند عید شیطان است.

﴿٨٣٨﴾ ذخیرهٔ نان

در پاریس سابق براینها کلیسیائی بود که در معبر محکومین بقتل واقع شده یعنی کسانی را که از محبس دولتی بیرون آورده بسیاستگاه

میبردند از جلوی آن کلیسیا گذرانده و در آن عصر چنین رسم شده بود
که دختران تارك دنیا درآنموقع ازکلیسیا بیرون آمده وردیف صف کشیده
شمعهای کافوری برافروخته در دست گرفته صلیب را دربرابر چشم مقصر
نگاهمیداشتند و مأمورین قتل که ایست نموده موقع تنفسشان بود اذن
میدادند که مقصر بزانو در آمده و آن صلیب را ببوسد . بعد از اجرای
این مراسم در هنگام خدا حافظی رئیسهٔ دخترها بادست خود یك گیلاس
شراب و یك لقمه نان بآن بدبخت داده آن بدبخت نان را خورده وشرابرا
مي نوشید و اظهار تشکر کرده بجانب مقتل روانه مي شد . پس روزی
چنین اتفاق افتاد که مقصر شراب را نوشید ولی نان را در جیب خود
گذارده راه افتاد . کشیشی که همراه وی بود ازروی تعجب پرسید نان‌را
برای چه نخورده درجیب گذاردی؟ گفت اولا یقین بکشته شدن هرگونه
اشتها را سد نموده ثانیاً من‌باب احتیاط این‌نان را در جیب خودگذاردم
که در ابتدای ورود به بهشت که هنوز کسی در مقام توجه بحال من
نیست اگر گرسنه شدم آنرا خورده وعلاوه براین با نانهای بهشتی‌مقایسه
نموده ببینم چقدر باهم تفاوت دارند .



(۸۳۹) فرار از محبس

درفرانسه کشیشی‌را بواسطهٔ‌بعضی اختلافات مذهبی بحبس انداخته
پاهای اورا در کند نهاده بودند . کشیش مزبور که صاحب فکر و تدبیر
بود برای فرار از محبس خیالات خود را مرتب کرده پس از چند روز
تدبیر صائبی بنظر درآورده از همان قرار رفتار نمود : بزندانبان خود که
در آن چند روزه تاحدی با اودوست شده بود شکایت ازکوفتگی وخستگی

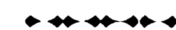
پاها نموده گفت چه میشد که یکی از پاهای مرا امروز آزاد کرده واز قید بیرون میآوردی تا قدری استراحت و رفع خستگی نموده پای دیگرم را در کند باقی میگذاردی. زندانبان قبول کرده یك پای او را بیرون آورد. درآن روز کشیش با پیراهن خود که تمام آنرا در یکی از آستینها جمع نموده بود یك پای مصنوعی ترتیب داده جوراب و کفش و شلوار بآن پوشانیده در روی زمین گسترانید و پای حقیقی خودرا که آزاد شده بود در زیر ضد مافوق و دامن لباده پنهان کرده روز دیگر که زندانبان آمد کشیش اظهار امتنان نمود و دعای خیر در بارهٔ وی کرده گفت چه میشدکه امروز این پای خستگی گرفته شده را در کند نهاده و آن پای دیگر مرا خلاص میکردی. زندانبان که از اظهار امتنانات محبوس متاثر گشته و دلش بحال او میسوخت همین کار را کرده و بدیهی است بعداز رفتن وی شبانه آن حقه باز چه کرد.

....

﴿٨٤٠﴾ نقاش زبردست

ازجمله چیزهائی که پس ازصاحبمرده‌شدن قیمتین میشوند پرده‌های نقاشی است که در زمان حیات بیچاره نقاش هیچ قدر و قیمتی نداشته بالعکس بعداز مرحوم شدنش روز بروز برقیمت آن پرده می افزایند تا جائیکه عقل در خرید و فروش آن حیران میماند و بهمین ملاحظه اتفاق مضحکی چند سال قبل در فرنگستان روی داده یکنفر از نقاشهابود که یك انبار پرده‌های گوناگون ساخته ولی تمام آنها در دار الصناعه وی باقی مانده هیچ مشتری پیدا نشده کسی طالب خریداری آنها نبود. نقاش تدبیری اندیشید: با یك نفر از رفقای خود بافریقا مسافرت کرد و

چون چندی از مسافرت او گذشت عیالش تلگرافی از همسفر شوهر خود دریافت نمود که در آن تلگراف خبر مردن شوهر را بوی داده و تسلیتش گفته: آن بیچاره ناکام در شکارگاهی مصادف با ببر و شکمش سرتاسر دریده شده قبل از جاندادن فقط فرصت آنرا داشت که برفیق خود بگوید سلام مرا بعیالم برسان ! زن فوراً لباس سیاه دربر کرده ودرهمان دارالصناعه مجلس ترحیمی برپا نموده مردم بفاتحه خوانی آمدند و در ضمن پرده هارا تماشا کرده و مشتری شده هجوم آورده بقیمتهای گزاف آنهارا تادانه آخر خریدند. بعدازچندی که نقاش درکمال سلامتی از سفرافریقا مراجعت نمود مشتریان فریبخورده هر قدر خواستند پردهها را پس داده پول خود را دریافت بدارند حرف آنها در محضر قضات بجائی نرسیده همگی محکوم بنگاهداشتن پرده ها شدند .



﴿٨٤١﴾ بیفتك

میگویندانگلیسیها میل زیادی بخوردن بیفتك دارند : پدر و پسری انگلیسی وارد یکی از رستورانهای پاریس شدند پدر با لهجهٔ مخصوص خود به پیشخدمت گفت برای من یك بیفتك بسیار بزرك که دور تادور آن سیب زمینی های بسیار کوچك گذاشته باشند بیاورید . پسر با همان لهجه گفت و برای من یك سیب زمینی بسیار کوچك که دور تا دور آن بیفتکهای بسیار بزرك چیده باشند .

....

﴿٨٤٢﴾ مارچوبه

فنطنل آکادمیسین بسیار معروف فرانسه که درسن نود سالگی با

یکی از برادر زاده های خود همزندگانی بود مارچوبه را زیاد دوست میداشت ولی آنرا با روغن زیتون خورده بعکس برادر زاده که آنرا ساده دوست میداشت یا باسرکه ونمك میخورد . فنطنل هر وقت که مارچوبه داشتند بآشپزخود سفارش میداد که نصف مارچوبه ها را با روغن زیتون درست کرده نصف دیگررا که حصه برادرزاده میشد ساده یا باسرکه ونمك بیاورند . روزی قبل از ناهار که درآن روز مارچوبه داشتند بابرادر زاده در کتابخانه نشسته مشغول صحبت و مطالعه بود از اتفاقات برادر زاده که او هم پیر شده بود در همان حین سکته کرد و از صندلی بزمین افتاده جان میداد . فنطنل بسرعت از جابرخواست و ازدرب اطاق خارج شده آشپزرا باکمال عجله صدازد و گفت همه باروغن زیتون! همه باروغن زیتون!

(٨٤٣) ارازیس طرات

ارازیسطرات که بعقیدهٔ مورخین قدیم نوهٔ ارسطو بود سه قرن قبل از میلاد حضرت مسیح در یونان طبابت کرده اورا برای معالجه پسر سلوکوس پادشاه شامات بدربار سلطنتی این پادشاه احضار نمودند . چون مریض را معاینه و تحقیقات لازمه نمود دید شاهزاده مبتلا بمرض عشق است ولی عشقی بود که معالجهٔ آن بنظر نا ممکن آمده زیرا دانست که آن پسر به اسطراطونیس سوگلی پادشاه عاشق شده است . در اینموقع که موقع خیلی باریکی بود طبیب تدبیری اندیشیده و آن تدبیر را بموقع اجرا نهاده کاملا موفق گشت یعنی وقتی که بحضور پادشاه آمد و شرح حالات شاهزاده را بیان نمود گفت این یگانه فرزند اعلیحضرت مبتلا بمرضی است که معالجه آن معلوم است ولی برای من ممکن نیست که آن

معالجه را معمول بدارم . شاه پرسید چطور ؟ گفت مرض شاهزاده که متاسفانه اورا حتماً بهلاکت خواهد رساند مرض عشق است ولی افسوس عاشق زنی شده است که دسترسی باو ممکن نیست . شاه پرسید این چگونه زنی است که دسترسی باو ممکن نیست ؟ گفت آن زن عیال من است که سابقاً پسر پادشاه اورا دیده و عاشق وی شده ولی برای من ممکن نیست که از عیـال خود قطع نظر نموده او را بپادشاهزاده بدهم . شاه دراین باب هرقدر اصرارنمود ارازیسطراس استنکاف ورزیده گفت ممکن نیست من دست از عیال خود که بی نهایت دوستش دارم برداشته اورا بکس دیگر بدهم اگر فرضاً پادشاهزاده بسوگلی اعلیحضرت عاشق شده بود آیا اعلیحضرت چنین اقدامی نموده او را بوی میدادند ؟ شاه گفت بدیهی است محض نجات دادن اوازمرگ هیچ مضایقه نکرده میدادم طبیب چون بقید قسم این قول را از پادشاه دریافت نمود مطلب را اظهار داشته گفت بلی پادشاهزاده عاشق اسطراطونیس است . شاه بقول خود وفا نموده آن زن را به پسر داد و بهمین معالجه مرض پادشاهزاده کاملا برطرف شده شفا یافت . طبیب حق العلاج شاهانه دریافت نموده و در آن دربار بسیار مقرب شده طرف شور و مصاحبت پادشاه واقع گشت .



﴿٨٤٤﴾ علاج قولنج

یك طبیب دیگری که بعکس ارازیسطرات در معالجه بدبخت واقع شد واغلبی حکایت اورا شنیده‌اند طبیبی بودکه اورا برای یکی‌ازخوانین صحرائی که قولنج کرده بود خواسته بودند گفت میباید چهار آب اماله معمول شود . خان‌حاکم که درتمام‌عمرممکن نبودکسی این‌قبیل صحبتهارا

گوشزد وی نماید گفت مرا اماله کنند! طبیب که ملتفت خطای خود شده بود گفت خیر عرض میکنم برای صحت وجود مبارك و رفع قولنج لازم‌است‌بطبیب چهارآب اماله ریخته شود . خان‌گفت بسیار خوب وامر باجرای این دستوالعمل داد .



﴿ ٨٤٥ ﴾ عطسه

منجمی که ادعای غیب دانی میکرد وارد منزل شد در صورتیکه قبل از آمدن وی زنش با رفیق خود مشغول عیش و عشرت بود و چون زن آمدن شوهر را دید چارهٔ جز آن نیافته بود که رفیق را در دولابچهٔ اطاق پنهان کند. منجم با زن وارد اطاق شده نزدیك همان دولابچه نشست . شخص پنهان شده را عطسهٔ شدیدی عارض شده خود داری نتوانست کرد . منجم که صدای آن عطسه شنید گمان کرد زن عطسه نموده گفت عافیت باشد. زن در جواب آن غیب دان گفت سلامت باشی.



(٨٤٦) تولید مثل

از رفائل نقل میکنند وقتیکه هنوز شاگرد و در کارخانهٔ نقاشی نزد استاد مشغول مشق وتعلم بود روزی استاد وارد دارالصناعه شده دید در روی یك صفحه مقوا باصطلاح بسیار متعارف تولید مثل نموده وآن مقوا را بامحمول خود بروی میز نهاده اند . معلم بر آشفت و گفت این کثافتکاری را که کرده است ؟ شاگردان بخنده درافتادند و معلم نزدیك شده چون بنظر دقت نگاهکرد ملتفت خطای خود شده رفائل بود که

شبیه تولید مثل را در روی صفحه مقوا رسم کرده بود. استاد گفت در هرحال بسیار کثیف منظر است این را از اینجا بردارید. روز دیگر باز استاد وارد اطاق شده مقوا را با آن نقش در درجای خود دید. گفت مگر من نگفتم این را ازاینجا بردارید و دست برده خواست آنرا بردارد ولی دستش آلوده شده این بار در روی مقوا شبیه سازی نکرده بودند بلکه واقعاً تولید مثل نموده بودند.

(٨٤٧) نگین انگشتر

پادشاهی در ثمینی داشت	☆	بهر انگشتری نگینی داشت
خواست نقشی که باشدش دوثمر	☆	هر نفس کافکند بنقش نظر
گاه شادی نگیردش غفلت	☆	گاه انده نباشدش محنت
هرچه فرزانه بود در ایام	☆	کرد اندیشهٔ ولی همه خام
زنده پوشی پدید شد آن دم	☆	گفت بنگار **بگذرد این هم**

(٨٤٨) زاد الحمقاء

جوانی احمق خواست کاغذی بنامزد خود بنویسد بدکان کتابفروشی رفت و کتاب ترسل یا مراسله نگاری را که بفرانسه آنرا زاد الحمقاء و رهنمای الاغ مینامند خرید و از روی آن مکتوبی بیرون نویس کرده برای نامزد فرستاد. نامرد در جواب نوشت مکتوب شما واصل شد ورقرا برگردانید جواب آن در صفحهٔ پشت نوشته شده است.

﴿ ٨٤٩ ﴾ جواب صدراعظم

یکی از صدور فرانسه در اولین بار که بحضور لوی هجدهم آمد عینك و دستمال و انفیه دان خود را در ضمن صحبت بروی میز پادشاه نهاد . شاه آنهارا نشانداده گفت از قرار معلوم گویا خیال دارید جیبتان را اینجا خالی بکنید . گفت آیا بهتر ازآن نیست که اینجا پربکنم ؟

﴿ ٨٥٠ ﴾ حاضرجوابی

هانری چهارم بیکی از دخترهای درباری گفت راه اطاق شما از کجاست ؟ گفت از کلیسیا . و باز همین هانری چهارم بیکی از خواص خود امتیازی داده با دست خود نشان بسینه او میزد آنشخص اظهارتشکر نموده گفت من بهیچوجه لایق این موهبت شاهانه نیستم . هانری آهسته گفت بلی میدانم اما چکنم که در بارهٔ شما توسط نموده‌اند که این نشان را بشما بدهم .

﴿ ٨٥١ ﴾ حاضرخیالی

زنون حکیم در هنگام درس دادن بشاگردان منکر حرکت گشته می گفت حرکت امری است عدمی ووجودخارجی ندارد . دیوژن درجواب وی فقط از جا برخاسته براه افتاد . افلاطون در تعریف انسان گفته بود انسان حیوانی است دو پا که پر نداشته باشد . دیوژن یك خروس لاری بزرگی پیدا کرده پرهای اورا کند و آن خروس را در مدرس افلاطون سر داده گفت این است انسان افلاطون !

﴿ ۸۵۲ ﴾ تخم گذاردن

تاجر جوانی از گرفتن عیال ابا و امتناع مینمود و چون سبب از وی جویا شدند گفت زنها سر نگهدار نیستند و اگر انسان چیزی در دل داشته باشد و بایشان بگوید فوراً رفته بسایرین بروز میدهند و من نمیخواهم با کسانیکه اسرار دیگران را فاش میکنند همزندگانی کردم . رفقا گفتند همهٔ زنها اینطور نیستند و اینکه شنیده‌اید میگویند زنها اسرار خود را نگاهداشته و اسرار دیگران را فاش میکنند کلیت نداشته ما برای تو یك زن پرمتانت و رازپوشی انتخاب خواهیم کرد و بقول‌خود همین کار را کردند . در همان شب اول چون تاجر با تازه عروس ببستر رفت کمی پس‌از استراحت بنای ناله و نق نق را گذارده از درد دل شکایت نمود . زن خواست از جا برخواسته قند داغ و نبات داغ حاضر کرده بیاورد گفت لازم نیست این عادت همیشگی من است که شبها مبتلا بدرد دل شده ولی بزودی رفع و برطرف میگردد و اگر بکسی نمیگوئی این درد دل درد دل مخصوصی است که هرشب عارض شده و اگر راستش را بخواهی بدانی من شبی یکدانه تخم میگذارم . در همین حین از عقب دست بمیان پاهای خود برده و یکدانه تخم مرغ گرم بیرون آورده گفت این است تخم امشب حالا راحت شده میخوابم . شوهر فوراً بخواب رفت و زن آهسته تخم مرغ را برداشته فوراً بیرون امد و بخانه همسایه رفته زن همسایه را که با او آشنا بود صدا زده تخم مرغ را باو نشانداد گفت ببین هنوز گرم است و تفصیل واقعه را برای وی شرح داده گفت حالا معلوم میشود که چرا این مرد زن نمیگرفت اما محض اینکه مطلب

فاش و شوهرم رسوا نشود خواهشمندم که باحدی این مسئله را نگوئی مابین خودمان محرمانه بماند. زن همسایه در کتمان سرقول شرف داده و آن تخم مرغ را امانت گرفته آن تخم مرغ باقید محرمانه بودن مطلب تاصبح دست بدست در تمام خانهای دوست و بیگانه گردش کرده هنوز هوا روشن نشده بود. که تمام رفقای تاجر بقضیه مسبوق شدند و روز وقتیکه تاجر ببازار رفت قبل از اینکه آنها حرفی بزنند گفت آیا حق بجانب من نبود که زن نمیبردم ؟

﴿ ٨٥٣ ﴾ موعد مرگ

ملا نصرالدین رفت بالای منبر و گفت ایها الناس اول شکر بکنید خداوند را تا بعد بگویم که برای چه باید شکر بکنید. همه شکر کردند، ملا گفت این شکر محض آن است که خداوند برای شماها مرگ را در انتهای عمرتان قرار داده و در ابتدای عمرتان قرا نداد و بنا بر این میتوانید شما در دنیا بعضی کارها بکنید که اگر خدا مرگ را در ابتدای عمرتان قرار میداد آن کارهارا نمیتوانستید بکنید و آن کارها که باید بکنید این است که همه وقت باید خیرتان باشخاص رسیده هیچوقت ضررتان عاید دیگران نشود.

﴿ ٨٥٤ ﴾ دیوانهٔ ملکه

ملکه الیزابت مسخرهٔ درباری خود را که حرفهای گزنده بملکه زده بود از حضور خود رانده بیرون کرد ولی پس از چندی باز نسبت باو بسر التفات آمده اجازهٔ شرفیابی باو داد. دفعهٔ اولی که دیوانه پس از

مغضوبیت بحضور ملکه آمد ملکه چون چشمش باو افتاد گفت ها باز آمده‌ای که از من بدگوئی نموده و کار هـای مرا مورد تنقید قرار داده کلمات درشت بزبان بیاوری ؟ دیوانه گفت خیر چیزهائی را که همه‌وقت ورد زبان مردم است و همه‌کس در همه‌جا میگوید لزومی ندارد که من تکرار نموده بگویم .

﴿۸۵۵﴾ جواب عقرب

بعقرب گفتند چرا درزمستانها هیچ ازلانه بیرون نمی‌آئی ؟ گفت در تابستانها که بیرون میآیم آیا چه حرمتی برای من باقی میگذارید که در زمستان هم بیرون بیایم !

﴿۸۵۶﴾ نگهداری اسرار

یکی از ژنرالهای معروف فرانسه با قسمتی از قشون خود حرکت کرده میرفت . یکنفر از صاحب‌منصبان او که با وی سمت محرمیت داشت ازاو جویا شد که قصدتان از این حرکت چیست و بکدام نقطه میروید ؟ ژنرال گفت اگر سر این قشونکشی را بتو بگویم آیا در خود این‌قدرت‌را سراغ داری‌که مطلب را دردل نگهداشته باحدی نگوئی؟ گفت بلی کاملا. گفت پس دانسته باش که بطور اکمل این قدرت درخود من موجوداست.

﴿۸۵۷﴾ سوارکاری نقاش

کنت لورانگه باموسیو دواین‌که یکی‌از اساتید نقاشان بود دوستی

داشته با همدیگر مانوس بودند . کنت مزبور در صورتیکه فاقد استعداد صنعت نقاشی بود میل زیادی باین کار داشته و اغلب پرده هائی پر از غلط ساخته موسیو دواین باو تعلیمات میداد . روزی برای شکار با سایر رفقا سوار شده بودند اسبی که بموسیو دواین داده بودند بدقلق بود و موسیو دواین از عهدهٔ سواری او بر نمی‌آمد . کنت قهقهه باو خندیده از روی طعنه و تمسخر میگفت ببینید موسیو دواین چه خوب اسب میراند بهبه ببینید موسیو دواین چه‌سوارکار خوبی است ! موسیو دواین گفت بلی هرکس ممکن است محل تمجید و تعریف واقع شود من هم شما را دیده‌ام که چه پرده‌های خوب میسازید وچه نقاش خوبی هستید!



(۸۵۸) تصدیقات محلی

شخصی که در مورد تعرض و فحش‌کاریهای همسایه واقع شده بود استشهادی تمام کرده و بامضای اهل محل رسانده درآن شهادتنامه نوشته بود این همسایه بمن فحش داده گفته است ای دزد ای بی‌شرف ای بی‌ناموس ای بی‌غیرت . حاشیه آنرا ملای محل نوشته بود : تمام‌مراتب مسطورهٔ متن را اینجانب تصدیق میغمایم .



(۸۵۹) نایب دویم و سلطان

ناپولئون وقتی سان قشون میدید از قضا کلاه ازسرش بروی زمین افتاد . فوراً یکنفر از صاحبمنصبان جزو که نایب دویم و منتظر خدمت بود کلاه امپراطور را برداشته باو داد . ناپولئون گفت مرسی سلطان .

فوراً آن جوان گفت در کدام فوج ؟ ناپلئون از اشتباه خود که دویم را سلطان خطاب کرده و از حاضر خیالی و غنیمت شماری آ جوان بخنده در افتاده گفت در فوج گارد مخصوص خودم .

(٨٦٠) پینه دوز و نجار

قوزی پینه دوزی که بااغلب اشخاص شوخی داشت ازهمسایهٔ خود که نجاری بود بسیار ساده پرسید در این راسته بازاری که ما داریم عدد قرمساقها با شما چند نفر میشود ؟ نجار گفت هیچ ازشما نبودم این جور صحبتها با من بدارید . گفت بسیار خوب حالا که میآید شمارا حساب نمیکنیم بگوببینم قطع نظر ازخودت چند نفرمیش

(٨٦١) دعای طلبکار

ملا نصرالدین در بستر بیماری خوابیده طلبکارها باحوالپرس آمده بودند ملا گفت همگی دعا بکنید که من نمیرم تاوقتی که طلب ن بپردازم . همگی دعا کردند و گفتند دعای ما مستجاب خواهد بود . اظهار خوشوقتی کرد و گفت پس در اینصورت یقین داشته باشید که هیچوقت نخواهم مرد .

(٨٦٢) لکنت زبان

یکی از اهالی مارسیل که لکنت زبان داشت بپاریس آمده روزی که میخواست راه آهن سوار شده بمارسیل مراجعت نماید

آمد و بلیت خریده در حینی که طرن مارسیل مشرف بحرکت بود در میان جمعیت مسافرین که می آمدند و میرفتند بیك نفر از عملجات راه رسیده خواست از او بپرسد که طرن مارسیل کدام است گفت پاپاپاپاپا پاردن موموموموموموموسیو طططططرط طرن مامامامامامارسیل ككككككككدام است ؟ او در جواب بهمان ترتیب گفت طططططط طرن مامامامامامامارسیل ههههههههههههه همین است که که که که حح حح حرکت کرد و رفت .

﴿٨٦٣﴾ مغازهٔ کفاشی

شموئل در پاریس یك دکان کوچکی داشت که درآنجا کفش فروشی کرده امر زندگانیش ازاین کاسبی مختصر بخوبی گذشته امورش منظم بود ولی از بدبختی یعقوب که سرمایهٔ مهمی داشت بهمان محل آمده دکان خیلی بزرگی را که بلا فاصله در طرف دست راست او بود اجاره کرده و بساط کفش فروشی معظمی برپانموده منظرهٔ جالب توجهی فراهم‌آورد: اعلانهای مشتری فریب عجیب و غریب و چراغهای الکطریك رنگارنك اشخاص را بآن مغازه جلب مینمود و چون کمتر اتفاق می‌افتد که بدبختی منحصر بیکی بوده دو تا نشود داود هم که یك سرمایه دار دیگری بود دکان دست چپ را اجاره کرد و عیناً همین بساط را در آنجا فراهم‌آورد. بیچاره شموئل حیران مانده در میان این دو حریف که یکی نوشته بود بزرگترین کفاشیهای فرنگستان ودیگری نوشته‌بود بزرگترین کفاشیهای دنیا خودرا خیلی کوچك بلکه هیچ هیچ ونان‌خودرا اصطلاحاً بکلی آجر دید اما عاجزنماند. اوهم برداشت دربالای دکان خود نوشت : درب ورودی اینست

(٨٦٤) بند شلوار

شموئل در یکی از سنین زندگانی خود ورشکست شده کارش به بند شلوار فروشی افتاد . آنهم نه اینکه برای این نوع کاسبی دکانی باز کرده محل معینی داشته باشد بلکه دوره گردی و دستفروشی نموده در کوچه بمشتریانی که برمیخورد بند شلواری را که یك دو فرانك بیشتر برای او تمام نشده بود بقیمت هشت نه فرانك بلکه بیشتر میفروخت . روزی در کوچه سینه بسینه یعقوب بر خورد . یعقوب باو گفت شموئل کجائی چه‌کار میکنی خیلی وقت است تو را نمی‌بینم . گفت ای زنده‌ایم شکر . گفت حالا چه کاسبی کرده کار و بارت چطور است ؟ گفت بد نیست حالا بند شلوار میفروشم . یعقوب گفت چه خوب شد گفتی مدتهاست بند شلوار من پاره شده همه روزه زنم بمن میگوید یك بنـد شلوار نو بخر من کوتاهی کرده پشت گوش میاندازم حالا خوب شد تو را دیدم یك بند شلواری که قیمتاً مناسب باشد با من معامله بکن تا زبان زنم از سر من کوتاه و از دست او آسوده شده باشم . شموئل گفت باکمال منت و بند شلوارهارا در برابر نظر وی گسترده پس‌از چانه زدن زیاد یکی‌از آنها را که دو سه فرانك زیاد تر نمی ارزید . بمبلغ ده فرانك بیعقوب فروخت وپس‌ازختم معامله از یعقوب پرسید مادام یعقوب حالش چطور چطوراست ؟ گفت ای‌بدنیست روزگاری میگذراند . گفت حالا منزلتان کجاست ؟ یعقوب آدرس منزل خود را بشموئل داده و بااو خداحافظی کرده رفت . شموئل معطل نمانده فوراً خود را بمنزل یعقوب رسانید و نزد مادام یعقوب رفت . مادام از او احوالپرسی نموده گفت حالاچه

میکنی؟ گفت بندشلوار میفروشم . مادام یعقوب گفت چه اتفاق خوشی من مدتهاست بیعقوب میگویم یك بند شلوار برای خودش بخرد این مرد از بس پشت گوش فراخ است تا کنود در صدد انجام این کار بر نیامده حالا خوب شد که شما اینجا آمدید . شموئل پس از چانه زدن یك بند شلوار بقیمت ده فرانك بمادام یعقوب فروخته وخداحافظی نموده پائین آمد . بلا فاصله پس از رفتن او یعقوب بخانه آمده زنش چون از دور چشمش باو افتاد گفت یعقوب آمدی شموئل الان اینجا بود و یحتمل وقت آمدن او را در پلکانها یا دم در دیده باشی حالا بیچاره بند شلوار میفروشد یك بنـد شلوار بسیار اعـلی بده فرانك برای تو از او خریدم . یعقوب گفت ای حرامزادهٔ متقلب خوب رنگمان کرد آهای ژزفین آهای ژزفین ! ژزفین خدمتکار که دختر دهاتی ساده لوحی بود باطاق آمده یعقوت باو گفت این بند شلوار فروش را که الان ازاینجا رفت جانمی بابامي نباید خیلی دور شده باشد زود برو پائین او را صدا زده بگو برگرد بیا . ژزفین که خرج آور خانه نیز بود دو پله یکی پائین آمد و در کوچـه دویده در پنجاه قدمي بشموئل رسید گفت میگویند برگرد بیا . شموئل گفت آها میدانم برای چه خواسته اند معلوم شد بالاخره بده فرانك راضی شده اند دیگر بالا آمدن من لزومی ندارد این بند شلواری است که پسندیده اند بگیر و ده‌فرانك‌را بده . ژزفین ده فرانك را داده و بند شلوار سیم را گرفته نزد خانم و آقا آورد. یعقوب خشکش زده زن گفت غصه نخور صبح بند شلوار نداشتی حالا تا آخر عمرت بند شلوار خواهی داشت .



(٨٦٥) قهوه خانهٔ پاریس

یعقوب به داود گفت من ممکن نیست هیچوقت تنها بقهوه خانه بروم هروقت میروم خودم هستم وزنم ودخترکم علاوه براینکه با فامیل خود و دسته جمعی بقهوه خانه رفته ایم صرفه هم در این است . داود گفت دیگر تصور صرفه را نمیدانم چه جور بکنم ؟ گفت این جور یك پیاله قهوه که میخواهیم و می‌آورند قندش را زنم میخورد خود قهوه را من و دخترم نلبکی را می‌لیسد .

(٨٦٦) برادر و خواهر

پسری که جوان بسیار سر براهی بود عاشق دختری شده دختر نیز عشق وی را پذیرفت و پسر نزد پدر خود رفته مطلب را اظهار داشت و خواست تحصیل اجـازه نماید تا آن دختر را بعقد ازدواج خویش درآورد . پدر اظهار نومیدی نموده گفت افسوس این دختری را که اگر چه از حیث دولت و جمال و نجابت و کمال وکلیتاً ازهمه حیث بسیار خوب است ولی مانعی در این میـانه هست که تو نمیتوانی با اووصلت نموده او را بزنی اختیار کنی . پسر سبب جویا شده پدر پس از اصرار زیاد محظور را ذکر نموده گفت این دختری‌که طالب او شده‌ای ازنسل من بوجود آمده این دختر در واقع خواهر تواست و خواهر را برادر نمی‌تواند بگیرد . پسر چون حقیقت مطلب را دریافت بکلی مایوس و از این غصه رنجور ومزاجش منحرف شده ببستر ناتوانی افتاد واز زندگانی سیر شده مرگ را استقبال مینمود . مادرش روزی دربالین اوغمخوارگی

نموده و با کمال اصرار سبب مرگ طلبی اورا جویا شده پسر درد خودرا که درمان نداشت بمادراظهارداشت . آن زن چون باین مراتب آگاهی یافت خنده کرده گفت بکلی آسوده خاطر باش که این وصلت در کمال خوبی انجام پذیر است زیرا آن دختر که میگوئی از نسل پدر تو است خواهر تو محسوب نشده من تورا از کس دیگر داشته تو از نسل این مرد وپسر این پدر نیستی .

﴿٨٦٧﴾ قیمت کشیده

در یکی از قهوه خانه‌های پاریس مسافری که صاحب قهوه خانه نسبت باو تعرض بیموقعی نموده بود یك کشیده آبداری بگوش آن قهوه‌چی نواخت . طرفین را نزد قاضی صلحیه بردند . قاضی پس از تحقیق گفت میبایست صد فرانك بمضروب بدهی . ضارب یك اسکناس دویست فرانکی در آورده روی میز گذاشت . قاضی گفت صد فرانك آن زیادی است . گفت آنهم برای کشیده دوم و بدون آنکه فرصتی بدهد کشیدهٔ دویم را نیز مانند اولی نواخته و راه خود را گرفته و رفت .

﴿٨٦٨﴾ اجرت کارگری

شموئل که دنیا بر او تنگ شده بود و از هیچ ممر راه معاشی نداشت نزد یکی از سرمایه داران بزرگ که با اوهمدین و دارای چندین مؤسسه و کارخانجات بود رفته اظهار فقر و پریشانی نمود . آن شخص باو گفت ممکن است من تورا درمؤسسات خودم بکاری بگمارم که اجرت خوبی

دریافت داشته امر زندگانیت مرتب گردد من بکارگرانی که همکیش مـ
نیستند روزی بیست فرانك میدهم بتو بملاحظـهٔ هم مذهب بودن پنجا
فرانك خواهم داد . شموئل اظهار تشکر نموده گفت پس دراین صورت
متوقعم ازاین پنجاه فرانکی که بمن مرحمت میفرمائید سی فرانکش بخو
من بدهید و بیست فرانك دیگر را بآن کسی بدهید که همکیش ما نبود
و بجای من بمؤسسه آمده مشغول کار میشود .

﴿ ۸٦۹ ﴾ سقوط آهنکوب

آهنکوبی در روی شیروانی یك عمارت شش طبقه مشغول کوبیدن
آهن بود ناگهان پای او لغزید وازشیروانی بطرف خیابان پرت وسرازیرشد
از اتفاقات بروی ساباط یك مغازه افتاده و با آن ساباط خرابشده برو
زمین افتاد . ساباط و خرابشدن آن سقوط آهنکوب را ملایم کرده صدم
خطرناکی بآهنکوب وارد نیامده فقط قدری کوبیده و بیحال شد . جمعیت
اطراف اورا گرفته و در صدد بهوش آمدن وی برآمدند و چون چش
گشوده ملتفت اوضاع شد اول حرفی که زد این بود که گلوی من خشك
شده چیزی بمن بدهید تا حلق و دهانم را تر و تازه بکنم . پیر زنی ک
آنجا بود لیوانی پر از آب نزدیك دهان او آورده گفت بخور بخور
آهنکوب پرسید چیست ؟ گفت آب است . آهنکوب گفت آیا سقوط ا
شش طبقه عمارت کافی برای آن نبودکه مستحق نوشیدن یك جرعه شراب
شده آب بمن میدهید ؟

(٨٧٠) جنایت شرم آور

مادام دوران که در حضور شوهر و دختر خود مشغول مطـالعه روزنامه بود سربلند کرده گفت واقعاً عجب روزگاری شده چه جنایت شرم‌آوری! موسیو دوران پرسید ها چه نوشته‌اند ؟ گفت نوشته‌اند دو دو نفر از ارازل و اوباش در جنگل بدختر پانزده سالهٔ برخورده و نسبت باو جنایت شرم آوری را مرتکب شده‌اند . مادموازل دوران که از قضا اوهم پانزده‌ساله وخیلی دخترساده لوحی بود پرسید جنایت‌شرم‌آورچیست؟ مادر خود را در جواب عاجز دید ولی پدر معطل نمانده گفت جنایت شرم آور این است که تف بصورت دختربیندازند. این گذشت شب مهمان داشتند و جمعیتی از اقوام بر سر میز شام نشسته صحبت از واقعهٔ که در روزنامه درج شده بود بمیان آوردند . خاله گفت حالا بآن بیچاره دختر چه باید بگذرد ! عمو گفت از قراری که شنیدم آن دختر بیچاره از شدت غصه خودش را کشته‌است . مادموازل دوران نیزخودرا داخل صحبت کرده گفت اگر همچو کاری کرده و خودش را کشته باشد معلوم میشود خیلی دختر احمقی بوده است من اگر بجای او بودم بعد از این کار دیگر میکردم . گفتند چه میکردی ؟ گفت فوراً دستمالمرا درآورده خودم را پاك میکردم .

٨٧١ کارد وچنگال طلا ونقره

یك ساعت بنصف شب مانده بود که شموئل در خیابان بیعقوب برخورده اورا با لباس مشکی و کفشهای برقی و دستمال گردن سفید دیده

گفت آها آها مگر چه شده مگر چه اتفاقی افتاده مگر میلیونر شده‌ای ؟ گفت نه این لباس برای مهمانی بود امشب منزل داود بشام دعوت داشتیم حالا از آنجا برمیگردم اگر بدانی چه تهیه مفصلی دیده بود ! شموئل گفت معلوم میشود داود کار و بارش بد نیست . یعقوب گفت بد نیست کدام است حالا اوضاع و دستگاه داود را هیچکس ندارد شامی را که برای ما تهیه کرده بود صبر کن تا بشمارم یك و دوو سه‌و . . . هفت جور خوراك بما داد غیراز پیش غذائی و سوپ و پس غـذائی شیرینی میوه انواع و اقسام شرابها بردو شانپانی بورگنی حوله ها تمام پاك و نظیف ظرفها چینی از همه بالاتر بتو بگویم تمام کارد و چنگالها نقره و طلا! نه بابا ! بجان خودت . پس در آر نشان بده ببینم .

﴿٨٧٢﴾ دعوت به ییلاق

شموئل در کوچه به داود برخورده گفت آهای رنده شنیدم کارو بارت بد نیست با پارو پولت بالا میرود . گفت ای خیر چندان خوب خوب نیست اما چندان بد بد هم نیست امسال همینقدر است که توانستم یك شنل خز نیمدار برای زنم بخرم و یك باغچه و خانهٔ ییلاقی کوچك هم برای گذراندن گرمای تابستان اگر چه کوچك است اما بد نیست . گفت پس باید بما یك سوری آنجا بدهی . گفت حاضرم قدم روی چشم گفت کی ؟ گفت همین یك‌شنبهٔ آینده ناهار را بیائید آنجا صرف بکنید. گفت با کمال امتنان کجا بایدآمد؟ گفت روزیکشنبه درگار لو کرامبورك طرن ده ساعت و چهل دقیقه را گرفته در بوله لطرو پیاده میشوی آنوقت جادهٔ جلو گار را گرفته راست میائی بجادهٔ دویم دست چپ که رسیدی

درهمان جاده صد قدم آمده بخانهٔ ما میرسی که پنجره های آن سبزرنگ است همانجا با یك نوك پا در باغچه را باز کرده وارد میشوی. گفت چرا مثل همه مردم با دست در را باز نکنم؟ گفت برای اینکه دستهای تو گیر است زیرا آذوقه‌های بسیاری برای ناهار خریده همراه میآوری.

﴿٨٧٣﴾ خانم و خدمتکار

یکی از خانمهای پاریسی وقتی که دید خدمتکارش آبستن شده و روز بروز بر قطر شکمش افزوده میگردد اورا دراطاق خود صدا زده و باو گفت روز اولی که من تورا بخدمتکاری آوردم با تو شرط کردم که بعضی ولگردیها را کنار گذاشته باکمال معقولیت مشغول انجام خدمات باشی و حرکتی که مخالف آبرومندی باشد نباید از تو سر بزند اینك می‌بینم شکمت روز بروز بزرگتر شده و از قرار معلوم آبستن شده ای لهذا همین اکنون حساب تورا روشن کرده هرچه از بابت شهریه طلبکار هستی بتو پرداخته مرخصت میکنم دیگر با این حالت آبستنی ماندن تو دراین خانه صورت صحیحی ندارد همین‌الان باید بروی. خدمتکار بگریه افتاده گفت خانم آبستنی که اینقدر اهمیتی ندارد شما خودتان هم آبستن هستید. گفت آبستنی داریم و آبستنی من از آقا آبستنم. گفت من هم همین طور.

﴿٨٧٤﴾ سیزده بچه خوك

سر مباشر یك دهی نزد اربابی که صاحب آن ده بود قدر و منزلتی بسزا داشته طوری بود که هر وقت آن سر مباشر بشهر می آمد ارباب

پذیرائی شایانی از او نموده و وی را احترام کرده در سر میز غذاخوری با خود می نشاند . روزی آن سرمباشر بدیدن ارباب آمد که ارباب مهمان داشته مهمانها یازده نفر بودند که با ارباب دوازده نفری برسر میز نشسته غذا میخوردند . ارباب اورا دعوت بغذا خوردن نکرده حتی اذن جلوس هم بوی نداد . سرمباشر همانقسم ایستاده راپرتهای مختصری از اوضاع ده داده سؤالات ارباب‌را از روی سرسنگینی جواب میداد. یکی ازمهمانها گفت معلوم میشود خبر مهمی نیست این جزئیات هم که اهمیتی نداشته قابل مذاکره نیست . سر مباشر گفت چیزی که فی‌الجمله اهمیت دارد این است که ماده خوك من آبستن بود دیروز زائید سیزده بچه آورده است ! ارباب گفت پس حالا کار یك قدری مشکل میشود برای اینکه ماده خوك دوازده پستانك بیشتر ندارد و در وقت شیر خوردن چون هربچه یك پستانك را گرفته بمکد بچهٔ سیزدهم سرش بی کلاه میماند نمی‌دانیم تکلیف او چه میشود؟ سرمباشر گفت تکلیف او مانند تکلیف من است باید مثل من بایستد و درحینی‌که آن دوازده نفر دیگر میخورند او تماشا بکند .

۸۷۵ ماهیفروشی و بانك

یعقوب در یك گوشهٔ خیابان رو بروی یك صرافخانهٔ بزرگ دکان ماهیفروشی باز کرده یك سال است که در آنجا مشغول کاسبی است و کاسبی او کمال رونق را دارد . شموئل که مدتهاست یعقوب را ندیده بود ونمی‌دانست چه‌میکند اتفاقاً ازآن حدود گذر کرده چشمش بیعقوب افتاد که در جلوی دکان ایستاده حساب دخلهای خود را میکرد . نزدیك

آمده پس از سلام و تعارف گفت این بساط مال شماست ؟ گفت بلی .
متعلق بخودت است تفاوتی نداریم . گفت چند وقت است این مغازه را
باز کرده‌ای؟ گفت نزدیك یك سال میشود . گفت روزگار و کار و
کاسبیت چطور است ؟ گفت شکر بدنیست امرمان می گذرد و در ظرف
این یك ساله هم قریب صد هزار فرانکی پس انداز کرده ایم . شموئل
گفت اهو اهو خیـلی خوشحال شدم پس میدانی تکلیف چیست
حالا تکلیف تو آن است که بدون هیچ عذر و بهانه سه هزار
فرانك بمن قرض بدهی یکماهه ازقرار نرخ صد دوازده و نیم در سرموعد
پول را اصلا فرعاً تا دینار آخر آورده تسلیم میکنم خدا سایه‌ات را کم
نکند . یعقوب پشت گردن خود را خارانده گفت عزیزم شموئل من
خیلی میل داشتم که بتوانم خدمتی بتو کرده باشم اما اما اما . . . شموئل
گفت اما چه ؟ یعقوب گفت اما افسوس حالا حالا که حکایت حکایت
پول قرض دادن است که حکایت پول قرض دادن است که حکایت پول
قرض دادن است محظوری درجلو دارم که این‌کار را برای من محال‌نموده
خیلی خیلی معذرت میخواهم . شموئل گفت چه محظوری ؟ یعقوب
گفت محظور محظور این است که پارسال پارسال که من آمـدم
این دکان را برای ماهیفروشی اجاره بکنم رئیس این بانك روبروئی که
ملاحظه میکنی بکلی مانع شده نمیگذاشت این بساط را من اینجا راه
بیندازم و هزار جور اشکال تراشی‌کرده تا بالاخره پس‌از کشمکشهای زیاد
که شرح آن خیلی مفصل است از کل هم برآمده قراری با هم گذاردیم
که بر طبق آن باید رفتار نموده تخلف ازآن قراد داد برای هیچیك از
طرفین ممکن نیست . شموئل پرسید چه قراری ؟ گفت قرار گذارده‌ایم

که هیچکدام از طرفین کار یکدیگر را نکرده نه او ماهیفروشی بکند و نه من پول بکسی قرض بدهم .

﴿ ٨٧٦ ﴾ دو طبیب لافزن

دو نفر طبیب اغراقگو دریکی از قهوه‌خانهای پاریس با هم نشسته گرم صحبت بودند. اولی بدویمی گفت از وقتیکه من مطب باز کرده مشغول طبابت شده‌ام علاوه برآنکه هیچکدام ازمریضهای من تلف‌نشده‌اند تمام اهل محل بواسطه دستورات صحی و نصایحی‌که داده‌ام هیچ‌ناخوش نشده همگی کمال رضایت را از من دارند بحدی که چند روز قبل جمعی از اهالی نزد هم گرد آمده و اسم نویسی کرده مبلغی ماین خود تقسیم و جمع‌آوری نموده‌اند که مجاناً و بلاعوض بمن بپردازند تا لااقل زندگانی من تأمین شده از بی‌دخلی تلف نشوم. دیگری گفت من هم بعین وضعیت شمارا دارم با این تفاوت که هفتهٔ پیش اتفاق بدی برای من افتاده در حقیقت نزدیك بود غزل خدا حافظی را بخوانم . پرسید چه اتفاقی؟ گفت غریب بنصف شب بود که طرف منزل میآمدم در کوچه خلوت جمعی بسر من ریخته بقدری مرا کتك زدند که سه‌چهار روز بستری‌شده نزدیك بود بهلاکت برسم. پرسید که ها بودند ؟ گفت بلی بالاخره ضاربین را پلیس کشف نموده معلوم شد همگی عملجات موتی بودندکه میگفتند از وقتی که فلانی مشغول طبابت شده است دیگر کسی نمرده وازاین بابت کاسی ما در و تخته‌اش بکلی بسته و نان ما آجر شده است .

٨٧٧ خدمتکار مواظب

مسافری در یکی از شهرهای کوچك وارد مهمانخانه شده آخر شب بود و صبح را در ساعت نه میبایستی راه آهن گرفته برود . پس از خوردن شام چون برای خوابیدن باطاق خود میخواست برود بخدمتکار مهمانخانه سفارش داده گفت میباید ساعت هشت آمده مرا بیدار کنی و این را دانسته باش که چون خواب من خیلی سنگین است در را باید خیلی قایم بزنی تا من بیدار شوم . خدمتکار که دختر جوانی بود بسیار خوش بنیه و پهلوان مشت گره کردهٔ خود را نشانداده گفت آسوده باش من مواظب بوده در سر ساعت‌هشت بیدارت خواهم کرد . مسافرمزبور در اطاق خود خوابیده هنوزهوا روشن نشده بودکه دفعة مشتهای بسیار سخت بدر اطاق نواخته شده مسافر سراسیمه بیدارگشت و باصدای وحشت آمیزی گفت کیست چه خبر است ! خدمتکار از پشت در فریاد کشیده گفت هنوز ساعت هشت نشده است که بیدارت بکنم تازه ساعت شش است فراموش نکرده‌ام بیدارت خواهم کرد .

٨٧٨ کارگر جنگجو

عملجات کارخانهٔ معظمی در هنگام تنفس از کارخانه بیزون ریخته بقهوه خانه‌های اطراف رو آور شده هر کدام یك گیلاس مشروب خورده و سیگار یا چپقی کشیده بکارخانه رجعت میکردند . یکی از آنها بود که بواسطهٔ زیاد روی در مشروبات اغلب در قهوه‌خانه اسباب جنك وجدال فراهم آورده کتك کاری میکرد . صاحب کارخانه نسبت باو که کارگر

بسیار قابلی بود علاقه‌مند بوده اورا نزد خود خواند و بوی نصیحت داده از جنگجوئی منعش نمود . آن کارگر گفت تقصیر من نیست اغلب‌طرف مقابل سر دعوا را با آدم باز نموده او شروع میکند وآدم را مجبور باین اقدامات مینماید . صاحب کارخانه گفت نه بعداز این هروقت دیدی‌که کسی میخواهد سر دعوا را با آدم باز نماید آدم هیچ اعتنائی باو نکرده‌و گیلاس شرابش را خورده راه خود را گرفته بکارخانه می آید . کارگر گفت چشم اطاعت میکنم . یك روز دو روز گذشت باز خبر آوردند که آن کارگر در قهوه خانه نزاع نموده است . کارفرما او را احضار کرده گفت مگر من بتو سفارش نکرده بودم و دستور نداده بودم که چگونه رفتارنموده ازمنازعه کناره جوئی بکنی ؟ گفت بدبختانه این‌دفعه من بهمان دستورالعمل‌شما رفتارکرده گرفتارشدم . گفت‌چطور؟ گفت همانجور که گفته بودید من وقتی‌که دیدم طرف خیال بهانه جوئی‌را دارد گیلاس شرابش‌را برداشته خوردم وخواستم راه خودرا گرفته بکارخانه‌مراجعت کنم که نزاع درگرفت .

﴿ ٨٧٩ ﴾ سه نفر غواص

سه نفر از کلوب شناگری نزد هم نشسته صحبت ازشناگرهای قابل و غواصان ماهرمینمودند . اولی‌گفت من در جزیرهٔ سراندیب غواصی‌را دیدم که برای صید مروارید در قعر پنجاه مطری فرو رفته وبیست‌دقیقه در زیر آب مانده بعد بیرون آمد . دویمی گفت اینکه نقلی ندارد من کسی را دیدم که صبح در ساعت هشت پائین رفته نزدیکهای‌ظهر بود که از آب بیرون آمد معلوم شد که آن زیر خوابش برده بود . سیمی گفت

این هم تعجبی ندارد من در سه سال قبل با چشم خودم غواصی را دیدم که بدریا فرو رفت و هنوز هم که هنوز است بیرون نیامده است .

﴿ ٨٨٠ ﴾ دو نفر اغراقگو

یکی گفت چشم من بقدری بینائی و قوت دارد که از هزارقدمی چیزهای بسیار کوچك را می‌بینم مثلا الان در روی گلدسته آن کلیسیا مگسی را که آنجا راه میرود می‌بینم . دیگری گفت چشم من این قوت را ندارد اما گوشم بدرجهٔ شنوائی و قدرت دارد که صدای پای راه رفتن آن مگس را میشنوم .

﴿ ٨٨١ ﴾ رفتن قاضی ببهشت

حضرت شمعون دربان بهشت با اعوان وانصار خود علی‌المعمول در روی سکونشسته هرکسی‌را که اجازهٔ ورود دردست داشت رسیدگی نموده پس‌از تحقیقات لازمه اذن دخول میداد. ثبات اداره همه روزه از صبح تا غروب در آنجا حاضر بوده اسم و رسم ورودطلبان را ثبت کرده یکی میگفت من زارعم دیگری‌کاسب دیگری نوکرباب دیگری عالم دیگری زاهد تا آنکه یك روز یکی گفت من قاضیم. حضرت شمعون بی نهایت اظهار تعجب کرده فوراً بکارکنان خود حکم داد که تا سه شب سر در عمارت بهشت و جلوخان بزرگ را چراغان نموده جشن بگیرند زیرا تا آن روز دیده نشده بودکه یك نفر قاضی ببهشت آمده باشد .



(٨٨٢) بانك رهنى

یعقوب بانك رهنی‌داشته روزی شموئل نزد وی‌آمد و گفت پنجهزار فرانك وجه برای من لازم شده است برای مدت سه‌ماه گروی وضمانتهای لازمه را هم هرچه خواسته باشید حاضرم میدهم . گفت بسیار خوب در صورتیکه ضمانتهای لازمه و گروی خوبی بدهی برای مدت سه ماه با ربح صد و بیست‌و پنج حاضرم معامله را انجام بدهم . شموئل گفت پس من چندی قبل اسحق را ملاقات کردم او بمن گفت شما از قرار صد پانزده معامله میکنید چه شده است حالا میگوئیـد صد بیست و پنج ؟ گفت آنوقت که صد پانزده میدادم زمستان بود وروزها کوتاه حالا تابستان است وروزهای بلند صد بیست و پنج یك دینار کمتر نخواهم‌داد.

....

(٨٨٣) یك سبد سیب

دختر یکی از دهقانان بزرك نزد کشیش برای اقرار بگناهان و طلب آمرزش رفته با کمال ترس و لرز گفت گناه بزرگی کرده‌ام واز گفتن آن خجالت میکشم . کشیش گفت خداوند ارحم الراحمین و رحمت او بی‌پایان است هیچ خجالت نکشیده بگو ببینم چه گناهی کرده‌ای ؟ گفت یك سبد سیب که تقریباً سی چهل دانه میشد دزدیده ام . کشیش گفت همین ؟ گفت بلی همین . کشیش گفت این چندان گناه بزرگی نیست و بسهولت غفران پذیر است سی چهل استغفرالله بگو و توبه بکن گناهت آمرزیده میشود . گفت امـا معذرت میخواهم یك سبد سیب را که دزدیده ام آنرا از باغ شما دزدیده ام . کشیش تکانی خورده گفت پس

گناهت بآن سهولت که گفتم آمرزیده نمی شود باید علاوه بر توبه و استغفار ده فرانك هم پول نقد بخرج بیار کلیسیا بدهی.

﴿٨٨٤﴾ اقرار بگناهان

شخصی که عادت بدزدی داشت برای اقرار بگناهان و طلب آمرزش نزد کشیش رفت و در ضمنی که اعمال گذشتهٔ خود را شرح میداد از آنجائیکه عادت طبیعت ثانوی است درهمان اقرارگاه ساعت بغلی کشیش را کش رفته در جیب خود گذارد و چون ذکر گناهان خود را به اتمام رسانید گفت یك ساعت هم دزدیده‌ام. کشیش گفت آن ساعت را باید بصاحبش مسترد بداری و صد استغفرالله بگو تا گناهت آمرزیده شود. گفت اگر میفرمائید آن ساعت را بدهم خدمت جنابعالی. کشیش گفت خیرلازم نیست بمن بدهی همانطور که گفتم رفتار بکن. آن شخص قدری فکر نموده بعد گفت در صورتیکه صاحب آن ساعت نخواهد ازمن بگیرد تکلیف چیست؟ گفت دراینصورت مال خودت خواهد بود از شیرمادر هم حلالتر. گفت مرسی واظهار تشکر از آمرزش گناهان نموده ورفت.

﴿٨٨٥﴾ طارلاتاتان کردن

سه‌نفر دختر دهاتی برای خدمتکاری و جمع‌آوری وجوه یاباصطلاح خودشان برای فراهم کردن سرمایهٔ عروسی و تحصیل جهیزیه بپاریس آمده مدتی در آنجا مشغول خدمتکاری بودند و وجوهی فراهم کرده پس از چندی هرسه بوطن اصلی خود مراجعت نمودند. بدیهی است

اوقاتیکه در خانواده ها یا در مهمانخانه های پاریس مشغول خدمتکاری و بقول خود مشغول کاسبی بودند جوانان ولگرد دراطراف ایشان طواف نموده آن دختر ها در ضمنیکه سرمایهٔ نقدی برای خود فراهم میساختند سرمایهٔ جنسی خودرا از دست داده بکلی باختند و باز بدیهی است وقتی که بده آمدند این اتفاقات را باحدی بروز نداده درعمیقترین زوایای قلب خود نگاهمیداشتند تا روزی که حسب‌المعمول میبایستی نزد کشیش بکلیسیارفته اقرار بگناهان کرده طلب مغفرت بنمایند. آن سه دختر که معاً ازده خارج شده وبجانب کلیسیا میرفتند دربین راه محرمانه بایکدیگر این مذاکره را نمودند که تمام گناهان را میتوان بزبان آورده بروز داد بجز اعمالی که بمعیت جوانان شهری کراراً انجام داده شده است زیرا که ذکر آنها در اقرارگاه نزد کشیش بی‌اندازه اسباب شرمساری و انفعال است. بزرگترین آن دخترها که باالنسبه عاقل و بیشتر هوشمند بودگفت کشیش پیرمرد ما آدم خوب و صاف و ساده بوده زاویهٔ هوشش چندان حاده نبوده بلکه بسیار منفرجه است و میتوان بدون آنکه حقیقت مسئله را بالصراحه درك نماید مطلب را باو ابرازداشته آمرزش گناه را در بارهٔ خود صادر نمائیم. گفتند چطور؟ گفت اینطور مثلا در اقرارگاه که یکی یکی میرویم هرکسی اول گناهان دیگر خود را که چندان اهمیتی ندارند اسم برده و چون درآخر دفعه بآن سنخ ازگناه رسیدیم همینقدر کافی است یك کلمهٔ مهملی بزبان آورده مثلا بگوئیم در پاریس طارلاتاتان هم کرده‌ایم کشیش چون این کلمه را تاکنون نشنیده است گمان میکند این‌لفظ ازالفاظ معمولهٔ پاریسی است و نمیداند مقصود از آن چیست از طرفی هم خودپسندی و عدم اقرار بجهل مانع

از آن است که بپرسد طارلاتاتان کردن یعنی چه لهذا تمام گناهان مارا یکجائی خواهد بخشید. همین کار زا کردند. دختر بزرگتر که ابتدا به اقرارگاه رفت شروع بذکر گناهان خود نموده گفت خدمت با شرافت پدر محترم روحانی خود با کمال عجز و انکسار عرض و اقرار میکنم که در این سفر متمادی پاریس گناهان زیادی نموده اینك آمرزش و مغفرت میخواهم دروغ گفته ام شکم پرستی کرده ام و بعضی خوراکیها را که حق سایرین بوده کش رفته و خورده‌ام غیبت و نمامی های مختصر نیز نموده‌ام در مهمانخانه که مستخدم بودم گاهی آب داخل شیر نموده طارلاتاتان هم کرده‌ام. کشیش ساده لوح ما که اول دفعه بود لفظ طارلاتاتان را می‌شنید قدری فکر نموده و پشت گوش خود را خارانده ولی هیچ بروی خود نیاورده و مستفسر معنای آن نشده گفت پس بطور کلی این گناهان که کرده‌ای همه مختصر بوده چندان اهمیتی ندارند؟ گفت بلی همینطور است. کشیش کفارهٔ مختصری از قبیل یك روز دو روز روزه گرفتن و استغفار گفتن برای او معین نموده و گناهانش را آمرزیده آن دختر رفت و دختر وسطی آمده او هم بشرح ایضاً تمام گناهان کوچك کوچك خود را اقرار نموده و چون بآن گناه بزرك رسید گفت طارلاتاتان هم کرده‌ام. کشیش پیر مرد چندین مرتبه این لغت را تکرار نموده گفت طارلاتاتان طارتاتان بسیار خوب اهمیتی ندارد صد مرتبه استغفار بفرست و سه روز حیوانی نخور گناهانت آمرزیده خواهد شد. نوبت دخترسیم رسید که از همه کوچکتر بود او هم گناهان خود را که ازگناهان دو دختر دیگر سنگین تر نبودند شرح داده چون آخر الامر بکلمهٔ طارلاتاتان رسید کشیش که بملاحظهٔ صغر سن آن دختر چندان رودربایستی وتقیدی

در مقابل او نداشت موقع را برای فهم لغت مغتنم دانسته پرسید طارلا تاتان چیست ؟ دخترك زبانش بندآمده وعاجز مانده نمیدانست چه‌بگوید. کشیش پیرمرد چون دانست که در زیرکاسه نیم‌کاسه هست اصرارش در فهم مطلب زیادتر شده و دخترك را تهدید نموده گفت که اگر بالصراحه معنی طارلاتان را نگوید ممکن‌است صاعقه آسمانی براو نازل شده ومحققاً بجهنم برود. دخترك بیچاره گریه کنان معنی طارلاتاتان کردن را بکشیش گفت کشیش بقدری از بی اطلاعی خود در علم لغت کوك شد که نهایت نداشت و کفارهٔ بسیار سنگینی برای آن دختر معین کرده در قلب خود افسوس میخورد که چرا معنای طارلاتاتان را قبل از وقت ندانسته آمرزش آن دودختردیگررا باین اختصار ورگذار نموده است . دختر با چشمهای اشك‌آلود از کلیسیا بیرون آمده شرح بدبختی خود و سنگینی کفاره را برای آن دودختر دیگر بیان نمود. سه‌نفری بجانب ده وبطرف منزل میآمدند. در بین راه به پیر زن هشتاد سالهٔ برخوردند که با آنها آشنا بود ایستاده احوالپرسی کردند. پیر زن گفت دخترکهای عزیزم حال من بد نیست اما چند روز است بیك دردی مبتلا شده‌ام که درمان آنرا ندانسته عاجز مانده‌ام از گفتن آن هم آدم خجالت میکشد پشت سر هم باد صدا دار از من خارج شده هیچ‌امانم نمی‌دهد . دخترها بناکردند قهقهه خندیدن. پیرزن گفت خنده ندارد شما هم اگر بسن من برسید شاید خیلی از این چیزها را ببینید هرچند من گمان نمیکنم بواسطهٔ پیری و ضعف اعصاب باشد بلکه بیشتر همچو خیال میکنم که کسی با من دشمنی داشته و در بارهٔ من جادو نموده‌است حالا نزد کشیش میروم که دعای باطل السحر بمن داده شاید آسوده شوم اما نمیدانم چه جور

مطلب را بکشیش حالی کنم شماها بمنزلهٔ نوه و نتیجهٔ من هستید و پیش شما رودربایستی ندارم همه چیز را میتوانم بشماها بگویم اما بکشیش محترم پیر مرد خجالت میکشم بگویم که متصل ازخود باد صدادار خارج میکنم دخترك وسطی که از همه شیطان تر بود گفت ننه‌جان من تو را آسوده میکنم وقتی که بکشیش رسیدی همینقدر باو بگو طارلاتاتان میکنم اوخودش میفهمد تفصیل از چه قرار است. پیرزن گفت طارلاتاتان طارلاتاتان ؟ گفتند بلی طارلاتاتان. پیر زن در بارهٔ آنها دعای خیر نموده و خدا حافظی کرده رفتند. پیرزن وقتی بکلیسیا رسید که کشیش از اقرار گاه بیرون آمده میخواست برود. کشیش چون چشمش باو افتاد مکث نمود و از او احوالپرسی کرده گفت گمان نمیکنم پیرزن مقدس مـا که من اورا ازهمه حیث پاك و منزه ومعصوم میدانم مصدر اندك خطا وگناهی شده باشد که برای طلب آمرزش اینجا آمده باشد ؟ پیرزن گفت ای آقا چه طور میشود انسان بی‌معصیت باشد البته من هم مثل سایرین گناهکار هستم اما حالا چیزی را که لازمتر است بشما بگویم این است که چندی است من لاینقطع طارلاتاتان میکنم. کشیش از جا جسته و تعجب نموده بآن پیر زن بانگ زده گفت با این سن هشتاد سالگی! با این سن هشتاد سالگی! پیر زن گفت بلی تعجبی ندارد مخصوصاً انسان وقتیکه باین سن رسید دیگر اختیار پائین تنه‌اش را ندارد.

....

(٨٨٦) بیچاره شموئل

یکی از مرسلین نصرانی یکنفر کاکاسیاه افریقائی را بدین مسیح در آورده آن کاکاسیاه پس از شنیدن واقعهٔ حضرت عیسی که یهودیهـا

اورا بدار زدند اشکهای فراوانی ریخت وبغض طایفهٔ کلیمی را دردل گرفته بمنزل آمد و چماقی را که درخانه داشت برداشته بجانب خانه شموئل روآور شد. پس از دق‌الباب شموئل را ببیرون آمدن از خانه دعوت کرده وقتی‌که شموئل بتوی کوچه آمد کاکا با تمام قوت چماق را بکله او نواخت. شموئل افغان کنان سبب جویا شده کاکا گفت برای این است که حضرت عیسی را بدار زدی. شموئل گفت به! این‌حکایت مال دو هزار سال پیش است! کاکا گفت بلی اما من تاکنون اطلاع نداشته حالا تازه دوساعت بیشتر نیست که شنیده ام.

....

٨٨٧ تغییر مذهب

شموئل بخیال خریدن بلیت لاطار افتاده و محض آنکه برد را بجانب خود آورده اسباب مساعد را از همه حیث فراهم کرده باشد نزد خود با خدای بنی‌اسرائیل عهد نمودکه اگر لاطار را ببرد یك‌جلد تورات خریده آنرا وقف معبد نماید. شموئل این نذر را نمود ومترصدکشیدن لاطار مانده اما وقتیکه لاطار کشیده شد باسم او بیرون نیامد. چون چندی ازاین مرحله گذشت حکایت لاطار جدیدی بمیان آمد. دراین بار باز شموئل خواست شرکت نماید ولی ایندفعه تدبیر دیگری بنظر در آورده بکلیسیای مسیحیون نزد یکنفر کشیش نصرانی رفت وگفت چندی قبل در موقعی که میخواستند لاطار بکشند من با خدای خودمان عهد کرده بودم که اگر لاطار را ببرم یك جلد تورات برای قرائتخانه معبد خریده وقف بکنم اما چون لاطار باسم من بیرون نیامد من هم بعهد خود وفانکرده تورات‌را نخریدم اینك بازخیال شرکت درلاطارجدیدی‌را

داشته و از آنجا که آدم صحیح القولی هستم میخواهم برای خدای مسیحیون نذری کرده اگر لاطار باسم من بیرون بیاید یك مجسمهٔ صلیب طلا ساخته آنرا برای گذاردن در کلیسیا بشما تقدیم نموده علاوه بر این با خدای شما عهد میکنم که تغییر مذهب داده بدین مسیح در بیایم. کشیش تعجب کرد و پیش خود فکر نموده دید ضرری ندارد ویحتمل لاطار باسم او بیرون آمده یکنفر برعده مسیحیون افزوده گردد این بود که بشموئل گفت بسیار خوب با خدای ما این عهد را بکن خیلی دیده شده است که معجزات چندی بالاتر از اینها بوقوع پیوسته حقانیت دین مسیح را مبرهن داشته است. دو ماه بعد لاطار کشیده شد و از اتفاقات شموئل لاطار را برد. روزها گذشت اما دیگر ازشموئل خبری نشده برای ادای نذر و تغییر مذهب بکلیسیا نیامد تا آنکه روزی کشیش او را در کوچه ملاقات نموده پرسید چرا نیامدی ؟ گفت حقیقت ونفس الامر این است که من از خدای شما سلب عقیده‌ام شده دیدم مثل خدای خودمان نیست که زرنگ بوده وبزودی گول نخورد: زیرا من خیال کرده بودم که پس از بردن لاطار بعهد خود وفا نکرده تورات را ندهم و همین قسم صلیب طلا و تغییر دادن مذهب. خدای خودمان چون این مطلب را میدانست لاطار را باسم من بیرون نیاورد بالعکس خدای شما قول مرا باور کرده مقصود مرا انجام داد.

«۸۸۸» وقت چیدن گیلاس

معلم ده در مکتب‌خانه درس معرفة الاشیاء بشاگردان میداد از اقسام میوه‌جات صحبت داشته میگفت سیب را خوب می شناسید که

دارای طعم و عطر مخصوصی است گلابی و انگور را هم کاملا شناخته و بکرات خورده‌اید درختهای گیلاس را هم در اغلب باغها دیده اید و از خوردن میوه‌های آن لذتها برده‌اید . و رو بیکی از شاگردان کلاس کرده و اورا مخاطب قرار داده گفت البته موقع چیدن انگور را میدانید که در چه فصلی است حالا آیا میتوانید بمن بگوئید که گیلاس را چه وقت باید چید ؟ گفت بلی وقتی که باغبان در باغ نباشد و سك باغبان هم در آن نزدیکیها نباشد .

﴿٨٨٩﴾ درشکه چی پاریس

کشیشی که خیلی تنومند و خیلی فربه بود درشکه کرایه را که یك اسب لاغری بآن بسته شده بود صدا زده بدرشکه‌چی گفت مرا بفلان کلیسیا که در محلهٔ دور دستی بود برسان . درشکه چی نگاهی بتنه توشهٔ آن کشیش و نگاه دیگری باسب خود که مسلول بنظر میآمد نموده گفت ممکن نیست زیرا که تا کنون دو سه کورس بزرك از اسب خود گرفته ام و این حیوان بمنتها درجه خستگی رسیده دیگر طاقت ندارد باید حالا بروم درشکه را باز کنم . کشیش گفت خواهش میکنم که مرا بمقصد برسانی زیرا کار بسیار واجبی دارم که تأخیر در آن بهیچوجه جایز نیست . کالسکه‌چی که بنوبت نظرهای متواتر بکشیش عظیم الجثه و اسب لاغر می‌انداخت گفت دلم میخواست که خدمتی کرده باشم اما خودتان تصدیق میفرمائید که ممکن نیست . کشیش بآخرین برهان قاطعی که دراین قبیل موارد حتماً مؤثراست متوسل شده گفت علاوه برکرایه پنج فرانك هم انعام میدهم . درشکه‌چی در سوار کردن آن کشیش دیگر خود را ناچار

دیده چشمکی بکشیش زد وآهسته باو گفت پس دراینصورت ازطرف عقب آمده یواشکی سوار بشوید طوری که اسب شما را نبیند .



﴿۸۹۰﴾ فرعون وموسی

کشیشی که بشاگردان مکتب تاریخ مذهبی درس میداد در موقع امتحان از یکی از شاگردها پرسید فرعون که بود ؟ گفت فرعون جد موسی بود . کشیش گفت فرزند اشتباه کرده‌ای فرعون پادشاه مصریان بود چه‌چیز سبب شده است که گمان میکنی فرعون جد موسی بوده است؟ گفت این مسئله که دختر فرعون مادر موسی بود پس فرعون جدمادری موسی میشود . کشیش گفت فرزند فرزند درست حواست را جمع بکن و درست بخاطر بیاور که مادر موسی موسی را پس‌از تولد درسبد گذاشته و آنرا روی شط نیل سر داد دختر فرعون که در قصر خود نشسته بود آن طفل را در سبد دیده و از غرق شدن نجاتش داده نزد خود آورد و اورا بفرزندی اختیار کرده توجه و بزرگش نمود . شاگرد گفت بلی میدانم اما این تفصیلی است که خود دختر فرعون اختراع کرده و محض اشتباهکاری برای پدرش نقل نموده است .



﴿۸۹۱﴾ تلگراف حضرت شمعون

قاضی یکی از شهرهای درجه دویم فرنگستان مرد و یکی از روزنامه‌های محلی شرحی در اوصاف حمیدهٔ او ذکر نموده و نوشت چون این دنیا محل محنت و گرفتاری و پراز غم و غصه وجائی است که لیاقت

زیست کردن آن مرحوم را نداشت لهذا روح پرفتوح او ازقالب جسمانی پرواز کرده بسرای پر سرور بهشت وارد گشت . در همان روزنامه دو روز بعد تلگرامی بامضای حضرت شمعون دربان بهشت خطاب بمدیر محترم جریدهٔ فریده درج شده بود که اینجانیامد تحقیق کنید کجارفته است.



(۸۹۲) بزرگترین دروغها

سه نفر دهقان در صحرا در کنار سبزه زاری نشسته مثل این بود که در موضوع مهمی بایکدیگر صحبت داشته مناقشه مینمودند . کشیش ده که ازآنجا عبور مینمود چشمش بآنها افتاده نزدیك آمد وپرسید چه خبر است ؟ گفتند مسافری که ازاینجا سواره عبور مینمود یك پنج فرانکی نقره برای ما انداخته است حالا چون پنج فرانك را نمیتوان ما بین سه نفر تقسیم صحیح نمود لهذا با هم قرار گذاشته ایم که هرکس بزرگترین دروغها را بگوید پنج فرانکی مال او باشد . کشیش گفت نه این کار خوبی نیست ودروغ گفتن بدترین کارهاست من درتمام عمرخودم هیچوقت دروغ نگفته‌ام . دهقانان هرسه نفر دفعة باهم فریادکشیده بکشیش گفتند پنج فرانکی حق شماست .

(۸۹۳) گندم طلا

عبدالملك مروان که درمملکت مارك سلطنت داشت پای تخت خود شهر مراکش را چندی ترك گفته مشغول بلوك گردشی شد و پسر خودرا درمدت غیاب باعنوان خلافت بجای خویشتن برگماشت . وقتی که برگشت

دید پسرش در مدت غیبت او مرتکب گناهان و تقصیرات چندی شده لهذا او را محبوس داشته مدت حبس آن پسر خیلی طولانی شد . پسر برای خلاصی خود بقاضی حمزه متوسل گشت . قاضی حمزه یکی از علمای بسیار بزرگی بود که درمراتب فضل و دانشمندی همگی علو مقام او را اذعان داشته ولی وی را تا حدی دیوانه میپنداشتند . قاضی بپسر پادشاه وعدهٔ همراهی داده وبمنزل خود رفته تدبیری اندیشید : قدری طلا بدست آورده و با آن طلا دانه‌های گندمی ساخت که‌کمال شباهت را بگندم طبیعی داشتند . آن دانه‌ها را نزد سلطان آورد و باو گفت این گندمهای طلارا برای شما آوردم هرگاه کسی که هیچ خطا ازاوسرنزده باشد این گندمهارا بکارد دانه‌ها سبز شده گندم طلا بار خواهند آورد . عبدالملك فوراً در تمام مملکت اعلان داد که از اهالی آن سرزمین هرکس که مرتکب گناهی نشده است در دار المخزن حضور بهمرسانیده گندمهای طلا را دریافت داشته آنها را ببرد و بکارد. جمع کثیری برای دریافت نمودن گندمها بدربار حاضر شدند ولی سلطان بایشان گفت که اگر گناهکار بوده گندم را کاشتند و سبز نشد سر آنهارا از بدن جدا خواهد نمود . با این شرط احدی قبول نکرده همگی رفتند و هیچ داوطلبی برای این کار پیدا نشد . بالاخره سلطان قاضی‌حمزه‌را احضارنمود وباو گفت کسی برای انیکار پیدا نشد. قاضی گفت بنابراین خود شما که اتقی‌الاتقیاء و اعقل العقلا و پاکترین اشخاص این مملکت هستید آنها را بکارید . سلطان گفت علیهذا هیچوقت این گندمها سبز نخواهند شد زیرا که من نیزمرتکب گناهان شده‌ام . قاضی حمزه گفت پس پسرتان را ازحبس خارج‌ساخته او را عفو کنید زیرا که او نیز مانند تمام مردم و مثل خود شماست که از خطا و گناه مصون نبوده و معصوم نیست . سلطان متنبه شده از

تقصیرات پسر درگذشته اورا آزاد نمود .

(٨٩٤) سلیمان و بلقیس

از جمله حکایات مراکشی این است که روزی بلقیس از سلیمان خواهش کرد که چون تمام لحاف و توشکهای خودمان را میخواهم نو بکنم و همه را میخواهم بجای پشم وپنبه از پر مرغ پر کرده باشم لهذا تمام طیور را برای دادن پر احضار نما . سلیمان چون بلقیس را زیاد دوست میداشت وهرخواهشی را که آن زن ازوی میکرد فوراً میپذیرفت امر داد که تمام طیور برای دادن پر حاضر شوند . تمام طیور حاضر شدند مگر جغد و هدهد که بسبب مناقشه که در بین راه با یکدیگر داشتند آمدن آنها قدری بتأخیر افتاده بود . وقتی که حاضر شدند سلیمان بجغد گفت ای بدترکیبترین مرغها چرا دیرآمدی ؟ گفت باهدهد مشغول حل کردن یك مسئله بودیم . گفت چه مسئله ؟ گفت این مسئله که آیادردنیا عددمردها بیشتراست یاعددزنها ؟ سلیمان گفت جواب‌چه‌بدست آوردی ؟ گفت جواب اینکه عددزنهابیشترازمردهاست زیرامردهائیکه‌بحرف زنها گوش‌داده ورأی‌آنهارا مقدم‌میدارند جزوزنها محسوب‌شده پس‌عددزنها بیش ازعدد مردهاست . سلیمان متنبه و خجل شده طیور را که برحسب صوابدید بلقیس برای کندن پرها احضار نموده بود مرخص کرد .

(٨٩٥) یك پیمانه جو

درمراکش روزی دو نفر با یکدیگر نزاع نموده یکی از آنها کشیده بگوش‌دیگری نواخت . مضروب ضارب را نزد قاضی‌کشانید . قاضی پس‌از

تحقیقات وافیه حکم داد که ضارب یك پیمانه جو بمضروب بدهد . ضارب رفت تا یك پیمانه جو را بیاورد . مضروب چون دید مجازاتی را که قاضی در ازای یك کشیده معین کرده است چندان قابل اعتنا نیست ازجا برخاسته و کشیدهٔ محکمی بگوش قاضی نواخته گفت کشیده را بتو انتقال داده جو را وقتی که آورد دریافت بدار .

﴿٨٩٦﴾ رمضان

شخصی وارد منزل شده مقدار زیادی آذوقه خریده همراه آورده بود وبزن خود گفت این خوراکیهارا برای رمضان خریده‌ام بمصرف نرسان و نگاهدار تاوقتی که رمضان بیاید . زن آنهارا در صندوقخانه اطاق جای داده پنهان نمود . یك روز وقتی که آن زن درحیاط نشسته سرگرم کارهای دستی خود بود دزدی بخانه آمد و باطاق رفته صدای پای آن دزد بگوش آن زن رسید سربلند کرده و از جا برخاسته باطاق آمد و چون چشمش بآن دزد افتاد گفت اسم تو چیست ؟ از قضا آن دزد اسمش رمضان بود گفت اسم من رمضان است . زن فوراً بصندوقخانه رفته و چیز هائی را که شوهرش برای رمضان خریده بود آورده تسلیم وی نمود . بعداز رفتن او شوهر بخانه آمد . زن گفت رمضان آمد . مرد گفت عجب احمقی هستی بیست روز دیگر داریم تا شعبان تمام بشود آنوقت رمضان می‌آید . زن گفت حالا آمد و چیز هائی را که برای او گذاشته بودیم باو دادم . مرد چون حال بدین منوال دید خانه را ترك کرد و رفت و بغربت مسافرت نموده گفت تا در دنیا زنی را که احمق تر از زن خودم باشد نبینم بخانه رجعت نخواهم کرد . نزدیك بیکی از قصبات بزنی بر خورده

آن زن از او پرسید از کجا می‌آئی؟ گفت از عالم برزخ . گفت آیاپسر جوان مرا که چندی قبل مرده است در آنجا دیدی ؟ گفت بلی. گفت حالش چطور است ؟ گفت بد نیست اما لباس نداشت و لخت بود . زن اورا بخانه آورده یك دست لباس نو ومبلغی پول باو داد که بپسرش برساند آن مرد فوراً لباس و پول را برداشته راه ولایت خودرا گرفته بخیال مراجعت حرکت کرد . شوهر آن زن چون بخانه آمد زن باو گفت از پسرمان خبرِ سلامتی دریافت نموده لباس وپول برای او فرستادم. شوهر چون توضیح خواست و بمراتب اطلاع یافت متغیر گشته و بلا فاصله سوار بر اسب خود شده آن شخص را تعاقب نمود . آنشخص چون از دور درصحرا دید که سواری دنبال او می آید فوراً خود را در کنار جاده بزمینی که در آن باقلا کاشته بودند وباقلاهای آن رسیده بود انداخته مشغول چیدن باقلا شد . سوار چون بآن نقطه رسید عنان مرکب خودرا کشید و گفت ای صاحب باقلازار آیا کسی را ندیده‌ای که یکدست لباس نو و مبلغی پول همراه خود برداشته ازاینجا عبور نماید ؟ گفت بلی اما خیلی تند راه میرفت ازاین جاده باریك که در کنار واقع است بسرعت رفت و تو میتوانی باو برسی اما سواره نرو برای اینکه اگر صدای پای اسب را بشنود احتمال دارد که خود را پنهان کرده او را نه بینی . آن مرد پیاده شده و اسب خودرا باو سپرد و درآن جادهٔ باریك روانه گشت آن شخص اسب را سوار شده و تاخت نموده بولایت خود برگشت و بزن گفت احمقتر از تو چون دیدم مراجعت نمودم . صاحب اسب وقتیکه پس‌از مایوسی بمزرعهٔ باقلا برگشت و دانست که تفصیل ازچه قراراست بخانه رجعت کرده بزن گفت تو لباس و پول برای پسرمان فرستادی من هم اسب بحامل دادم که سوار شده زودتر بمقصد برسد .

﴿٨٩٧﴾ دو نفر جارو فروش

دو نفر جارو فروش که در کوچه نرخ جاروی خودرا جار میزدند بیکدیگر رسیدند اولی از دویمی پرسید سبب اینکه جاروبها را باین ارزانی میفروشی چیست ؟ گفت سبب آن است که مصالح ساختن این جاروبها برای من مفت تمام شده اگر بکسی نمیگوئی تمام آنها را ازدسته وریسمان وخود جارو تمامرا دزدیده وبعد جاروهارا ساخته ومیفروشم . گفت عجب احمقی هستی من جارو های خودم را ساخته شده دزدیده معذالك باین ارزانی نمیفروشم .

﴿٨٩٨﴾ کشیش قمارباز

یکی از کشیشها عشق زیادی ببازی ورق داشت روزی که مشغول بازی بود باو خبر دادند جمعیت در کلیسیا منتظر آمدن او هستند که برود و موعظه نماید . کشیش یکدست ورق در آستین خود پنهان کرده بود و هنگامی که بکلیسیا رفت فراموش نموده بود که آن ورقها را بیرون آورده بکناری بگذارد . وقتی که در روی منبر گرم موعظه شده دستهای خود را حرکت میداد از اتفاقات ورقهای بازی ازآستین او بیرون ریخته در پای منبر مابین جمعیت مستمعین متفرق شد . غوغای عظیمی از این حادثه برپا شد ولی کشیش متانت خود را از دست نداده بطفلی که یکی از آن ورقها را برداشته بود گفت این چه ورقی است که دردست داری ؟ گفت بی‌بی خال گشنیزی . کشیش گفت اصول دین چندتاست ؟ گفت نمیدانم . آنوقت کشیش رو بجمعیت کرده گفت مقصودم این بود ببینید که چه

روزگار خراب و فاسدی شده این طفل که هنوز سن او از هشت نه‌سال تجاوز نکرده ورقهای بازی را خوب میشناسد ولی اصول دین خود را نمی داند !

﴿ ٨٩٩ ﴾ خوابهای بدبو

یکنفر پیرمرد نظامی که مسافرت مینمود شب بدهی ورود نموده خواست در عمارت قدیمی غیرمسکونی که در کنار آن ده بود منزل کرده شب‌را درآنجا بگذراند. اهل ده باو گفتند که این عمارت خرابه مدتهاست بی صاحب مانده احدی جرئت سکونت درآن ندارد ساکنین اصلی آنجا را ترك کرده و رفته‌اند زیرا این خانه را مدتهاست اجنه وشیاطین بتصرف خود درآورده کسی را نمی‌گذارند که شب درآنجا منزل گزیده استراحت نماید . نظامی گفت این مهملات چیست که بمن میگوئید من‌ابداً اعتقاد باین موهومات نداشته و این خرافات را لگدکوب کرده مخصوصاً شب را در آنجا تنها میخوابم تا به بینم اجنه وشیاطین شما بمن چه‌میتوانند بکنند . اسلحه بتن شب را در تختخواب سفری دراز کشیده خوابش در ربود . در خواب دید که اطاق روشن شد و جمعی از زن و مرد که قیافه‌های گوناگون و هیکلهای عجیب و غریبی داشتند وارد اطاق شدند میز بزرگی‌را در وسط گذارده انواع و اقسام غذاها و خوراکیهای لذیذ بروی آن چیده و در سر میز نشسته مشغول بخوردن غذا شدند . یکی‌از آنها چون آن نظامی را مشاهده نمود پس از اجازه از سایرین وی‌را بخوردن غذا دعوت کرد . او نیز که شام صحیحی نخورده بود از خدا خواسته و ازجا برخاسته بمیان آنها آمد و باکمال اشتها مشغول خوردن

شده تا میتوانست شکم خود را از آن غذاها پر کرد . بعداز شام جمعیت مزبور او را بیرون عمارت و بیك قطعه زمین مزروعی بزرگی بردند و یك نقطه ازان زمین را بوی نشاندادند و باو گفتند گنجی که باسم تو گذارده شده است در این محل مدفون است باید زمین را شکافته آنرا بیرون بیاوری. بمحض گفتن این کلام آن اشخاص از نظر غایب شدند و او را تنها گذاشته رفتند . شب تاریك و نظامی مزبور بیل کلنگی نداشته حفر آن مکان و استخراج آن دفینه که نصیب وی میشد نا مقدور بود لهذا انجام این کار را بصبح موکول نمود ولی لازم بود یك نشانی در آن محل بگذارد تا آنجا را گم نکند . از حسن اتفاق در همان حین بواسطهٔ پر کردن معده از غذای کاملی که خورده بود محتاج بقضای حاجت عاجلی شده این بود که موقع را مغتنم شمرد و در همان محل نشسته این کار را بطور اکمل انجام داد تا آنکه صبح چون بآن مکان میآید نشانی واضحی برای او در آنجا گذاشته شده باشد . چون این کار انجام گرفت از خواب بیدار شد دید از گنج خبری نیست ولی علامتی که برای پیدا کردن گنج گذارده بودکاملا موجود وهویدا اما آن علامت توی رختخواب گذاشته شده بود .

﴿۹۰۰﴾ تهدید دزدها

یکی از اهالی گاسکنی که برم رفته بود اسبش را دزدها ازطویله ربوده بردند . آن شخص جارچی گرفته واعلان دادکه پدر من درسفری که به رم آمده بود اسبش را بردند و اینك نیز اسب مرا برده‌اند اگر دزدها اسب مرا پس نیاورده درطویله نبندند من نیزهمان کاری را خواهم کرد که پدرم کرد . دزدها ترسیده اسب اورا پس آوردند و چون از او

پرسیدند کاری که پدرت کرد چه بود گفت پدرم زین اسب را بدوش خود گذارده پیاده از رم بولایت خویش رجعت کرد .

٩٠١ مجازات بیمورد

یکی از سربازان اسپانیولی مقصر شده حکم داده بودند میر غضب گوشهای اورا ببرد. وقتی که میر غضب در سیاستگاه زلفهای او را بالا زده خواست گوشهای اورا ببرد دید گوش ندارد. معلوم شد سابق براین نیز همین سیاست دربارهٔ او مجری شده گوشهای اورا از بیخ بریده بودند. میرغضب اوقاتش تلخ شده گفت چرا وقتی که حکم ببریدن گوشهای تو دادند نگفتی که گوش نداشته و اجرای این حکم امکان ناپذیر است ؟ گفت مگرلازم است حکم غلطی را که قضات میدهند محکوم‌علیه برخلاف مصالح خود آنرا اصلاح نماید ؟

٩٠٢ مر قانون

یکنفر دزد در موقع محاکمه واقع شد دزد مزبور در یك گوشه ازدیواردکان زرگری سوراخی کنده نصف تنهٔ خود را درآن سوراخ وارد کرده و دست جلوآورده هرچیزی راکه دسترسی بانها داشت ربوده وبرده بود. وکیل مدافع آن دزد گفت عبارت قانون این‌است : هرگاه شخصی وارد خانه یادکان غیر شده و دزدی نماید مجازاتش فلان مدت حبس است این موکل من بتمامه وارد دکان نشده و بنا بر این مشمول قانون فوق نیست . قضات دیدند حق بجانب اوست و مر قانون این دزد را محکوم نمی‌کنند . پس‌از فکرهای زیاد حکم حبس را در بارهٔ نصف بدن اوصادر

نموده نصف دیگر را بمیل و اختیار او واگذار کردند که اگر میل دارد همراه نصف دیگر بمحبس ببرد و اگر میل ندارد بهر ترتیبی که خود صلاح میداند آنها را بدهد ازهم جدا کنند.

❋ ٩٠٣ ❋ ایضاً مر قانون

دریکی از شهرهای انگلستان که هنوز کوچه هارا در شب چراغ نگذاشته بودند حکم صادر شد که اهالی در کوچه‌ها بدون فانوس آمد و شد نکنند واگر کسی درشبهای تاریك بدون فانوس حرکت نماید مقصر خواهدبود. بهلول مانندی که در آن شهر بود شب بافانوسی که شمع نداشت بیرون آمده چون او را گرفته نزد قاضی بردند گفت بر خلاف قانون رفتار نکردم اعلان کرده بودید بدون فانوس کسی بیرون نیاید این است فانوس که من همراه برداشته‌ام وبهیچوجه مقصرنیستم. قاضی دید حق بجانب اوست اورا مرخص کرد و درصدد اصلاح قانون برآمده روز دیگر اعلان دادند اهالی بدون فانوسی که شمع داشته باشد اگر بیرون بیایند مقصر خواهند بود شب بعد همان شخص با فانوسی که درآن شمعی گذارده ولی آنرا روشن نکرده بود بیرون آمد. این بار نیز که اورا گرفته نزد قاضی آوردند قاضی حق را بجانب او دیده و در اعلان دفعهٔ سیم لفظ روشن شده را بشمع فانوس افزود.

❋ ٩٠٤ ❋ صحبتهای فلسفی

یکی از جوانانیکه بعقل و دانش خود مغرور بود با یکی از خلفای مذهبی صحبتهای فلسفی داشته گفت من بوجود اجنه و شیاطین اعتقاد

ندارم زیرا تا کنون هیچ اتفاق نیفتاده است که یکی از آنها را من دیده باشم . عالم مزبور در جواب آن جاهل گفت اگر بنا بشود انسان منکر وجود چیزهائی باشد که ندیده است پس من هم بعقل و فراست شما هیچ اعتقاد ندارم زیرا که تاکنون آنها را ندیده ام .

(۹۰۵)

غذا خوردن شارل دویم

شوالیه دو گرامون که مغضوب و از مملکت فرانسه اخراج شده بانگلستان رفته بود گاهگاهی بدربار شارل دویم پادشاه آمدورفت میکرد. روزی که وقت ناهار درحضور پادشاه بود دید عملجات نظارتخانه وقتیکه غذاهای شاه را می‌آوردند قبل ازاینکه بروی میز بگذارند بزانو در آمده و سربجانب زمین خم نموده آنوقت برخاسته ظرف غذا را جلوی پادشاه میگذاردند . شوالیه چون با حال تعجب باین ترتیب نظر انداخته بود پادشاه ملتفت شده گفت این نوع تشریفات ومراسم درهیچ درباری معمول نیست فقط دردربار ما برای اظهار کثرت احترام و حفظ شئونات سلطنتی مرسوم است . شوالیه گفت پس من گمان میکردم که این عملجات شام و ناهار برای آنکه این غذاهای بد را بخورد اعلیحضرت میدهند برای طلب عفو و بخشایش زانو بزمین زده سر خم می کنند .

(۹۰۶) غذاهای ناسازگار

رابله حکیم معروف روزی با یکی از خلفای بزرك مذهبی درسر میز غذاخوری نشسته ناهار میخوردند . پیشخدمت یك ظرف خوراك

دیزماهی بسیار اعلی آورده نزد خلیفه گذاشت . خلیفه کارد و چنگال بر سر دست در آورده خواست ازآن غذا بخورد . رابله با نوك كارد خود بکنار ظرف مزبور زده گفت خوردن این بمعده ناسازگار وبکلی غیرقابل هضم است . خلیفه که بحفظ صحت خود زیاد علاقه مند بود از خوردن آن صرف نظر کرده به پیشخدمت گفت آنرا برداشته ببرد ولی رابله باو اشاره کرد که آنرا نزد وی بگذارد . وخود شروع بخوردن آن ماهی کرده خلیفه باو گفت مگر نگفتید که این غـذا بتحلیل نرفته اسباب ضرر و اذیت است ؟ رابله گفت بعد تفصیل را عرض خواهم کرد . و چون کاملا از آن ماهی که بسیار لذیذ بود خورد و چیزی درظرف باقی نگذاشت گفت عرض کردم این ظرف که از نقره ساخته شده است خوردن آن بمعده ناسازگار و غیر قابل هضم است نه خوردن خوراکی که در آن گذارده بودند .

﴿۹۰۷﴾ کباب جوجه کبك

دمی‌نیك که از مقلدین و مسخره‌های معروف تماشاخانهای پاریس بود روزی در سر ناهار لوی چهاردهم حضور داشت . از جمله غذاهائی که برای لوی آورده بودند یك ظرف کباب کبك بود که چند دانه فره کبك را کباب نموده در ظرف کشکولی قیمتینی که از نقره و طلا ساخته شده بود آنها را گذارده بودند . پادشاه به پیشخدمت گفت این ظرف را بده به دمی‌نیك . دمی‌نیك فوراً ظرف را از دست پیشخدمت گرفته و تشکر کرده گفت آیا فره کبکهای کباب شده را هم بچاکر بخشیده اید یا فقط همان ظرف را ؟ لوی خندید و کباب را باظرف باو بخشید .

(٩٠٨) حقه بازی

یکنفر حقه‌باز در مجمعی مشغول عملیات خود شده گفت از جمله هنرهای من این است که یك عدد قران نقره را مبدل بیك اشرفی طـلا میکنم. از یك نفر از حضار خواهش کرد که یك قران باو بدهد. آن شخص یك قران باو داد. حقه باز آن قران را در دست گرفته و پس از خـواندن ورد هـای لازمه مشت خـود را باز نمـوده همـگی دیدند بجـای یك قران یك‌عدد اشرفی تازه سکه در کف دست اوموجود است. شخصی که قران را باو داده بود گفت آیا این‌همان قران من است که مبدل باشرفی شده است گفت بلی. گفت پس بدهید درست از نزدیك تماشا بکنم. حقه بازاشرفی را باو داد. آنشخص بدقت نگاه‌کرده واظهار تعجب نموده گفت واقعاً خیلی غریب است که قران من را مبدل باشرفی کردید. آنوقت اشرفی را درکیف خود وکیف را در جیب خود گذارده ازحقه‌باز تشکر کرد و گفت البته تصدیق میفرمائید از ترس آنکه مبادا دو باره این اشرفی را بصورت اولیهٔ خود درآورده مبدل بقران بکنید آنرا بشما نداده معذرت میخواهم.

---

(٩٠٩) فهم وقبول

یکی از رؤسای روحانی که در مقام فضل و دانش درجـهٔ بسیار بالائی را دارا بود مسافرت کرده در بین راه وقت ناهار باجمعیت دیگری در سر میزغذاخوری واقع گشت. دو سه نفر ازآن جمعیت مشغول‌صحبتهای مذهبی شده یکی ازآنها که جوانی بود مادی مسلك و عقل خود را از

درجات متعارفی بالاتر میدانست گفت انسان تا چیزی را نفهمد نباید وجود آنرا قبول کند و چیزی را که نمیتوان فهمید نمی توان بآن معتقد شد خدا نیز بهمین قرار و بدون فهم قبول وجود آن ممکن نیست . آن جوان بعدازاین بیان رو بآن عالم روحانی کرده گفت آیا عقیدهٔ شما غیراز این است که من شرح دادم ؟ گفت بلی . گفت چطور؟ گفت اینطور : این کوکو که من و شما در سر میز مشغول خوردن آن هستیم از تخم مرغ و روغن ساخته شده است تخم مرغ خام جسمی است مایع و روغن جسمی است جامد همان درجه حرارتی که روغن را آب و این جسم جامدرا مایع میکند همان درجه حرارت تخم مرغ را که مایع است و در روغن میریزند جامد کرده ما نمی فهمیم که چگونه یك درجه حرارت معین اسباب حصول دو اثر متضاد میشود یکی را مایع و یکی را جامد نموده و باینواسطه کوکو ساخته میشود معذالك بوجود کوکو معتقد بوده و با کمال لذت آنرا میخوریم .

﴿٩١٠﴾ عقل و علم

دو نفر از طلاب با یکدیگر صحبتهای علمی داشته و مناقشات جدل آمیز کرده یکی بدیگری گفت حیف با این همه عقل و هوشی که دارید تحصیلات لازمه نکرده علمی ندارید. دیگری در جواب گفت شما صد حیف با اینهمه تحصیلات لازمه که کرده اید وبا اینهمه علومی که دارا شده اید عقل و هوش لازم را ندارید.



(۹۱۱) قرض بی سند

پل جنس معروف که در جنك استقلال آمریك امیر البحر بود زمانی رسید که پولدار شد و خواست قرضهای خودرا ادا نماید. یکنفر از کسبه که مبلغی از او طلبکار بود و سند پا بمهر اورا در دست داشت نزد وی آمد، وسند را نشانداده وجه مطالبه نمود. پل جنس گفت قدری تامل کن زیرا من اول قرضهای قولی خودم یعنی قرضهائی را که طلبکاران سند در دست ندارند میپردازم تا بعد برسد بنوبت کسانیکه سند در دست دارند. کاسب مزبور در حضور وی فوراً سند خود را پاره کرده گفت حالا این قرض هم قولی شد.

(۹۱۲) پرواز کردن گاو

یك نفر طلبهٔ جوان که بسیار سر براه و هوشمند بود همه وقت درمدرسه درحجرهٔ خود مشغول تحصیل بوده باسایر طلاب کمتر معاشرت میکرد و ازاین بابت طلاب مدرسه با اوچندان رایگان نبودند. روزی جمعیتی ازطلاب بدر حجرهٔ وی آمده فریاد کشیدند که چه نشسته‌ای گاوی در هوا مشغول پرواز است بیا بیرون تماشا کن. طلبهٔ مزبور بیرون آمد و چون درهوا نظر باطراف انداخت چیزی ندید. سایرین اورا مسخره کردند و گفتند آیا هیچ آدم عاقلی باور میکند که گاو در هوا مشغول طیران باشد؟ گفت این را بهتر باور میکردم تاآنکه جمعی ازامثال شماها مردمان وزین همدست شده و نزد من آمده بدروغ بگوئید گاوی درهوا مشغول پرواز است

(۹۱۳) هانری چهارم

هانری چهارم در اطاق خواب خود خوابیده و دو نفر از درباریان که کشیك شب با آنها بود در اطاق جلو خوابیده بودند. آن دو نفر قبل ازآنکه خوابشان ببرد صحبتهای گوناگون با یکدیگر داشته از جمله اولی بدویمی گفت این آقای ما خیلی بی‌انصاف است. دویمی که چرت میزد گفت درست نشنیدم چه گفتید؟ هانری که بصحبت ایشان گوش میداد دویمی را باسم صدا زده گفت میگوید من خیلی بی انصاف هستم. اولی صدا بلند نموده گفت اعلیحضرت بخوابید بخوابید حالا ماخیلی صحبتها داریم که باید بیکدیگر بگوئیم.

(۹۱٤) ژرف دویم

ژرف دویم امپراطور آلمان در یکی از سفرها با کالسکه پستی حرکت کرده میرفت در بین راه بمحلی رسید که یك کالسکه پستی دیگر شکسته و از کار افتاده مسافر آن کالسکه حیران و سرگردان در میان جاده ایستاده نمی دانست چه بکند. امپراطور او را دعوت نموده و در کالسکه خود نشانده با همطی مسافت میکردند. امپراطور از آن شخص بعضی سئوالات کرد که از کجا می آئید و بکجا میروید؟ آن شخص جواب سئوالات را داده و در نوبت خود بامپراطور که نمی شناخت کیست گفت حالا من هم از شما یك سئوالی میکنم اگر جواب صحیح دادید بشما خیلی خیلی مرحبا خواهم گفت. امپراطور گفت بپرسید. گفت اگر گفتید من دیشب شام چه خورده ام؟ امپراطور در جواب چند غذائی بزبان

آورده هیچکدام موافق نبود تا بالاخره بغذائی رسید که از قضا مسافر مزبور همان غذا را خورده بود و چون امپراطور مطابق گفت آن شخص فوراً چند مشت محکمی بروی شکم امپراطور نواخته گفت ای مرحبا ای مرحبا راست گفتی راست گفتی آفرین آفرین ! امپراطور بخنده درافتاده گفت من هم از تو یك سئوالی میکنم اگر راست گفتی معلوم میشود خیلی آدم هوشمند هستی . گفت بگو . امپراطور گفت ما همدیگر را نمی‌شناسیم اگر گفتی من چه‌کاره هستم ؟ گفت تو تو یك‌نفر نظامی. گفت نظامی شاید از یك حیث صحیح باشد اما چه کاره هستم و چه درجه ورتبه دارم ؟ گفت سنت برای اینکه سرتیپ‌باشی کم‌است سرهنك هستی؟ گفت نه . گفت یاور هستی ؟ گفت نه . سلطان ؟ نه . نایب؟ نه . آنشخص گفت پس دو باره بدرجات بالا تر بر میگردیم سرتیپ ؟ نه . امیرتومان ؟ نه . سپهسالار ؟ نه . گفت خوب دیگر چیزی بجز امپراطورباقی نمیماند امپراطور؟ گفت بلی‌بلی راست گفتی درست گفتی ودرهمان حین امپراطور چند مشت ولی نه بسختی مشتهای اوبشکم وی نواخت. آن شخص بینهایت خجل شده از گستاخیهای خود معذرت خواست و خیلی کوچك شده خود را بگوشهٔ کالسکه کنار کشیده حتی تقاضا کرد که پیاده شود . امپراطور گفت نه لازم نیست راحت بنشینید من وقتی که شما را در کالسکه سوار کرده خودم را می شناختم که چه کس هستم و شما رانمی شناختم که کی هستید حالا هم همین ترتیب بر قرار است و هیچ تغییری عارض نشده چون راهمان یکی است مانند دو رفیق با هم سفر میکنیم و مانعی نیست که مسافرت خود را بانجام برسانید .



(۹۱۵) جمع آوری اعانه

در مجمعی که یکی از خانمها اعانه برای فقرا جمع مینمود ظرفی‌را که در آن مبلغی پول ریخته شده بود نزد یکنفر از متمولین آورده گفت شما هم مرحمتی بفرمائید. آن شخص که بسیار خسیس‌بود گفت من‌خودم فقیرم و برای اعاشهٔ خود معطل چیزی ندارم بدهم. خانم گفت پس دراینصورت چون من‌این وجوه‌را برای فقرا جمع‌آوری میکنم‌خواهشمندم تمام این مبلغی راکه دراین ظرف است یا هر مقداری‌از آن را که صلاح میدانید برای اعاشهٔ خود بردارید.

....

(۹۱۶) الاغ حضرت عیسی

رابله حکیم معروف بشدت مریض و بستری شد. کشیشی‌که با او آشنا بود بگمان آنکه رابله عنقریب این‌دنیای فانی را وداع خواهد گفت نزدوی آمد. کشیش مزبوررا رابله‌کاملا مي‌شناخت که چندان‌آدم هوشمندی نبوده وباین‌ملاحظه رابله احترامات لازمه‌رادربارهٔ وی منظور نمیداشت. کشیش که حامل صلیب مقدس بود برای خواندن دعا های قبل از موت و بخشایش گناهان مجسمه مزبور را در برابر چشم رابله واداشته گفت این آقای خود این‌صاحب خود این عیسای مسیح را مي شناسید؟ گفت بلی می‌شناسم‌ازمرکوبش میشناسم که‌بهمین شکل‌سواره واردبیت‌المقدس‌شد.

(۹۱۷) موی سفید وسیاه

هانری چهارم روزی در ییلاق از یکنفر دهقان که ریشش سیاه

ولی گیسوانش سفید بود پرسید سبب چیست که مو های سرت سفید و ریشت سیاه است ؟ گفت سبب آن است که موهای سرم بیست سال مسن‌تر از موهای ریش من هستند .

﴾٩١٨﴿ کرایهٔ درشکه

مسافری در یکی از شهر های فرنگستان سوار درشکهٔ کرایه شده شب از محلی بمحل دیگر میرفت . در بین راه دید کیف پول خود را فراموش کرده و همراه بر نداشته وجهی که کرایه درشکه را بپردازد با خو ندارد. پس وقتی که بمقصد رسید و پیاده شد محض آنکه عجالتاً عذری آورده باشد بدرشکه‌چی گفت من یك لیره داشتم که میخواستم وجه کرایه را بپردازم آن لیره از دست من لغزیده توی درشکه افتاد کبریتت را بده تا روشن نموده لیره را پیدا کنم . درشکه چی بمحض شنیدن این کلام شلاق کشیده و درشکه را حرکت داده فرار نموده رفت

﴾٩١٩﴿ عبور از رود خانه

یك روز صبح در اوایل بهار رود خانهٔ نوا که از وسط سن پترزبورگ میگذرد موقع شکستن یخ بندان آن رسیده بود و قطعات کوه پیکر یخ لاینقطع وصل بیکدیگر از روی آن گذر کرده عبور نمودن از آن رودخانه از طرفی بطرف دیگر بسیار خطر ناك و از جمله کارهائی بود که هر گاه کسی فی الجمله دارای عقل و شعور میبودی نمیبایستی مرتکب آن گردد. امپراطور نیکولای اول در قصر زمستانی از یکی از پنجره ها نظر انداخته دید جمعیت زیادی در کنار رودخانه هیاهو نموده و سخصی بنظر درمی آید

که در وسط رودخانه از روی یك تخته یخ بروی تخته یخ دیگری جست و خیز می نماید. امپراطور یکی از اجودانهای خود را فرستاد که بمحل مزبو رفته تحقیق نماید که تفصیل از چه قرار است؟ اجودان مراجعت کرده گفت یکنفر دهاتی است که شرط کرده است از روی رود خانه بگذرد و بیست و پنج منات دریافت بدارد. امپراطور حکم داد آن دهاتی را حاضر کرده بجای بیست و پنج منات بیست و پنج تازیانه ببدن عریان او نواختند و گفت کسیکه برای دریافت نمودن بیست و پنج منات از جان خویشتن بگذرد و خود را باینگونه خطر های مهلك بیندازد بعید نیست که خیلی کارهای بزرگتر نموده جنایتهای بسیار فجیعه از او سربزند.

﴿۹۲۰﴾ رؤسای قشون و مالیه

در جزیرهٔ مارطی‌نیك از مستعمرات فرانسه در دویست سال قبل از جملهٔ رؤسای ادارات که برای آنجا فرستاده بودند یکنفر رئیس قشون و یکنفر رئیس مالیه بود که هیچکدام از دیگری کم نیامده بقدری ظلم و اجحافات میکردند که بالاخره اهالی بستوه در آمدند و همت بردفع آنها گماشتند و برای این کار در خفیه بلیت کشتی برای دو نفر مسافر در یك کشتی که از ینکی دنیا بفرنگستان میرفت خریدند و شب بمنزل آن دو نفر رئیس ریختند و بدون آنکه بکسی صدمه وارد آورده یا جنك و نزاعی روی دهد در کمال نزاکت آن دو نفر را گرفته توقیف کردند و اطاقهائی را که اثاثیه و اسناد دولتی در آنها بودند مهر و موم نمودند آنوقت آن دو نفر را بکشتی آمرده در تحت عنوان امانت سفارشی تسلیم کاپیطن کردند تادر اولین بندر مملکت فرانسه آنها را تحویل ادارهٔ گمرکات

نموده قبض رسید دریافت بدارد . و عریضهٔ بصحابت کاپیطن باولیای امور ارسال داشته مراتب انقیاد و اطاعت خود را نسبت بدولت متبوعه اظهار داشته نوشتند چون از طرفی شکایتهای مکرره از این دو نفر کرده بودند و اثری نبخشیده بود و از طرف دیگر ظلم و اجحافات این دو نفر طاقت فرسا شده بود لهذا آنها را با کمال احترام ارسال خدمت داشتند تابجای ایشان دو نفر دیگر انتخاب و اعزام بفرمایند .

﴿ ۹۲۱ ﴾ جلسهٔ خصوصی

در سنای رم اغلبی از سناطور ها که بمجلس میآمدند پسرهای خود را حتی در جلسات خصوصی نیز همراه می آوردند . یك زوز پیشنهاد مهمی در سنا مطرح مذاکره بود و مذاکرات بطول انجامیده تتمیم آنرا محول بجلسه آتیه نمودند و در ضمن با هم قرار گذاشتند که این مسئله باید محرمانه مانده و بهیچوجه انتشار نیابد تا وقتی که کاملا از سنا گذشته باشد. اهالی مسبوق بودند که مطلب مهمی در سنا مطرح مذاکره است و چون پسر پاپی ریوس که همراه پدرش بسنا رفته بود بخانهٔ آمد مادراز او پرسید که موضوع مذاکرات چه بوده است ؟ پسر گفت چون قرار شد مطلب محرمانه بماند لهذا از ابراز آن معذرت میخواهم . مادر بیشتر بکشف مسئله علاقه مند شده بر اصرار خود افزود تا بالاخره پسر برای اقناع مادر دروغی از خود اختراع کرده گفت موضوع مذاکرات این بود که صلاح مملکت در کدام یك از این دو پیشنهاد است که هر مردی دو زن بگیرد یا هر زنی دو شوهر اختیار نماید . آن زن بمحض شنیدن این خبر بخیال آنکه مبادا پیشنهاد اول بگذرد لرزه بر اندامش افتاده از

منزل بیرون آمد و این خبر را بتمام زنها داده صبح دیگر قبل از آنکه سنا منعقد گردد جمعیت کثیری از خانمها بطرف مجلس حمله آورده بهر یك از سناطور ها که میرسیدند میگفتند مبادا رأی بدهید که هر مردی دو زن بگیرد پیشنهاد دویم را بگذرانید که هر زنی میتواند دو شوهر اختیار نماید. سناطور ها مبهوت مانده در ابتدای جلسه سبب جویا شدند. پسر پاپی ریوس تفصیل را ذکر نمود و همانروز رأی گرفته شد که بعد ها در جلسات پسر سناطر ها باستثنای پسر پاپی ریوس حق حضور نخواهند داشت.

﴿۹۲۲﴾ چهار عمل اصلی

یکی از وزیرمختار های خارجه وارد یکی از مدرسه ها شده بکلاس درس رفت پرسید شاگرد ها چه میخوانند؟ معلم گفت این زنك زنك حساب است و شاگردان مشغول خواندن این درس هستند. وزیر مختار گفت از حساب تاکجا خوانده‌اند؟ گفت چهارعمل اصلی را تمام کرده‌اند و حالاهرسئوالی که درحدود چهارعمل اصلی از آنهابفرمائیدجواب خواهند گفت. وزیرمختار یکی از آنها را بپای تخته فرستاده گفت بنویسید: من نوکر خودم را فرستادم بمیدان تا برای اسبها کاه و جو بخرد سی تومان پول همراه برده بود بنویسید سی تومان. شاگرد در روی تخته نوشت سی تومان. وزیر مختار گفت سه خروار جو خرید از قرار خرواری پنج تومان و چهار خروار کاه خرید از قرار خرواری سه تومان حالا میخواهیم بدانیم از سی تومانی که همراه برده بود چقدر پول در کیسهٔ او باقی میماند؟ شاگرد انگشتهای دو دست خود را بهم قفل کرده ودوشست

خود را دور هم بحرکت در آورده میچرخاند و بالاخره نگاه ظفر آمیزی
بوزیر مختار افکنده گفت صاحب این مسئله در کتاب ما نیست و ما
آنرا نخوانده ایم . وزیر مختار با سیمای تعجب آثار رو بمعلم کرده گفت
ببینید چه میگوید ! معلم گفت صاحب حق بجانب اوست این مسئله‌را
نخوانده اند و نمی دانند .

﴿٩٢٣﴾ اخبار جرائد

در اوقاتیکه کاردینال مازارن صدر اعظم فرانسه سخت مریض و
بستری بود یکی از روزنامه نگاران در روزنامهٔ خود نوشت : همکاران من
در جراید خود بعضی مینویسند که کاردینال مازارن مرده است و بعض
دیگر مینویسند که نمرده و زنده است . مخبر روزنامهٔ ما هر دو خبر را
تکذیب میکندو عقیدهٔ مدیرمحترم مانیز این است که در موضوع کاردینال
مازارن تمام اخباری که در جراید درج میکنند دروغ است

﴿٩٢٤﴾ آتش بردن

یکی از حکمای عالی مقام زمستان در اطاق خود نشسته بودومنقلی
پر از آتش ذغال بر افروخته در جلوی خود گذارده گرم میشد . دخترك
همسایه در زده وارد گشت و گفت یك گل آتش میخواهم ببرم تا منقل
خودمان را روشن بکنیم . حکیم گفت دخترك عزیز من با کمال میل
حاضرم که یك گل آتش بتو بدهم ولی چیزی همراه نیاورده ای که آتش
را در روی آن نهاده ببری صبر کن تا من یك چیزی برای تو پیدا بکنم .

دختر گفت زحمت نکشید من آتش را با دستم میبرم . گفت چطور با دستت ؟ دخترك برای جواب معطل نمانده فوراً دست چپ خودرا باز نمودو در گودال کف دست یك ورقهٔ ضخیمی خاکستر ریخته و آتش را بروی آن نهاده اظهار تشکر نموده روانه گشت . آن شخص حکیم پیش خود گفت من چهل سال است بتحصیل علوم و فنون میپردازم ولی هنوز عقل این کاری را که این دخترك پنج شش ساله در اینموقع کرد نداشتم !

(٩٢٥) شخص ثالث

در یکی ازقهوه خانهای لندن دو نفر صاحب منصب انگلیسی وارد شده در سر میزی نشستند که قبل از آنها یکنفر صاحبمنصب خارجه که مسن تر از آن دو نفر بود در همانجا نشسته مشغول خوردن چای بود . آن دونفر انگلیسی با یکدیگر مشغول صحبت شدند . یکی از آنها بدیگری گفت آیا خبر دارید آدم کوچك جثه که در تمام دنیا معروف و طول قامت او دو وجب و نیم بیشتر نیست همین روزها بلندن خواهد آمد و او را در تماشاخانه‌ها بمعرض نمایش در آورده همگی اورا خواهیم دید؟ گفت بلی از قرار اخبار جراید همین فردا وارد میشود . آن شخص ثالث که بر سر میز نشسته بود گفت بلی من وارد میشوم تووارد میشوی او وارد میشود ما وارد میشویم شما وارد میشوید ایشان وارد میشوند آن دو نفر انگلیسی تعجب نموده و بیکدیگر نگاه کرده یکی ازآنها رو بآن شخص ثالث که هیچگونه آشنائی با او نداشتند نموده گفت آیا باما حرف میزنید؟ گفت بلی من حرف میزنم تو حرف میزنی او حرف میزند ما حرف میزنیم شما حرف میزنید ایشان حرف میزنند . انگلیسی دیگر برفیقش

گفت با این حرف نزن این گویا دیوانه است . آنشخص گفت من دیوانه هستم تو دیوانه هستی او دیوانه هست ما دیوانه هستیم شما دیوانه هستید ایشان دیوانه هستند. یکی از آن دوصاحب منصب عصبانی شده بآن شخص گفت از قرار معلوم مارا دست انداخته مسخره میکنی ؟ گفت من مسخره میکنم تومسخره میکنی اومسخره میکند مامسخره میکنیم شمامسخره میکنید ایشان مسخره میکنند . انگلیسی دیگرطاقت نیاورده باکمال تغییر گفت بیش ازاین بشما اذن نمیدهم که صاحبمنصبان انگلیسی را اینقسم استهزا نموده الان باید ازاین قهوه خانه بیرون رفته با یکدیگر دوئل بکنیم . شخص ثالث گفت من دوئل میکنم تو دوئل میکنی او دوئل میکند مادوئل میکنیم شما دوئل میکنید ایشان دوئل میکنند. انگلیسی گفت برخیزید بیرون برویم ! گفت من بیرون میروم تو بیرون میروی اوبیرون میرود مابیرون میرویم شمابیرون میروید ایشان بیرون میروند و در همان حینی که این کلمات را میگفت از جا برخواسته و با آن دو نفر صاحبمنصب انگلیسی بیرون رفته بکوچه خلوتی رسیدند . در آنجا قداره بر سر دست درآورده انگلیسی گفت الان با نوك قداره تو را بدیوار میخکوب میکنم . گفت من میخکوب میکنم تو میخکوب میکنی او میخکوب میکند ما میخکوب میکنیم شما میخکوب میکنید ایشان میخکوب میکنند و در حینی که این کلمات را ادا مینمود قدارهٔ خود را باکمال مهارت بقدارهٔ حریف پیچانیده وطوری حرکت دادکه قداره انگلیسی از دست وی خارج و بفاصله بعیدی از آن نقطه پرتاب شده دور افتاد . صاحبمنصبان انگلیسی ازاستادی آن حریف زبردست بحیرت درآمده آب در دهانشان خشك شده بود . شخص ثالث گفت آیا شما زبان فرانسه یا

آلمانی میدانید؟ گفتند بلی . آنوقت آنشخص بزبان آلمانی گفت البته خوب احساس کرده‌اید که من خارجه هستم و زبان انگلیسی را نمیدانم من تازگی بلندن آمده‌ام و برای آموختن زبان انگلیسی معلمی برای خود گرفته‌ام آن معلم بمن توصیه کرده است که در هر موقع و هر وقت که یك کلمه از افعال زبان انگلیسی بگوش من بر خورد برای اینکه زبان انگلیسی را زودتر آموخته صرف کردن افعال خوب زیر چاقم بشود آن کلمه را گرفته صرف بکنم . پس‌ازاین توضیح سه نفری روی همدیگر را بوسیده و متفقاً برای خوردن شام بقهوه‌خانه رجعت کردند .

(۹۲۶) دوئل نویسنده ونظامی

یکی ازنویسندگان بایکنفر از صاحبمنصبان طرف شده کار ایشان بدوئل کشید روزی را که صبح زود برای دوئل معین کرده بودند آن دو نفر با شاهدهای خود بجنگل رفته مصمم جنك شدند . در این بین چند قطره باران در میدان جنك باریده فوراً نویسنده چتری را که همراه آورده بود باز کرده بالای سر خود نگاهداشت . صاحبمنصب جنگجو گفت نگاهداشتن چتر جزو شرط نبود . نویسنده گفت حالا که من راضی بدوئل شده جان عزیز خودرا در معرض خطرواقع ساخته‌ام دیگر نباید کاری بکنم که باران و سرما خورده ناخوش بشوم . حضار بخنده در افتاده صاحبمنصب دانست که حریف اوجدی نبوده برای جنك تن بتن حاضر نیست .

﴿٩٢٧﴾ شرفیابی حضور

یکی از خوانین اکس چندین مرتبه ازژاك پادشاه انگلیس تمنای شرفیابی حضور را نموده چون شاه میدانست که توقعات زیادی دارد او را بحضورخود راه نمیدادتا بالاخره روزی برای شرفیابی حضور بدربار آمده میلرمنطلگو که از خواص پادشاه بود و خدمات بسیار بر جسته و شایانی بدولت کرده بود بپادشاه گفت ایندفعه دیگر فرار از دست او ممکن نیست بهتر آن است که‌او را اذن‌شرفیابی بدهید و چون اوتا کنون هیچ شرفیاب حضور نشده است نمیشناسدکه پادشاه کیست من چون‌نشان زانو بند رادارم در جلوایستاده شماجزو عماجات خلوت عقب‌من‌بایستید وقتی که آمد گمان خواهد کرد که من پادشاه هستم و من جواب او را طوری خواهم داد که اسباب دردسر نشده وجود مبارك از این مرحله آسوده خاطر گردد. شاه قبول نموده وقتی که آن شخص بحضور آمده مراتب جان نثاری خود را اظهار داشت و توقع بذل مرحمت نمود لرد مزبور باو گفت هیچ تعجبی‌نداشته باشیدکه من تا کنون بشما بذل مرحمتی نکرده ام زیرا که تا کنون نسبت بیکی از خواص خودم که میلر منطلگو باشد و کار های او محتاج بذکر نیست نتوانسته ام توجه مخصوصی نموده تلافی خدمات او را کرده باشم چه رسد بشما. شاه خندید وبیرون‌آمده بهر دو اظهار التفات نمود.

....

﴿٩٢٨﴾ دوئل مالك و وکیل

دریکی‌ازشهرهای کوچك فرانسه‌مابین‌وکیل مرافعه ویکنفرازملاکین

مشاجرهٔ واقع شده و کار ایشان منجر بدوئل گشت . وکیل مرافعه که در تمام عمر خود هیچ مشق دوئل نکرده و هیچ نمیدانست ترتیبات قداره بازی از چه قرار است خودرا مغلوب پنداشته بهلاکت خویشتن یقین پیدا کرد و خودرا مانند مرغ بسیخ کشیده تصور نموده اما چون نمیتوانست تخلف ورزد لابد تن بقضا در داده خیال کرد لا اقل نزد یکنفر ازاستادان بزرك این فن برود وچیزهائی را که ممکن است آموخت ازاو بیاموزد و باصطلاح یکی دوتا ازآن فوتهای کاسه گری این فن مشئوم را که اینك برای او ضروری شده است بدست بیاورد. وقتی که مطلب خود را باستاد این فن ابراز داشت استاد گفت آیا زانوهای تو مستحکم و بازوی تو پر قوت است یانه ؟ گفت شکر خدا را از این دو بابت هیچ نگرانی نداشته بازو و زانوهای من در کمال قوت و استحکام است . استاد گفت بسیار خوب پس در اینصورت دستور العملی که بشما میدهم این است : وقتی که با حریف خود مقابل شدی بفاصله معین در کمال استحکام ایستاده قداره بر سر دست در آورده و نوك آن را محاذی چشم حریف نگاهداشته بدون حرکت در حال سکون کامل بایست و منتظر آن باش که حریف مبادرت بحمله نماید دراین وقت خیلی اتفاق میافتد که طرف مقابل خودرا بجانب شما پرتاب کرده درمعرض نوك قداره شما واقع گردد. وکیل پرسید آیا طرف این کار را خواهد کرد ؟ استاد گفت بلی خیلی محتمل است درهر صورت ضرری از این ترتیب عاید شما نخواهد گردید. وکیل گفت شما نمیدانید این طرف مقابل من شیری است درنده و ببری است خونخوار اگر او حمله کرد و بطرف من جلو بیاید من چه بکنم ؟ گفت شما میدان خالی کرده عقب عقب بروید .گفت اگر فرضاً اومیدان

خالی کرده عقب عقب رفت من چه بکنم ؟ گفت شما در جای خودتان بیحرکت ایستاده جلو نروید مقصود آن است که هیچوقت مبادرت درحمله نکرده همه وقت منتظر حمله حریف خود باشید برد باکسی است که بیحرکت منتظر میایستد و باخت با کسی است که مبادرت در حمله مینماید . وکیل پس ازگرفتن این دستور بمنزل آمده تهیه جنك فردا را دیده یعنی احتیاطاً وصیت نامه خود را نوشت و کار های شخصی خود را منظم کرده با کمال ناراحتی وتشویش خوابید . درهمان روز یکساعت پس ازرفتن وکیل طرف مقابل که ملاك بود بمنزل استاد قداره بازی رفته باو گفت من با آنکه آدم صلح جوی بی آزاری هستم اتفاقات روزگار مرا باینجا کشانیده است که فردا را باید جنك قداره بکنم من تا کنون هیچ جنك قداره نکرده و نمیدانم ترتیبات این کار ازچه قراراست طرف هم جنك جوی خون آشامی است که نظیر ندارد شاید اورا شما بشناسید . استاد پرسید اسمش چیست ؟ ملاك اسم آن وکیل را باکمال ترس ولرز بزبان آورد . استاد بمحض شنیدن آن اسم نتوانست ازخنده خود داری نموده ولی فوری گردشی بگردن خود داده و صورت بر گردانده پس از ضبط وپوشانیدن خنده رو بملاك کرده گفت بشما تبریك میگویم . ملاك گفت بلی صحیح است اما حرف دراین جاست که چنانکه عرض کردم من در تمام عمر خود هیچ قداره بدست نگرفته ودر اینموقع خودرا کاملا مغلوب و مانند مرغی میدانم که اورا بسیخ کشیده باشند فعلا محض این مزاهم شما شده ام که مرحمت فرموده یکی ازاین فوتهای کاسه گری راکه دراین مورد مؤثر است بمن بیاموزید تا شاید بتوانم از این مهلکه بسلامت جسته جانی بدر برده باشم . استاد گفت بهترین شیوه و فنی را که میتوانم بشما بیاموزم این است وقتی که

در میدان جنك تن بتن باحریف خود مقابل شدی بفاصله معین در کمال
استحکام ایستاده قداره برسر دست درآورده ونوك آنرا محاذی چشم حریف
نگاهداشته بدون حرکت در حال سکون کامل بایستد و منتظر باشید که
حریف مبادرت بحمله نماید. گفت اگر او حمله کرد و جلو آمد من چه
بکنم ؟ گفت آنوقت شما میدان خالی کرده عقب عقب بروید. گفت اگر
او فرضا میدان خالی کرده و عقب عقت رفت من چه بکنم ؟ گفت شما
هیچ نباید اورا دنبال کرده جلو بروید در هر صورت برد باکسی است که
در جای خود محکم ایستاده و منتظر حمله حریف شده هیچ ازجای خود
تکان نخورد. ملاك از این دستور العمل تشکر کرده رفت. روز دیگر
صبح در میدان جنك وقتیکه با حضور شاهد ها آن دو نفر روبرو شدند
هردو تن بفاصله سه چهار ذرع از یکدیگر ایستادند و قداره بر سر دست
در آورده نوك قداره ها را از دور در مقابل چشم یکدیگر نگاهداشته و
بدون اینکه اندك حرکتی نمایند بیکدیگر نظردوخته مثل دومجسمه چدنی
بدون تکان ایستادند. وکیل مرافعه درقلب خود میگفت عجب کهنه کار
پر مهارتی است عجب صبر و حوصلهٔ دارد میخواهد مرا خسته نموده تا
بالاخره خود را بطرف نوك قداره او پرت کنم. مالك نیز فکر نموده
پیش خود میگفت منتظر ایستاده است تا وقتی که من بی احتیاطی نموده
بجانب او حمله ور شوم اما من ابداً وضعیت خودرا ازدست نداده از جا
تکان نخواهم خورد. طرفین بدون آنکه اندك آثار خستگی از خود
بروز بدهند قریب یکربع ساعت مجسمه وار در مقابل یکدیگر بهمان نسق
ایستادند بطوریکه شاهد ها بالاخره خسته شده گفتند کافی است کفایت
کرد الحق طرفین دراین جنك تن بتن کمال متانت را بروز داده هیچکدام

از دیگری کمبودی ندارید و باید بیکدیگر دست داده آشتی بکنید. همین کار را کردند.

﴿۹۲۹﴾ کشته شدن قاضی

قاضی جوانی دریکی ازشهر های کوچك فرانسه با خانوادهٔ معتبری مربوط بوده خیال داشت دختری را که در آن خانواده بود بگیرد. صاحبمنصب جوانی نیز طالب آن دختر شده ولی نتوانست خودرا مثل آن قاضی باصطلاح جا کرده باشد لهذا در موقعی که حقد و حسد بر او غلبه کرده بود بهانه بدست آورده قاضی را بجنك تن بتن دعوت کرد قاضی نیز ازمیدان در نرفته دعوت اورا اجابت نمود و روز دیگر که با جمعیتی از شهود در میدان حضور یافتند صاحبمنصب خواست با قداره جنك نماید. قاضی گفت چون انتخاب اسلحه بامن است جنك با پیشتو را بر قداره ترجیح میدهم تازودتر مسئله را ختم ویکطرفی نموده تکلیف آن دختر نیزمعلوم شود. دوقبضه پیشتو ودوعدد فشنك قاضی همراه آورده بود. بصاحبمنصب گفت هر کدام راکه میخواهید بردارید. صاحبمنصب یکی از آنها را برداشته وطرفین خودرا برای جدال حاضر ساختند. قاضی گفت شما اول شلیك بکنید بعدمن. فوراً صاحبمنصب شلیك نموده قاضی دست بسینه آورد و فریادی از جگر کشیده بزمین افتاد. صاحبمنصب بعد از وقوع این غائله صلاح خودرا در ماندن ندیده همان روز از آن شهر خارج شده مسافرت اختیار نمود وپس از دوسه سالی که مراجعت نمود یکی از دوستان محرم سبب غیبت متمادی وی را جویا شد؟ گفت مگر

نمیدانی که در دو سال قبل من فلان قاضی را در جنك دوئل کشتم ؟
گفت فلان قاضی در کمال صحت وسلامتی است وازهمان ایامی که میگوئید
کشته شده است با فلان خانواده وصلت کرده وحالا دارای دواولاد است
صاحبمنصب در صدد تحقیقات بر آمده دانست در موقع آن دوئل حقه را
کاملا خورده و فشنگهائی که درپیشتو گذارده بودند مصنوعی بوده است
یعنی فقط باروت داشته و گلوله آنها فلزی نبوده بلکه از جنس پنبه و
کاغذ بوده روی آنها را لعاب زده ورنك کرده منظر گلوله های آدم کش
بآنها داده بودند .

﴿۹۳۰﴾ انتخابات پارلمانی

یکی از بانکیه های پاریس با آنکه بانکیه ها بپول چندان بیعلاقه
نیستند در موقع انتخابات از خرج کردن مضایقه نداشته بیکی از ایالات
که در آنجا طالب وکالت بود رفت . یکی از سر دسته های محلی که کمال نفوذ
را در مسئله انتخابات داشت نسبت بوی همراهی نداشته ازمساعدت بااو
مضایقه میورزید . بانکیه چند روزی قبل از دادن آراء اورا ملاقات کرده
گفت بواسطه عدم مساعدت شما ازاینجا مأیوس شده فردا بپاریس مراجعت
خواهم نمود . سردسته گفت نباید مأیوس شد شاید انتخاب بشوید . بانکیه
گفت من بیست هزار فرانك شرط میبندم که ازاین جا انتخاب نخواهم
شد . سردسته گفت بسیار خوب من هم قبول کردم . در موقع استخراج
آراء بانکیه دارای اکثریت شده وانتخاب گردیده بیست هزار فرانکی را
که باخته بود پرداخت .

﴿ ۲۳۱ ﴾ دزدیدن اسب

یکی از حکام را حکایت میکنند که عارضی نزد وی آمده گفت دیشب اسب مرا از طویله دزدیده و برده اند. حاکم تاملی نموده بعد میراخور خودرا احضار کرد. حضار همگی چنین خیال کردند که حاکم میخواهد از اصطبل خود اسبی بعارض بدهد که عجالتاً بی مرکوب نماند تا وقتی که اسب خود اورا پیدا کنند. چون میرآخور حاضر شد حاکم باو گفت درست گوش بده ببین این عارض چه میگوید این عارض میگوید اسبش را از طویله دزدیده برده اند پس تو تکلیف خودرا دانسته باش که باید کمال مواظبت را در حفظ اسبهای من داشته باشی وهیچوقت نگذاری که شب مهترها درب طویله خودمان را باز بگذارند زیرا ممکن است دزدان آمده اسبهای ما را نیز ببرند.



﴿ ۹۳۲ ﴾ کریون

کریون یکی ازسردار های بسیار معروف لوی چهاردهم بود که پادشاه مزبوراورا اولین سردار دنیا خوانده وپس ازیکی ازفتوحات عمده باو این رقعه را نوشته بود. کریون خودت را ازغصه بکش زیرا که ما در این جنك فتح کردیم و تو حاضر نبودی. وقتی کریون بپادشاه مزبور رقعهٔ مختصری باین مضمون نوشته بود که اعلیحضرتا سه کلمه: پول یا مرخصی. هانری در جواب نوشت کریون چهار کلمه. نه این نه آن.



﴿۹۳۳﴾ حق المعالجه

یکنفر ملیونر که دختر اورا طبیبی معالجه نموده و اورا ازمرض مهلکی نجات داده بود یك اسکناس هزار فرانکی درجرف پاکت گذارده برای آن طبیب فرستاد و باو نوشت لفاً هزار فرانك وجه نقد و ده هزار مرتبه تشکرات خودم را تقدیم داشتم . دکتر در جواب نوشت اگر ده هزار وجه نقد وهزار مرتبه تشکرات خودتان را ارسال میداشتید خیلی مناسبتر وخیلی بیشتر بموقع بود .

﴿۹۳٤﴾ تحمل روزگار

در تحمل شداید و مقاومت با روزگار دو نفر با یکدیگر صحبت داشته اولی شرح مصائب وارده بر خود را یك بیك برای دویمی شرح داده در آخر گفت تواگر بجای من بودی دراینموقع چه میکردی ؟ گفت من هیچ معطل نمانده خودرا میکشتم . گفت من بالاتر ازاین کردم که خودرا نکشته و زنده نگاهداشته ام .

﴿۹۳٥﴾ درشکه مهاری

خانمهائی که سنشان کمتر از سی سال است نباید درشکه برانند تفصیل قضیه این است که درزمان سلطنت لوی پانزدهم درشگه مهاری در پاریس تازه باب شده و این شور در کله خانمها افتاده بود که مهاری اسب را خود بدست گرفته درشکه را برانند . بدیهی است دستهای لطیف

نازك نارنجی خانمهای ظریف چندان مناسبتی بااین کار نداشته روزی نبود که چندین واقعهٔ ناگوار روی نداده وبعابرین صدمات عدیده وارد نیاید. لوی پانزدهم رئیس پلیس را احضار نمود و باو حکم داد که از این کار جلوگیری نموده نگذارد اینگونه حوادث تکرار یابد. رئیس پلیس گفت کاری میکنم که تا دو روز دیگر یکی از این درشکه های دهاری در تمام پاریس دیده نشود. روز بعد اعلانی باین مضمون منتشر نمود: خانمهائی که درشکه مهاری میرانند باید دارای شرایط معینه باشند ازجمله شرایط یکی این است که سن آنها لااقل باید سی سال باشد تا بتوانند احتیاطات لازمه را مرعی داشته بعابرین صدمه وارد نیاورند. از فردای آن روز که این اعلان منتشر شد هیچ خانمی دیده نشد دارای این جرئت باشد که درشکه مهاری رانده یعنی ازطرفی اسبها را با صدای شلاق حرکت داده و از طرف دیگر علناً اظهار نماید که سن من سی سال یابیشتر است.



﴿۹۳۶﴾ اظهار سن

قاضی در محکمه از خانمی پرسید سن شما چقدر است؟ گفت چه عرض کنم هرسنی که شما دربارهٔ من تصور میفرمائید همان است. قاضی گفت بسیار خوب مینویسم چهل وپنج. گفت اشتباه فرموده اید ده سال تفاوت دارد. گفت بسیار خوب مینویسم پنجاه وپنج. گفت خیر گفتم ده سال زیادی است نه آنکه ده سال کمتر باشد سن من سی و پنج سال است قاضی گفت پس از اول میخواستید بگوئید واینهمه ما را معطل نکنید.

(٩٣٧) شمشیر بلعم

جمعی از خانمها بتماشای موزه یك كلیسیای معتبری رفته مستحفظ موزه اسبابهای عتیقه را بآنها نشان میداد تا رسیدند بیك شمشیر آهنی زنك زده که دریکی از قفسه‌ها گذارده بودند . مستحفظ گفت این شمشیری است که بلعم باعورا با خود داشته وقتی که مأموریت پیدا کرد که برود و بنی اسرائیل را نفرین نموده بلا بر ایشان نازل سازد الاغی که سوار بود قدم از قدم بر نداشته جلو نمیرفت بلعم با همین شمشیر او را تهدید بقتل نموده گفت اگر نروی گردنت را با این شمشیر میزنم . یکی از آن خانمها که باین تفصیل گوش میداد گفت مادر تواریخ مقدسه خوانده‌ایم وقتیکه بلعم دید الاغش اطاعت اورا نکرده جلو نمیرود باو گفت اگر شمشیری در دست داشتم هر آینه با آن شمشیر گردن تو را میزدم . مستحفظ موزه گفت بلی بلی صحیح است .ین همان شمشیری است که بلعم آرزو کرده بود در دست داشته باشد .

(٩٣٨) بی عصا وارد شدن

در دالان مدخل موزه اعلان کرده بودند هر کس وارد میشود عصای خودرا باید در محل آویختن لباس گذارده بی عصا در موزه گردش و تماشا نماید. شخصی که در دست خود چیزی نداشت خواست وارد موزه بشود . مستحفظ جلوی اورا گرفته گفت عصاتان را در اینجا بگذارید بعد وارد موزه بشوید . گفت عصا ندارم . گفت بروید پیدا کنید بعد بیائید .

﴿ ٩٣٩ ﴾ اعلان سلمانی

یکنفر سلمانی درجلو دکان خود اعلان مزینی نموده قیمت عملیات خودرا یك‌بیك شرح داده به ارزان بودن اجرت وخوبی کار مشتریان‌را دعوت کرده بود. در زیر آن اعلان نوشته بود اشخاصی که سواد ندارند و نمیتوانند این اعلان را بخوانند به پینه دوز رو برو رجوع کنند او تفصیل را خواهد گفت.

﴿ ٩٤٠ ﴾ جواب مختصر

یکی از سرکرده های معروف که برای تصرف یك مملکتی قشون‌کشی نموده‌بود طرف را تهدید کرده باو نوشت من اگر مملکت شما را متصرف شدم باحدی ابقا نکرده تمام کسان شما را کشته همه خانهارا آتش میزنم. آنشخص، که طرف بود در جواب فقط نوشت اگر.

﴿ ٩٤١ ﴾ مراسلات مختصر

ولطر و یکنفر از نویسندگان معروف دیگر با هم قرار گذارده بودند هر وقت بیکدیگر کاغذ مینویسند کاغذ را طوری بنویسند که از آن مختصر تر بتصور در نیاید. یك وقتی آن نویسنده در موضوع مطلبی که‌در میان بود خواست استفسار نموده از ولطر بپرسد در آن موضوع چه خبر دارید؟ کاغذی بولطر نوشت که فقط علامت استفهام را؟ در وسط آن کاغذ نقش کرده بود یعنی چه خبرداريد ولطر که درجواب آن میخواست بنویسد

هیچ کاغذ سفیدی که درروی آن چیزی نوشته نشده بود تاکرده در جوف پاکت گذارده برای او فرستاد .

﴿٩٤٢﴾ ناپلئون وطالران

یك روز ناپولئون درعمارت سلطنتی پاریس درحضور جمعی طالران را درمورد عتاب و خطاب در آورده کلمات درشت باو گفت . وزیر مزبور هیچ جواب نداده و ساکت ایستاده دشنام و عبارات ناهموار امپراطور را متحمل شده حرف نمیزد . بعد از آنکه ناپلئون راه خودرا گرفته و از اودور شده میرفت طالران بطوری که ناپلئون بشنود رو بحضار نموده گفت خیلی حیف است و خیلی محل افسوس است که آدم باین بزرگی اینقدر بی تربیت باشد .

﴿٩٤٣﴾ قصیده سرائی

یکی از شعرا نزدیکی از امپراطورها رفته اجازه طلبید تا قصیدهٔ را که در مدح او ساخته بود بخواند . امپراطور گفت این کار بدی است که برای اشخاص زنده مدیحه سرائی‌میکنید زیرا همه کس حمل بر قرض کرده میگویند دروغی تعریف نموده اید تا صلهٔ شایانی در یافت بدارید و اگر راست میگوئید بگذارید وقتی که ممدوح شما مرد آنوقت قصیده برای او بسازید .

(٩٤٤) لیره‌های تازه سکه

یکی از درباریان با رفقای خود شرط بندی مخصوص کرده وشرط را برد. لباس مبدل پوشیده ویك سینی لیره تازه سکه همراه خود برداشته بمعبر عام آمد و در آنجا فریاد کشیده میگفت بیائید بخرید بخرید ازاین لیره‌های طلای تازه سکه که بنصف قیمت میفروشم . احدی برای خریداری لیره ها حاضر نشده همه می آمدند و نگاه میکردند ولی باور نکرده و نخریده میرفتند . بالاخره یکنفری دل بدریا زده ویکی از آن لیره هارا بقیمت نازلی که میفروخت خرید وآن را نزد کسبه آن حوالی برده نشان داد و خرد نموده چون درصحت آن دیگر شکی برای وی باقی نماند بمحل شخص لیره فروش شتافت تا از آن لیره ها هر قدر ممکنش میشود بخرد ولی افسوس وقتی رسید که موعد شرط منقضی شده وآن درباری لیره هارا جمع کرده برده بود .

(٩٤٥) معالجه شوهر

طبیبی با یکی ازدوستان خود درگردشگاه قدم میزد . خانم خوشگلی ازآن محل عبور مینمود طبیب چون از دور چشمش بان خانم افتاد خودرا در پشت درختی پنهان کرد تا آن خانم از آن محل گذشته ورفت . رفیق دکتر پرسید چرا خودرا پنهان کردی ؟ گفت برای آنکه این خانم که شوهر او را من معالجه میکردم از من رنجش شدیدی حاصل نموده چشم دیدار مرا ندارد . گفت مگر شوهر او در تحت معالجه شما مرده است ؟ گفت خیر بالعکس در تحت معالجه من خوب شده است .

﴿ ٩٤٦ ﴾ کار یا تفریح

تاجری زنش مرده بود و قرار بر آن بود که یك ساعت بظر مانده نعشرا بکلیسا برده مراسم ترحیم وفاتحه خوانی بعمل آید. تاجر بساعت خود نکاه کرده دید هنوز دو ساعت وقت دارد تا نعش را حرکت بدهند. این بود که بالا و باطاق خود رفته در آنجا دستك دفتر ها را جلو گذاشته مشغول کار شد. دو ساعت گذشت و او هنوز سرگرم محاسبات خود بود که یکی از شاگردان وی وارد اطاق شده گفت ترتیبات فراهم ومدعوین بالتمام حاضرند نعش را حرکت بدهند تشریف بیاورید. تاجر سر بلند نموده گفت آمدن من لازم نیست نعشرا حرکت داده ببرند کارهای دفتری من اینجا نا تمام است و من باید بآنها رسیدگی نموده همیشه کار را بر خوشگذرانی و تفریح ترجیح میدهم.

﴿ ٩٤٧ ﴾ ترحیم میت

جوانی با نامزد خود بکلیسا نزد کشیش رفت و خواهش نمود که دعا های لازمه قبل از عقد را قرائت نموده و صیغه ازدواج را در باره آنان صادر نماید. کشیش کتاب دعا را باز نمود و شروع کرد بخواندن تلقینات و دعاهائی که برای ترحیم میت میخوانند. جوان گفت اشتباه کرده اید مقصود تلقین محتضر و ترحیم میت نیست مقصود اجرای صیغه و عقد ازدواج است. کشیش ورق زده دعا و خطابه قبل ازعقد را پیدا کرده گفت اگر درست توجه داشته باشید خواهید دانست که اشتباه نکرده

بودم اما حالا که میلتان براین است که این دعا ها را بخانم اختیار با شماست آنها را میخوانم .

﴿۹۴۸﴾ پیر مرد متمول

از پیرد مرد متمولی که عیال نداشت پرسیدند چرا زن نمیگیری ؟ گفت پیر زنهارا دوست ندارم . گفتند لازم نیست پیرزن بگیری یك جوان بگیر . گفت همانطور که من پیرزن را دوست ندارم آن زن جوان هم مرا که پیر مرد هستم دوست نخواهد داشت .

(۹۴۹) امتحان فیزیك وشیمی

معلم ازشاگرد پرسید خواص حرارت را میدانی ؟ گفت بلی . گفت بگو ! گفت یکی ازخواص حرارت آن است که حرارت اجسام را منبسط نموده و حجم آنها را زیاد میکند بالعکس برودت موجب انقباض اجسام شده آنها را کوچك میکند . معلم گفت مثالی بزن . گفت مثل آنکه در تابستان فصل گرما روز ها بلند میشوند و در زمستان کوتاه . در امتحان شیمی معلم پرسید سم الفار را ازاجسام دیگری که شبیه بان است چگونه تشخیص میدهی ؟ گفت تشخیص آن بسیار سهل است باید مقداری از آن را خورد اگر اسباب هلاکت شد سم الفار است و اگر نشد جسم دیگر



(۹۵۰) واعظ وقوزی

کشیشی در بالای منبر موعظه نموده گفت همه چیز را خدا خلق میکند وهر چیزی راکه خدا خلق میکند خوب خلق میکند. بعد ازموعظه چون ازمنبر پائین آمد یکنفر قوزی بدترکیبی که جزو مستمعین بود جلوی اورا گرفته گفت خواهشمندم قدری تأمل نموده وبسر تا پای من نظر افکنده بدقت ملاحظه بفرمائید . کشیش نگاه کرده گفت مقصود چیست ؟ گفت مقصود آن است که در موعظه فرمودید هر چیزی راخدا خوب خلق میکند آیا تصور میکنید که خدا مرا خوب خلق کرده است ؟ کشیش گفت بلی برای خلقت یکنفر قوزی بد ترکیب بهتر از این تصور نمی توان کرد .

(۹۵۱) طلفون دکتر

دکتری که تازه فارغ التحصیل شده دیپلوم گرفته بود مطب باز کرد و تمام لوازم طبابت را فراهم آورده اطاق انتظار زنانه اطاق انتظار مردانه واطاقی برای خود که مریضها را یکی بعد ازدیگری درآنجا پذیرائی نماید با دفتر ثبت مرضا و طلفون دستی روی میز همه را فراهم کرده پس از اعلانهای مکرر در جراید منتظر مریض در اطاق خود نشسته بنوکر سفارش داده بود که اگر مریض آمد لازم نیست اورا فوراً نزد من بیاوری اورا در اطاق انتظار معطل بکن بعد نزد من بیاور تا گمان بکنند که من همیشه گرفتار و مشغول کار هستم . چون طلفون انرا تازه آورده بودند هنوز سیم آن وصل نشده کار نمی کرد . دکتر مشغول خواندن روزنامه

و کشیدن سیگار بود که نوکر وارد شده گفت یك مریض آمده اورا در اطاق انتظار مردانه نشانده ام . دکتر گفت بسیار خوب اورا بعد از سه چهار دقیقه دیگر بیاور . سه چهار دقیقه چون گذشت آن مریض وارد اطاق شده دکتر که گوشی طلفون را برداشته مشغول صحبت بود با سر اشاره بمریض کرده گفت بنشین وخود در طلفون دنباله صحبت را گرفته گفت پس بنا بر این دواها را بهمان ترتیبی که گفته بودم خوراندید و حالت مریض خیلی بهتر است . . . بسیار خوب گفتید حالا نشسته است و صحبت میکند... بسیار بسیار خوب امروز وامشب هم بهمان دستورالعملی که داده ام رفتار بکنید و فردا صبح ساعت نه باز از احوالات مریض بمن خبربدهید . آنوقت دکتر گوشی طلفون را بجای خود گذارده وتمدد اعصابی کرده بان مریض که وارد اطاق شده وبروی صندلی نشسته بود رو نموده گفت ها شما چه فرمایشی دارید ؟ گفت من مامور اداره طلفونم آمده ام سیم طلفون را وصل بکنم .

﴿٩٥٢﴾ فصد وفصاد

مارشال دوگرامون یکی ازسرکردگان بزرك فرانسه مسبوق بودکه فصاد بد ممکن است اسباب هلاکت گردد . روزی در ضمن مسافرت مجبور شد در دهی که در سر راه بود پیاده شده فصد نماید . دلاك ده را برای این کار احضار نمود . وقتی که دلاك مزبور بازوی مارشال را بست ونشتر را نزدیك آوردکه رك بزند مارشال بی‌اختیار دست خودرا تکان داده عقب کشید . دلاك گفت معلوم میشود حضرت مارشال ازفصد میترسید . مارشال خندیده گفت ازفصد نمیترسم از فصاد میترسم .

﴿٩٥٣﴾ اولاد در هشتاد سالگی

پیر مردی که برای داشتن اولاد می خواست تجدید فراش نماید نزد طبیب رفت و پرسید انسان تا چه سنی ممکن است اولادش بشود ؟ گفت بر حسب اشخاص مختلف است . گفت مثلا در سن شصت سالگی؟ گفت گاهی یحتمل . گفت در هفتادسالگی ؟ گفت خیلی بندرت . گفت در هشتاد سالگی . گفت محققاً همه وقت .

﴿٩٥٤﴾ طبیعت و تربیت

وزیری از ندیم خود پرسید که آیا اعتبار آدمی باصل و نسب است یا بتعلیم و ادب ؟ ندیم گفت که باصل است و نسب و ادب فرع است . وزیر گفت آیا بر این دعوی دلیلی داری ؟ ندیم چهل روز مهلت خواست و گربهٔ گرفته شمعداری را تعلیم داد و در شب چهلم گربه را نزد وزیر آورد . و چون شمعدان ها و لاله ها را روشن کرده نزدوزیر نهادند ندیم شمعی طلبید و آنرا روشن کرده بدست آن گربه داده فی الحال گربه حسب التعلیم شمع را در دو دست گرفته و در گوشهٔ بر سر دو پا نشسته هیچ حرکت نمیکرد . وزیر چون این حال مشاهده نمود بندیم گفت کدام پدر یا مادر این گربه شمعداری کرده بوده است تا اینك این کار ازروی اصل و نسب از این گربه سر زده باشد پس معلوم میشود که اعتبار بتعلیم و تربیت است نه بواسطهٔ وراثت و طبیعت . ندیم حرف نزده از مجلس بیرون رفت و غلام خود را که چند موش گرفته و همراه آورده بود صدا زده موشها را در مجلس رها کردند چون نظر گربه بموشها افتاد

فوراً شمعدانرا از دست انداخت و دنبال موشها دوید و معلوم شد که طبیعت اصلی بر ادب مصنوعی غالب است.

....

(٩٥٥) خاراندن سر

دخو با یکنفر رفیق خود سر بر یك بالین نهاده خوابیده بودند. دخو سرش خارش گرفت شروع کردبخاراندن سر رفیق. رفیق باوگفت چرا سر مرا میخارانی و مرا از خواب‌بیدار کردی؟ دخوگفت ای‌برادر من پنداشتم که سر خود را میخارانم حالا که تو گفتی خوب بر من معلوم شد که چرا اینهمه که مي خواراندم هیچ خودم احساس نکرده و خوش خوشیم نمیآ مد.

(٩٥٦) خرید وفروش اسهام

یکی از سرمایه داران بزرگ که شغل عمده اش غالباً خرید و فروش اسهام بود صورت تلگرافی بیکی از عمال خود نوشت که فلان رقم اسهام را هرقدر ممکنتان‌میشود بفوریت خریداری نمائید. اینصورت تلگراف را در روی میز تحریر خود گذاشته از منزل بیرون رفته بود. پیشخدمت فضول او که ضمناً میخواست‌از نظریات باطنیهٔ آ قا نیز دخلی کرده باشد آن تلگراف را خوانده و در همانروز تمام دارائی خود را بمصرف خرید آن قبیل اسهام زده ولی چند روزی بیش نگذشت که آن اسهام تنزل فاحشی کرده تقریباً بهیچ رسید. پیشخدمت شرح بدبختی خود را بآقا گفته و تفصیل‌را بروز داده آقا گفت ای احمق من وقتی که بعامل‌خودم می نویسم بخرید یعنی بفروشید.

﴿۹۵۷﴾ لاک پشت خودستا

لاك پشتی خالی از فرهنگ و رای — در کنار جویباریش بود جای

سالها در کنج یك کاشانه بود — خسته و دلتنگ از آن لانه بود

عاقبت آری بکنج انزوای — خسته گردد هر کرا لنگ است پای

گردش آفاق را منظور کرد — قصد سیر شهر های دور کرد

دوستداران داشت از عهد قدیم — وز همه بودش دو مرغابی ندیم

گفت ایشانرا یکایك راز دل — تا رهانندش مگر زان آب و گل

اردکان گفتند با تدبیر و رای — اندر این ره چارهٔ آریم مای

میبریمت بر فراز آسمان — میدهیمت سیر ها اندر جهان

آخر الامرت اگر افتد قبول — میکنی در ملك امریکا نزول

یکدو سالی جمله آداب و رسوم — اخذ خواهی کرد از هر مرز و بوم

باز گردی با کمال تربیت — هست دولت در مآل تربیت

آن سلحفات این سخنها کرد گوش — از مسرت رفتش از سر عقل و هوش

شد فراهم با وجوهی مختصر — در هما نساعت تهیات سفر

گرد کردند آن دو مرغ هوشمند — قطعه چوبی نه کوته نه بلند

لاك پشتش در وسط دندان گرفت — یك سرش را این و دیگر آن گرفت

در هوا شد چوب و در هر گوشه بط — یك کشف آویخته اندر وسط

هر که ایشانرا بدینمنوال دید — بر دهان انگشت حیرت بر گزید

از تمام شهر غوغا گشت راشت — سنگ پشتان را ملك که در هواست!

لاك پشت این سخن را چون شنید — لب گشوده و خویشتن برستود

کاین منم تا قوس علیین شده — این منم طاوس علیین شده

این کلامش بدهنوز اندر دهان
کاوفتاد اندر زمین از آسمان
پیش پای مردمان اوفتاد و مرد
خود ستائی را چنین انجام برد
هر که لب از خود ستائیها نبست
رشتهٔ عمر عزیز خود گسست

....

(۹۵۸) زنجره ومورچه

شد زمستان بادسردی هم وزید
زنجره انگشت حیرت برگزید
بود تابستان همیشه در سرود
هیچ در فکر زمستانش نبود
در زمستان دید خود را بینوا
کز خورا کش بد تهی ارض وسما
کرم خاکی و مگس نابود بود
آن مگس عنقاشد و آن دوددود
قحطی آذوقه جانش را فسرد
صورت این حال پیش موربرد
کای سلیمان در دیار خویشتن
رحمتی آور بجار خویشتن
نیم مشتی غله نزدم دام آر
بر من از این موهبت منت گذار
تا بهار آید بهنگام درو
میدهم من گندمت راجوبجو
نفع و سرمایه همه یکسرد هم
زانچه تو بدهی همه بهتر دهم
مور گفتا هیچ نشنیدی که مور
قرض ندهد بر کس از نزدیک و دور
رد سائل کمترین عیب من است
خانهٔ در بسته این جیب من است
وقت گرمی هوا ای وا مخواه
خفته بودی غافل از این سال وماه ؟
گفت نی نی آنزمان کو گرم بود
متصل مشغول بودم در سرود
دائماً در نغمه وعیش وطرب
صرف کردم عمر خودرا روزوشب
گفت در کارت نبینم هیچ نقص
وقت گرماخواندای حالابرقص

بیست حکایت روحی

(۹۸۱) رؤیای صادقه

سیسرون ناطق معروف رومی در یك قرن قبل از میلاد مسیح مینویسد دو نفر رفیق و همسفر وارد شهر مگار شده هر کدام منزلی علیحده گزیدند . شب یکی از آن دو نفر چون خوابش در ربود رفیق خود را درخواب دید که نزد وی آمده باحال پریشان باو گفت که صاحب خانه وی قصد کشتن او را نموده و اسباب برای اینکار فراهم آورده تازود است از جا بر خاسته بکمك من بیا . آنشخص از خواب بیدار شده و این خواب را جزو اضغاث و اعلام پنداشته در بستر آرمیده دوباره خوابش در ربود . دوباره درخواب دید که رفیقش آمده و او را قسم داده التماس و درخواست میکند که عجله نموده با کمال شتاب بیاید زیرا که آدم کشان هم اکنون وارد اطاق شده و او را بهلاکت خواهد رسانید . آنشخص باز از خواب بیدار شده از تکرار این خواب و این همه اصرار بتعجب در آمده خواست از جا بر خواسته بمنزل رفیق خود برود ولی فکر و استدلال مانع از حرکت او شده تنبلی و خستگی بروی غلبه جسته مجدداً خوابید . این بار که دفعهٔ سیم بود رفیق خود را در خواب دید که با رنگ و روی پریده و صورت خون آلود بر او ظاهر شده گفت ای بدبخت وقتی که درخواست و استغاثه مینمودم نیامدی و بدادمن نرسیدی اینك کار از کار گذشته و قاتلین مرا بهلاکت رساندند اکنون خواهشی که از تو دارم این است که اقدام در خونخواهی نموده هنگام طلوع آفتاب نزدیك دروازه شهر آمده در آنجا ارابهٔ را خواهی دید که

آنرا از زبالهٔ و پهن پر نموده میخواهند از شهر بیرون ببرند آن ارابه را توقیف بکن و بگو آنرا خالی کنند نعش مرا خواهی یافت که در آن میان پنهان کرده اند. نعش مرا کفن و دفن و کشندگان مرا تعقیب و قصاص کن. دیگر این خواب مجال فکر و تردید باونداده از جا برخواست و بدروازهٔ که نشانداده شده بودخود را رسانده در آنجا بارابهٔ که بارآن پهن و زبیل بود بر خورده و با همراهی عابرین آنرا توقیف کرده نعش را بیرون آوردند.

﴿٩٨٢﴾ استخلاص مدفونین

شهر مسین در جزیره سیسیل بمعرض زلزله واقع شده تقریباً تمام ابنیه خراب و اهالی بزیر آوار رفته در این بلیه از ساکنین این شهر دو ثلث که عده آنها بالغ بر صد و بیست و ششهزار نفربود تلف شدند. موسیو اسکار فولکیو مأمور مخصوص روزنامهٔ ماطن تلگراف ذیل را به تاریخ پنجم ژانویه ۱۹۰۹ بروزنامهٔ خود مخابره مینماید: امروز نیز چندین نفررا زنده از زیر خرابه ها بیرون آوردند. تفصیل حیرت‌انگیزی که امروز صبح روی داد آن است که یکی از ملاحان جوان کشتی زره‌پوشی ژرنیا النا نامزدی داشت که در یکی از خانه ها زیر آوار مانده بود. آن ملاح از رئیس خود اذن گرفت که با چند نفر از رفقای خویش برای استخلاص مدفونین آن خانه اقدامات نموده چهار شبانروز بود که در آن جا کاوش کرده هیچ نتیجهٔ بدست نیاورده بودند. خستگی و نا امیدی بر آن ملاح جوان غلبه جسته خوابش در ربود. در خواب نامزد خود را دید که باو میگوید نا امید نشو من زنده ام بیا بیا مرا خلاص کن. از

خواب بیدار شده از رفقای خوددرخواست‌نمود که باز کمك کرده مشغول شکافتن خرابه ها شده کاوش نمایند. از خوشبختی پس از چند ساعت کار بدخمهٔ رسیدندکه آن دختر در آنجا بیهوش افتاده بود او را بیرون‌آوردند پس از چند لحظه که آندختر بحال آمد و از حالت اغمـا خارج شد جوانرا در آغوش کشیده باو گفت‌در ساعات آخر بیهوش شده و بخواب عمیقی فرو رفته بودم در همانحال چنین بخاطر دارم که تو را دیده و با تو حرف زده گفتم بیا مرا خلاص کن.

﴿۹۸۳﴾ استخلاص مغروقین

در روزنامه اکلر منطبعه پاریس مورخه بیست و چهارم نوامبر ۱۹۰۸ مینویسد یکی از کاپیطن های بحریهٔ جنگی انگلیس که در آب های جنوب بحر پیمائی مینمود نزدیك غروب در اطاق دفتر خود مشغول بعضی محاسبات جبری بوده در روی تخته سیاه با گل سفید معادلات چندی نوشته و مسئله را که در پیش داشت حل نموده نتیجه بدست آورد. پس از حل قضیه و ختم کار در سر میزتحریر نشسته و کتابچه یادداشت را از جیب خود در آورده خواست از روی ارقام تخته سیاه جواب مسئله را در آن کتابچه ثبت نماید. در حینی که بتختهٔ سیاه نظر انداخته می خواست ارقام مزبوره را بخواند دید دستی که تا مچ خوب نمایان بود ابر تخته پاك کن را بر داشته و تمام آن ارقامی را که در روی تختهٔ سیاه بود پاك کرده چیزی باقی نگذاشت. کاپیطن مبهوت و بیحرکت مانده در حیرت فرو رفته بود. در این اثنا شبحی بنظر او در آمد که در ابتداء محو و مبهم بوده ولی بتدریج رو به آشکاری ووضوح نهاده صورت مردی

بود که لباس نظامی بحری در تن داشته کاپیطن چون بدقت نظر افکند دید
این یکی از رفقای قدیمی اوست که در مدرسه بحریه با او همدرس بوده
و بعد مانند او صاحبمنصب و ناخدای کشتی جنگی شده اکنون سنش
بالا رفته و چندین سال بود که او را ندیده بود . آن شبح قطعهٔ از گچ
بر داشته و در روی تخته ارقام عرض و طول مخصوصی را بطـور واضح
ثبت کرده و فوراً از نظر غایب شد . کاپیطن از حالت بهت خارج شده و
از اطاق بیرون آمد صاحبمنصبانی را که تابین او بودند صدا زده آنها
را باطاق دفتر آورد و ارقامی را که بروی تخته ثبت شده بود بـا یشان
نشانداده تفصیل را بیان نمود . همگی در دنبالـگیری مطلب همعقیده‌شده
پس از یادداشت کردن روز و ساعتی که این قضیه روی داده بود بجانب
محلی از اقیانوس که میبایستی دارای عرض و طول مزبوره بوده‌باشد کشتی
رانده با کمال سرعت حرکت کردند . پنج شبانروز طول کشید تا بآنمحل
رسیدند . چند ساعتی در آن ناحیه از دریای محیط که خارج از خط عبور
و مرور کشتیهای اقیانوس پیما و از هر ساحلی هزاران فرسخ دور بود
گردش کرده و تفحصات‌نمرده چیزی بدست نیاوردند تا آنکه بالاخره صبح
روز ششم در زمینهٔ افقی پر از مه که بتابش آفتاب روشن شده بود لـکه
سیاهرنگی در صطح آب بنظر در آمد . چون نزدیك شده دیدند تختـه
پاره های زورقی است که تا حدی بهم وصل مانده در روی آن سه نفـر
غریق و بی آب وآذوقه جا گرفته نزدیك بهلاکت رسیده و بیقدرت‌شده
مدهوش افتاده‌بودند . دو شبانروزطول کشید تا جانی گرفته توانستندشرح
ماوقع را بگویند . از تمام جمعیت کشتی بزرگی‌که بواسطه حریق درمدت
قلیلی از پا در آمده منهدم شده بود فقط همین سه نفر از عملجات باقی

مانده ناخدای آن کشتی که وی نیز بهلاکت رسیده بود همان صاحبمنصبی بود که شبح وی ظاهر شده و در همان حینی که کشتی در حال سوختن و خراب شدن بود او در روی تخته سیاه محل واقعه را نشان داده امداد طلبیده بود .

﴿٩٨٤﴾ نجات کشتی

کاپیطن کشتی هارری بوث که مابین نیویورک ودری طرطوگاس بحر پیمائی مینمود راپرت مفصلی میدهد که خلاصهٔ آن ازاینقرار است : چون وقتی که دیدم امور بحر پیمائی تنظیم شده و تمام کارها مرتب است جای خودم را درسطحهٔ کشتی بمعاون خودم پطرسن که صاحبمنصب لایقی‌است وکمال اعتماد را باو دارم واگذار نمودم وخود پائین آمده برای استراحت باطاق خویشتن رفتم . دراز کشیده وراحت نموده ساعت یازده ده دقیقه کم بود که صدای واضحی بگوشم رسیده یکی بمن گفت بروبالا بگو لنگر بیندازند . خیلی تعجب کردم که کسی جسارت نموده بمن اینگونه حکم داده فرمانروائی مي کند . این بود که از جا بر خواسته و خودم را در کمال عجله بسطحهٔ کشتی رسانیده دیدم کسی نیست و امور بحر پیمائی در کمال خوبی پیش رفته قرین انتظام است . پائین آمدم و گمان کردم صدائی که بگوشم رسیده بود خیالی بوده واقعیت نداشته است . درساعت دوازده ده دقیقه کم دیدم شخصی که پالتوی بخور بلندی دربر وکلاه لبه دار عریض بر سر دارد وارد اطاق من شده حکم نمودکه بروم بالا و بگویم لنگر بیندازند و چون کلام وی تمام شد باکمال طمأنینه و وقار از جلوی من در

گذشته در صورتیکه صدای پاهای سنگین او را میشنیدم عبور نموده بالا رفت . باز خود را بسطحهٔ کشتی رسانیده نگاه کردم دیدم کسی نیست . حرکت کشتی منظم وسیر آنرا صحیح دانسته لازم نبود لنگر بیندازم . در دفعه سیم یعنی در ساعت یك ده دقیقه باز همان شخص ظاهر شده با آهنك تشدد آمیزی بمن تحکم کرده گفت برو بالا بگو لنگر بیندازند . در این بار چون بدقت نگاه کردم آن شخص را شناختم آن شخص کاپیطن جوهن بارطون بود که چند سالی است مرده من در ایام جوانی زیر دست اوکار کرده و تربیت شده سفرهای طولانی با هم کرده نسبت بمن سمت پدری و معلمی داشته همه وقت کمال مهر و محبت را در باره من مبذول نموده بود . پس از دادن این حکم از نظر غائب شد . من دیگر هیچ مکس نکرده بالا آمدم وامر دادم فوراً کشتی‌را نگاهداشته لنگر بیندازند وچون لنگر انداختند دیدیم لنگر در عمق قلیلی بزمینه دریا فرود آمده ملتفت شدیم اگر چند دقیقه دیگر کشتی ما در همان امتدادی که سیر مینمود حرکت کرده و در همان خط پیش میرفت بتخته سنگهای تحت البحری باهاما برخورده محققاً خرد و مهندم می‌شد .

﴿٩٨٥﴾ تاجر مرکبات فروش

مسیو هیلاریون مارگان که در بندر هیر واقع در ساحل دریای مدیطرانه از ملاکین واربابهاست از قول زن همسایه خود مادام آردوئن که دختر موسیو پنس بوده واسم کوچك اوباپ طیس طین است مینویسد من هنوز دخترخانه بودم که پدرم بواسطهٔ عارضه سکته وفات نمود . پد

ما رسمش براین بود که تمام مخارج خانه وزندگی را از جزئی تا کلی خود بشخصه رسیدگی نموده وبدست خود پرداخته تصدی این کاررا بمادر ما یا بدیگری واگذار نمیکرد و بنا بر این پول همه وقت نزد خود او بود . پدر ما عادت مخصوصی داشت که پول را مخفی نگاهداشته همه وقت در جاهائیکه سایرین نتوانند پی بآن ببرند پنهان مینمود . سه روز بعد از مردنش پس ازانجام مراسم کفن ودفن مادرم درمقام تصفیهٔ امور بر آمده بعضی مخارج وقروض را میخواست ادا کرده وبطور یقین میدانستیم اخیراً پدر مبلغی را که حدس برمهم بودن آن نیز میزدیم در محلی پنهان کرده در صدد پیدا نمودن آن بر آمدیم . تمام اهل خانه که عبارت از مادر ما و دو برادر و خود من و یکی ازدختر عموها بودیم در مقام تفحص برآمده از صبح تا شام همه جای خانه را از زیر شیروانی تا کنج سردابها بدقت جستجو کرده چیزی بدست نیاوردیم . مادرم در حال یأس و ناامیدی واقع شده زیرا علاوه بر قروض و مخارج خیال کرده بود دنبال کاسبی خودمان را که تجارت میوه مخصوصاً خرید وفروش مرکبات بود گرفته ودر زندگانی سابق تغییری نداده نمی دانستیم چه بکنیم ودر غم وغصه شدیدی فرورفته متحیر مانده بودیم . شب سیم بود که من بادختر عمویم دریك اطاق پهلوی همدیگر خوابیده مابین ساعت یازده ونصف شب ناگهان صدای پای بسیار واضحی بگوش من رسید که کسی از پلکانهای شیروانی پائین‌آمده بطرف اطاق ما میاید و چون نزدیك رسید دراطاق را باز کرده و مرا صدا زده گفت باپ طیس طین فرزند باپ طیس طین . صدای پدر من بود و هیچ شکی درآن نداشته ازشدت ترس خودرا بدختر عمو چسبانده سعی میکردم که‌اورابیدارنموده امااوتکان نخورده‌بخواب عمیقی‌فرورفته بود . بازدوباره

آن صدا بگوش من رسیده تمام جرئت خودرا جمع کرده وبا گلوی خشك وزبان غیر مطیع جواب داده گفتم چیست ؟ گفت فرزند درست گوش بده ببین چه میگویم ازوقتی که من رفته ام بواسطه اینکه آن پول‌رانمیتوانید پیدا بکنید در زحمت ومرارت افتاده نمیدانید چه بکنید آن پول در اطاق انبار پشت مطبخ است که صندوقهای شکسته وپوشال و چیزهای بیکاره را در آنجا ریخته ایم دربیخ آن اطاق یك صندوق شکسته خانه دار است که سابقا برای حمل ونقل نارنگی وپورتقال بکار رفته در آن صندوق چند کیسه و بسته تخم بقولات و حبوبات و بعضی هسته های میوجات است زیر آنها را بگردید پول را پیدا مي کنید و آسوده میشوید فرزند خدا حافظ دختر من . گویا لازم بذکر نباشد که همان شب فورا همه را بیدار کرده و مستقیما بسراغ پول رفته آنرا پیدا نموده برداشتیم .



(۹۸٦) تجسم روح

دکترلی از دانشمندان انگلیسی مینویسد دو نفر که خیال رمه - داری و ایلخی گری داشتند از انگلستان هجرت نموده به اسطرالیا رفتند در آنجا کار ایشان بزودی رونق گرفته و دارای اموال واحشام بسیاری شدند اما پس از چندی یکی از آن دو شریك گم و مفقود الاثر گشت . هر قدر جستجو و تفحسات کرده آدم باطراف و اکناف فرستادند اثری از او بدست نیامده معلوم نشدکه آن شخص بکجا رفته و چه شده است . سه هفته بعد از گم شدن او شریکش در هنگامي که از صحرا بر گشته بآبادی رجعت مینمود وجادهٔ باریکي را مي‌پیمود که در کنار برکهٔ عمیقی

ممتد شده بود ودر آنوقت که در پشت علفهای انبوه و نباتات سریع النموی که دراین سرزمین فوق العاده رشد میکنند آفتاب غارب در حال فرو رفتن بود ناگهان چشمش برفیق گمشده خود افتاد که در کمال تندرستی و زنده بودن در کنار برکهٔ آب چنباتمه نشسته وزانوهای خودرا در بغل گرفته بصفحهٔ آب نگاه میکند. بی اختیار خودرا بجانب او انداخت و خواست از پیدا شدنش اظهار وجد و شعف کرده اما در سیمای آن گمشده آثار پژمردگی واندوه بسیار شدیدی که هیچوقت دراو سراغ نداشت نقش بسته و تعجب از آن کرد که هر قدر باو نزدیکتر میشد چهره و هیکل او رو بتحلیل گذاشته و کم کم محو شده نزدیك بود که بکلی از نظر ناپدیدگردد. این بود که دیگر جلو نرفته و مبهوت مانده در جای خود ایستاده توقف نمود وچون توقف کرده ایستاد هیکل مزبور دوباره شروع بنمایش گذارده و مانند اول خوب مجسم و آشکار شده آنوقت دست راست خودرا بلند و با انگشت سبابه بوضعی که خوب خاطر نشان کرده باشد یك محلی از آن برکه را که بواسطه سایهٔ شاخه های درخت تاریکتر از جاهای دیگر بود بدو نوبت متوالیاً برفیق خود نشان داد وپس از آنکه این اشارات از او سرزد دفعة از نظر محو و ناپدید شد. روز دیگر جمعیت بهمان محل آمده نعش او را در همان نقطه که نشان داده بود از قعر برکه بیرون کشیده سنك بزرگی بکمر او بسته بودند ودر همانجا تبری که باآن تبر او را کشته بودند کشف کرده صاحب آن تبر را که از مردمان دوره گرد بود توقیف نموده بعضی چیزها که متعلق بمقتول بود در نزد او یافتند. نعش را دفن نموده و آنشخص را بموقع محاکمه درآورده بالاخره او خود اقرار بقتل کرده اعدامش نمودند.

﴿٩٨٧﴾ استاد آهنگر

ویکونطس دوبرویل که‌در شهر لومانس فرانسه مسکن دارد واقعهٔ را که در خانوادهٔ یکی از خدمتکاران کنطس دولاسکاز روی داده و آن خدمتکار دختر استاد آهنگری بوده است در تاریخ بیست و پنجم ژانویه ۱۹۲۱ ازقرار تفصیل‌ذیل مرقوم میدارد : وقتی که طفل بود بابرادرهای کوچك وخواهرهای خود درهمان اطاقی که مادرشان میخوابید خوابیده پانزده روزبود که پدرشان استاد آهنگر وفات کرده بود. مادر دررختخواب استراحت کرده صورتش رو بدیوار بود و بنا براین بچه ها را نمیدید اما صدای آنها را میشنید که همهمه در میان آنها بلند شده می گفتند پاپا آمد پاپا آمد. مادر گفت بچه ها آرام باشید بخوابید بخوابید شماها بایدبدانید که پدرتان آسمان رفته دیگر بر نمیگردد. بچه ها ساکت نشده و برغوغای خود افزوده یکی از شدت خوشحالی دست زده و همگی ذوق کنان فریاد کشیده میگفتند پاپااینجاست پاپا اینجاست این پاپا است این پاپا است . آن زن شوهر مرده رو بر گردانده دید بچه ها راست میگویند شوهر او استاد آهنگر است که در اطاق ظاهر شده فورا ازجا برخواست و بجانب او شتافت و مدتی با یکدیگر صحبت داشته ازجمله چیزهائی که آن روح تجسم یافته بآن زن گفته بود این بود که اگر میدانستم که شخص بعد از مردن باقی میماند در زندگانی گذشته خود بطرز دیگری رفتار مینمودم اکنون افسوس میخورم که چرا نمیدانستم . کنطس دولاسکاز میگوید در هنگام خدا حافظی طوری دست اورا فشرده بود که مدتها آن زن از درد دست شکایت میکرد .

﴿٩٨٨﴾ رئیس محکمه

مسیو سگور که در شهر معظم طولوز فرانسه رئیس محکمه جنائی بود شبی در اطاق کتابخانه خود نشسته مشغول مطالعه بود ناگهان دید هیکل مردی که سرا پا مجروح وخون آلود است در برابر نظر وی ظاهر گشته آن هیکل باو گفت که پسر من مرا کشته و قطعه قطعه نموده در مزرعه و زمینی که محل آنرا نشان داد دفن کرده است . وپس ازادای این کلمات ازنظر غائب شد. مطابق اسنادی که دردفاتر عدلیه شهر طلوز ضبط است روز بعد بمحل مزبور رفته تفتیشات لازمه نموده جسد مزبور را کشف و پسر مقتول را توقیف کرده بعد از تحقیقات وثبوت بمجازاتش رسانده اعدامش کردند . دفعه دیم آن هیکل ظاهر شده ودر این بار از رئیس محکمه تشکر نموده گفت اگر خدمتی خواسته باشید که از دستم برآید با کمال امتنان درانجام آن حاضرم . مسیو سگور گفت اگر میتوانید زمان مردن من را قبل از وقت بمن بگوئید تا بتوانم تهیات لازمه را دیده خودرا برای مردن آماده ساخته حاضرباشم . گفت بسیار خوب هشت روز قبل از مردنتان من آمده بشما خبر خواهم داد. چند سالی گذشت تا آنکه شبی صدای زنك درب خانه بلند شده کسان رئیس دررا کشوده دیدند کسی نیست . دفعه دویم که صدای زنك را شنیدند باز بهمین قرار ولی در دفعهٔ سیم مسیو سیگور خود در را باز کرده و بیرون رفته دید همان هیکل است که آمده میگوید تهیه و تدارك خود را ببینید زیرا هشت روز دیگر خواهید مرد. همین طور هم شد زیرا موسیو سگور هشت روز بعد در خانه خود بدست معشوق خدمتکار که شب بآن خانه آمده‌بود اشتباهاً بقتل رسید

﴿٩٨٩﴾ نمایش روح

موسیولت ازصاحب‌منصبان بحری انگلیس دراسطرالیا مینویسد پدر زن کاپیطن طونس در عمارت ییلاقی خود که در کران بروك رزبی نزدیك شهربزرك سیدنه است وفات یافته شش هفته بعد در خانه شهری خودمان شب در ساعت نه ونیم زنم با مادموازل برطون که از دوستان خوانوادهٔ ماست بیکی ازاطاقهای خواب که چراغ گاز درآن روشن بود رفته چون وارد اطاق شدند ناگهان هر دو نظرشان بسطح صیقلی گنجهٔ لباس افتاد که هیکل کاپیطن طونس درآن ظاهر گشته سروگردن وبازوان و دستهای او خوب نمایان شده صورتش همانطور که قبل از مرك بود پریده رنك و لاغر و نیم تنه بخور پشمینی که در زمان حیات وقت خوابیدن معتاد بپوشیدن آن بود در بر داشته آن دونفر زن هر دو حیران ماندند و ابتدا گمان کردند که شاید عکس بزرك یا پرده نقاشی کاپیطن است که در یك طرف دیگر آن اطاق گذاشته شده و در آن صفحه آینه آسا منعکس گشته اما چون دیدند هیچ همچو چیزی درآن اطاق نیست بمراتب برحیرت آنها افزود و بشدت ترسیدند . در حینی که آنها مبهوت مانده هراسناکانه نگاه مي‌کردند خواهر کوچك زنم مادموازل طونس وارد شده وقبل از آنکه دیگران حرفی زده باشند فریاد کشیده گفت ایوای پاپام نگاه کنید این پاپام است ! خدمتکار پیری را که از دالان عبور مینمود صدا زده گفتند چه می بینی ؟ گفت خانم کوچکها این آقاست ! بخدا قسم این آقاست ! گراهام نوکر مخصوص کاپیطن را خواسته بمحض اینکه وارد اطاق شد گفت مادام لت بسم‌الله بسم‌الله این همان آقای منست که امشب زند و

ظاهر شده است ! مادام کران وناظر خانه را نیز طلبیده چون ایشان وارد شدند هردو بهمان قرار اظهار نموده بالاخره بمادرزن من مادام طونس خبر دادند که بیاید . وقتی که او آمد بی اختیار خود را جلو برده و خواست بادست خود آن هیکل را لمس نماید اما هر قدر بآن هیکل نزدیك تر میشد آن هیکل محوتر میشد تا انکه بالاخره ازنظر ناپدید گشت و دیگر هر قدر انتظار کشیدند ظاهر نشد .

﴿ ۹۹۰ ﴾ قندان نقره

ربرت دال اون از دانشمندان امریکا مینویسد دختر جوان تحصیل کرده ودانائیکه‌ازخانواده های بسیار معتبر قدیمی نیویورك است ازشهر بعمارت ییلاقی عمه پیر خود درکنار شط هودسن چند روزی برای هوا خوری و ییلاق رفته دراین عمارت مانند بسیاری از قصرهای قدیمی فرنگستان افسانه آسا اطاقی بود که در آن اطاق کمتر کسی منزل کرده درب آنرابسته میگفتند این اطاق محل ظهور و بروز ارواح بوده جن وپری وباصطلاح ازما بهتران دارد . دوسه روزکه‌آن دختر درخانه عمه بود اتفاقاً مهمانهای بسیار زیادی ورود نموده و اطاقها کم آمده عمه ببرادر زاده گفت آیادر خود جرئت این سراغ داری که اطاق خود را بمهمانهای دیگر واگذار کرده و اطاق پریان را دو سه روز برای خود منزل قرار بدهی ؟ برادر زاده فوراً قبول کرده گفت من ابداً ازجن و پری باكي ندانسته ملاقات‌از ما بهتران را بجان ودل پذیرفته از ارواح مردگان باندازه یك سر مو بیمناك نیستم . شب آمد وآن دختر جرئتمند . در همان اطاق بدون هیچ

بیم و دغدغهٔ خاطر خوابید و کاملا خوابش برد . نصف شب از خواب
بیدار شده دید هیکل پیرزنی که چندان شکسته وفرتوت هم نیست باللباس
خدمتکاری که بسیار تمیز ولی طرز برش آن قدیمی بود دراطاق آمد وشد
میکند . اول ترسی بر نداشته زیرا گمان کرد یکی از خدمتکاران عمهٔ
اوست که درآن اطاق کاری دارد اما پس از قدری فکر چون بخاطرآورد
که درب اطاق را قبل از خوابیدن ازتو بسته است تکانی خورده وترسید
مخصوصاً ترسش وقتی زیاد تر شد که آن هیکل نزدیك تختخواب آمده و
بجانب اوسرخم نموده جد وجهد میکرد که حرف بزند اما زبانش همراهی
نکرده وصدائی از دهان او بیرون نمیآمد . بشدتی ترس براو غلبه کرد که
بی اختیار سررا بزیر ملافه کشید وخودرا مخفی داشته اما چند لحظه بعد
سررا بیرون آورد ونگاه کرد دید کسی نیست وآن هیکل نا پدید شده است .
فوراً از تخت خواب پائین جست وبجانب در دویده دید در بهمان قراری
که او خود بسته و کلید آن را از طرف تو گذاشته بود باز نشده و هیچ
دست نخورده است . مدتی ازاین مقدمه گذشت تا آنکه یکی از شبها در
منزل یك خانمی که از دوستان صمیمی اوبود باچند نفر ازخانمهای دیگر
که تجربیات ارتباطیه میکردند حضور داشته او خود نیز جزو جمع بوده
ناگهان در بین عملیات یکروح ناشناسی که میگفت اسم اوسارا کلارك است
اظهار حضور کرد . هیچکدام از تجربه کنندگان همچو اسمی را نشنیده
وهمچو کسی را نمیشناختند اما خود او خودرا معرفی کرده گفت من در
زمان قدیم خدمتکار عمه این خانم بوده ام وهنگامي که چندی قبل این
خانم بعمارت ییلاقی عمه اش رفته بود یك شبی من در صدد آن برآمدم
که با او گفتگو کرده واورا نزد خانم قدیمیخود شفیع قرار داده بتقصیراتی

که در آن خانه کرده بودم اقرار نموده آمرزش بطلبم ولی زبانم یارائی نکرده وهرقدر سعی نمودم که مطلب خودرا بگویم مقدور نشد این حس پشیمانی و طلب مغفرت درمن بقدری شدید است که مرا آسوده نگذاشته همه وقت درزجر وعذابم داشته ومجبور میکند باطاقی که درزمان حیات در آن خانه داشته ام آمد وشد نموده تا وسیلهٔ بدست بیاورم گناه من اینست که در زمان استخدام خود یکقندان نقره با بعضی اسبابهای دیگر که صورت آنهـا را ذکر میکنم دزدیده و اکنون بطوریکه ممکن نیست شمـا تصور بکنید ازکردار خود نادم ودر مشقت بوده تمام آزادیها از من سلب شده است بی نهایت ممنون میشوم که خانم کوچك وساطت کرده از خانم من حلیت طلبیده ازتقصیرات من بگذرد تاآسوده شوم . اسبابها را یك یك ذکر نموده سیاهه کردند . و در اولین موقعی که آن دختر عمه خود را ملاقات کرد در ضمن صحبت ازاو پرسید آیا شما هیچوقت خدمتکاری که اسم او سارا کلارك باشد داشته اید ؟ گفت بلی این خدمتکاری است که سی چهل سال قبل پیش ما بود . گفت چطور زنی بود ؟ گفت زن بسیار معقول زرنك و درستکار . گفت در زمانیکه او در اینجا خدمتکار بود آیا از اسبابهای نقره چیزی در این خانه گم نشده بود ؟ عمه قدری فکر کرده گفت بلی خاطرم می آید یکقندان نقره با چند پارچه نقره آلات دیگر . گفت آیا هیچ خیالتان بسارا کلارك نرفت که شاید آنها را او دزدیده باشد؟ گفت ابداً بقدری اوزن خوبی بود که بهیچوجه ممکن نیست این قبیل کارها رانسبت باوداد . آنوقت برادر زاده تفصیلاترا بیان نمود وسیاههٔ راکه خود برداشته بود با اشیاء مسروقه که عمه بخاطر داشت مقابله کرده همه را مطابق یافت و بالاخره برحسب شفاعت وی عمه ازتقصیرات آن خدمتکار

گذشته یعنی گفت در صورتیکه او همچو کاری کرده باشد من حلالش کردم . از آن روز ببعد اطاق معهود مانند سایر اطاقها شده یعنی دیگر کسی ندید که جن و پری در آنجا نمایان گشته یا ارواح مردگان در آن آمد و شد نمایند .

﴿ ٩٩١ ﴾ قبض رسید

مادام مارطویل زن وزیر مختار هلاند در دربار اسطوکولم بعد از مردن شوهرش یکنفر طلبکار پیدا کرد که ادعای بیست وپنج هزار فلورن مینمود اما خانم وزیر مختار میدانست که شوهرش درزمان حیات آن قرض را پرداخته وچیزی برذمهٔ اووارد نیست لیکن قبض رسید آن‌وجه را نمیدانست شوهرش در کجا گذاشته است و هر قدر جستجو میکرد آنرا پیدا نکرده در مشقت شدیدی واقع شده بود زیرا دو باره پرداختن آن وجه برای اومشکل‌بوده واستطاعت چنین ضرری را نداشته زندگانیش خراب و مختل میشد. یکروز نزد سوئدن برگ معروف که باصطلاح رابط بینا بود رفته تفصیل را برای او شرح داده کمك طلبید . هشت روز بعد شب شوهر خود را در خواب دید که محل آن قبض را باو نشان داد و بعلاوه گفت یك شانه گیس مرصع که داری بیست دانه تخمهٔ کوچك الماس است و خانم گمان میکند گم کرده است و در همانجا پهلوی آن قبض گذاشته شده است . دو ازنصف شب گذشته بود که خانم این خواب را دید ازشدت خوشحالی ازخواب پرید و بدون معطلی مستقیماً بجانب آن محلی که نشانداده شده بود دوید و چیزهای گمشده را از همان نقطه

پیدا کرده همراه خود ببستر خویش آورده آرمید و تا ساعت نه در کمال استراحت خوابید . درساعت یازده گفتند سوئدن برگ بملاقات شما آمده است . سوئدن برگ چون وارد اطاق شد پس از سلام و تعارف قبل از آنکه مادام مارطویل با او حرفی بزند گفت دیشب با شوهرتان ارتباط یافته بمن وعده داد که همان دیشب نزد شما بیاید و محل سند را نشان بدهد.

(۹۹۲) در جنگ بین المللی

پروفسور ریشه دانشمند معروف فرانسه مینویسد درسوم سپطانبر ۱۹۱۶ هنگام حمله بمحلی که مابین قصبهٔ موریا و کلری واقع و اسم آن محل راه سراشیب است یکی ازنایب دویم های دستهٔ سیزدهم فوج بهادران کوهستانی گلوله بسینه و بازوانش خورده وسخت مجروح شده خود را بعقب کشید تا در خطوط مؤخر خود را برای جراحت بندی بیکی از از مریضخانهانه های سیار برساند . بعد ازآنکه حمله آن روز باختتام رسید و قشون باز گشت نمود تمام مریضخانه ها ونقاط محتمله را جستجو کرده اثری از آن صاحبمنصب بدست نیاوردند و معلوم نشد که آن مجروح بکجا رفته و چه شد زنده است یا مرده ؟ ناچار اسم اورا جزو گمشدگان ثبت نموده پنجروز از این مقدمه گذشت و روز هشتم سپطانبر قشون فرانسه جلو آمده دسته سیزدهم فوج بهادران راه سراشیب یعنی همان محلی را که درسوم سپطانبر حمله ورشده بودند تصرف کرده ودرآنجا جای گرفتند . شب نوزدهم سپطانبر یعنی شانزده روز بعد از مفقود شدن آن نایب دویم دسته سیزده نایب دویمی که فرمانده توب سی وهفت همین فوج ودوست

صمیمی نایب دویم دستهٔ سیزده بود اورا درخواب دید که درکنار گودالی
پهلوی یکدرخت بید بروی زمین تکیه داده گله مندانه گفت چرا نعش
اورا که با نعش یکنفر سرباز آلمانی در زیر خاك کرده اند بیرون نیاورده و
در محل مناسبی دفن نمیکنید ونشانی آن محل را که دور ازجاده بسیار
پرت ودر زیر درخت بیدی بود کاملا بیان نمود . روزبعد چند نفر بمحل
مزبور فرستادند و زمین را شکافته نعش نایب دویم سیزده را که پهلوی
نعش یکنفر آلمانی در آنجا زیر خاك کرده بودند بیرون آورده و بقبرستان
سربازان فرانسه انتقال داده دفن نمودند .

(۹۹۳) میل فرق نقره

حاج محمد اسمعیل آقای تاجرقزوینی حکایت کردکه اگر باین‌عبارت
میتوان گفت سالها قبل از آنکه من متولد گردم برادری داشتم موسوم
بحسین آقا که در سنه ۱۲۷۷ هجری‌سن او به پنج و شش رسیده آن
بچه صاحب سیمای گشاده وچهرهٔ سفید ودارای گیسوان طلائی رنك‌بود .
پدرم و مخصوصاً مادرم بی اندازه او را دوست داشته بسیار ناز پرورده و
بینهایت عزیز بود . چند هفته قبل از این واقعه که ذکر خواهم کرد
عزت الدوله بعضی از ظروف سیمین و نقره آلات خود را بمعرض فروش
درآورده آنها رانزد پدرم فرستاده بودکه یکجائی خریده بقدری آن اسبابها
زیاد بودند که با ترازوهای بزرك آنها را کشیده پس ازوزن کردن آن
طفل کوچك برادر من که در آنجا حاضر بود بعضی خرده ریزهای قشنك
را برداشته و آنها را برای خود ضبط کرده مثل بازیچه در کیسهٔ ریخته

گاهگاهی با آنها بازی کرده خودرا سرگرم مینمود. یکنفر ترکمان جوان داشتیم که در بیرون خانه پرستار و مواظب حال آن طفل بوده روزها او را بگردش برده باغ وحش درآنوقت بیرون شهر وخارج ازدروازه وخندق واقع شده حیوانات سبع فقط با زنجیر بسته شده هنوز در قفس نبودند. یکی از روزها که ترکمان آن بچه را بتماشای حیوانات برده بود چون بدرب باغ رسید مستحفظین ممانعت کرده گفتند امروز روز تماشا نیست و کسی را راه نمیدهیم. ترکمان که دست طفل را گرفته بود از ورود بباغ مأیوس شده او را نزدیك طبق آجیل فروشی آورد که آن طبق را چند قدمی دورتر از درب ورودی در کنار دیوار باغ گذارده بودند وگروهی از بچه ها و عابرین دور آن ازدحام کرده ترکمان دست بچه را رها کرد تا قدری آجیل یا شیرینی های بچگانه برای او بخرد. طفل چون خود را آزاد یافت با آن اشتیاقی که بدیدن حیوانات داشت فوراً بی آنکه کسی ملتفت گردد از سوراخ بسیار بزرك مجرای آب که در همان نزدیکی بود بدرون باغ خزیده ده دوازده ثانیه بیشتر طول نکشیده بود که دفعة صدای ضجهٔ های جانگذار آن طفل از پشت دیوار بگوش رسیده ترکمان خم شد و ازآن سوراخ نظر بدرون باغ انداخته طفل را در چنگال پلنگی گرفتار دید که آن پلنك رادر پشت آن دیوار نزدیك بهمان سوراخ بازنجیر بلندی بدرخت بسته بودند. فوراً از طرفی بی اختیار آن ترکمان خودرا از همان مجرای آب بدرون باغ نفوذ داده واز طرف دیگر مستحفظین با چوب و چماق ریخته با کمال مشقت توانستند آن بچه را که خون از تمام جراحات او جریان داشت نیمه جان وقریب الموت از چنگال پلنك بدر آوردند. ترکمان دیگر معطل نمانده آن جسد را بلند کرد ودرآغوش

کشیده پا بدو گذاشته شیون کنان بجانب شهر روان شد اما قبل ازآنکه بدروازه برسد آن طفل جان داده بهلاکت رسیده بود. دروازه بانان جلوی ترکمان را گرفته گفتند اگر این نعش بچه را باین شکل نزد پدر ومادرش ببری بی‌شك فجاه خواهند کرد بهتراین است که آنرا همین جا روی سکوی دروازه بگذاری ما پارچه بروی آن میکشیم وخودت نه اینطور دیوانه‌وار نزد پدرمادر رفته کم کم ایشان را آگاه و متدرجاً آنها را باین مصیبت آشنا بکنی ترکمان قبول نموده همین کاررا کرد ولی وقتی که بخانه رسید نتوانست خودداری نموده بالباس خون آلود وگریه کنان بیمقدمه تفصیل را ذکر کرد. معلوم است در این وقت بآن پدر و مادر چه می‌گذرد! ناصرالدین شاه از این واقعه خبر یافت و تسلیت فرستاده ازان ببعدحکم داد که که در باغ وحش برای حیوانات درنده قفسه های آهنین بسازند. چندی از این مصیبت گذشت ومادرم روزی در صدد رفتن حمام بر آمد. ازجمله چیزهائی که در آنوقت همراه خود به حمام میبردند یکی میل فرق نقره بود که هر قدر جستجو کردند پیدا نشده بالاخره از آن صرف نظر نموده بحمام رفتند. شب بعد مادرم حسین‌آقا را درخواب دید که با همان سیمای گشاده و چهرهٔ سفید و با همان گیسوان طلائی رنك بعجله ازراه رسید خود را درآغوش مادر افکند و دستها بدور گردن وی در آورده صورتش‌را بوسه‌ها زده گفت امروز برای پیدا کردن میل‌فرق خیلی کوشش کردید اما نتوانستید پیدا بکنید آن میل فرق را من پهلوی اسبابهای نقره ام در کیسه گذاشته وکیسه را توی سوراخ دیوار که درپشت صندوق آهنی است انداخته ام بروند آن کیسه را پیدا کرده بیرون بیاورند. در آن سنوات علاوه برصندوق آهنین بلند قامت یکدرگاه ماننِدی نیز در خانه

داشتیم که جلوی آنرا تیغه کرده و سفید نموده در وسط آن فقط یك سوراخی باز گذاشته هنگام پادشاه میری وامثال آن که ترس تاراج واحتمال غارت میرفت نقدینه وجواهر آلات وچیزهای پرقیمت کم حجم را از آن سوراخ بدرون آن پنهانگاه انداخته وفوراً آن سوراخ را با آجری گرفته و گچ مالیده طوری که در انظار با جاهای دیگر دیوار تفاوتی نداشته و وصندوق آهنین تقریباً خالیشده را وصل بدیوار کرده و در جلوی آن گذاشته کسی نمیتوانست بسهولت پی بان مخزن برده وآن مکان را کشف نماید . وقتی که آن مادر از خواب پرید و ناز پرورده خود را دیگر در آغوش خویشتن ندید سیلاب اشك از دیدگان سرازیر کرد و بیطاقتیها نموده بسیار آشفته حال شد. روز بعد کیسه نقره آلات بازیچه‌را با همان میل فوق ازمحلی که حسین آقا نشان داده بود بیرون آوردند .



﴿٩٩٤﴾ کیسه برنج

حاج محمد اسمعیل آقا تاجر قزوینی حکایت کرده گفت جد پدری من که اسمش کربلائی عبدالعلی آقا بود بعد از مسافرت و اقامت موقتی خود در عتبات وقتی که بطهران آمد مقدار زیادی برنج چمپا همراه آورده و از خوبی آن تعریفات کرده وقتیکه سوقاتیها را تقسیم مینمود از آن برنج نیز حصهٔ ببعضی از دوستان خود داده ویك کیسه کوچك را پر کرده و برای خود نگاهداشته گفت هر وقت هوس کردم آنرا برای من طبخ نمایند . آن کیسه را درانبار زیر زمین که محل آذوقه بود جزوسایر چیزها گذاشته ولی جدم درآن ایام معدودی که ازآن بپس زنده بود بخیال

آن برنج نیفتاده دیگران نیز فراموش کردند . پنج شش ماه بعد از مردن اویك شبی جمعه بخواب عروس‌خود مادر من حاجیه خانم درآمد و گفت آن برنجی را که برای خودم نگاهداشته ام چرا طبخ نکردید البته آنرا برای من پلودرست بکنید . روز بعد بسرداب آذوقه رفتند وهر قدر تفحص کردند آن کیسه را نیافتند . یك هفته از این مقدمه گذشت . در شب جمعهٔ دیگر بازجدم بخواب مادرم درآمده گفت آن برنج را نتوانستید پیدا بکنید من آنرا محض آنکه مبادا موش کیسه آنرا سوراخ بکند در توی بادگیر زیرزمین بمیخی که در آنجا کوبیده ام آویخته ام بروید بردارید و برای من پلو درست بکنید . روز بعد همین کاررا کردند .



﴿٩٩٥﴾ سیاه قفرستانی

موسیو مایر که ازدانشمندان معروف است در کتاب خود مینویسد کاکاسیاهی که از نژاد سیاهان قفرستان دریکی از روزها که موسیو برون با خانواده خود مشغول عملیات مفرقة الارواحی بود در جلسه حضور بهمرسانید . پرسیدند از ارواحی که با آن کاکا هم نژاد وهمولایتی هستند اگر در این جلسه حضور دارند حضور خودرا بما ظاهر بدارند . دریافت جوابها بتوسط کتاب بود . فوراً پس ازاین سئوال دختر کوچك خانه که رابط نویسنده وباصطلاح کاتب الارواح بود و بهیچوجه زبانهای افریقائی را نمیدانست چندین اسم بزبان قفرستانی در روی کاغذ نوشت و چون آن اسامي را برای کاکا خواندند که آنها را می شناخت کمال تعجب برای او روی داده حیرت برحیرت اوافزود . بعد ازآن بازپیامی بتوسط کتاب بزبان

قفری برای آن کاکا فرستاده شده تمام عبارتهای آن پیام را برای او خواندند بجز یك کلمه همه را ملتفت شده و مطلب را در یافت فقط در سر همان یك کلمه که حرف ت در آن بود معطل مانده موسیو برون درحین قرائت آن کلمه را بطرز های مختلفه و لحجه های گوناگون ادا کرده مکرر طرز تلفظ آنرا تغییر میداد. کاکا از هیچکدام ازآنها چیزی نمیفهمید و معنای آن کلمه را بهیچوجه ملتفت نمیشد. ناگهان رابط درروی کاغذ نوشت زبانتان را بسقف دهانتان بزنید. آنوقت مسیو برون آن کلمه را تلفظ کرد و حرف ت را طوری ادا نمود که نوك زبانش بسقف دهانش برخورد. فوراً کاکا ملتفت آن کلمه شده معنای آن را فهمید و دانست مقصود چیست. موسیو برون تعجب از آن میکرد که قفریها تماماً بیسواد و نوشتن خط در میان آنها معمول نیست اکنون چه شده است که ارواح مرتبطه مطالب خودرا کتباً ابراز داشته و عبارتهای مزبوره را میتوانند بنویسند؟ باو جواب داده شد یکی ازدوستان اروپائی که در زمان حیات خویش این زبان را بخوبی آموخته است در اینجا حاضر و برحسب تقاضای همولایتی‌های آن کاکا این کار را عهده دار شده اوست که این مطالب وکلمات را بخط خود مینویساند. کاکای افریقائی که از شدت خوف و هراس که مردگان او در این محضر حاضرند ولی بنظر او درنمیآیند مبهوت مانده بطوری ترس او را برداشته بود که موهای سرش راست ایستاده زبانش بند آمده بود.

....

(٩٩٦) درخواب ودربیداری

سرردلف ویلمو مینویسد از اروپا بآمریك مسافرت کرده از بندر

لیورپل در کشتی سیطی اف لیمریك نشسته برای رفتن به نیویورك که زن من در آنجا بود عازم شدم . شب روز دویم انقلاب شدیدی در دریا روی داد و دچار طوفانی شدیم که مدت نه شبانه روز دوام پیدا کرد . در این نه شبانه روز نه یکدفعه رنك آفتاب را در روز دیدیم ونه یك ستاره را در صفحهٔ آسمان شب مشاهده نمودیم . هیچ درسطح دریا کشتی دیگری غیر ازکشتی طوفان زدهٔ ما که خیلی صدمه ها دیده بود بنظر در نمیآمد . شب نهم انقلاب هوا و طوفان قدری تسکین یافته وآن شب اولین دفعهٔ بود که در تمام مدت این مسافرت کمی آسوده شده چند ساعتی توانستم بخواب بروم . طرف صبح عیال خودرا در خواب دیدم که با لباس شب در آستانهٔ درظاهر کشته وچون مشاهده نمودکه درآن قمره یا اطاق کوچك کشتی من تنها نبوده غیر از من مسافر دیگری نیز در آنجا خوابیده است کمی مردد ماند ولی بالاخره از تردید خارج و وارد اطاق شد و نزدیك من آمده قدری مرا نوازش داد وبوسهٔ بصورت من زده آنوقت بر خاسته وراه خود را گرفته بیرون رفت . درهمان وقت از خواب بیدار شدم ورفیق همسفر خودرا که اسمش ویلیام ژان طیت و آدم بسیار متین معقولی بود دیدم‌در طبقه بالا مقابل خوابگاه من در بستر خود بآرنج تکیه داده و نظر بمن دوخته چون چشم گشودم گفت البته باید شخص طلسم مهر ومحبت‌همراه داشته باشد تا در چنین مواقع خانمها بدیدن او بیایند . گفتم نمی فهمم چه میفرمائید مقصود چیست ؟ ابتداء آن همسفر محترم از اظهار مطلب خود داری‌کرد ولی بعد باصرارمن توضیح داده گفت بلی شما خواب بودید ومن بیدار همینطور بآرنج تکیه داده بودم که ناگهان دیدم خانمی باپیراهن شب ازدرگاه وارد شد ونزدیك شما آمد قدری نوازش بشما داد وصورت

شما را بوسید و رفت . پس از چند روز دیگر که بآمریك رسیدم و بخانه
خود رفتم وقتی که مجلس خلوت شده من وعیالم تنها ماندیم اولین سئوالی
که خانم من از من کرد این بود که آیا درهفته قبل روز سه شنبه طرف
صبح هیچ ملتفت شدید که من بدیدن شما آمده بودم ؟ گفتم شما بدیدن
من ؟ چطور همچو چیزی امکان داشت ! روز سه شنبه ما در دریا بفاصلهٔ
هزار میلی ازشما واقع شده بودیم ! گفت بلی میدانم اما همچوگمان میکنم
که آن روز من آمدم وشما را دیدم . گفتم ممکن نیست ! چه شده است که
اینطور گمان میکنید مرا دیده اید ؟ آن وقت عیالم حکایت کرد که چون
از طرفی بانقلاب دریا وطوفان هوا مسبوق وازطرف دیگر اطلاع حاصل
کرده بود که یك کشتی معظم دیگری غیر از کشتی ما موسوم بافریقا در
دریا غرق شده است لهذا کمال تشویش و نگرانی را از بابت من حاصل
نموده شبها خواب راحت نداشته وآن شبی را که طوفان روبتخفیف گذاشته
وما تا حدی آسوده شده بودیم خانم من تابسحر بیدار مانده وتمام ساعات
آن شب را در فکر من گذرانده بود تا آنکه در ساعت چهار بعد از نصف
شب چنین بنظر او میآمد که آمده است ومرا دیده است : از قراری که
بیان نمود در نزدیکی صبح و سفیده دم یکنوع حال خستگی و ضعف یا
بیخودی و عدم التفات برای او روی داده در ضمن احساس میکند که
سبکبار حرکت کرده صحنه پهناور دریای پر تلاطم را پیموده کشتی ما را
پیدا کرده وارد کشتی میشود و از سطحهٔ کشتی پائین آمده دالان قمره هارا
طی کرده بالاخره باطاق من رسیده وداخل اطاق شده مرا میبیند . خانم من
از من میپرسید آیا تمام قمره های آن کشتی شکلا مثل قمره ایست که شما در
آن بودید یعني خوابگاه بالا ازخوابگاه پائین باریکتر وبعبارة اخری قدری

عقب تر واقع شده باشد ؟ در قمرهٔ شما يك شخصی درطبقه بالا در خوابگاه استراحت کرده بود وچون من وارد شدم آنشخص بمن نظر دوخته ابتدا کمی مردد ماندم که وارد بشوم یانه ولی بعد اعتنا نکرده نزدیك شما آمدم وشما را در آغوش کشیده بوسه بصورت شما زدم وبعد برخاسته رفتم .

﴿٩٩٧﴾ خلاصی ازهلاکت

سر ربرت بروس از نجبا زادگان مملکت اکس و نایب کاپیطن سفینهٔ بود که درآبهای مجاور ارض جدید حرکت کرده مسافرت مینمود سرربرت بروس دراطاق دفتر برسرمیز خود نشسته غرق محاسبات بحرپیمائی بود . دراین بینها سربلندکرده دید شخصی درروی صندلی کاپیطن نشسته است . سرربرت آن شخص را هیچ نمیشناخت وتاکنون چنین کسی رادر کشتی ندیده بود . آن شخص نیز نظری بسرربرت انداخت ولی هیچ اظهار آشنائی نکرده حرفی نزد . سرربرت ازجا برخواست و بالا آمده درسطحه کشتی بکاپیطن رسیده از او پرسید این شخص ناشناس که دراطاق دفتر بجای شما نشسته است کیست ؟ کاپیطن گفت هیچکس . کسی بجای من ننشسته است . سرربرت گفت یکنفر غریبه بجای شما نشسته است . آنوقت دو نفری پائین آمده دیدند دراطاق کسی نیست وسایر نقاط را نیز تفتیش نموده کسی را نیافتند . کاپیطن گفت شاید چشم شما عوضی دیده وکسی دراین اطاق نبوده است . سرربرت گفت جای اشتباه باقی نیست ومخصوصاً با این دو چشم خود دیدم که آن شخص بر سر میز شما نشسته حتی دیدم در روی لوحه سنك سیاه که برای یاد داشت در روی میز گذارده شده

است مشغول چیزنویسی بود . کاپیطن گفت پس لوحه را نگاه بکنیم ببینیم چیزی در روی آن نوشته شده است یانه ؟ و چون نظر بلوحه انداختند دیدند بزبان انگلیسی نوشته شده است : سیر کشتی را تغییرداده درامتداد شمال غربی برانید . کاپیطن گفت ممکن است این خط خط شما باشد یاآنکه یکنفر دیگر ازرفقا این خط را نوشته باشد . پس برای تحقیق این مسئله هر یك از اشخاصی را که احتمال میرفت این کاررا کرده باشند برآن وا داشتند که در ذیل همان سطر عبارت مزبوررا بخط خود بنویسد . هیچیك ازآن خطوط با خطی که نوشته شده بود مطابقه نکرده معلوم شد نویسنده آن غیر از حاضرین است کاپیطن گفت پس در اینصورت ضرری ندارد که بمدلول این نوشته رفتار کرده چون هوا مساعد و نسیم ملایمی در وزش است امتحانی کرده بهمان طرف میرانیم . همین کاررا کردند و پس ازسه ساعت راه بمحلی رسیدند که یك کشتی معظمی در میان قطعات یخ گیر کرده ودرهم شکسته سه هفته بود که درآنجا توقیف شده مسافرین و عملجات آن بمنتها درجه استیصال رسیده هلاکت ایشان نزدیك بود . کاپیطن بکشتی خود فوراً حکم داد که نزدیك شده وزورقهارا بآب انداخته سر نشینهای کشتی بلا زده را نجات داده بکشتی خود بیاورند . همین کار را کردند . در حینی که آن استخلاص یافتگان از زورقها بالا آمده بکشتی نجات وارد میشدند سرربرت چشمش بیکی از آنها افتاده باکمال حیرت دید این همان شخصی است که چند ساعت قبل در اطاق دفتر بجای کاپیطن نشسته وآن عبارت را بروی لوحه نوشته است . مطلب را بکاپیطن اظهار داشت . کاپیطن فوراً امر داد لوحهٔ یاد داشت را آوردند و از آن شخص تقاضا نمود در پشت آن لوحه که چیزی نوشته نشده بود این عبارت را

بنویسد : سیر کشتی را تغییر داده در امتداد شمال غربی برانید . آن شخص اطاعت کرده عبارت مزبور را نوشت و چون آنرا با خطی که در پشت دیگر لوحه نوشته شده بود مقایسه کردند دیدند عین همان خط است و هیچگونه اختلافی مابین آنها وجود نداشته اسباب تعجب برای همگی فراهم آمد حتی خود آن شخص نیز که خط خود را در پشت لوحه دید بحیرت فرورفته نمیدانست تفصیل ازچه قرار است . کاپیطن کشتی شکسته شده از او پرسید آیا شما درآن موقع که ذکر کردید آیا چیزی بروی این لوحه نوشتید ؟ گفت خیر مگر آنکه از خاطرم محو شده باشد . کاپیطن نجات دهنده از همکار خود کاپیطن بلا دیده پرسید مگر چه واقع شده است که این سؤال را از او میکنید ؟ گفت چیزی که واقع شده این است : تقریباً سه چهار ساعت قبل این شخص ازشدت خستگی وکوفتگی بخواب رفت وهنوز نیمساعت نگذشته بود که بیدار شده بما گفت : طولی نخواهد کشیدکه ما ازاین بلیه خلاصی جسته ازتلف شدن نجات خواهیم یافت زیرا من در خواب دیدم که بیك سفینهٔ رفته و آنرا بکمك شما آورده ام . نشانیهای آن کشتی را طوری برای ما شرح داد که اینك چون این کشتی شمارا مشاهده میکنیم می بینم عین همان سفینه ایست که او در خواب دیده وخصوصیات آنرا مفصلا برای ما شرح داده است .



﴿۹۹۸﴾ پیشخدمت پادشاه

بارون دوسولزا پیشخدمت پادشاه سوئد که اسم کوچك او ادوار است از محل ییلاقی خود بمحل ییلاقی یکی از دوستان که چندان از

یکدیگر دور نبودند بمهمانی رفته بود . نصف شب از آنجا مراجعت کرده بمنزل مي آمد . شبهای سوئد در این فصل تابستان چندان تاریك نشده بخوبی میتوان همه چیز را دیده مشاهده نمود . بارون مذکور میگوید چون بحدود املاك خود رسیدم پدرم را دیدم که باستقبال من می آید . پدرم لباس معمولی خودرا برداشته وعصائی راکه برادرم ازشاخهٔ درخت برای او تراشیده بود در دست گرفته چون بیکدیگر رسیدیم سلام باو داده وبا هم راه افتاده صحبت کنان بجانب منزل آمدیم . در دالانهای عمارت من او را تا اطاق خودش مشایعت نمودم و چون باطاق او رسیده وارد شدیم دیدم پدرم که لباسش را کنده بود دربستر خویش آرمیده وبخواب فرو رفته است و در همان لحظه آنکه با من آمده بود از نظر نا پدید گشت . کمی بعد پدرم ازخواب بیدار شد ونظر تفقد آمیزی بمن انداخته گفت عزیزم ادوار شکر خدا را که بسلامت مراجعت کردی از خوابی که در بارهٔ تو میدیدم بقدری درتشویش واضطراب بودم که حد نداشت میدیدم که‌تو برودخانهٔ افتاده‌ای ونزدیك است غرق بشوی . همینطورهم بود زیرا درآن روز با یکی از دوستان بشکار رفته و برودخانهٔ افتاده نزدیك بود غرق بشوم . وقتی که بپدرم گفتم که شبه شما ازبیرون پارك تا این اطاق بامن همراهی نموده صحبتهای مفصلی با یکدیگر کردیم گفت تعجبی نباید داشت زیرا روح انسانی بابدن بسیار لطیفی که غیر از این بدن ظاهری است وگاهی بچشم درآمده دیده می شود ممکن است مسافرت ها نموده منشاء بروز بعضی آثار گردد .

﴿١٠٠٠﴾ گیاه شناسی

یکی ازقضات سویس بمحرر خود که جوان هوشمندی بود مأموریتی داده اورا یك روز بیکی از دهات اطراف فرستاد. هنوز مدتی از رفتن او نگذشته بود که دید آن جوان مراجعت کرده و بکتابخانه آمده از قفسهٔ کتابها کتابی را بیرون کشیده و آنرا ورق زده نگاه میکند. قاضی باکمال تشدد از او پرسید چرا هنوز عازم نشده و نرفتی یااگر رفتی چرا باین زودی مراجعت کردی؟ بمحض ادای این کلمات محرر مزبور از نظرغایب گشت و کتاب رها شده بروی زمین افتاد. قاضی باکمال تعجب آن کتاب را بر داشته بروی میز گذاشت. شب وقتی که محرر بر گشت قاضی ازاو پرسید که آیا در راه اتفاق فوق العادهٔ برای او رو داده است یانه و آیا از بین راه مراجعت کرده بکتابخانه آمده بوده است یانه؟ گفت نه بهیچوجه نه اتفاقی روی داده و نه مراجعت کرده مستقیما بمحل مأموریت خود رفتم و مستقیماً بر گشتم فقط هنگام رفتن در بین راه توی جنگل با یکی از دوستان که همقدم شده بودم در موضوع یك گیاهی که در آنجا یافتم کشمکشها داشته و مناقشه نموده باو گفتم افسوس درمنزل نیستم تاهمان صفحه از کتاب نبات شناسی را که این گیاه در آنجا شرح داده شده است به شما نشان داده و کاملا ثابت کنم که حق بجانب من است. آن کتابی که بزمین افتاده و قاضی آنرا بر داشته بروی میز نهاده بود کتاب نبات شناسی بود.



﴿١٠٠١﴾

عکس مادام آرلنیگطن

یکی از عکاسهای شهر بارسلون دید که خانم بسیار خوشگلی وارد عکاسخانه او شده گفت برای خوش آیند شوهرم چند صفحه عکس میخواهم از من بیندازید . عکاس مزبور چند شیشه عکس بطرز های مختلفه از او برداشته آن شیشه ها را بتاریکخانه برد و هنگامي که مراجعت کرد دید آن خانم رفته است . چند روزبعد آن خانم آمد وعکسها را ملاحظه کرده پسندید گفت خواهشمندم چند صفحه ازاین عکسها را دربساط خود در پشت شیشه که محل نظر عابرین و تماشاچیان است گذاشته پای این عکسها اسم مرا که مارگریت آرلنیگ طون است بنویسید . عکاس که خیال کرد آن خانم باید یکی از بازیگرها یا خوانندگان معروف بوده و مایل است که عکس اودر معرض نمایش گذارده شود گفت همین کارراخواهم کرد . آن خانم یك اسکناس پنجاه فرانکی بعکاس داد که خرد نماید وچون عکاس پول خرد نداشت پائین آمد تا آن اسکناس را نزد یکی ازهمسایگان خرد نماید . اسکناس را در دکان همسایه روی میز گذاشت و وقتیکه آن شخص پول خرد حاضر نموده خواست اسکناس را بردارد دیدند آن اسکناس مفقود شده است . هرقدر جستجو وتفحص کردند پیدا نشد . عکاس مأیوس شد ومراجعت کرد تا آن تفصیل را برای خانم نقل نماید اما دیدآن خانم نیز نمانده و رفته است . پیش خود گفت محققاً مجال انتظار نداشته وقت دیگر خواهد آمد و بنا بر آنچه خانم دستور داده بود چند نمونه از آن عکسها را در معرض نمایش در آورده پشت شیشه قرارداد . طولی نکشید

که آن عکسها طالب زیادی پیدا کرده وفروش آنها توسعهٔ کاملی یافته همه روزه مشتریان آمده ازآن عکسها میخریدند . یکسال ازاین مقدمه گذشت تا آنکه روزی یکنفر آدم ناشناس وارد عکاسخانه شده بارنگ وروی پریده و حالت اضطراب گفت شما در پشت پنجره عکس خانمی را گذاشته اید که اسم او مارگریت آرلنیگ طن است آیا او را میشناسید ؟ عکاس گفت نه همینقدر پیش من آمده واین عکسها راانداخته آیا این خانم ازدوستان شماست ؟ آن مرد گفت این خانم عیال من است ومن هیچ نمیدانستم که این خانم نزد شما آمده عکس انداخته است . آنوقت عکاس تفصیل رابیان کرد و آن شخص ناشناس با صدای لرزان و سیمای تحیرناك پرسید چند وقت پیش از این این واقعه روی داده ؟ گفت یکسال قبل . آن شخص گفت و حال آنکه پنج سال است زن من مرده است و شاید شما نتوانید باور کنید که شب گذشته بخواب من آمده وبمن گفت کوچه های شهر راگردش کرده عکاسخانه هارا ملاحظه نموده عکس منرا خواهید یافت . واین خواب طوری در من اثر کرد که شکی درصحت آن نداشته واینك بر طبق آن رفتار کرده عکس را نزد شما یافتم .

تمام شد

(شرکت چاپخانهٔ فردوسی طهران)

خیابان لاله زار ـ کوچه امین السلطان

غلطنامه

صفحه	سطر	غلط	صحیح
۲	۱۳	بدر المجانین	بدار المجانین
۹	۱۵	ضربتی و بپشت	ضربتی بپشت
۱۸	۱۲	لیون مارد وارد	لیون وارد
۲۲	۷	باچوی خود	با چاقوی خود
۲۳	۱	در کیمتهٔ	در کمیته
۲۳	۱۱	شیشه های اور را	شیشه های اورا
۲۵	۲	آقان	آقایان
۳۲	۱۹	شاید	شاهد
۳۶	۹	درپست آن	در پشت آن
۴۳	۹	مرتب	مکرر
۴۴	۱۰	که گوشوارهٔ	دو گوشوارهٔ
۴۵	۲۰	از معتول	از معقول
۴۶	۷	نفهمیدم	نفهمیدیم
۴۶	۱۰	میگوت مالده	میگویدمالیده
۶۰	۱۷	بیست و تومان	بیست و دو تومان
۶۴	۱۸	و چهار بیشتر	و چهار ساعت بیشتر
۶۹	۲	موقعی که بکار	موقعی بکار
۷۲	۶	و زود نر گرد	و زودتر برگرد
۷۲	۱۷	کفب آیا خرم مرا	گفت آیا خرم را
۷۶	۲	با تیر	با تبر

صفحه	سطر	غلط	صحیح
۸۲	۵	مذاکرات	مذاکرات را
۸۸	۱٤	حول	هون
۹۰	۱٤	رفع خستگی درمیکردند	رفع خستگی میکردند
۱۰۰	۲۱	بحر	بهـر
۱۰۱	۲۰	نجار رفته	نزد نجار رفته
۱۲٤	٤	بین الرابتین	بین الرأیین
۱۳٤	۱۲	مصر	مطز
۱۳٤	۱۲	آمدلد	آمدند
۱۳٤	۱٦	میخوریم	میخوریم زیرا
۱۳۵	۷	از شده	از شدت
۱۳۵	۹	انفجار	انضجار
۱۳٦	۷	صورت منفکه	صورت منعکسه
۱۳٦	۱۰	همیدهم ند	هم میدهند
۱۳۷	۷	طمع	طبع
۱۳۹	۱	مسمن	سمن
۱۳۹	۱٤	دو شلینك	دو شلینك و نیم
۱٤۲	۱۹	مال نیست	مال من نیست
۱٤۳	۱۱	من البعد والی ختم	من البدو والی الختم
۱٤٤	۱٤	دزدید	دزدیدید
۱٤۸	۱۰	عرب	عرب یقین
۱۵۵	۱۱	باو گفت	باو نگفت

صفحه	سطر	غلط	صحیح
۱۷۱	۱	کولوله باری	کوله باری
۲۲۲	۱٤	مابملکات	مایملك
۲۲٤	۱۵	بدهند . یاللعجب	بدهند . باغبان گفت یاللعجب
۲۳۲	۱٤	و محوس بر	ومحسوس تر
۲۷۰	۱۳	سه لوحه	سرلوحه
۲۸۷	۱٤	در عالم گیر	در عالم دیگر
۲۸۷	۱۵	میرسد	میرسید
۳۱۸	۱۳	نگاه کرده ساعت	نگاه کرده گفت ساعت
۳۲۱	۱	کسی بیك نظر	کسی که بیك نظر
۳۲۱	۳	مصنت	مصنف
۳۲٦	۱۸	دهقان در صورتیکه	دهقان گفت در صورتیکه
۳٤۲	۱۰	حدث	حدس
۳٤۳	٦	مطابعت	متابعت
۳٦٦	۱۲	پسر پدر را	پدر پسر را
۳۸۸	۱۱	و نمیدانم	ونمیتوانم
۳۹۱	۱۲	هر وقت که با ن	هر وقت که بآن نگاه
٤۰۸	٦	ازدهام	ازدحام
٤۱۵	۵	طبخ	طبیخ
٤٤۳	۵	نوکر باو میگویم	نوکر باو میگوید
٤٦٤	۱۲	این دختری را که	ایندختریرا که میخواهی
٤٦۹	۷	افزوده میکرد	افزوده می گردد

اطلاع

کتاب هزار و یک حکایت اعلم الدوله
که در سنخ خود در تمام عالم بی نظیر و تا
کنون در هیچ زمان و زبانی مثل آن
تدوین نشده است با بیست حکایت
محقق الوقوع روحی در آخر آن برای
اولین دفعه بطبع رسیده در کتابخانهٔ فردوسی
طهران خیابان ناصریه بفروش میرسد